النشريات الاسلامية ۱۲

الهی نامه

از گفتار

فريد الدين عطّار

بتصحيح

ه. ريتر

استانبول : مطبعهٔ معارف ۱۹۴۰

الجمعيّة المستشرقين الالمانية

لَم أَخْشَ وأَنْتَ ساكِنٌ فى أَحشائى   أَنْ أَصبَحَ عَنّى كُلُّ خِلٍّ نائى

فالناسُ اثْنانِ واحدٌ أَعْشَقُهُ   والآخَرُ لم أَحْسِبْهُ فى الأَحْياءِ

عمر بن الفارض

فهرست کتاب

مقدمهٔ مصحح

برای تصحیح الّهی نامهٔ فرید الدین عطّار که بدوستداران ادبیات ایران تقدیم می گردد نسخ مشروحهٔ ذیل‌را بکار بردیم :

F- نسخهٔ کتابخانهٔ سلطان محمد فاتح استانبول نمرهٔ ٣٦٧٤ . این نسخه بقطع ١٩٫٣ X ١٤٫٥ سانتیمتر بشکل بیاضی جلد شده ومشتمل بر ٢٣٦ ورق است که در ترتیب آنها تقدیم وتأخیر وارد شده است ، ترتیب صحیح بر وجه ذیل است : ١-١٠ ١٢-١٧ ١١ ١٨-٣٢ ٣٩ ٣٣-٣٨ ٤٠-٢٣٦ ، رقم ١٩٥ مکرر استعمال شده است . این نسخه مرکّب است از سه قسمت که هر یک از آنها بخط دیگر مخطوط است . قدیمترین ومهمترین قسمت بخط نسخ محمد بن محمد بن الکمال که چندان خوشخط نیست نوشته شده است وکتابت آن در روز سه شنبه ٤ جمادی الثانی سال ٧٢٩ هجری باتمام رسیدهٔ است . در این قسمت مصرعهای ابیات در دو ستونی که اطراف آنها با دو خط سرخ جدول کشیده شده نوشته ودر هر صحیفه ١٦ بیت گنجانیده شده است .

قسمت دوم عبارت است از اوراق ٢٢-٢٤ (مطابق صحیفهٔ ٢٢ بیت ٢-ص٢٥ بیت ١٧ طبع حاضر) ، این اوراق با خط نسخ خوب وجدیدتر از خط قسمت اول نوشته واطراف ستونها نیز بترتیب سابق جدول کشیده ودر هر صحیفه ١٣ بیت گنجانیده شده است . در این قسمت نیز چنانچه در قسمت اول دیده می شود حروف دال واقعه در کلمات فارسی بعد از حروف مصوّته با نقطه نوشته شده که از اینجا میتوان استنباط نمود که تاریخ کتابت این قسمت چندان دیرتر از ربع اول عصر نهم هجری نمی باشد .

قسمت سوم عبارت است از ورقهای ١-٢١ (مطابق ص ٢- ص ٢٢ بیت ١ طبع حاضر) وورق ١٣١ (مطابق ص ٢٠١ بیت ٣ - ص ٢٠٢ بیت ١٢)

وورق ۱۳۹ (مطابق ص ۳۱٤ بیت ٤ - ص ۲۱۵ بیت ۱۳) ، این ورقها بخط نسخ خمیده که چندان خوب نیست نوشته ودر هر صحیفه ۱۳ بیت بدون جدول گنجانیده شده وتنها اطراف صفحات با خطوط سرخ کج وموج خط کشی شده ومصرعهای ابیات بواسطهٔ دوایر کوچک نقطه‌دار ازهم جدا شده است . از جملهٔ این ورقها ورق ۱۳۱ و ۱۳۹ ظاهرست که بجای دو ورقی که در نسخهٔ اصلی گم شده بود گذاشته شده است ولی مجدّد بودن اوراق ۱-۲۱ شاید هم اسباب دیگر دارد که تفصیل آن بعد ازین خواهد آمد. علاوه براین ابیات ذیل که از قلم ناسخ قسمت اول افتاده بوده بهمین خط سوم در کنار اوراق استدراک شده است : ص ۱۹۸ بیت ۷ ، ص ۱۹۹ بیت ۸ ، ص ۲٦۰ بیت ۷ ، ص ۲٦۱ بیت ٥ ، ص ۲٦۷ بیت ١٤ ، ص ۳۱۳ بیت ۲ طبع حاضر. در این قسمت دال بعد از حروف مصوّته بی نقطه نوشته شده است. از شکل خط میتوان استنباط کرد که تاریخ کتابت این قسمت پیش از قرن نهم نبوده ولی قرن دهم یا یازدهم باحتمال نزدیکتر مینماید .

در هرسه قسمت این نسخه بجای حرف پای فارسی حرف با وبجای چیم جیم واسم موصول بشکل «که» دیده میشود

I — نسخهٔ کتابخانهٔ دیوان هند در لندن .India Office Nr. 2684
(H. Ethé, *Catalogue of the Persian manuscripts in the Library of the India Office* Vol. I 618 Nr. 1034.)

این نسخه مجموعه ایست که الهی‌نامه در آن ورقهای ۱۹٦ ب - ۲۷۸ آ را اشغال میکند واستنساخش بخط محمد حجی بن بابا حجی در تاریخ ۲۰ رمضان ۸۰۷ باتمام رسیده است. نسخه دو ستون درمیان ورق ویک ستون مایل درکنار ورق دارد که در هر ستون میانی ۲۹ ودر ستون کناری ۲٦ مصرع گنجانیده شده است . در این ستون کناری مصرعها در اوراق آ از بالا بپایین ودر اوراق ب از پایین ببالا نوشته واطراف هرسه ستون جدول‌کشی شده است ، خط آن نسخ شرقی است نسبةً

خوب ودال فارسی بعد از مصوّته همه جا بی نقطه وپای فارسی با سه نقطه وچیم فارسی با یک نقطه نوشته شده است. اسم موصول بشکل «کی» دیده میشود، کلها در بعضی جاها تمامًا بی نقطه مانده است.

در نسخهٔ که نسخهٔ I از آن نقل شده است در وقت تجلید در ترتیب ورقها تقدیم وتأخیر رخ داده بود واز آنست که در نسخهٔ I از ورق ۲۷۳ ببعد در ترتیب وتوالی متن اختلاط پدیدار است. ترتیب صحیح ابیات در این قسمت مجموعه از قرار ذیلست:

۱۹۵ب درون س ۱ — ۲۳۰آ درون س ۲ = ص۲ س ۱ — ص۱۵۰ س ۷

۲۷۵آ » » ۲٤ — ۲۷۵ب » » ۹ = » ۱۵۰ » ۸ — » ۱۵۲ » ۱۰(۱)

۲۳۰آ » » ۳ — ۲۷۳آ » » ۲۷ = » ۱۵۲ » ۱۱ — » ۳۵٤ » ۷

۲۷٦آ » » ۵ — ۲۷۷ب » » ۵ = » ۳۵٤ » ۸ — » ۳٦۲ » ۷

۲۷۵آ » » ۲ — » » ۲٤ = » ۳٦۲ » ۸ — » ۳٦۳ » ۱۲

۲۷۵ب » » ۱۰ — ۲۷٦آ » » ٤ = » ۳٦۳ » ۱۳ — » ۳٦۵ » ۲ (۱)

۲۷٤ب » » ۹ — ۲۷۵آ » » ۱ = » ۳٦۵ » ۳ — » ۳٦٦ » ٦

ناقص است : » ۳٦٦ » ۷

۲۷۳ب کنار س ۲۱ — ۲۷٤ب درون » ۸ = » ۳٦٦ » ۸ — » ۳۷۱ » ۱۰

۲۷۳آ » » ۱ — ۲۷۳ب کنار » ۲۰ = » ۳۷۱ » ۱۱ — » ۳۷۲ » ۱٤

۲۷۷ب درون » ٦ — درون » ۲۸ = » ۳۷۲ » ۱۵ — » ۳۷۳ » ۱۹

ناقص است: » ۳۷٤ » ۱ — » ۳۸۳ » ۱٤

۲۷۷ب درون س ۲۹ — آخر کتاب = » ۳۸۳ » ۱۵ — » ۳۸٤ » ۹

B — نسخهٔ کتابخانهٔ برتش موزیم British Museum Add. 27261 (Ch. Rieu, *Catalogue of the Persian manuscripts in the British Museum* II 868)

این نسخه مجموعه ایست که در آن الهی‌نامه کنار اوراق ۳ ب — ۱۱۲ آ را اشغال میکند. این نسخهٔ نفیسه برای خزانهٔ کتب سلطان جلال الدین اسکندر

---

(۱) در حواشی سهواً این قسمترا سقط شده ذکر کرده ام، نسخه‌بدلهای این قسمت در صحیفهٔ ٤۳۹ طبع حاضر استدراک شده است.

ابن عمر شیخ که در سالهای ۸۱۳ – ۸۱۷ هجری در فارس سلطنت میکرده است بخط محمد الحلوائی الجلالی الاسکندری که در ماه جمادی الاول سال ۸۱۳ از استنساخ آن فارغ شده نوشته شده است [۱]. در تصحیح هفت پیکر نظامی هم ازین مجموعه استفاده کرده بودیم [۲]. در تجلید این مجموعه نیز تقدیم وتأخیر رخ داده است که ترتیب صحیح قسمتی که محتوی بر الٓهی نامه است بروجه ذیلست (ما اینجا ارقام آوروپائی را که در سر ورقها زده شده است واز ارقام شرقی یک عدد بیشتر است معتبر داشتیم) ۳–۸ ۱۸ ۱۰–۱۷ ۹ ۱۹–۹۸ ۱۰۸ ۱۰۰–۱۰۷ ۹۹ ۱۰۹–۱۱۲.

بعد از تصحیح ترتیب اوراق بترتیب اصلی خطای دیگری نیز در این نسخه ظاهر میگردد وآن این است که هرچند منظومهٔ لیلی ومجنون که میان ورقها را اشغال میکند از ورق ۹۸ ب ببعد بر وفق جدول فوق در ورق ۱۰۸ آ دوام میابد مستنسخ در نوشتن الٓهی نامه در کنار اوراق یک مقدار از متن را که قبلاً نوشته بود سهوًا دو باره استنساخ کرده است . دو سطر اخیر کنار ورق ۹۸ب مطابق است با ص ۳۳۷ بیت ۲ طبع حاضر در صورتیکه سطر اولین ورق ۱۰۸ آ که مطابق ص ۳۳۷ بیت ۳ طبع میبایست بود مطابق ص ۳۰۲ بیت ۹ است ، بعد از آن متن کتاب منتظمًا بر وفق جدول فوق تا آخرین سطر ورق ۱۰٤ آ (مطابق ص ۳۲۱ بیت ۹ طبع حاضر) دوام دارد ، در اینجا مستنسخ بسهو خود واقف شده وباز در ورق ۱۰٤ ب سطر ۱ متن را از آنجائی که واگذاشته بود دوام میدهد

(۱) دو نسخهٔ آیاصوفیه نمرهٔ ۳۹٤٥ (تاریخ استنساخ ۸۱۳–۸۱٤) وآیاصوفیه نمرهٔ ۳۸۵۷ (تاریخ استنساخ ۸۱٦ (Herbert W. Duda, *Ferhād und Schīrin, S. 184*) نیز از خزانهٔ کتب سلطان اسکندر مذکور است ونیز نسخهٔ آیاصوفیه ۴۷۹۲ که وصفش بعد ازین بیان خواهد شد احتمال دارد که از کتب همین خزانه باشد . نسخهای آیاصوفیه ۳۹٤٥ و ۳۸۵۷ بر قدیمترین .تن دیوان حافظ را محتویست وشک نیست که این نسخها که ۲٤ سال بعد از وفات شاعر در وطنش شیراز برسم حکمدار فارس نوشته شده است برای تصحیح متن دیوان حافظ ،معتمدترین اساس میباشد

(۲) *Heft Peiker, Ein romantisches Epos des Niẓāmī Genǧe'ī;* herausgegeben von H. Ritter und J. Rypka, Prag 1934, S. VII.

(یعنی از ص ۳۳۷ بیت سوم طبع حاضر) ودر ورق ۱۱۲ آ (مطابق ص ۳۶۵ بیت ۹) متن کتاب منقطع شده وکتاب ناقص مانده است .

در این نسخه چنانچه گفته ایم الٓهی‌نامه درکنار نوشته شده واز قسمت میانی بدو خط واز کنار خالی بدو خط بهم نزدیکتر جدا شده وبهر صحیفه ۶۰ مصرع گنجانیده ونسخه باخط نسخ کوچک لطیف که در اکثر نسخهای شیرازی آن دوْر دیده میشود نوشته شده است ، حرف دال بعد از حروف مصوّته نقطه دار ، چیم فارسی با یک نقطه ، پای فارسی با سه نقطه واسم موصول بشکل « که » آمده است . عکسهای اوراق قسمت اول این نسخه بعد از طبع شش جزء کتاب بدست مصحح آمده واز این رو نسخه‌بدلهای این قسمت در ذیل طبع حاضر ص ۴۳۳ – ۴۳۹ استدراک شده است .

A = نسخهٔ کتابخانهٔ آیا صوفیه نمرهٔ ۴۷۹۲ .این نسخه یک مجموعهٔ نفیسه ایست بخط اسعد بن احمد بن محمد الکاتب که وی در سال ۸۱۶ در شیراز از استنساخ آن فارغ شده واحتمال قوی میرود که این نسخهٔ نفیسه نیز برای خزانهٔ کتب سلطان اسکندر نوشته شده است . قطعش ۲۲٫۵ X ۱۲٫۵ سانتیمتر وعدد اوراقش ۷۹۵ است که از آنها الٓهی‌نامه کنار اوراق ۲۰۹ آ – ۵۵۵ آ را اشغال میکند ، دو ستون درونی ویک ستون کناری دارد ، در ستونهای درونی ۲۵ بیت ودر کنار ۴۶ مصرع گنجانیده شده وورقهای ۱ب – ۳آ حاوی دو عنوان مذهّب ومنقّش است ، خطش نسخ کوچک شیرازیست ، حروف دال بعد از حروف مصوّته نقطه‌دار ، چیم فارسی با یک نقطه ، پای فارسی با سه نقطه واسم موصول بشکل « که » دیده میشود.

M = نسخهٔ کتابخانهٔ سلطان محمد فاتح استانبول نمرهٔ ۳۶۷۳ . این نسخه بقطع ۱۷٫۶X۱۳ سانتیمتر ودارای ۲۲۸ ورقست که در هر صحیفه ۱۵ سطر بخط نستعلیق گنجانیده شده ودر سال ۸۶۳ هجری استنساخ آن باتمام رسیده است .

از این نسخه که نسبهٔ جدیدتر از نسخهای سابق است فقط برای دیباجهٔ الّهی نامه استعانت کردیم زیرا بعللی که ذکر خواهد شد استفاده از نسخهٔ F در این قسمت ممکن نمیشد .

دیباجهٔ الّهی نامه که عبارت از مناجات ونعت ومعراج است (= ص ۲ — ۲۱ بیت ۱۰ طبع حاضر) در دو صورت روایت میشود ، روایت اول یعنی روایتی که در طبع حاضر ثبت کردیم با این بیت آغاز میکند :

بنام کردگار هفت افلاک   که پیدا کرد آدم از کفی خاک

نسخهای A و I و M این روایت‌را دارند .

روایت دوم با بیت :

بنام آنک ملکش بی زوالست   بوصفش نطق صاحب عقل لالست

شروع ودر نسخهای F و B دیده میشود ، در این روایت بعد از فصل اول فصلی شروع میشود که اولین بیتش اینست :

الّهی نامه را آغاز کردم   بنامت باب نامه باز کردم

در نسخهٔ F نعت پیغامبر اینچنین شروع میشود :

محمد مقتدای هر دو عالم   محمد مهتر اولاد آدم

ودر نسخهٔ B :

محمد کو سر افراز عرب بوذ   وجودش درّ دریای طلب بوذ

تمام نسخهای که دارای شکل دوم دیباجه اند این دیباجه‌را نیز بتمامی حاوی نمیباشند ، بعضی نسخ قسمت اول را بکلی از بین بر داشته با « الّهی نامه را آغاز کردم » شروع میشوند ، نسخهٔ I روایت اوّل دیباجه‌را دارد ولی از وصف نسخه که Ethé در فهرست خود داده است معلوم میگردد که در ورق ۲۸۳ب – ۲۸۹ همان نسخه بعد از بلبلنامه صورت دوم دیباجهٔ الّهی نامه نیز موجودست ، ولی عکسهای این قسمت‌را در دسترس ما نبود .

در نسخهٔ F شکل غریبی رخ مینماید . چنانچه پیشتر گفتیم ورق ۱-۲۱ این نسخه بخط جدیدی غیر خط اصلی کتاب نوشته شده است واین خط در جائی که اختلاف این دو روایت منتهی میگردد یعنی در ابتدای فصل « فضیلت صدّیق » که در تمام نسخها مشترکاً ومتطابقاً روایت میشود ختام میابد وتنها پنج بیت از متن مشترک « فضیلت صدّیق » در ورق ۲۱ب دیده میشود . این حالت را بگم شدن تصادفی این قسمت نسخه عطف نمیتوان کرد بل متبادر بعقل آنست که مستنسخ سوم روایت اول دیباجه را نپسندیده وآنرا از بین بر داشته بجای آن روایت دومین را که امروز در نسخه موجودست گذاشته است ویا اینکه از اوایل نسخهٔ F چند ورق از دیباجهٔ شکل اولین افتاده بوده ومستنسخ جدید برای اکمال آن بنسخهٔ دیگری که حاوی روایات دومین بود مراجعت کرده واثنای استنساخ باختلاف روایت آن دو نسخه واقف شده وبرای ازالهٔ اختلاف تمام اوراقی را که در اصل از دیباجهٔ اول باقی مانده بود بر داشته وبجای آن روایت دوم دیباجه را چنانکه در آن نسخهٔ دیگر یافته بود گذاشته است ، نمیدانیم که مستنسخ سوم از نسخهٔ اصلی که بخط مستنسخ اول نوشته بود چند ورق دیده ودر دست داشته است ، در آن وقت که او اوراق ۱-۲۱ را تجدید میکرد بهمه حال اوراق ۲۲-۲٤ نوشته بخط دوم موجود بود ، اما معلوم نیست که اورق ۱-۲۱ در آن وقت بخط اصلی قدیم موجود یا تماماً یا قسماً بخط مستنسخ دوم نویسندهٔ ورق ۲۲-۲٤ تجدید نموده شده بود .

در ابتدا در نظر داشتیم که روایت دوم دیباجه را بتمامی در آخر کتاب بصورت ذیل والحاق طبع نمایيم ولی متأسفانه نسخه‌های موجوده در استانبول که میتوانستیم از روی آنها متن این روایت دوم را تصحیح نمایيم بسبب احوال حاضره در دسترس نبود ، وهر چند که نسخهٔ F بر این دیباجه بخط مستنسخ سوم محتوی است متنش آنقدر سقیم ومغلوط است که تصحیح از آن ممکن نمیشد ، نسخهٔ B نیز این دیباجه را اختصار کرده وآن قسمت مهمی که

با « الهی نامه را آغاز کردم » شروع میشود ندارد. بدین سبب تنها ابیات برگزیده از روایت دوم دیباجه از روی نسخهای F و B در این چاپ نشر کردیم (ص ۳۸۵ - ۳۹۵) . مع هذا میتوان گفت که موجود نبودن تمام روایت دوم دیباجه برای خوانندهٔ کتاب مستلزم ضیاع مهمی نمیگردد چون در روایت دوم دیباجه چندان افکار ناگفته یافت نمیشود وطول واطناب ملال‌آورش هم از قیمت ادبی آن میکاهد ، ولیکن دلایلی که در صحت اسناد روایت دوم دیباجهٔ بعطار شبههٔ برانگیزد هم در دست نیست ، از دیباجهٔ خسرونامه‌اش استنباط میتوان کرد که عطار دیباجهای بعضی از کتب خودرا تغییر وتعدیل میداده است .[۱]

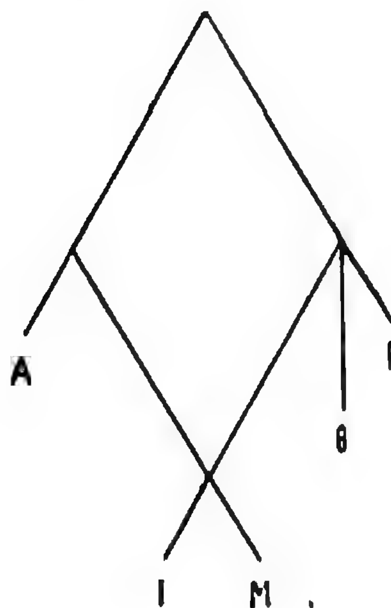
واینجا نیز جالب دقت است که بعضی از ابیات روایت دوم دیباجهٔ الهی‌نامه در دیباجهٔ اسرارنامه نیز یافت میگردد ، واگر آثار دیگر عطار که بر وزن الهی نامه گفته شده است بدقت تتبع شود ممکن است بیش از این ابیات مشترکه بمیان آید .

در آن قسمت کتاب که بعد از دیباجه میآید نسبت نسخها با یکدیگر را بواسطهٔ شجرهٔ ذیل تمثیل میتوان کرد :

خط مؤلف

|

اصل مشترک نسخها



(۱) H. Ritter, *Philologika* IX, Der Islam 25, 150—1.

در بعضی مواضع مانند ص ٤٦ بیت ١٩ مصرع دوم (رجوع شود باضافات ومستدرکات ص ٤٣٠) ، ص ٦٤ بیت ١٦ مصرع دوم ، ص ٩٩ بیت ٦ و ٨ مصرعهای دوم ، ص ١٠٨ بیت ١٦ مصرع اول ، ص ١٠٩ بیت ١١ مصرع اول ، ص ١٤٢ بیت ١٤ ، ص ٢٥١ بیت ١٣ مصرع دوم ، ص ٣٢٦ بیت ١٦ مصرع دوم ، ص ٣٣٤ بیت ١٥ مصرع دوم روایت صحیح در هیچیک از نسخها موجود نبوده وبتصحیح قیاسی وحدسی مضطرّ شدیم ، در این مواضع احتمال دارد که اصل مشترک نسخها محرَّف ومصحَّف بوده است ونیز خارج از احتمال نیست که در مواضع دیگری که در شکل حالی متن معنی واضح افاده نمیکند تحریف وتصحیف در اصل مشترک وقوع یافته باشد ولیکن مصحح متردد مانده است که آیا متن محرَّف است یا اینکه صحیح ومصحح بمراد شاعر پی نبرده است . اگر در آینده بنوشتن شرح این کتاب موفق بشویم مجدّدًا بتدقیق آن مواضع خواهیم پرداخت .

صرف نظر از این بهترین نسخه از نسخهای که در این نشر بکار برده شده است نسخهٔ آیا صوفیه (٨) می باشد ، وچنانچه از حواشی هر صحیفه معلوم میگردد در بسیار مواضع فقط نسخهٔ ٨ روایت معنی‌دار وصحیحی دارد وروایات نسخهای دیگر یا هیچ معنی ندارند ویا معنائی که چندان مناسب بنظر نمیآید ، برای اثبات این دعوی اینجا چند مثال برجسته ذکر میکنیم : ص ٢٤٤ بیت ٩ مصرع دوم : فقط در ٨ واو عطف قبل از کلمهٔ « منطق » واقع شده است ونسخهای دیگر واو را پیش از کلمهٔ « کشف » دارند که ظاهر الفساد است ، ص ٢٤٥ بیت ١٢ مصرع دوم : کلمهٔ « دم » که بمعنی دم آهنگری باشد تنها در ٨ موجود است وکلمهٔ « آنجا » موجوده در دیگر نسخها چندان خوش بنظر نمیآید ، باز ص ٢٤٥ بیت ١٣ مصرع دوم : فقط در نسخهٔ ٨ دو کلمهٔ قرآن کریم صحیحًا نقل شده است ، ص ٢٥١ بیت ١ مصرع دوم : تنها روایت ٨ « که باید خفت چند آری بهانه » معنی‌دار می باشد ، باز ص ٢٥١ بیت ١٦ مصرع اول : تنها روایت ٨ « کان جز دامشان نیست » مفهوم میشود ، ص ٢٦٥ بیت ٨ : ٨ کلمهٔ « ستم را » دارد که

با کلمهٔ «عدل» صنعت تضـاد (تطبیق) وهم با کلمهٔ «درم» قافیه تشـکیل میکند در صورتیکه روایات دیگر گذشته از فساد قافیه معنی درست نیز افاده نمی کنند، ص۲٦۰ بیت ۷ مصرع دوم : لقب پسر هارون «سبتی» بوده است که تنها در نسخهٔ A موجود است، ص ۲٦۱ بیت ٤ مصرع دوم تنها A کلمهٔ «مَنْ» عربی دارد نسخ دیگر بجای آن کلمهٔ فارسی «تو» را گذاشته اند که اینجا معنی ندارد. ـ میتوان گفت که اگر نسخهٔ A در دسترس نمیبود تصحیح متن الٓهی نامه بی اندازه مشکل وبلکه غیر ممکن می شد، بنا بر آن هم در جاهائی که روایت A از روایات دیگر در الفاظ فرق دارد ولی در معنی بر آنها مزیتی نه ترجیح کردن روایت A را دور از عقل ومنطق ندیدیم . از این رو اساس طبع این کتاب بطور عمومی بر نسخهٔ A است وهر جائی که در حواشی بعد از ذکر کلمهٔ متن رمز نسخه دیده نمیشود مقصود نسخهٔ A است .

با همه این بکلّی خارج از احتمال نمیباشـد که روایات A که دارای معنی خوب بنظر میرسد باز همه جا روایات اصلی نبوده بلکه از تصحیح قدیمی بظهور آمده است بطوریکه قسمتی از روایات A نه متن اصلی شاعر بلکه متن مصحّح بعدی بوده باشد، معلوم وبین العلما مشهور است که پروفسور نیکلسون در بسیار جاهای مثنوی معنوی مولانا جلال الدین رومی مثالهای این نوع تصحیح بعدی اثبات کرده است[1]، ولی از خوشبختی اوست که نسخ قدیمی نزدیک بعهد شـاعر را دردست میداشت بطوریکه بوجود آمدن این تصحیحات بعدی را نوعا تا در حال تکوّن میتوانست مشاهده وتتبع نماید، مثنوی الٓهی نامهٔ عطار برای چنین کار چندان زمینهٔ مساعد نیست زیرا که قدیمترین نسخهٔ موجوده (F) در سال ۷۲۹ هجری یعنی بیش از صد سال بعد از فوت شـاعر نوشـته شـده است واگر این نسـخه (F) را اسـاس گرفته نسخهٔ A را کنار می گذاشـتیم نه متن اصلی غیر مصحح شاعر را بدست آورده بلکه در بسیار جاها الفاظ غیر مفهومه در متن ثبت کرده میبودیم . در جاهائی که

(۱) The Mathnawi of Jalalalu'ddin Rumi, edited from the oldest manuscripts... Vol. III, Leiden-London 1929 (Gibb Memorial New Series IV 3) S.XV ss.

روایات مختلفه همه معنی خوب ومفهوم میدهند هم معیاری برای تعین نمودن اصل گفتار شاعر در دست نبوذ. تنها در چند جا باخصوص جاهائی که در آنها صیغهای زبان قدیم ویا زبان خصوصی عطّار [1] در کار شده است بصورت قطعی میتوان گفت که در نسخهٔ A تصحیحات بعدی بر وفق قواعد زبان جدید وقوع یافته است. مثلا: ص ۳۰۰ بیت ۵ و ص ۳۶۷ بیت ۷ تنها F صیغهٔ «بوذتی» را که از خصایص زبان قدیم است دارد ودر A بجای آن صیغهٔ جدیدتر «بوذئی» دیده میشود، ص ۳۶۷ بیت ۸ تنها در F صیغهٔ قدیم «کردتی» موجود است، (این قدر هست که ص ۳۱۷ بیت ۹ صیغهٔ قدیم «جستتی». در A هم دیده میشود). ولیکن یای شرطی مربوط بصیغهای حال [2] در ص ٤٦ بیت ۱۹ مصرع دوم (آنجا «خواندیت» باید نوشت، قراءت مروی در تمام نسخ «خواندیت» است) ودر ص ۳٤۷ بیت ۸ مصرع دوم («ماندی»، قراءت مروی در تمام نسخ «ماندی» است) در هیچ یک از نسخها مروی نبود وما اینهارا بتصحیح قیاسی در متن ثبت کردیم. در ص ۳۷٦ بیت ١٤ تنها در F صفت «ازین» بمعنی «چنین» [3] دیده میشود، ولی ص ٦٤ بیت ۱۸ صفت «ازان» بمعنی «چنان» در تمام نسخها مرویست.

غیر از این در بعضی مواضع قراءت صحیحه تنها در F یافت میشود. مثلا در ص۱۹۷ بیت دوم F نبژهم = نپژهم (از مصدر پژهیذن = پژوهیذن در معنی باز جستن) روایت میکند که نظر بکهنگی وندرت این کلمه وراست آمدنش با قافیه شک نیست که این روایت صحیح باشد، در ص ۱۸۲ بیت ٦ مصرع دوم تنها F «ربایذ» (از مصدر ربوذن) دارد که هم در صحت آن جای شبهه نیست، بر اساس مانند

(۱) رجوع شود بمقدمهٔ تذکرة الاولیاء نشر E. G. Browne ومیرزا محمد قزوینی، لندن ولیدن ۱۹۰۵ نصف اول ص یط - کد.

(۲) بامثال این در دیوان فرخی بسیار برخورد میشود، رجوع کنید مثلا بصحیفهٔ ۲۲۸ سطر ۲۲ از طبع عبد الرسولی طهران ۱۳۱۱.

(۳) در دیوان فرخی باین کلمه بسی برخورد میشود.

این ملاحظات است که در مواضع متعدد روایات نسخهای دیگررا بر روایت A ترجیح دادیم که برای ذکر اسباب موجبهٔ هر یکی ازان تصحیحات شرحی مفصل ومتوالی همهٔ مثنوی با مباحثهٔ قیمتهای نسبی نسخه‌بدلها میبایست نوشت .

نسخهٔ B اغلب مطابق F است ولی بسیار اغلاط جداگانه دارد . در چند جا B با A برابر است مثلا ؛ ص ۱۵۱ بیت ۷ مصرع اول وبیت ۱۳ مصرع اول و ص ۱۱۱ بیت ۱۸ مصرع اول ، ولیکن این اتفاقها کم است ومستوجب تبدیلی در شجرهٔ انساب نسخ نمیباشد.

نسخهٔ I بعضًا با F، B وبعضًا با A مطابق است یعنی متنش از روایات مختلف مخلوط است .

نسخهٔ M و I ظاهراً از یک نسخهٔ مشترک نقل شده است ولیکن قسمتهای این نسخه که ما مقابله کردیم دلیل واضحی بر اینکه M از I سر راست استنساخ شده است بدست نداد ، در حواشی از روایات M تنها آنهارا ثبت کردیم که مطابق روایات I نیست .

در طرز املا طبع اکنونی تابع املاء نسخهٔ A میباشد ولی پ چ گ فارسی از ب ج ک عربی تفریق شده است ، ویای نهائی چون در نسخهٔ A بدون دو نقطه نوشته شده است در این طبع هم بدون نقطه ضبط شد .

از آنجا که قواعد املا وحسن خطی در چاپخانهای ترکیه (چنانچه در مطابع مصر وسوریه) هنوز فراموش نشده ودوچار اهمالکاری نگردیده است بآن خطاهای خطی که کتابهای چاپ حروفی امروزی ایران وهندوستان را (ومتأسفانه نیز بسیار کتابهای شرقی را که در اوروبا چاپ شده ، است) این قدر نازیبا میسازند ، در چاپ حاضر برخورده نخواهد شد . مرتبان ما خودشان میدانند که « بس » نه « بس » ، « بیست » نه « بیست » ویا « بیست » ، « سبب »

نه « سبب » ، « سر ـ صر » نه « سر ـ صر » ، « بر » نه « بر » ، بیخبر » نه « بیخبر » ، « بیشتر » نه « بیشتر » ویا « بیشتر » ، « سیر ـ غیر » نه « سیر ـ غیر » ، ویا « سیر ـ غیر » ، « الله » نه « الله » « بین » نه « بین » ویا « بین » ویا « بین » باید چید . تنها بکار بردن « ک » فارسی بجای « ك » عربی محتاج بتنبیه علیحدهٔ مصحح بود . علاوه بر این در این چاپ بیک قاعدهٔ املائی دیگر که در همهٔ چاپها همواره اهمال میشود رعایت شده است که این قاعده عبارت از آنست که اگر یای نهائی با یکی از حروف دندانه‌دار جمع شود بدو شکل دیده میشود : اگر حرف دندانه‌دار دارای نقطه باشد بشکل « ی » مثل در کلمهٔ « یابی » واگر حامل همزه باشد بشکل « ئی » مثل در کلمهٔ « دریائی » نوشته میشود .

عنوانهائی که بمندرجات حکایات اشارت میکند تنها در نسخهٔ F یافت میشود ، در نسخهای دیگر تنها بکلمهٔ « حکایت » اکتفا کرده شده است وگمان مصحح اینست که در خط شاعر هم پیش ازین نبوده ، اما برای سهولت خواننده عنوانهائی که در F موجود بود در متن مطبوع ثبت کرده وجاهائی که ناقص بود تکمیل کردیم وکلماتی را که ما علاوه کردیم در فهرست کتاب در میان دو قلاب نهادیم ، ونیز حکایاترا شماره گذاشتیم ، در اعداد عربی مقالات از اشارت کردن بنسخه‌بدلها صرف نظر شد .

حواشی کتاب متأسفانه چندان متساوی الشکل بنظر نمیاید ، در اول کار نیت این بود که حواشی را بقدر امکان مختصر داشته تنها مهمترین نسخه‌بدلهای مخالف بر روایت A را انتخاب وثبت کنیم ، ولیکن در اثنای طبع ـ که بی تقصیر مصحح بسی طول کشید ـ تغییر فکر کردیم وقرار دادیم که بعد از این بهیچ وجه در تصحیح ونشر نخستین متنی فارسی از قید تمام نسخه‌بدلها خودداری نکنیم ورمزهای نسخ حاوی روایاتی که در متن مطبوع قبول کرده شد نیز در حواشی پیش از دو نقطهٔ که روایت مقبولرا از مردود جدا میکند وضع کنیم ، زیرا که

تجربه ثابت شد که انتخاب کردن نسخه‌بدلها واختصار کردن حواشی در کار مصحح برخی صعوبتها تولید میکند ونیز وقوف خواننده را بر خصایص نسخهای مختلف دشوار میسازد. از اسباب مذکور فوق است که حواشی حالیه در قسمت آخر کتاب از قسمت نخستین مفصلتراست وهم در همه جا شکلش بر یک منوال نیست.

ما ادعا نمیکنیم که در همه قسمتهای این مثنوی خصوصًا در قسمتهائی که شاعر در آن وصف جمال بشری میکند ودر آن فصلهای میان دو حکایت که در آن معانی تصوفی را ایراد میکند بکنه مراد شاعر پی برده باشیم، اگر در آینده بشرح تمام این مثنوی موفق شویم ازین مواضع مغلقه بحث خواهیم راند وآنچه را فهمیدیم با آنچه معنیش بر ما پوشیده ماند بیان خواهیم کرد. (۱)

بیک، در آذرماه ۱۳۱۹

---

(۱) در تثبیت عبارت این مقدمهٔ فارسی دستیاری آقای عبد الوهاب طرزی معلم زبان فارسی در دانشگاه استانبول وتلمیذ ما علی گنجه‌لی بتصحیح رسیده است.

الٓهی نامهٔ

فرید الدین عطار

بسم الله الرحمن الرحیم

بنامِ کردگارِ هفت افلاک — که پیدا کرد آدم از کفی خاک
خداوندی که ذاتش بی زوالست — خرذ در وصفِ ذاتش گُنگ ولالست
۳ زمین وآسمان از اوست پیدا — نموذ جسم وجان از اوست پیدا
مه وخورشیذ نورِ هستیِ اوست — فلك بالا زمین در پستیِ اوست
زوصفش جانها حیران بمانده — خرذ انگشت در دندان بمانده
۶ صفاتِ لا یزالش کس نداست — هرآن وصفی که گوئی بیش ازانست
دو عالم قدرةِ بیچونِ اوبست — درونِ جانها در گفت وگویست
زکُنهِ ذاتِ او کس‌را خبر نیست — بجز دیدارِ او چیزی دگر نیست
۹ طلبگارش حقیقت جمله اشیا — ز ناپیذائیِ او جمله پیذا
جهان از نورِ ذاتِ او مزیّن — صفات از ذاتِ او پیوسته روشن
زخاکی این همه اظهار کرد او — زدوذی زینتِ پرگار کرد او
۱۲ زصُنعش آدم از گِل رخ نموذه — زوی هر لحظه صذ پاسخ شنوذه
زعلمش گشته آنجا صاحب اسرار — خوذ اندر دیذِ آدم کرده دیدار
نه کس زو زاذه نه او زاذه از کس — یکی ذاتست در هر دو جهان بس
۱۵ زیکتائیِ خوذ بیچون حقیقت — درون بگرفته وبیرون حقیقت
حقیقت علمِ کلّ اوراست تحقیق — دهذ آنرا که خواهذ دوست توفیق

(۹ب) او : در I او در M (۱۰ب) صفات از : صفات I (۱۱) کرد او : کرده I
(۱۲ب) شنوده M نموذه AI (۱۳آ) گشته : کرده I ، چو آدم گشت M (ب) دیده
آمد کرده M (۱۶آ) خداوندی همه اوراست M

بداند حاجتِ موری در اسرار — همان دم حاجتش آرذ پدیذار

شده آتش طلب‌کارِ جلالش — دمادم محو گشته از وصالش

زحکمش باذ سرگردان بهر جا — گهی در تحت وگاه اندر ثریّا ٣

زلطفش آب هر جائی روانست — زفضلش قوّتِ روح وروانست

زدیذش خاک مسکین اوفتاذه — ازان در عزّ وتمکین اوفتاذه

زشوقش کوه رفته پای در گِل — بمانده واله وحیران وبی دل ٦

زذوقش بحر در جوش وفغانست — ازان پیوسته او گوهر فشانست

نموده صنعِ خوذ در پارهٔ خاک — درونش عرش وفرش وهفت افلاک

نهاذه گنجِ معنی در درونش — بسوی ذات کرده رهنمونش ٩

همه پیغمبران زو کرده پیذا — نموده علمِ او بر جمله دانا

که بوذ آدم کمالِ قدرتِ او — بعالم یافته بُذ رفعتِ او

دو عالم را درو پیذا نموذه — ازو این شورِ باغوغا نموذه ١٢

تعالی الله یکی بی مثل ومانند — که خوانندت خذاوندان خذاوند

توئی اوّل توئی آخر تعالی — توئی باطن توئی ظاهر تعالی

هزاران قرن عقلِ پیر در تاخت — کمالت ذرّهٔ زین راه نشناخت ١٥

بسی کردت طلب اما ندیذت — فتاذ اندر پیِ گفت وشنیذت

تو نوری در تمامِ آفرینش — بتو بینا حقیقت عینِ بینش

عجب پیذائی وپنهان بمانده — درونِ جانی وبی جان بمانده ١٨

همه جانها زتو پیذاست ای دوست — توئی مغز وحقیقت جملگی پوست

(٣ب) وگاه اندر : کاهی بر I کاهی در M (٤ب) زفضلش: کی وصلش I (١٠آ) همه پیغمبران: تمامت انبیا I (١١ب) در آنجا یافته مر رفعت I (١٢ب) با M A بر I (١٤) تعالی : در آنجا I (١٥ب) کمال M (١٦ب) فتاذ اندر : فتاده در I (١٧آ) تمام : تمامی A تمامت I

تو مغزی در درون جان جمله | ازان پیذائی وپنهان جمله
ازان مغزی که دایم در درونی | صفات خوذ در آنجا رهنمونی
۳ ندیذت هیچکس ظاهر در اینجا | از آنی اوّل وآخر در اینجا
جهان پر نام تو وز تو نشان نه | بتو بیننده عقل وتو عیان نه
نهان از عقل وپیذا در وجودی | زنور ذات خوذ عکسی نموذی
۶ زدیذت یافته صورت نشانه | نماند او تو مانی جاوذانه
یکی ذاتی که پیشانی نداری | همه جانها توئی جانی نداری
دوئی را نیست در نزدیک تو راه | حقیقت ذات پاکت قُلْ هو الله
۹ مکان وکون را موئی نسنجی | همه عالم طلسمند وتو گنجی
توئی در جان ودل گنج نهانی | تو گفتی کنتُ کنزاً هم تو دانی
دو عالم از تو پیذا وتو در جان | همی گوئی دمادم سرّ پنهان
۱۲ حقیقت عقل وصف تو بی کرد | بآخر ماند با جانی پر از درد
زهی بنموذه رخ از کاف واز نون | فگنده نور خوذ بر هفت گردون
زهی گویا زتو کام وزبانم | توئی هم آشکارا هم نهانم
۱۵ زهی بینا زتو نور دو دیذه | ترا در اندرون پرده دیذه
زهی از نور تو عالم منوّر | زعکس ذات تو آدم مصوّر
زهی در جان ودل بنموذه دیذار | جمال خویش را هم خوذ طلب گار
۱۸ تو نور مجمع کون ومکانی | تو جوهر می ندانم کز چه کانی
تو ذاتی در صفاتی آشکاره | همه جانها به سوی تو نظاره

---

(۳) اینجا : آنجا I (۱۲ب) بماند آخر ابا جانی I (۱۳ب) بر : در I (۱٤ب) در آشکارا و I (۱۷ب) خودی آنجا جمال خود I (۱۸ب) تو جوهر ی ندانم کزچه کانی I خداوند زمین وآسمانی A (۱۹آ) صفاتت I

بر افکن برقع ودیدار بنمای   بجزو وکل یکی رخسار بنمای

دل عشّاق پر خونست از تو   ازان از پرده بیرونست از تو

همه جویای تو تو نیز جویا   درون جملهٔ از عشق گویا ۳

جمالت پرتوی در عالم انداخت   خروشی در نهاذ آدم انداخت

از اوّل آدمت اینجا طلب کرد   که آدم بوذ از تو صاحب درد

چو بنموذی جمال خوذ بآدم   ورا گفتی بخوذ سرّ دمادم ٦

کرامت داذیش در آشنائی   ز نورت یافت اینجا روشنائی

که داند سرّ تو چون هم تو دانی   گهی پیدا شوی گاهی نهانی

گهی پیدا شوی در رفعت خوذ   گهی پنهان شوی در قربت خوذ ۹

گهی پیدا شوی اندر صفاتت   گهی پنهان شوی در سوی ذاتت

گهی پیدا شوی چون نور خورشید   گهی پنهان شوی در عشق جاوید

گهی پیدا شوی از عشق چون ماه   گهی پنهان شوی در هفت خرگاه ۱۲

ز پیدائی خوذ پنهان بمانی   ز پنهائی خوذ یکسان بمانی

بهر کسوة که میخواهی برآئی   زهر نقشی که میخواهی نمائی

(۱ب) بجزو وکل یکی : بنورت (بنور M) جزو وکل I (۲آ) پر:در I (۳آ) نیز : جمله I
(ب) از : در I (۵آ) اینجا AM آنجا I (٦ب) بخوذ : یقین I

(۷)I+: جهانی خلق بودند ورفتند   اگر زشت ار نکو در خاك خفتند
زچندان خلق کس آگه نکشتند   کی چون پیدا شدند وچون کذشتند

(۸آ) سر تو چون : چون بدی آن I (۹ب) در I از A (۱۱) — I (۱۲آ) از : در I
(۱۳) بمانی I : نمائی A (۱٤) I + :

تو خورشیدی نهان در پرده آنجا   وصال خویشتن کم کرده آنجا
دمی در کل دمی آدم نمائی   زدوری پردهٔ عالم نمائی

تو جانِ جانی ای در جان حقیقت — همان در پرده‌ات پنهان حقیقت

چه چیزی تو که نمائی رخِ خویش — چو دم دم می‌دهی مان پاسخِ خویش

۳ تو آن نوری که اندر هفت افلاک — همی گشتی بگردِ کرهٔ خاک

تو آن نوری که درخورشیدی ای جان — ازان در جزو وکل جاویدی ای جان

تو آن نوری که در ماهی وانجم — زنورت ماه وانجم می‌شوذ گم

۶ تو آن نوری که لم تمسسه نارْ — درونِ جان ودل دردی ودارو

تو آن نوری که از غیرت فروزی — وجودِ عاشقانِ خوذ بسوزی

تو آن نوری که اعیانِ وجودی — ازان پیدا وپنهانِ وجودی

۹ تو آن نوری که چون آئی پدیذار — بسوزانی زغیرت هفت پرگار

تو آن نوری که جانِ انبیائی — نموذِ اولیا واصفیائی

تو آن نوری که شمعِ ره روانی — حقیقت روشنیِ هر روانی

۱۲ زنورت عقل حیران مانده اینجا — ز شرمِ خویش نادان مانده اینجا

چو در وقتِ بهار آئی پدیذار — حقیقت پرده بر داری زرخسار

فروغِ رویت اندازی سوی خاک — عجایب نقشها سازی سوی خاک

۱۵ بهار ونسترن پیدا نمایذ — زرویت جوشِ گل غوغا نمایذ

گل از شوقِ تو خندان در بهارست — از آنش رنگهای بی شمارست

نهی بر فرقِ نرگس تاجی از زر — فشانی بر سرِ او زابر گوهر

۱۸ بنفشه خرقه‌پوشِ خانقاهت — فگنده سر ببر از شوقِ راهت

چو سوسن شکر گفت از هر زبانت — ازان افراخت سر سوی جهانت

(۱ب) پرده ات : پردهٔ I (۲آ) توکه نمائی : تا تو نمائی I (ب) چو : کی I

(۱۱ب) روشنی هر : روشنی در هر I (۱۲) مانده اینجا : ماند آنجا I

(۱٤آ) رویت I نوری A (۱۵آ) ونسترن : وکل زنو I (۱۷آ) تاج I (ب) زابر گوهر : در وگوهر I

زعشقت لاله هردم خونِ دل خورد ازان ماندست دل پرخون ورخ زرد
همه از شوقِ تو حیران بر آیند به سوی خاکِ تو ریزان در آیند
هرآن وصفی که گویم بیش ازانی یقین دانم که بی شک جانِ جانی ٣
توئی چیزی دگر اینجا ندانم بجز ذاتِ ترا یکتا ندانم
همه جانا توئی چه نیست چه هست ندیدم جز تو در کونین پیوست
ز تو بیدارم وأز خویش غافل مرا یارب توانی کرد واصل ٦
منم از دردِ عشقت زار و مجروح توئی جانا حقیقت قوّهٔ روح
منم حیران وسرگردانِ ذاتت فرو مانده بدریای صفاتت
منم ذرّه وصالت را طلبگار درین دریا بماندستم گرفتار ٩
درین دریا بماندم ناگهی من ندارم جز بسوی تو رهی من
رهم بنمای تا ذرّه وصالت بدست آرم زدریای جلالت
توئی گوهر درونِ بحر بی شک توئی در عشق لطف وقهر بی شک ١٢
همه از بودِ تست ای جوهرِ ذات که رخ بنمودهٔ در جمله ذرّات
همه از عشقِ تو حیران وزارند بجز تو در همه عالم ندارند
نهان وآشکارائی تو در دل همه جائی وبی جائی تو در دل ١٥
دل اینجا خانهٔ ذاتِ تو آمد نمودِ جمله ذرّاتِ تو آمد
دل اینجا خانهٔ رازِ تو باشد ازان در سوز ودر سازِ تو باشد
تو گنجی در دلِ عشّاق جانا همه بر گنجِ تو مشتاق جانا ١٨

(١ب) ورخ زرد I وپر درد A (٤) ندانم : نه بینم I (آ) اینجا I اینها A (ب) ترا : تو ای I (٥آ) جانا : آنجا I | چه هست وچه نیست I (ب) بچشم بود تو در عشق یکیست I (٦آ) أز : در I (ب) مرا آنجا (اینجا M) تو باری کرده واصل I (٧ب) جانا : آنجا I (١١ب) بدست آرم : بیابم من I (١٥ب) نه بی جایی همه جایی I

نصیبی ده ز گنجِ خوذ گذارا	نوائی ده بلطفت بی نوارا
گدای گنجِ عشق، تست عطّار	تو بخشیذی مرا اورا گنجِ اسرار
۳ تو می‌خواهذ زتو ای جان حقیقت	که در خویشش کنی پنهان حقیقت
تو می‌خواهذ زتو هر دم بزاری	سزذ گر کارِ او اینجا بر آری
تو می‌خواهذ زتو در شاذمانی	که سیر آمذ دلش زین زنده‌گانی
۶ تو می خواهذ زتو در هر دو عالم	زتو گویذ بتو راز او دمادم
تو می خواهذ زتو تا رخ نمائی	ورا از جان ودل پاسخ نمائی
تو می خواهذ زتو اینجا حقیقت	که بنمائی بذو پیذا حقیقت
۹ تو می‌خواهذ زتو تا راز بینذ	ترا در گنجِ جان او باز بینذ
تو می خواهذ زتو در کوی دنیا	که بینذ روی تو در سوی دنیا
تو می‌خواهذ زتو در کلِّ اسرار	که بنمائی در انجامش تو دیذار
۱۲ تو می خواهذ زتو ای ذاتِ بیچون	که بینذ ذاتت ای جان بی‌چه وچون
چنان در مانده ام در حضرتِ تو	ندارم تابِ دیذِ قربتِ تو
شب وروزم زعشقت زار مانده	بگردِ خویش چون پرگار مانده
۱۵ طلب کارِ تو ام در جان ودر دل	نباشم یکدم از یاذِ تو غافل
تو درجانی همیشه حاضر ای دوست	توئی مغز ومنم اینجایگه پوست
دلِ عطّار پرخون شذ درین راه	که تا شذ از وصالِ دوست آگاه
۱۸ کنون چون در یقینم راه داذی	مرا اینجا دلی آگاه داذی
بجز وصفت نخواهم کرد ای جان	که تا مانم به عشقت فرد ای جان

(۱ب) بکن مهجور عشق خود دوارا I (۳آ-۱۲آ) تو ی AM ترا I (۵ب) از زنده‌کانی I (۶ب) زتومیکوید اینجا که دمادم I (۷ب) از : در I (۸ب) بذو : خودش I (۱۱ب) اینجایش I (۱۲ب) ای جان : اینجا I (۱۳ب) قربت : قدرت I (۱۵آ) از جان واز M (۱۶آ) همیشه حاضر : حقیقت دایم I (۱۷ب) تا شذ I باشذ A (۱۹ب) زعشقت I

اگر کام نخواهی داذ اینجا   ز دست تو کنم فریاذ اینجا

مرا هم داذهٔ امیذ فضلت   که بنمائی مرا در عشق وصلت

همان وصل تو میخواهم من از تو   که گردانم دل وجان روشن از تو ۳

تو خورشیذی ومن چون سایه باشم   در اینجا با تو من همسایه باشم

نه، آخر سایهٔ خوذ محو آری   چو نور جاوذانی‌را تو داری

دلم خون گشت در دریای امیذ   بماندم زار وناپروای امیذ ۶

بوصل خوذ دمی بخشایشم‌ده   زدردم یکنفس آسایشم‌ده

تو امیذ منی در گاه وبیگاه   کنون از کرده‌ها استغفرالله

تو امیذ منی در عین طاعت   مرا بخشا زنور خوذ سعادت ۹

تو امیذ منی اندر قیامت   ندارم گرچه جز درد وندامت

تو امیذ منی اندر صراطم   بفضل خویشتن بخشی نجاتم

تو امیذ منی در پای میزان   بلطف خویش بخشی جرم وعصیان ۱۲

چنان در دست نفسم باز مانده   چو گنجشکی بدست باز مانده

مرا این نفس سرکش خوار کردست   شب وروزم بغم افگار کردست

مرا زین سگ امانی ده درین راه   زدیذ خویشتن گردانش آگاه ۱۵

غم عشق تو خوردم هم تو دانی   شب وروز اندرین دردم تو دانی

ز درد عشق تو زار وزبونم   بمانده اندرین غرقاب خونم

دوائی چاره کن زین درد مارا   زلطف خوذ مگردان فرد مارا ۱۸

(۲آ) هم : تو I | وصلت I (ب) اصلت I (٤) باشیم I (آ) وما I (ب) تو ومن I (٥ب) نور جاوذان جانا I (٦ب) زار و I زار A (۷آ) بخشایشم I بخشایشی A (ب) آسایشم M آسایشی AI (۹ب) مرا ده تو I (۱۰ب) هیچ جز I (۱۱ب) بفضل الخ I بفضلت در گذاری انبساطم A (۱۲) — I (۱٤ب) وروزم زخود (بخوذ M) غم خوار I (۱۷آ) زار : خوار I (۱۸آ) دوای‌ده در اینجا درد I (ب) بکن از ذاتت آنجا I

در آن دم کین دمم از جان بر آیذ — مرا آن لحظه دیدارِ تو بایذ

مرا دیدارِ خوذ آن لحظه بنمای — گره یکبارگیم از کار بگشای

۳ بمردم پیش ازان کانجا بمیرم — درین سر باش یارب دستگیرم

چراغی پیش دارم آن زمان تو — که خواهی بردم از روی جهان تو

تو میدانی که جز توکس ندارم — بجز ذاتِ تو ای جان بس ندارم

۶ توئی بس زین جهان وآن جهانم — توئی مقصودِ کلی زین وآنم

الهی بر همه دانای رازی — بفضلِ خوذ زجمله بی نیازی

الهی جز درت جائی نداریم — کجا نازیم چون پائی نداریم

۹ الهی من کیم اینجا ، گذائی — میانِ دوستانت آشنائی

الهی این گذا بس ناتوانست — بدرگاهِ تو مشتی استخوانست

(۲ب) گره از کار من یکباره I (۵ب) ای جان : آنجا I اینجا M (۶آ) توئی بس : تو دارم I (ب) چو بنمایی بکام دل رسانم I | I+ :

من درویش بی دل‌را حقیقت — نمایی اندران دم دید دیدت

(بی دقیقت M)

جهان‌چون بر من‌آری سر بیکبار — تو ایمان من از شیطان نگه دار

لقای خویشتن کن روزیم تو — حقیقت دوست ده پیروزیم تو

(۷) I +: الهی گر بدی کردم ببخشای — مرا از جود خود راهی تو بنمای

الهی بندهٔ محکوم راهم — تو میدانی کی من مظلوم راهم

الهی گر ببخشی ور برانی — تو خواهی بخش خواهی ران تو دانی

(۸) I +: الهی رحمت دریای عامست — وز آنجا قطرهٔ مارا تمامست

الهی واقفی بر کل اسرار — مرا آخر نموذ خود پدید آر

(۱۰) I +: الهی این گدا از فضل بنواز — بسوی آتش سوزان مینداز

الهی این گدا طاقت ندارد — در این دنیا دمی راحت ندارد

الهی سوختم من در فراقت — میان آتش غم زاشتیاقت

الهی حاکمی و پادشاهی — بکن حکمی کی آنجا کرد خواهی

الهی جانِ عطّارست حیران عجب در آتشِ مهرِ تو سوزان
دلم خون شد ز مشتاقی تو دانی مرا فانی کن وباقی تو دانی
فنای ما بقای تست آخر توئی بر جزو وکل پیوسته ناظر ۳
تو باشی من نباشم جاوذانی نمانم من در آخر هم تو مانی

در نعت سید المرسلین صلی الله علیه وسلم

ثنائی گو بَرِ اربابِ بینش سزای صدر وبدرِ آفرینش ۶
محمد آنکه نورِ جسم وجانست گزین ومهترِ پیغامبرانست
حبیبِ خالقِ بیچونِ اکبر درونِ جزو وکل او شاه وسرور
زنورش ذرّهٔ خورشید وماهست همه ذرّات‌را پشت وپناهست ۹
فلک یک خرقه پوشِ خانقاهش بسر گردان شده در خاکِ راهش
تمامت انبیارا پیشوا اوست حقیقت عاشقانرا رهنما اوست
زنورِ اوست اصلِ عرش وکرسی چه کرّوبی چه روحانی چه قدسی ۱۲
طفیلِ اوست دنیا وآخرت هم جهان از نورِ ذاتِ اوست خرّم
شده در نورِ پاکش عقل وجان گُم زعکسِ ذاتِ او هر دو جهان گُم
حقیقت خاتمِ پیغمبرانست زنورش ذرّهٔ کون ومکانست ۱۵
ز بوذِ آفرینش اوست مقصود زلا در عینِ الّا اوست موجود
ز عکسِ ذاتِ او دانِ آفرینش حقیقت اوست نورِ عینِ بینش

---

(۱) I + : الهی جان او کردان تو آزاد بوصل خویشتن کردانش دلشاد
الهی جز تو من چیزی ندارم زبود وصل امیدی بر آزم
(۲ب) بکن (مکن M) باقی I (۳آ) نقای I (٤ب) آخر تو بمانی I (٦آ) کویم از I (۱۰آ) بلك: شدا I
(۱۱) I + : هنوز آدم میان اب وکل بود که او شاه جهان ونور دل بود
(۱۲آ) اصل : آنجا I (۱٤آ) پاکش : عنقش I (۱۷ب) عین نور I | I + :
در آدم بود نوری از وجودش وکرنه کی ملك کردی سجودش

هزار آدم طفیلِ اوست آنجا بمانده سوی خیلِ اوست آنجا
طفیلِ خندهٔ او آفتابست حقیقت ذرّهٔ او ماهتابست
۳ مه‌از شرمِ رُخش هر مه گدازذ چو در راهش گذازذ سر فرازذ
ندیده چشمِ عالم همچو او باز ازان آمذ یقین شاهِ سرافراز
زهی مثلِ ترا نادیده عالم نداذه کس نشان از عهدِ آدم
۶ چو تو شاهی بگردِ کرّهٔ خاک که آمذ سایه‌بانت هفت افلاک
طفیلِ خاک‌پای تست دنیا حقیقت را نه جای تست دنیا
توئی صاحب‌قِران عینِ هستی که بُت با بتکده درهم شکستی
۹ ازین سان دعوتِ کل کردهٔ تو غمِ امّت دمادم خوردهٔ تو
تمامِ انبیا این عز ندیذند ز تو گفتند کل وز تو شنیذند
تو اصلِ جوهری در اصلِ فطرت ترا داذست ایزذ جاه وحرمت
۱۲ زذاتِ خویش دیذه لا مکانت در آنجا بوذ کل عین العیانت
زذی دم از عیانِ لامکانی یکی دیذی که گفتی مَنْ رَآنی
حقیقت واصل دو جهان تو باشی همه جانند وجانِ جان تو باشی
۱۵ خرذ در راهِ تو طفلی بشیرست زحکمِ شرعِ تو زار واسیرست
که دارذ زَهره تا گویذ سخن باز زسرّ شرعت ای شاهِ سرافراز
درِ کلّی گشاذستی بتحقیق درین ره داذ داذستی بتحقیق

(۲ب) بندهٔ او آفتابست I (٦) I +: تو شاهی وهمه آفاق خیلند توی اصل وهمه عالم طفیلند
(۱۰آ) تمام : تمامت I (۱۱ب) ایزد : آنجا I (۱۲ب) در آنجا I در اینجا A وز آنجا M
(۱۳آ) زده I (۱٤آ) کذا فی جمیع النسخ (۱۵ب) شرعت اینجا که اسیرست I | I +:

زبان عاقلان خاموش ولالست ترا از جملگی بی شك وصالست

(۱٦ب) زحکم شرعت اینجا ای I (۱۷) تو تحقیق I | I +:

تو وصل شاه آنجا گاه داری زجمله تو دلی آگاه داری
توبی مقصود خود در دار دنیا کی پیدا شد زتو اسرار عقبی
اگر چه انبیا راهی نمودند دری از وصل در آنجا گشودند
چو تو بگشادهٔ اینجای در باز نمودی نفع وضر وخیر وشر باز

زهی مهتر که شاه انبیائی   پناه اولیا و اصفیائی
چو جبریل آمذ ای جان چاکر تو   شرف دارذ زنور گوهر تو
طریق مصطفی گیر ودگر نه   حقیقت را بجز او راهبر نه ۳
حقیقت جان پاکش راه بین دان   دل پر نور او بحر یقین دان
نباشذ سایه را خورشیذ هرگز   ولی خورشیذ او دارذ چنین عز
چو یک بین شذ شب معراج درذات   ازان بر سر نهاذش تاج از ذات ۶
دمادم کشف اسرارش عیان بوذ   برون از کون جایش لا مکان بوذ
بمعجز کرد ماه آسمان شق   نموذ از ذات بیچون سرّ مطلق
گهی دردست بذ سنگش سخن گو   گهی زنهار از وی خواست آهو ۹
گهی از سنگ نخلی کرد پیدا   که آن در حال بار آورد خرما
بوصف اندر نیایذ معجزاتش   به شرح اندر نیایذ وصف ذاتش
حقیقت گشت موسی امت او   چو در توریت دیذش قربت او ۱۲
اگر نه او بذی عالم نبوذی   ملایک نامذی آدم نبوذی

(۱ب) یقین پشت وپناه انبیایی I (۲آ) ای جان : آنجا I (۳آ) حقیقت مصطفی دان I
(٤) حقیقت داشت آنجا که یقین دان   ولی در نور پاکش راز بین دان I||
I+: بکفت آنجا زعزت اصل جانان   ازان بربود کوی وصل جانان
چنان کو بود در سر حقیقت   نبودش هیچ آنجا (اینجا M) که طبیعت
ازانش سایه اینجا که نبود او   که کای دیده آنجا بود بود او
(۵آ) نباشد سایه‌را I نبودش سایه چون A||I+:

یقین می دان که ذات انبیا بود   ازان اینجا حقیقت پیشوا بود
که جز او حق ندید اینجا کسی باز   زحق کفتند آنجا که بسی باز
ولی او دید آنجا دید جانان   یکی شد بی شك از توحید جانان

(۷ب) در عین مکان بود I (۸آ) اینجا که قمر شق I (۹ب) از وی خواست I ازو میخواست A (۱۰ب) ازان بر علم کل او بود دانا I (۱۱) — I (۱۲ب) دیدش I دید او A (۱۳ب) زمین وچرخ با آدم نبودی I

زمین و آسمان معدوم بوذی زرحمت دو جهان محروم بوذی
چو نور پاکِ اوست از پرتوِ ذات نظر افگنـد سوی جمـله ذرّات
٣ زنورش گشت پیذا کرسی وعرش یقین هم لوح وجنّت نیز وهم فرش
طلب می کرد ذاتِ خویش آن نور چو شذ مطلوب شذ در جمله مشهور
زهی صاحب قِرانِ دَورِ گردون توئی نورِ دو عالم بی چه وچون
٦ یقین دانم که مغزِ کاینانی عیان اندر صـفاتِ نورِ ذاتی
جمـالت پرتوی در عالم انداخت خروشی در نهـاذِ آدم انداخت
کسی کو با تو اینجـا آشـنا شـذ در آخر بی شـکی مردِ خذا شـذ
٩ توئی واصـل زوصـلِ جاوذانی ترا زیبذ یقین صـاحب قرانی
شبِ معراج دیذی حق عیان تو رسیذی در خذاوندِ جهان تو

در معراج حضرت رسالت علیه الصلوة والسلام

١٢ شبی آمذ برش جـبریل خرّم که هان آگاه باش ای صدرِ عالم
ازین تاریک‌دان خیز وگذر کن بدار الملکِ ربّانی سـفر کن

---

(١) — I (٢آ) چو نورش کشت پیدا از سوی ذات I||+:
چو اصل جوهر آنجا که عیان شد حقیقت از زرش جوهر عیان شد
(٣آ) کرسی : جنت I (ب) وکرسی نیز با I (٥ب) دو عالم : تمامت I
(٦) I+: کمال تو ز دیدار خدایست ازان شرعت تمامت رهنمایست
(٧آ) پرتوی : فتنهٔ I||
I+: جلال تست آنجا جاودانه توئی در آفرینش بی بهانه (٨آ) اینجا : آنجا I
(ب) مرد : بود I از خود جدا شد M|
I + : توئی بوذ خدا در سر اسرار تو دیدستی شب معراج دیدار
(١٠ب) در AM ما I (١٢آ) خرم : اعظم I (١٣آ) خیز و I یکدم A |
I+ : گذر کن زین سرای شش جهانت که اعیانست امشب نور ذاتت

بسوی لا مکان امشب قدم زن — بگیر آن حلقه‌را و بر حرم زن
جهانی بهرت امشب در خروشند — همه کرّوبیان حلقه به گوشند
ستاذه انبیا ومرسلینند — که تا امشب جمالترا به بینند ۳
بهشت وآسمان در بر گشاذست — بسی دلها زدیدار تو شاذست
در امشب آنچه‌مقصودست ازو خواه — که خواهی دیذ بی شک امشب الله
غم امّت در امشب خور که دانی — حقیقت جمله اسرار نهانی ٦
براقی بوذ چون برق آوریذه — که‌حق از نور پاکش آفریذه
سرا پایش زنور حق بُذ آباذ — زتیزی خوذ سبق می بُردی از باذ
نبی بر وی سوار اندر زمان شذ — مکان بگذاشت سوی لا مکان شذ ۹
فتاذه غلغلی درعرش اعظم — که آمذ صدر وبدر هر دو عالم
ملایک با طبقهای نثارش — ستاذه جمله از جان دوستدارش
تمام انبیارا دیذه در راه — هر اورا کرده از اسرار آگاه ۱۲
نموذ آدم زاوّل کل جمالش — حقیقت خلعتی داذ از وصالش
دگر نوحش بکرد از کل خبردار — که تا شذ از عیانش صاحب اسرار
ز ابرهیم دیذ او خلّت کل — که تا بر وی عیان شذ قربت کل ۱۵
چو اسمعیل اورا تربیت کرد — دگر اسحاقش از جان تقویت کرد

(۱آ) تو سوی I (۲ب) کروبیانت حلقه کوشند I (۵ب) امشب بی شکی شاه I
(۷ب) نور خود بد آفریده I (۸ب) که از تیزی کذر کرده وی از باد I
(۹آ) سوار لامکان I (ب) بیرون از مکان I |
+I : زپنج حس وزچار ارکان کذر کرد — زشش بیرون جمال جان نظر کرد
(۱۲آ) تمام : تمامی A تمامت I | دیذ I (ب) یکایك کرده از I || (۱٤آ) دکر هر نوح کرد I
(۱۵آ) هر ابرهیم دادش I (ب) که تا بی شك بدیدش I (۱٦آ) اورا : دیکر I
(ب) اسحاق I

دگر یعقوب کردش از غم آزاد — که تا شد ذاتِ او از عشق آباد
دگر یوسف بصدقی راز گفتش — زشوقِ دوست شرحی باز گفتش
۳ چو موسی بوذش از انوار مشتاق — مر اورا کرد اندر عشقِ کل طاق
دگر داود بس رازِ نهان گفت — سلیمانش بسی شرح و بیان گفت
دگر عیسی چو دیذش ذات والا — مر اورا کرد اندر فقر یکتا
٦ یکایک انبیارا دستِ جودش — یقین تشریف داذ وره نموذش
چو گشت آگاه او از قربتِ دوست — گذر کرد او به سوی حضرتِ دوست
چو سوی سدره بیرون تاخت احمد — ز ذاتِ دوست سَرّ افراخت احمد
۹ رفیقش آنکه جبریلِ امین بوذ — که یک پر ز آسمانش تا زمین بوذ
در آنجا باز ماند ومصطفی شذ — به سوی قربِ ذاتِ پاذشا شذ
سؤالی کرد از جبریل آن شاه — چرا ماندی قدم نِه اندرین راه
۱۲ جوابش داذ کای سلطانِ اسرار — اجازت بیش ازینم نیست رفتار
مجالم بیشتر زین نیست یک دَم — ترا باید شذن ای شاه عالم
سرِ موئی اگر برتر بأعلی — پرم سوزذ پرم نورِ تجلّی
۱۵ ترا باید شذن تا حضرتِ یار — ترا زیبذ که داری قربتِ یار
روان شذ سیّد واورا رها کرد — دلِ خوذرا زدونِ حق جذا کرد

(۲آ) بصدق : نمود I نمود و M (ب) شوق : ذات I (٤آ) داود را راز I (ب) سلیمانرا I
(٥آ) والا : پیدا I (ب) فقر : عشق I (٦آ) از نمودش I (ب) از بود بودش I
(۷آ) همه آگاه کرد از I (ب) کرد از برای I (۹آ) رفیقش : بصورت I
(۱۰ب) زدبد بود کل سوی لقا I | I +:
رسید اندر عیان بود نمود او — برش جبریل کنجشکی نمود او
(۱۳آ) مکان من چو اینجا هست این دم I (۱٤آ) زاعلی I (ب) پرم سوزم دران
(۱٥آ) تا : در I (۱٦) — I

بشذ چندان که چون دیذ از فروذ او | برش جبریل گنجشکی نموذ او
همی شذ تا ازین نیز او گذر کرد | ورای پردهٔ غیبی نظر کرد
نه جا دیذ وجهت نه عقل وادراک | نه عرش وفرش ونه هم کرهٔ خاک ۳
عیان لا مکان بی جسم وجان دیذ | در آنجا خویشتن‌را او نهان دیذ
زتن بگذشت وز جان هم سفر کرد | چو بیخوذ شذ زخوذ درحق نظر کرد
چو در آغاز دیذ اعیان انجام | ندای کل شنیذ از یار پیغام ۶
ندا آمذ زذات کل که فان آی | رها کن جسم وجان بی‌جسم وجان‌آی
درآ ای مقصد ومقصود ما تو | نظر کن ذات ما را با لقا تو
دران دهشت زبانش رفت از کار | محمد از محمد گشت بیزار ۹
محمد خوذ ندیذ وجان جان دیذ | لقای خالق کون ومکان دیذ
نبوذ احمد خذا بوذ اندر آنجا | عیان عین لقا بوذ اندر آنجا
خطابش کرد کای صدر دو عالم | تو چونی گفت بیچونم درین دم ۱۲
تو بیچونی من اینجا خوذ که باشم | چو تو هستی حقیقة من چه باشم
توئی وجز تو چیزی نیست اعیان | توئی عقل وتوئی قلب وتوئی جان
خطاب آمذ که ای بوذ همه تو | امان جمله وسوذ همه تو ۱۵
توئی مقصود ما در آفرینش | چه میخواهی بخواه ای عین بینش
محمد گفت ای دانای بیچون | توئی سرّ درون وراز بیرون

---

(۱) — I (۲آ) چو در نه پردهٔ نیکی گذر I (۳ب) وفرش دید وکرهٔ I
(۴ب) را او : راز I (۵ب) در حق : در خود I (۷آ) فان[=فانی] : هان I (۹) ب قبل
ازآ A (۱۰ب) درون خود یقین کون ومکان دید I|I +:

در آنجا میم احمد کل فنا شد | محمد در عیان عین خدا شد

(۱۲آ) صدر : شاه I (۱۳آ) خوذ : که I (۱۴ب) عقل : چشم I|I +:

همه در نزد تو شد بود ونابود | توبی برجزو وکل پیوسته معبود
تو یکتایی درون جمله پیدا | توبی برجزو وکل ای دوست دانا
تو دانای نهان وآشکاری | تو کام هرکسی بی شك بر آری

(۱۵ب) زبان جمله ولی سوذ همه I (۱٦) I +:

چه میخواهی بخواه امشب تو ازما | که مقصودت کنم این لحظه پیدا

(۱۷ب) تو میدانی همه سری [سرM] چه وچون I

تو میدانی حقیقت سرِّ رازم　　که بهرِ امّت خوذ با نیازم
حقیقت امّتی دارم گنه‌گار　　ولی از فضلِ تو جمله خبردار
۳ خبردارند از دریای فضلت　　چه باشذ گر کنی بر جمله رحمت
خطاب آمذ زحضرت بارِ دیگر　　که بخشیذم سراسر ای مطهّر
مخور غم از برای امّتِ خویش　　که هست از جرمِ ایشان فضلِ مابیش
۶ حقیقت رحمتِ ما بی شمارست　　زمخلوقات مارا با تو کارست
مرا با تست کار از کلِّ آفاق　　ترا بگزیذم وکردم ترا طاق
توئی یکتا میانِ آفرینش　　توئی مر جمله‌را چون چشمِ بینش
۹ پس آنگه سرِّ کل با او بیان کرد　　سه باره سی هزارش سِر عیان کرد
خطابش کرد کای محبوبِ بیچون　　ازین سه سی هزاران دُرِّ مکنون

(۱ب) تو هستی پادشاه بی نیازم (۳)I+:
مر ایشانرا بخشایی تو ای دوست　　که تو مغزی وایشان جملکی پوست
ضعیف وبی مراد وناتوانند　　بجز تو دستکیری می ندانند
زفضل خود همه آزاد کردان　　زبودت جملکی دلشاد کردان
(٤ب) همه ای شاه سرورا I|I+:
کناه جمله‌را (جملکی M) من دیدم ای شاه　　همه از ذات خود بخشیدم ای شاه
که ایشانند در نزدم کنی خاك　　همه آزاد کردم جملکی پاك
بفضل خود رسانم سوی جنت　　همه آنجا دهم انعام ورحمت
تو اکنون غم مخور ای شاه جمله　　که کردستم ترا آکاه جمله
(٦ب) مرا از جمله با بود تو I (۸ب) توبی مر جمله‌را هم جان بینش I|I+:
تو محبوب منی درکل اسرار　　توبی از ما حقیقت کل خبردار
توبی با ما وما با تو حقیقت　　ترا بخشیده ام سر شریعت
تمامت مژدهٔ ده از وصالم　　که خواهند دید خود جمله جمالم
اکر مأمور امر ما شود باز　　مرا یابند ای شاه سرفراز
تو با ما شاد باش وخرمی کن　　بعین طاعت ما همدمی کن
حبیب الله مائی بی چه وچون　　زبهر تست کردان هفت کردون
همه از بهر تو پیدا نمودم　　ترا در ذات خود یکتا نمودم
بکفت اسرارجانان سی‌هزارش　　که بود از دید صانع پایدارش
(۹آ) همه اسرار کل I (ب) ز دید بود خود با او بیان I
(۱۰) خطابش کرد سرم سی هزارست　　جمال ما ترا کل آشکارست I

بگو سی ومگو سی پیش یاران — دگر سی خواه گو خواه مگو آن
بهر کو مصلحت دانی عیان کن — وگرنه در درون خوذ نهان کن
چو رفت این باز گشت از لامکان او — به سوی عالم سفلی روان او ۴
چو باز آمذ ازان حضرة باشتاب — هنوزش گرم بوذ آن جامهٔ خواب

حکایت

بأکافی یکی گفت ای سرافراز — ز معراج نبی رمزی بگو باز ۶
بیان کن سرّ معراجش که چون بوذ — بگفت او هم درون وهم برون بوذ

(۱—۳) I :

مگو تو سی هزارم سر اسرار — درون خویشتن درجان نگه دار
حقیقت سی هزار دیگرش گوی — زدید ما حقیقت راز شان گوی
اگر خواهی بگو آن دگر باز — وگر خواهی مگو اینست کل راز
حقیقت سجده کرد وباز گردید — چو از معشوق صاحب راز گردید
بیکدم باز شد سوی مکانش — عیان گشته نهان لا مکانش

(٤) I+ :

چو دیدند روز دیگر یاورانش — شنیدند جملگی شرح وبیانش
همه گفتند از جانها که صدق — تو دیدی بی شکی کل دید مطلق
تو دیدی حق تمامت راست دائم — بجان وسر زراهت می نمائم
حقیقت سی هزاران سر بیچون — ابا حیدر بگفت او بی چه وچون
علی دانست آن سرکس ندانست — بجز او هیچ کس این بس ندانست
علی چون شد زسر دوست آگاه — ورا طاقت نبود وگفت با چاه(Mo؟)
حقیقت هرکه شد از جان خبردار — چو حیدر گردد آنجا صاحب اسرار
حقیقت مصطفی ذاتش خدا بود — ازان بر جزو وکل او پیشوا بود
علی نفس محمد بود در راز — ازانش گفت اسرار عیان باز
دوشاهی اینچنین تاروز محشر — که بیند در جهان یك نفس دیگر
چو احمد ذات بد شد با سوی ذات — یکی شد نزد او هم نفی واثبات
ولی در شرع صاحب دعوت او بود — بگفت اسرار زان درقربت او بود
یکی بد نزد ذات او دو عالم — ازانش جبرئیل آمد دمادم

(۷) آ) بیان کن : سرا تا I

یکی بُذ ذاتِ او در بوذ آنجا یقین می دیذ او معبود آنجا
مکانش در حقیقت لا مکان بوذ چرا کاندر عیان او جانِ جان بوذ
۳ همه او بوذ لیکن در حقیقت شذ او خاموش ودم زذ از شریعت
تو هم گر واقفِ اسرار گردی زشرعش لایقِ دیدار گردی
بقدرِ خوذ توانی دیذ جانان یکی گردی تو با توحید خوانان
۶ قدم از شرعِ او بیرون منه باز کزو گردی مگر تو صاحبِ راز
ولی بر قدرِ هر کس راز بایذ نموذن تا دری اورا گشایذ
زهی عطّار کز نورِ محمد شذی مسعود ومنصور ومؤیّد
۹ ازو در جان ودر دل مغز داری ازان این دُرّهای نغز داری
زبانِ تو ازو آمذ گهردار زقعرِ بحرِ جان هر دم گهربار
یقین کز خدمتِ او کام یابی وزو در هر دو عالم نام یابی

(۱ب) می دیذ : می داند I (۲) بوذ : داشت I (۳ب) شذ او : شدش I || I +:

چو اورا جبرئیلش بود با خویش ازان می‌دید دیدار خدا پیش

(٤ب) چو او در جزو وکل دیدار I (٥ب) یکی شو هم تو در توحید جانان I || I +: وگر یابی تو هم از مصطفی باب درون دل ازو نور صفا یاب I

(٦ب) مگر تو : در آنجا I || I +:

دمادم او یکی می شد زتوحید نظر می‌کرد در خود دیدهٔ دید

(۷) I +: زتوحید محمد باز بنگر درون خود تو بر دیدار بنگر

(۸آ) زور : سر I (ب) شذی از او تو منصور I | I +:

ازو تا حشر آنجا دم زن ای دوست کی مغزت کرد آنجا گاه کل پوست

(۹ب) اسرارهای I (۱۰آ) زبانت زو شد آنجا که گهربار (۱۱آ) تو زو واصل شوی وکام I (ب) ازو I || I +:

براه او شو ومنزل عیان بین درون منزل اورا جان جان بین
تو تا دیدی بخوابش در وصالی دمادم در تجلی جلالی (جمالی M)
تو پنداری حقیقت در دل تست چه غم داری چو جوهر حاصل تست
دم او زن زشرع او خبردار تو نورش دایما پیش نظر دار
زنورش راه کن تا مقصد بود چو اورا یافتی دیدی تو مقصود
هران کو راه او ورزید اینجا شد اینجا که بکل توحید آنجا
نبی ورهبر ورهبرت اوست میان انبیا پیغمبرت اوست
چه غم داری چو اویت پیشوایست بیابی تو چو اویت رهنمایست

رسولا رهبر عطّار از تست ... زسرّ عشق برخوردار از تست
زتو دارذ گهرهای معانی ... بجز تو کس ندارذ وین تو دانی
یقین کز شاعرانم نشمری تو ... بچشم شاعرانم ننگری تو ۳
تو میدانی، چه گویم بیش ازین من ... ترا می جستم اینجا پیش ازین من
چو دیدم حضرت پاک تو اینجا ... شدم از عجز من خاک تو اینجا
قبولم کن که تو از حق قبولی ... تو در سرّ یقین صاحب وصولی ۶
مران از حضرت پاکم حقیقت ... که من در حضرتت خاکم حقیقت
چه باشذ گر نهی پائی بذین خاک ... که برسر داری از حق تاج لَولاک
منوّر کن دل عطّار از خویش ... مر اورا کن تو برخوردار ازخویش ۹
بحقّ چار یار برگزیده ... که دورم مفگن ای نور دو دیده

در فضیلت صدیق رضی الله عنه

سر مردان دین صدّیق اکبر ... امام صادق وسالار سرور ۱۲
مهین رحمت مُهدات او بوذ ... که در دین سابق خیرات او بوذ
شب خلوت قرین ویار غارست ... نثار راهش اوّل چل هزارست

(۲ب) وین : هم I||+: کی اوجان ودلش با تست دایم ... تو دانی کو بتست آنجای قایم
چنان خواهم کی وصل کل نمایی ... مرا از خویش اصل کل نمایی
در آخر دست گیری از غمانم ... نمایی در عیان عین العیانم
(٤ب) اینجا : آنجا I (٥) اینجا : آنجا I|| (۸آ) گر نظر داری I (ب) کی از حق یافتستی I
(۹) – I||+:

الهی صانع پروردکاری ... تویی بی‌شك کی کل آمرزکاری
بحق ابن محمد کین گدایت ... کنی در حضرت خود رهنمایت
بفضل خود ببخشایی تو اورا ... عذاب خویش ننمایی تو اورا

(۱۰ب) کی چون ایشان کسی هرگز ندیده I+:
که واصل کن دل عطار از خود ... مرورا کن تو برخوردار از خود
(۱۲) از اینجا نسخهٔ F با نسخهٔ A و I برابر میرود، رجوع کنید بمقدمه (۱۲ب) وسالار سرور : واصحاب عشر FI (۱۳ب) الخیرات FI (١٤آ) خلوت دوم همسر FI (ب) نثارش روز اول F نثارش‌را زاول I||FI+ :
کسی کو سنتی نیکو نهادست ... همیشه اجر آنش دست دادست

بدین بو بکر چون کردست آغاز   بدو گردذ همه اجر جهان باز
ازان ایمانِ او در اصلِ خلقت   همی چربذ بر ایمانها زسبقت
۳ مگر او دردِ دندان داشت ده سال   پیمبررا نکرد آگه ازان حال
چو حق گفت آن پیمبررا بتحقیق   بدو گفت ای جهان حلم صدّیق
چرا با من نکردی این حکایت   زحق گفتا نکو نبوذ شکایت
۶ کسی کو دینِ حق زین سان نگه داشت   بسرِّ جانِ او جز حق که ره داشت
همیشه بوذ سنگی در دهانش   که تا گوهر نیفشاند زبانش
میانِ سنگ در گوهر شنیذم   ولی سنگی بگوهر در ندیذم
۹ چنان مستغرقِ حق بوذ جانش   که کم رفتی حدیثی بر زبانش
چو جانش بوذ مشغول اندر آیة   ازو مجده حدیث آمذ روایة
سزذ عالم اگر مجده هزارست   که آن مجده حدیثش یاذگارست
۱۲ حدیثِ او چو اصلِ عالم افتاذ   براهینِ حدوثش محکم افتاذ
ببین تا او چه عقل وچه بصر داشت   که از آبستن وطفلی خبر داشت
چو نا بینای عاجزرا دعا کرد   به بینائیش حق حاجت روا کرد
۱۵ نفس هرگز در افزونی نمی زذ   که دم جز در اقیلونی نمی زذ
چو هنگامِ وفات آمذ فرازش   به پیشِ مصطفی بردند بازش
زصدّیق آن کلیذِ عالمِ راز   درش بگشاذ وقفل از پرده شذ باز
۱۸ زشوقش قفل چون زنجیر بگسست   باستقبالِ او پرده برون جست
کسی کاهن بصدقش مومن آیذ   دلِ خصمش چرا چون آهن آیذ

(۳آ) ده : سی I (٤آ) چو کشت از حق پیمبررا A (ب) پیمبر کفتش ای درکار (کاه F) FI
(۷آ) همیشه : نهاذه FI (۱۵ب) که دم جز در اقیلونی نمی زد FI که او در اقیلونی دم همی زذA
(۱۷) — I (آ) کلیذ F کلیم A (۱۸آ) بشکست FI (ب) از پرده برجست FI
(۱۹آ) مومن : موم F

چوشد قفل از سرِ صدقش سرانداز | چرا قفلِ دلِ خصمش نشد باز
چو اصحاب اندر آن مشهد رسیدند | فرو بُرده یکی خاکش بدیدند
کسی کو در گزیدِ مار یارست | توان گفتن که این کس یارِ غارست ۳
چو پیغامبر ابو بکر وعمررا | بصر خواند این یک وسمع آن دگررا
نبی چون هر دورا سمع وبصر خواند | کسی کین دو ندارد کور وکر ماند

در فضیلت فاروق رضی الله عنه ۶

امامِ مطلق وشمعِ دو عالم | امیر المؤمنین فاروقِ اعظم
چو حق را وفقِ نامِ او کلامست | زفرقانست فاروق این تمامست
دلش چون دید حق‌را در حرمگاه | بدل پیوست عینِ عدل آنگاه ۹
چو عینِ عدل ودل افتاد باهم | زعدلش موج‌زن شد هر دو عالم
چو در دربست جاویدان ستم را | گشاد از عدلِ خود مُلکِ عجم‌را
عرب از وی قوی شد اوّلِ کار | همه خلقِ عجم زو گشت دین دار ۱۲
چو آهن گشت از صلبیِ او موم | گشاده کرد قفلِ رومیِ روم
دو پیراهن چنان خصمِ تنش بود | که در اسلام یک پیراهنش بود
چو در دین آمد او یک پیرهن داشت | چو آن‌یک برکشید این یک کفن داشت ۱۰
زبس کو پاره برآن پیرهن دوخت | رسید آنجا که دلقِ هفده‌من دوخت
زبارِ هفده اورا آشکاره | رسد هجده هزارش پاره پاره

(۲آ) اصحابش در FI | FI+:
اگر کورش فرو برده یکی فر | بنپذیرد (بنپذیرش F) زنو کورش فرو بر
(۳آ) کزید F کزیده I کزند AM (ب) این : آن F|FI+:
که تا بر زهر نبود آن چنان مار | نیابد در کزید (کزند FM) آن چنان یار
(۸آ) وفق نام او : بر زبان او FI (۹ب) بدل FI بدان A
(۱۱ب) ملك : صدر FI (۱٦آ) آن : یك I،–F (۱۷آ) زباره FI| هفدهٔ او FI هفنده او M

چو شذ هجده هزارش گُرد بر پاس — چرا از هفده من پوشیذ کرباس
چو آن یک پیرهن سامانِ او داشت — حلاوة لاجرم ایمانِ او داشت
٣ نکیر ومنکر از مردی وزورش — نیارستند گشتن گردِ گورش
چو باشذ محتسب فاروقِ عالی — نگردذ هیچ منکر در حوالی
چو باشذ محتسب در امرِ معروف — به نهیِ منکر آیذ نیز موصوف
٦ پیمبر چشمِ خوذ خواندش زهی قدر — چراغِ خلد هم گفتش زهی صدر
چراغش کرده شرق وغرب روشن — که نه شرقیست ونه غربیش روغن
چو او چشم وچراغ آمذ ز درگاه — تو بی چشم وچراغش چون روی راه
٩ اگر نبوذ ترا چشم وچراغی — ز گلخن فرق نتوان کرد باغی
ترا پیوسته چشمِ خویش بایذ — چراغی نیز دایم پیش بایذ
که گر نبوذ چراغ وچشم در راه — ندانی چاه از ره راه از چاه
١٢ تو بی این هر دو گر در راه افتی — ز کوری عاقبت در چاه افتی
چو او از مصطفی چشمی چنان یافت — زبانش نطقِ جبّارِ جهان یافت
گر از کوران نهٔ تو هوش میدار — چنین چشم وزبانرا گوش می‌دار
١٥ کسی کان نور نبوذ در دماغش — بهشتی گر بوذ نبوذ چراغش
چراغِ چرخ خورشیذِ منیرست — چراغِ خلد فاروقِ کبیرست
زنفخِ صور فردا جاوذانی — فرو میرذ چراغِ آسمانی
١٨ ولیکن این چراغِ جنّت‌افروز — بوذ رخشنده‌تر از نورِ هر روز

(١ آ) گرد بر F عالم از AI (٢ آ) آن : از FI (٧ آ) چراغی F (٨ ب) چراغی F (١١ ب) چاه از ره راه FI کل زخار وراه A (١٦ آ) چرخ FI چشم A (١٨ ب) از نور : هر ماه و F هر روز I

در فضیلت ذی النورین رضی الله عنه

اساسی کز حیا ایمان نهاذست   امیر المؤمنین عثمان نهاذست
فلك از بحر علم او بخاری   زمین از کوه حلم او غباری ۳
جهان معرفت جان مصوّر   دو مغز آنکه زدو نور پیمبر
چه می گویم سه مغز آمذ زانوار   ازان دو نور واز قرآن زهی کار
کسی کو درحریم این سه نورست   گرش روشن نه بینذ خصم کورست ٦
که گر خورشیذ نقد عین دارذ   مدد از نور ذو النورین دارذ
جز او کس‌را بنوذست این تمامی   زپیغامبر در فرزند گرامی
چو بر اندوه نازل گشت قرآن   کسی‌را کاهل آنست اینست برهان ۹
که بر اندوه از دنیا شوذ دور   چنین بوذست آن‌خورشیذ ذو النور
کسی کو این کرامت از خذا یافت   که دو چشم وچراغ مصطفی یافت
چو ذوالنورین هم از خانه‌دان بوذ   چگونه منکر صدقش توان بوذ ۱۲
کسی کز آسمانش این دو نورست   مه وخورشیذ با او در حضورست
دم از بغضش گر از دل می بر آری   مه وخورشیذرا بگل می بر آری
عصای او بزانو آنکه بشکست   خوره در زانویش افتاذ پیوست ۱۵
عصائی‌را که در معنی چنان شذ   که ثعبان‌وار خصم دشمنان شذ
گر اورا دشمنی در کون باشذ   که باشذ ، نایب فرعون باشذ
چنین گفت او که در بیعت مرا دست   چو با دست نبیّ الله پیوست ۱۸
زبهر حرمت دستش از آنگاه   بمکروهی نبوذ آن دست‌را راه

(۱آ) حیا FI چنان A (۸آ) ندادند I (۹ب) اوست آنست FI (۱۶آ) عصای او FI (ب) که چون موسیش FI (۱۹ب) بفرج خوذ نبردم دست F بفرج وی (من M) نبود آن دست I | FI + :
کسی کو حرمت دستش چنان (چنین I) داشت   بجان شذ زیر دستش هر که جان (دین I) داشت
(داشت : یافت M)

دلش دریای اعظم بوذ از علم   تن او کوه راسخ بوذ از حلم

حقیقت جامع قرآن دلش بوذ   همه اسرار عالم حاصلش بوذ

۳ زجامع بوذ جمعیّت مدامش   زفرقان فرق کردن خاص وعامش

چو در قرآن امام خاص وعامست   چرا در حکم خویشان ناتمامت

همه عمر او نخفتی ونخوردی   که تا هر شبی ختمی نکردی

۶ دران غوغا غلامانش بیکبار   سلاح آور شذند از بهر پیکار

بذیشان گفت هر بنده که امروز   سلاح انداخت آزادست وپیروز

چو شاهد بوذ قرآنش همیشه   مدامش جمع جامع بوذ پیشه

۹ شهید قرب شاهد گشت آخر   زقرآن یافت خونش طشت آخر

چو قرآن بوذ معشوقش زآفاق   شذ آخر محو قرآن شمع عشاق

اگرچه شمع جنّت بوذ فاروق   چو شمع او باخت سر در راه معشوق

۱۲ در فضیلت مرتضی رضی الله عنه

زمشرق تا بمغرب گر امامست   امیر المؤمنین حیدر تمامست

گرفته این جهان زخم سنانش   گذشته زان جهان وصف سه نانش

۱۵ چو در سرّ عطا اخلاص او راست   سه‌نان‌را هفده آیة خاص اوراست

سه‌قرصش‌چون‌دوقرص ماه وخورشید   دو عالم را بخوان بنشاند جاوید

ترا گر تیر باران بر دوامست   علیٌّ جُنّةٌ جُنّة تمامست

۱۸ پیمبر گفتش ای نور دو دیده   زیک نوریم هر دو آفریده

چنان در شهر دانش باب آمد   که جنّت‌را بحق بوّاب آمد

(۲آ) حقیقت : جو مرد او FI (۱۰ب) آخر پیش قرآن شمع آفاق FI (۱٤ب) سه‌نانش I سنانش M نشانش A بیانش F (۱۵ب) سه‌نان‌را FI زقرآن A (۱۷ب) لعله : علی حبه جنة (۱۸آ) گفتش ای : کفت چون FI | FI+:

علی چون با نبی باشد زیک نور   یکی باشند هر دو از دوی دور

چنان مطلق شذ او در فقر وفاقه که زرّ ونقره داذش سه طلاقه
اگرچه سیم وزر با حرمت آمذ ولی گوسالهٔ این امّت آمذ
کجا گوساله هرگز رنجه گردذ که با شیری چنین هم‌پنجه گردذ ۳
چنین نقلست کورا جوشنی بوذ که پشت وروی جوشن روشنی بوذ
ازان چون روی بوذش پشتِ جوشن که برپستش بذان اندامِ روشن
چنین گفت او که گر منبر نهندم بدستوریِ حق داور دهندم ۶
میانِ خلقِ عالم جاوذانه کنم حکم از کتابِ چارگانه
چوهرچ اوگفت از بهرِ یقین گفت زبان بگشاذ روزی وچنین گفت
که لَو کُشِفَ الغِطا داذست دستم خذارا تا نبینم کی پرستم ۹
زهی چشم وزهی علم وزهی کار زهی خورشیذِ علم وبحرِ زخّار
دمِ شیرِ خذا میرفت تا چین زعلمش نافِ آهوگشت مشکین
ازین گفتند مردِ داذ ودین شو زیثرب علم جستن‌را بچین شو ۱۲
اسد کو نافِ خانهٔ آفتابست ازان آهو دمش چون مشکِ نابست
خطا گفتم که از مشکِ خطایست که او هم نافه وشیرِ خذایست
اگر علمش شذی بحری مصوّر درو یک قطره بوذی بحرِ اخضر ۱۵
چو هیچش طاقتِ منّت نبوذی زهمّت گشت مزدورِ جهوذی
کسی گفتش چرا کردی، برآشفت زبان بگشاذ چون تیغ وچنین گفت:
لَنَقْلُ الصخرِ من قُلَل الجبالِ أَحَبُّ اِلیَّ مِن مِنَنِ الرجالِ ۱۸

(۱ب) داذش : بوذش FI (٤ب) جوشن : اورا F او چون I (۵آ) بوذی F | پشت روشن A
(ب) که آن بر پشت زینش بوذ روشن F که بر پشتش بذ آن اندام جوشن A | FI+:
چنین کفت اوکه کر خواهند کشتم نه بیند هیچ کس در جنك پشتم
اکر خاکش شوی حسن الثوابست که او هم بوالحسن هم بوالترابست
(۸ب) روزی : یك روز FI (۱۳آ) خانهٔ : جان I (۱٤)–F

یقولُ الناسُ لی فی الکسبِ عارٌ　　فقلتُ العارُ فی ذُلِّ السؤالِ
همیشه چار رکنِ عالم آباذ　　زسعیِ دو خُسُر بوذ ودو داماذ

۳ آغاز کتاب

الا ای مشکِ جان بگشای نافه　　که هستی نایبِ دار الخلافه
چو روحِ امرِ ربّانی تو داری　　سریرِ ملکِ روحانی تو داری
۶ جهان هر دو بهم یک مشتِ خاکست　　فضای قدس دار الملکِ پاکست
همه عالم بکلّی بستهٔ تست　　زمین وآسمان پیوستهٔ تست
توئی پیوسته وأز ما بُریده　　زدیده دور واندر عینِ دیده
۹ بهشت ودوزخ وروزِ قیامت　　همه از بهرِ نامت یک علامت
ملایک‌را برمزی معرفت‌بخش　　خلایق‌را بصذ صورت صفت‌بخش
تو چون صذ آفتابی گر بتابی　　کنذ هر ذرّهات صذ آفتابی
۱۲ چو نورِ آفتابت در مزیدست　　ز ذرّاتت یکی عرشِ مجیدست
چه نقشی ، خاصِ قیّومی همیشه　　چه گویم من که معلومی همیشه
عجب مرغی نمیدانم که چونی　　که از اثبات ونفیِ ما برونی
۱۵ چو نه در آسمانی نه در زمینی　　بجائی ، نزدِ ربّ العالمینی
همه چیزی توئی وهیچ هم تو　　چه گویم راستی وپیچ هم تو
بر آر از دل دمی مشکین باخلاص　　که شذ عمر از دمِ تو مجمرِ خاص
۱۸ توئی شاه وخلیفه جاوذانه　　پسر داری شش وهر یک یگانه
پسر هر یک ترا صاحب قرانیست　　که اندر فنِّ خوذ هر یک جهانیست

(۵آ) چو : که FI (ب) روحانی FI جاوذانی A (۷) تست : تو FI (۹ب) ازبهر : در جای FI
(۱۱ب) ذرهٔ FI (۱۳آ) چه نقشی : شریف F چونی I (۱۵ب) نزد : پیش FI

یکی نفست ودر محسوس جایش	یکی شیطان ودر موهوم رایش
یکی عقلست ومعقولات گویذ	یکی علمست ومعلومات جویذ
یکی فقرست ومعدومات خواهذ	یکی توحید وکل یک ذات خواهذ ۳
چو این هر شش بفرمان راه یابند	حضور جاوذان آنگاه یابند
چو دایم تا ابد هستی خلیفه	زلطفت گشت عالم پر لطیفه
سیه پوش خلافت شو چو آدم	سفر در سینهٔ خوذ کن چو عالم ۶
قدم چون خضر نه در راه مردان	که گردت در نیابذ چرخ گردان
مکانت کشتی نوحست ای صدر	زمانت والضّحی ولیلة القدر
سلیمان وش بمسند باز نه پشت	ولی انگشترین کرده در انگشت ۹
جمال یوسفی را جلوه‌گر باش	چو ابرهیم هفت اعضا بصر باش
چو داود نبی این پرده بنواز	چو عیسی زن نَفَس در عشق دمساز
چو هم‌دستی تو با موسی عمران	همی ازجام جان خور آب حیوان ۱۲
دو پر در سایهٔ سیمرغ کن باز	بر ادریس بنشین کیمیا ساز
چو کردی جدّ وجهد بی عدد تو	زنور مصطفی یابی مدد تو
چو در دین حاصل آمذ این کمالت	سخن گفتن کنون باشذ حلالت ۱۵
بچشم خرد منگر در سخن هیچ	که خالی نیست دو گیتی زکن هیچ
اساس هر دو عالم جز سخن نیست	که از کُن هست گشت ازلاَ تکن نیست
سخن از حق تعالی منزّل آمذ	که فخر انبیای مرسل آمذ ۱۸
اگر موسی کلیم روزگارست	کلیم او کلام کردگارست
اگر عیسی نبوذی کلمهٔ حق	کجا بوذی زعزّت روح مطلق

۱ب) شیطانست I (۲) کوبان . . جوبان FI (۱۲آ) دستی FI دبی A (۱٤ب) زنور : زجان FI
۱۸ب) فخر FI مهر A

محمد نیز کو مقصودِ کُن بوذ شبِ معراج سلطانِ سخن بوذ

سخن نقدِ دو عالم بیش وکم هست نکاحست وطلاق وبَیْع هم هست

٣ بوقتِ عرضِ ذُرّیاتِ عشّاق سخن بوذست اصلِ عهد ومیثاق

اگر مُبصَر وگر مسموعِ جوئی وگر محسوس وگر معقول گوئی

اگر ملموس وگر موهوم گیری وگر محسوس وگر معلوم گیری

٦ وگر قسمیست فکرت یا خیالت وگر چیزیست ممکن یا مُحالت

همه محدود باشذ جز که ملفوظ محیط از لفظ آمذ لوحِ محفوظ

اگر موجود وگر معدوم باشذ در انگشتِ سخن چون موم باشذ

٩ ازین هر قسم در ذوق واشارت بصذ گونه توان کردن عبارت

ازین حجّت شوذ بر عقل پیذا که او کُلّ سخن آمذ زأسما

چو اصل آمذ سخن اکنون تو میگوی سخن‌خواه‌وسخن‌پرس‌وسخن‌گوی

المقالة الاولی ١٢

جهان گردیدهٔ گم کرده یاری سراسیمه‌دلی آشفته کاری

خبر داذ ازکسی کان کس خبر داشت که وقتی یک خلیفه شش پسر داشت

١٥ همه همّت بلند افتاذه بوذند زسر گردن‌کشی نهاذه بوذند

بهر علمی که باشذ در زمانه همه بوذند در هر یک یگانه

چو هر یک ذو فنونِ عالمی بوذ چو هر یک در دو عالم آدمی بوذ

١٨ پذر بنشاندشان یکروز باهم که هر یک واقفیذ از علمِ عالم

(٤آ) مسموع باشد FI (ب) مقبول وکر مفهوم باشذ F مقبول وکر ممنوع باشد I

(٥آ) موهوم : مسموم F ممسوس I (ب) مفهوم وکر موهوم F معقول وکر موهوم I

(٦آ) فکریست قسمت کر FI | خیالست F (ب) محالست F (٧آ) ملفوظ F محفوظ AI

(٨آ) وکر FI (ب) محیط از لفظ FI محیط نقطه A (١٠ب) اسما : اسفا FI (١٥ب) بنهاذه I

(١٧ب) آدمی : چون یکی F چون کمی I

خلیفه زاده ایذ وپاذشاهیذ شما هر یک زعالم می چه خواهیذ
اگر صذ آرزو داریذ وگر یک مرا فی الجمله برگوئیذ هر یک
چو از هر یک بدانم اعتقادش بسازم کارِ هر یک بر مرادش ۳
بنطق آورد اوّل یک پسر راز که نقلست از بزرگانِ سرافراز
که دارذ شاهِ پریان دختری بکر که نتوان کرد مثلش ماهرا ذکر
بزیبائیِ عقل ولطفِ جانست نکورویِ زمین وآسمانست ۶
اگر این آرزو یابم تمامت مرادم بس بوَذ این تا قیامت
کسی با این چنین صاحب جمالی ورای این بجا جویذ کمالی
کسی کو قربتِ خورشیذ دارذ بقربِ ذرّه کی امّیذ دارذ ۹
مراد اینست وگر اینم نباشذ بجز دیوانگی دینم نباشذ

جواب پذر

پذر گفتش زهی شهوت‌پرستی که از شهوت‌پرستی مست مستی ۱۲
دل مردی که قیدِ فرج باشذ همه نقدِ وجودش خرج باشذ
ولی هر زن که او مردانه آمذ ازین شهوت بکل بیگانه آمذ
چنان کان زن که از شوهر جذا شذ سرِ مردانِ درگاهِ خذا شذ ۱۵

(۱) حکایت زن صالحه که شوهرش بسفر رفته بوذ

زنی بوذست با حُسن وجمالی شب وروز از رخ وزلفش مثالی
خوشی وخوبی بسیار بوذش صلاح وزهد با آن یار بوذش ۱۸
بخوبی در همه عالم عَلَم بوذ ملاحت داشت شیرینیش هم بوذ

(۴ب) اصلست FI (۵ب) ماهرا : دیگری FI (۶آ) وعقل F (۷ب) تمام باشد این خوذ F
تمام می بود این I (۸آ) با : را FI

بهر موئی که در زلف آن صنم داشت   خم از پیچهٔ فزون وشست هم داشت

چو چشم وابروی او صاد ونون بوذ   دلیلش نقشِ قاطع نه که‌نون بوذ

۳ چو بگشاذی عقیقِ دُر فشانرا   بآبِ خضر کُشتی سرکشانرا

صدف گوئی لبِ خندانِ او بوذ   که مرداریذش از دندانِ او بوذ

چو مرواریذ زیرِ لعلِ خندانش   گهر داری نموذی دُرِ دندانش

۶ زنخدانش چو سیمین سیب بوذی   زسیبش قسمِ خلق آسیب بوذی

فلک از نقشِ روی او چنان بوذ   که سرگردان چو عشّاقش بجان بوذ

کسانی کز سخن دُرّی فشاندند   بنام اورا همی «مرحومه» خواندند

۹ زنی بوذی که دَورِ چرخِ گردان   شمردیش از شمارِ شیرمردان

مگر شوئی که آن زن داشت ناگاه   برای حج روانه گشت در راه

یکی کهتر براذر داشت آن مرد   ولیکن بوذ مردی نا جوانمرد

۱۲ وصیّت کرد از بهرِ عیالش   که تا تیمار می دارذ بمالش

بحج شذ عاقبت چون این سخن گفت   براذر آنچه فرموذش پذیرفت

برای حکمِ او بنهاذ تن را   بسی تیمارداری کرد زن را

۱۵ شبانروزی بکارِ او در استاذ   بنَو هر ساعتش چیزی فرستاذ

نگاهی سوی آن زن کرد یکروز   بدیذ از پرده روی آن دلفروز

دلش از دست رفت وسر نگون شذ   غلط کردم چه گویم من کچون شذ

۱۸ چنان در دامِ آن دلدار افتاذ   که صد عمرش بیک دم کار افتاذ

بسی با عقلِ خوذ زیر وزبر شذ   ولی هر لحظه عشقش گرمتر شذ

چو کارِ او وزن می بر نیامذ   دمی با خوشتن می بر نیامذ

(۲ب) که نون F کنون AI (٦ب) زسیبش: زسیمش F (۹آ) بوذ او FI (۱۵ب) ساعتی FI
(۱٦آ) نکاهی : بکاهی FI| کرد: رفت FI (۱۷ب) چه میکرم FI

چو غالب گشت عشق وشد خرد زود گشاده کرد با زن کارِ خوذ زوذ

بخوذ خواندش بزور وزر وزاری برون راند آن زن از پیشش بخواری

بذو گفتا نداری از خذا شرم براذر را چنین میداری آزرم ۳

ترا دین ودیانت‌داری اینست براذر را امانت‌داری اینست

برَو توبه گزین وبا خذا گرد وزین اندیشهٔ فاسد جذا گرد

بزن آن مرد گفت این نیست سوذت مرا خشنوذ بایذ کرد زوذت ۶

وگر نه، روی تابم از غمِ تو ترا رسوا کنم گیرم کمِ تو

هم اکنون درهلاک اندازمت من بکاری سهمناک اندازمت من

زنش گفت از هلاکت نیست باکم هلاکِ این جهان به زان هلاکم ۹

مگر ترسیذ آن مردِ بذ افعال که بر گویذ براذر را زن آن حال

برفت آن شوم ودفعِ خویشتن را بزر بگرفت حالی چار تن را

که تا داذند آن شومان گواهی که کردست از زنا این زن تباهی ۱۲

چو قاضی‌را قبول افتاذ کارش معیّن کرد حالی سنگسارش

ببردندش بصحرا بر سرِ راه روان کردند سنگ از چارسوگاه

چو سنگ بی‌عدد بر زن روان شذ گمان افتاذ شان کز زن روان شذ ۱۵

برای عبرتِ خلقِ جهانش رها کردند آنجا هم چنانش

زنِ بی‌چاره بر هامون بمانده میانِ خاک غرقِ خون بمانده

چو شب بگذشت وروز افتاذ آغاز زن آمذ وقتِ صبح اندک بخوذ باز ۱۸

بزاری وزاری ناله میکرد زنرگس ارغوان پُر لاله میکرد

یک اعرابی بر اُشتر صبح‌گاهی مگر آن روز می آمذ زراهی

(۱آ) عشقش شذ خرذ FI (۲آ) وزاری FI بزاری A (ب) بدر کرد F بدر راند I
(۱۰ب) زن : از I (۱۲ب) این : آن FI (۱۹ب) بر : چون F

شنوذ آن ناله وبیخویشتن شذ — فروذ آمذ زاُشتر سوی زن شذ

بپرسیذش که ای زن کیستی تو — که همچون مُردهٔ می زیستی تو

٣ زنش گفتا که من بیمار وزارم — عرابی گفت من تیمار دارم

نشاندش بر شتُر بُردش بتعجیل — بسوی خانهٔ خوذ کرد تحویل

تعهد کرد بسیاری شب وروز — که تا با حالِ خوذ شذ آن دلفروز

٦ دگر ره دلبریش آغاز افتاذ — زسر در همدم وهمراز افتاذ

دگر ره تازه شذ گلنارِ رویش — ز سر در حلقه زذ زنّارِ مویش

ززیرِ سنگسار او آشکارا — چنان آمذ که لعل از سنگِ خارا

٩ عرابی چون جمالِ او چنان دیذ — بخونِ خویش حکمِ او روان دیذ

زعشقِ روی او بی خویشتن شذ — زدردش پیرهن بر تن کفن شذ

بزن گفتا که شو جفتِ حلالم — که مُردم، زنده گردان از وصالم

١٢ زنش گفتا مرا چون شوی باشذ — چگونه شوی دیگر روی باشذ

چو از حد در گذشت آن مهربانی — بخوذ خواند آخر آن زنرا نهانی

زنش گفت ای زدین پیچیده سر تو — نمی ترسی ز خشمِ داذگر تو

١٥ مرا از بهرِ حق تیمار بُردی — کنون فرمانِ دیوِ خوار بُردی

چو خیری کردهٔ بزیان میاور — خلل در کعبهٔ ایمان میاور

که چون این را اجابت می نکردم — بسی دیذم بلا وسنگ خوردم

١٨ کنون تو نیز می خواهی بذیم — نمی دانی که من چون پاک دینم

اگر پاره کنی صذ پاره شخصم — نیایذ در تنِ پاکیزه نقصم

برَو از بهرِ یک شهوة که رانی — مخر جانرا عذابِ جاوذانی

(١ب) سوی : بش FI (٦ب) وهمراز : ودمساز FI (٧ب) زذ : شذ F (٨آ) سنگسار او : سنگخارا FI (١٠ب) برتن : برسر F درسر I (١٧آ) چون این را من اجابت FI (١٨آ) بریم FI (ب) چون : چه F

ز صدقِ آن زنِ پاکیزه گوهر — گرفت آن مردِ اعرابیش خواهر
پشیمان گشت ازان اندیشه کردن — که کارِ دیو بوذ آن پیشه کردن
غلامی داشت اعرابی سیاهی — در آمذ آن سیه ناگه زراهی ٣
چو دیذ او روی زن دلرا بذو داذ — دل وجانش بسوخت وتن فرو داذ
دلش‌را وصلِ آن زن آرزو خاست — ولیکن می نشذ آن آرزو راست
بزن گفتا شبم من تو چو ماهی — چرا با من بهم بوذن نخواهی ٦
زنش گفت این نگردذ هرگزت راست — که ازمن خواجهٔ تو این بسی خواست
چو او وصلم نیافت آنگاه مه‌روی — کجا یابی تو آخر ای سیه روی
غلامش گفت می گردانم باز — زمن نرهی تو تا نرهانیم باز ٩
وگر نه حیلتی سازم بمردی — که حالی زین وثاق آواره گردی
زنش گفت آنچه خواهی کن چه باکست — که نندیشم اگر قسمم هلاکست
غلام از وی بغایت خشمگین شذ — زمهرِ او چنان بوذه چنین شذ ١٢
شبی بر خاست از کینی که او داشت — زنِ خواجه یکی طفلِ نکو داشت
بکشت آن طفل‌را در گاهواره — پس آنگه بُرد آن خونین کتاره
بزیرِ بالشِ آن زن نهان کرد — که یعنی خون زنِ نامهربان کرد ١٥
سحرگه مادرِ آن کشتهٔ زار — زبهرِ شیر داذن گشت بیذار
بدیذ آن طفل‌را بُرّیده سر باز — بر آورد از دلِ پُر درد آواز
فغانی وخروشی در جهان بست — دو گیسورا بریده بر میان بست ١٨
طلب کردند تا خوذ آن که کردست — چنین بیچاره را بیجان که کردست

(٤آ) روی آن زن دل بذو FI (ب) بسوزیدش دل وجان تن FI (٧آ) کفت . . . هرکزت FI کفتا نکرددت هرکز این A (٨آ) نشذ حاصل مراد جند مه (وصال من زهر I) روی FI (١٥ب) که این خون این FI (١٨ب) بریذ و FI (١٩آ) آنرا تا که FI (ب) چنین : چنان I • چنان ظلمی بران مسکین F

ززیر بالش زن آشکاره — برون آمذ یکی خونین کتاره
همه گفتند زن کردست این کار — بکشت این نابکار اورا چنین زار
۳ غلام ومادر طفل آن جوان را — نه چندان زذ که بتوان گفت آنرا
عرابی آمذ وگفت ای زن آخر — چه بذ کردم بجای تو من آخر
که کشتی کوذکی مانند ماهی — نترسیذی زخون بی گناهی
۶ زنش گفت این که در عالم نشان داذ — خذایت ای براذر عقل ازان داذ
که تا عقل وخرذ را کار بندی — که تا از عقل یابی بهره مندی
ببین از چشم عقل ای پاک دامن — تو چندین نکوئی کرده با من
۹ گرفته خواهر از بهر خذایم — بسی انعامها کرده بجایم
مکافات تو این باشذ بیندیش — ازین کشتن چه گردذ حرمتم بیش
عرابی چون خرذمند جهان بوذ — بذان گفتار زن همداستان بوذ
۱۲ یقینش شذ که آن زن بی گناهست — ولی آنجا مقامش نه زراهست
بزن گفتا چو افتاذ این چنین کار — ترا دیذن بدل کرهست ازین بار
زنم چون تهمت این بر تو افکند — زتو یاذ آیذش هر دم زفرزند
۱۵ بهر ساعت غم او تازه گردذ — مصیبت نیز بی اندازه گردذ
ترا بذ گویذ ونیکو ندارذ — وگر من دارمت نیک او ندارذ
ترا زینجا ببایذ رفت آزاذ — نهان سیصذ درم حالی بوی داذ
۱۸ که این‌را نفقه کن در راه برخویش — درم بستذ زن وآورد ره پیش
چو لختی رفت آن غم‌دیذه در راه — پدیذ آمذ دهی از دور ناگاه
کنار راه داری دیذ بر پای — برو گرد آمذه مرذم زهر جای

(۱ب) خونی FI (۲ب) این ناجوانمرد آن چنان زار FI (۵آ) کودکی‌را همچو I (۸آ) زروی عقل I (۱۰ب) چه حرمت کردذم FI (۱۳ب) ترا بردل بوذ زین خاك صذ بار F (۱۵آ) بهر: چو هر F (۱۶) — I (ب) من نیك دارم F (۱۷ب) بوی: بذو F باو I (۱۹آ) غم دیذه: غم‌کشته FI

جوانی‌را دلی پر خون جگرسوز — مگر بر دار می کردند آن روز
بپرسیذ آن زن از مردی که این کیست — مرا آگاه کن تا جرم او چیست
بذو گفتند ده خاص امیریست — که در بی‌داذ کردن بی‌نظیریست ۳
درین ده عادت آنست ای ممیّز — که هر کو از خراجی گشت عاجز
کنذ بردارش این ظالم نگونسار — کنون خواهذ کشیذش بر سر دار
زن اورا گفت خوذ چندش خراجست — که این ساعت بذانش احتیاجست ۶
بذو گفتند کین هر ساله پیذاست — خراج او بوَذ سیصذ درم راست
بدل می گفت زن چون مهربانی — که اورا باز خر اکنون بجانی
چو تو جَستی بجان از سنگ وز دار — بجان از دار شو اورا خریذار ۹
بذیشان گفت اگر من بدهم این مال — فروشندش بمن، گفتند درحال
بایشان داذ آن سیصذ درم زوذ — که تا شذ آن جوان فارغ زغم زوذ
درم چون داذ زن حالی روان شذ — چو تیری از پی او آن جوان شذ ۱۲
چو روی زن بدیذ از دور، جانش — بلب آمذ بگردون شذ فغانش
سراسیمه شذ وفریاذ می کرد — که از دارم چرا آزاذ می‌کرد
که گر جان داذمی بر دار ناگاه — نبوذی هرگزم چون عشق این ماه ۱۵
بسی با زن بگفت وسوذ کی داشت — که زن آتش نبوذ آن دوذ کی داشت
بسی با زن برفت وکرد زاری — نیاوردش ازان جز شرمساری
زنش گفتا مراعات من اینست — من این کردم مکافات من اینست ۱۸
جوان گفتش دلم بردی وجانی — چگونه از تو سر تابم زمانی
زنش گفتا گر از من سر نتابی — سر موئی زوصل من نیابی

(۲آ) که این : که‌او FI (۳آ) گفتا I | امیراست FI (ب) نظیراست FI (۵آ) کند : کنند FI
(۶آ) خوذ : این F ، کو چندین I (۷آ) سال F (ب) او بوذ : او شذ از F اوست از I
(۱۰) — F (آ) بایشان I (۱۵ب) این : آن FI

	بسی رفتند وگفتند وشنیذند	که تا هر دو بدریائی رسیذند
	بذان ساحل یکی کشتی گران بوذ	همه پُر رخت وپُر بازارگان بوذ
۳	چون از زن آن جوان نومیذ درماند	یکی بازارگانرا پیش خوذ خواند
	که دارم یک کنیزک همچو ماهی	ندارذ جز سرافرازی گناهی
	ندیذم کس بنافرمانی او	مرا تا کی زسرگردانی او
۶	اگر چه نیست کس مثلش پدیذار	نیم خوی بذش را من خریذار
	بسی کوشیذه ام تا چند کوشم	کنونش گر تو خواهی می فروشم
	بذان بازارگان زن گفت زنهار	مرا از وی مشو هرگز خریذار
۹	که شوهر دارم وآزاذم آخر	رسیذ از دست او فریاذم آخر
	سخن بازارگان نشنیذ از وی	بدیناری صذش بخریذ از وی
	بصذ سختیش در کشتی نشاندند	وزانجا در زمان کشتی براندند
۱۲	خرنده چون بدیذ آن قدّ ودیذار	بزیر پرده از جان شذ خریذار
	دران دریا دلش در شور آمذ	نهنگ شهوتش در زور آمذ
	بزن نزدیک شذ آن زن بیفتاذ	که فریاذم رسیذ ای خلق فریاذ
۱۵	مسلمانیذ ومن هستم مسلمان	بر ایمانیذ ومن هستم بر ایمان
	من آزاذم مرا شوهر بجایست	گواه صادقم این دم خذایست
	شمارا ماذر وخواهر بوَذ نیز	بزیر پرده در دختر بوَذ نیز
۱۸	کی این بذ گر اندیشذ بر ایشان	شوذ حال شما بی شک پریشان
	چو نپسندیذ ایشانرا درین کار	مرا ازچه پسندیذ این چنین بار
	غریب وعورة ودرویش وخوارم	ضعیف وعاجز وزار وزارم

(۸آ) زن آن بازارگانرا FI (۱۲ب) شد از جان FI (۱۷ب) در : هم FI (۱۸آ) کسی کین بد بر اندیشد I (۱۹آ) وگر راضی نباشید اندرآن (این I) کار FI (ب) این چنین زار F اندرین بار I

مرنجانیذ این جان‌سوزرا بیش — که فردائیست مر امروزرا پیش
چو بوذ آن زن نکوگوی ونکودل — بسوخت آن اهلِ کشتی‌را بذو دل
بیکبار اهلِ کشتی یار گشتند — نگه دارِ زنِ غمخوار گشتند ۳
ولی هر کس که روی او بدیذی — بصذ دل عشقِ روی او خریذی
بآخر اهلِ آن کشتی بیکبار — شذند القصّه بر وی عاشقِ زار
بسی با یکدگر گفتند از وی — بسی آن عشق بنهفتند از وی ٦
چو هر دلرا بذو بوذ اشتیاق — بیک ره جمله کردند اتّفاق
که آن زنرا فرو گیرند ناگاه — برآرند آرزوی خوذ باکراه
چو زن ازحالِ آن شومان خبر یافت — همه دریا زخونِ دل جگر یافت ۹
زبان بگشاذ کای دانای اسرار — مرا از شرِّ این شومان نگه‌دار
ندارم از دو عالم جز توکس‌را — ازین سرها برون بر این هوس‌را
اگر روزی کنی مرگم توانی — که مردن به بوذ زین زندگانی ۱۲
خلاصی ده مرا یا مرگ امروز — که من طاقت ندارم اندرین سوز
مرا تا چند گردانی بخون در — نخواهی یافت از من سر نگون تر
چو گفت این قصّه وبی خویشتن شذ — ازان زن آبِ دریا موج زن شذ ۱۵
بر آمذ آتشی زان آب سوزان — که دریا گشت چون دوزخ فروزان
بیکدم اهلِ کشتی را بیکبار — بگردانیذ در آتش نگونسار
همه خاکستری گشتند در حال — ولیکن ماند باقی جمله‌را مال ۱۸
یکی باذی در آمذ از کرانه — به شهری کرد کشتی‌را روانه

(۲ب) برو I (۳ب) نکهبان I (۵آ) بآخر : پس آنکه I ، بیکبار اهل کشتی‌را بیکبار F
(۱۳ب) نمی دارم درین F نمی آرم درین I (۱٦ب) جون دوزخ : ازان آتش F جون آتش I
(۱۷ب) نکونسار FI فلك وار A (۱۸) — FI

زن آن خاکستر از کشتی بینداخت — چو مردان خویشتن‌را جامهٔ ساخت
که تا برهذ زدستِ عشق‌بازی — کنذ بر شکلِ مردان سرفرازی
٣ بسی خلق آمذند از شهر در راه — غلامی را همی دیذند چون ماه
بتنهائی دران کشتی نشسته — جهانی مال با وی تنگ بسته
بپرسیذند ازان خورشیذرخ حال — که تنها آمذی با این همه مال
٦ بذیشان گفت تا شه نایذم پیش — نگویم با دگر کس قصهٔ خویش
خبر داذند ازو شه‌را که امروز — غلامی در رسیذ الحق دلفروز
بتنهائی یکی کشتی پُر از مال — بیاورده نمی‌گویذ دگر حال
٩ ترا می‌خواهذ او تا حال گویذ — حدیثِ کشتی وآن مال گویذ
تعجّب کرد شاه وشذ روانه — بیامذ پیشِ آن ماهِ زمانه
تفحّص کرد حالش شاهِ هُشیار — چنین گفت او که ما بوذیم بسیار
١٢ بکشتی در نشستیم وبسی راه — بپیموذیم دایم گاه وبیگاه
چو بیکارانِ آن کشتیم دیذند — بشهوة جمله مهرِ من گزیذند
زحق در خواستم تا حق چنان کرد — که دفعِ شرِّ مُشتی بذگمان کرد
١٥ در آمذ آتشی وجمله‌را سوخت — مرا برهاند وجانم‌را بر افروخت
ببین اینک یکی بر جایگاهست — که مردم نیست انگشتِ سیاهست
مرا زین عبرتی آمذ پدیذار — نیم من مالِ دنیارا خریذار
١٨ همه برگیر مالِ بی شمارست — ولی یک حاجتم از تو بکارست
که سازی بر لبِ این بحرم امروز — عبادت‌را یکی معبد دلفروز
بکوشی کز پلیذ وپاک دامن — نباشذ هیچ کس‌را کار با من

(٤آ) بتنها بوذ در FI (٦آ) بایشان FI (٨آ) پر از : همه FI (١٠ب) پیش : نزد F
(١١آ) هشیار : آگاه F (ب) بسیار : بخاه F (١٨آ) مالی F (١٩آ) بسازی FI

که تا چون داذ دست اینجا نشستم شبانروزی خذارا می پرستم
شه ولشکر چو گفتارش شنیذند کرامات ومقاماتش بدیذند
چنانش معتقد گشتند یکسر که از حکمش نه پیچیذند یک سر ۳
چنانش معبدی کردند بر پای که گفتی خانهٔ کعبه‌ست بر جای
در آنجا رفت وشذ مشغولِ طاعت بسر می برد عمری در قناعت
چو در دامِ اجل افتاذ آن شاه وزیران وسپه‌را خواند آنگاه ٦
بذیشان گفت آن آیذ صوابم که چون من روی از دنیا بتابم
شمارا این جوانِ زاهد آنگاه بوَذ بر جای من فرمانده وشاه
که تا آسوده گردذ زو رعیّت بجای آریذ ای قوم این وصیّت ۹
بگفت این وبر آمذ جانِ پاکش فرو برد این زمین در زیرِ خاکش
بیکبار آن وزیران جمع گشتند رعایا وامیران جمع گشتند
بر آن زن شذند وراز گفتند زشاهش آن وصیّت باز گفتند ۱۲
بذو گفتند هر حکمی که خواهی توانی چون تراست این پاذشاهی
نکرد البتّه زن رغبت بذان کار که زاهد کی تواند شذ جهاندار
بذو گفتند ای عابذنشانه جهانداری گزین چند از بهانه ۱۵
بذیشان گفت زن چون نیست چاره مرا بایذ زنی چون ماه‌پاره
یکی دختر بوَذ جفتِ حلالم که می آیذ زتنهائی ملالم
بزرگانش چنین گفتند کای شاه زما هرکس که خواهی دختری خواه ۱۸

(۱آ) دست داذ FI (۲آ) بدیذند FI (ب) شنیدند I (۵آ) وشذ : آن F او I
(٦ب) وسپه‌را : وبزرگان I (۱۰ب) فروشذ کالبذ F (۱۱آ) بیك ره این F (۱۱ب -
۱۲آ) — F (۱۲ب) زشاهش آن I زشاه اورا A (۱۵) — I (ب) جهاندار ای چرا آری F
(۱٦آ) بایشان FI (۱۷آ) کی آن دختر I کنا آن زن F

بذیشان گفت صذ دختر فرستیذ ولیکن جمله با ماذر فرستیذ

که تا من نیز هر یک را ببینم زجمله آنک خواهم بر گزینم

۳ بزرگانش بعشق دل همان روز فرستاذند صذ دختر دلفروز

همه با ماذر خوذ پیش رفتند زشرم خویش بس بیخویش رفتند

نموذ آن زن بذیشان خویشتن را که شاهی چون بوَذ شایسته زن را

۶ بگوئیذ این سخن با شوهران باز رهانیذم ازین بار گران باز

زنان سرگشته عزم راه کردند بزرگانرا ازان آگاه کردند

که ومه هر کسی کان می شنوذند زحال زن تعجّب می نموذند

۹ فرستاذند پیش او زنی باز که چون هستی ولی عهد سرافراز

کسی را بر سر ما شاه گردان وگرنه پاذشاهی کن چو مردان

کسی را برگزیذ از جمله مقبول وزان پس شذ بکار خویش مشغول

۱۲ بدست خویش شاهی کرد بر پای نجُنبیذ از برای مُلک از جای

تو باشی ای پسر از بهر نانی کنی زیر وزبر حال جهانی

نجنبیذ از برای ملک یک زن زمردان این چنین بنمای یک تن

۱۵ شنیذ آوازهٔ آن زن جهانی که هست اندر فلان جائی فلانی

نظیرش مستجاب الدّعوه کس نیست زنی کورا زمردان همنفس نیست

بسی مفلوج از انفاسش چنان شذ که با راه آمذ وپایش روان شذ

۱۸ بسی شذ در جهان آوازهٔ او نمی دانست کس اندازهٔ او

چو از حج باز آمذ شوی آن زن ندیذ از هیچ سوئی روی آن زن

بیک ره کذخذائی دیذ ویران براذر گشته نابینا وحیران

۲۱ براو نه دست می جُنبیذ نه پای که مُقعَد گشته بوذ وماند برجای

(۲ب) هر کرا خواهم گزینم I (۱۷آ) از اطراف جهان FI (۲۱آ) بر او : بذو F

شب وروزش غمِ آن زن گرفته　　عذابِ دوزخش دامن گرفته
گه از حقِّ برادر جانش میسوخت　　گهی از دردِ بی درمانش میسوخت
برادر حالِ زن پرسید ازو باز　　سخن پیشِ برادر کرد آغاز ٣
که کرد آن زن زنا با یک سپاهی　　بداذند ای عجب قومی گواهی
چو بشنیذ این سخن زان قوم قاضی　　بحکمِ سنگ سارش گشت راضی
بزاری سنگ سارش کرد آنگاه　　تو باقی مان که او بر خاست از راه ٦
چو بشنیذ این سخن آن مردِ مهجور　　شذ از مرگ وفسادش سخت رنجور
چو هم بگریست هم بر خویشتن زذ　　بکُنجی رفت وماتم کرد وتن زذ
برادر را چو می دیذ آنچنان زار　　نکردش هیچ عضو الاّ زبان کار ٩
بذو گفتا که ای بی دست وبی پای　　شنیذم من که این ساعت فلان جای
زنی مشهور همچون آفتابست　　که پیشِ حق دعایش مستجابست
بسی کور از دعایش دیذه‌ور شذ　　بسی مفلوجِ عاجز ره سپر شذ ١٢
اگر خواهی برم آنجایگاهت　　مگر باز آورذ آن زن براهت
دلِ آن مرد خوش شذ گفت بشتاب　　شذم از دست اگر خواهیم دریاب
مگر آن مردِ نیک القصه خر داشت　　بران خر بست اورا راه بر داشت ١٥
رسیذند از قضا روزی دران راه　　بر آن مردِ اعرابی شبانگاه
چو بوذ آن مردِ اعرابی جوان مرد　　دران شب هر دو تن را میهمان کرد
در آمذ مردِ اعرابی بگفتن　　کز اینجا تا کجا خواهیذ رفتن ١٨
بذو گفتا شنیذم ماجرائی　　که میگویند زنی زاهد دعائی
که نابینا بسی ومبتلا هم　　ازو به شذ بتعویذ ودعا هم

(٣آ) برادر A رسیذ و FI (٥—٦)—I (٥ب) گشت F کرد A (٨آ) بسی بگریست F | وهم I وبس F (١١ب) پیش AI نزد F (١٢ب) مفلوج ونابینا بصر F (١٥ب) بران خر : بر آنجا FI (١٧)—F

مرا نیز این برادر گشت بیمار　　بمفلوجی وکوری شذ گرفتار

بر آن زن برم اورا، مگر باز　　رونده گردذ وصاحب بصر باز

٣ بذو گفت آنگه اعرابی که یکچند　　زنی افتاذ اینجا بس خردمند

غلام من بزذ اورا بزوری　　ازان شومی شذ او مفلوج وکوری

کنون اورا بیارم با شما نیز　　مگر به گردذ او هم زان دعا نیز

٦ شذند آخر بسی منزل بُریذند　　دران ده سوی آن منزل رسیذند

که میکردند بر دار آن جوانرا　　وثاقی بوذ بگرفتند آنرا

وثاقِ لایقِ آن کاروان بوذ　　که ملكِ آن جفاپیشه جوان بوذ

٩ جوان بوذ ای عجب برجای مانده　　نه بینائی نه دست وپای مانده

بهم گفتند حالِ ماهم اینست　　که مارا این متاعست وغم اینست

چو هم این نقد مارا حاصل آمذ　　سزذ کین جای مارا منزل آمذ

١٢ جوانرا نیز ماذر بوذ بر جای　　چو دیذ القصّه دوبی دست وبی‌پای

زرنجِ ومبتلائی‌شان خبر خواست　　فرو گفتند حالی آن خبر راست

بسی بگریست آن ماذر که من نیز　　پسر دارم یکی چون این دو تن نیز

١٥ بیایم با شما، برجست او هم　　پسر را بر ستوری بست محکم

بهم هر سه روان گشتند در راه　　که تا رفتند پیشِ زن سَحَرگاه

سحرگاهی نَفس زذ صبحِ دولت　　برون آمذ زنِ زاهد زخلوت

١٨ بدیذ از دور شوی خویشتن را　　زشاذی سجده آمذ کار زنرا

بسی بگریست زن گفتا کنون من　　زخجلت چون توانم شذ برون من

چه سازم یا چه گویم شوی خودرا　　که نتوانم نموذن روی خودرا

(٣آ) بذو میگفت FI　(٧ب) بگرفتند : بکزبذند FI　(١١آ) نقد AI :درد F

(١٥ب) محکم : او هم FI

چو از پس‌تر نگه کرد آن سه تن دید — سه خصم خون جان خویشتن دید
بدل گفت او که ایم بس که شوهر — گوا با خویش آوردست همبر
بذین هر سه که بس صاحب گناهند — دو دست وپای این هر سه گواهند ۳
چو چشم هر سه می بینم چه خواهم — چه می گویم گواهم بس الهم
زن آمذ بس نظر بر شوی انداخت — ولیکن برقعی بر روی انداخت
بشوهر گفت بر گو خوذ چه خواهی — جوابش داذ آن مرد الهی ۶
که اینجا آمذم بهر دعائی — که دارم کورچشمی مبتلائی
زنش گفتا که مردیست این گنه‌کار — اگر آرذ گناه خوذ باقرار
خلاصی باشذش زین رنج ناساز — وگر نه کور مانذ مبتلا باز ۹
بپرسیذ از براذر مرد حاجی — که چون درمانده و پر احتیاجی
گناه خوذ بگو تا رسته گردی — وگر نه جفت غم پیوسته گردی
براذر گفت درد ورنج صذ سال — مرا بهتر ازین بر گفتن حال ۱۲
بسی گفتند تا آخر بتشویر — زسر تا پای کرد آن حال تقریر
منم زین جرم گفتا مانده بر جای — کنون خواهی بکش خواهی ببخشای
براذر چون بر اندیشیذ لختی — اگر چه آن برو افتاذ سختی ۱۵
بدل گفتا چو زن شذ ناپدیذار — براذر را شوم باری خریذار
ببخشیذ آخرش تا زن دعا کرد — بیک ساعت زصذ رنجش رها کرد
رونده گشت وپس گیرنده شذ باز — زسر دو چشم او بیننده شذ باز ۱۸

(۱آ) تر : در FI (۲آ) بدل میگفت FI (ب) خویشتن آورد FI (۳آ) بس : این F شان I
(٤ب) گواهم بس الهم : الهی بس گواهم I که من بس با گواهم F (٦آ) خوذ : تا FI
(۷ب) چشم و FI (۸آ) که این مرد گنه‌کار FI (۱٤آ) ازان جرمم چنین افتاذ برجای FI
(۱۵ب) آمذ چو سختی FI

پس آنگه از غلام آن خواجه درخواست — که برگوید گناه خویشتن راست

غلامش گفت اگر قتلم کنی ساز — نیارم گفت جرم خویشتن باز

٣ پس اعرابی بدو گفتا بگو راست — که امروز از من این خوف تو برخاست

ترا من عفو کردم جاودانه — چه می ترسی چه می آری بهانه

بگفت القصه آن راز آشکاره — که طفلت کشتم اندر گاهواره

٦ نبوذ آن زن دران کشتن گنه کار — زفعل شوم خوذ گشتم گرفتار

چو صدقش دیذ زن حالی دعا کرد — همش بیننده هم حاجت روا کرد

پسررا پیش برد آن پیرزن نیز — بگفت آن مرد جرم خویشتن نیز

٩ بدو گفتا زنی شذ چاره سازم — که ناگاهی خریذ از دار بازم

خریده زن بحمامم باز وانگاه — منش بفروختم شذ قصه کوته

دعا کرد آن زنش تا آن جوان نیز — بیکدم دیده‌ور گشت وروان نیز

١٢ ازان پس جمله‌را بیرون فرستاذ — بشوهر گفت تا آنجا بایستاذ

به پیش او نقاب از روی برداشت — بزذ یک نعره شویش تا خبر داشت

برفت از خویش چون با خویش آمذ — زن نیکو دلش در پیش آمذ

١٥ بدو گفتا چه افتاذت که ناگاه — شذی نعره‌زنان افتاذه در راه

بدو گفتا یکی زن داشتم من — ترا این لحظه او پنداشتم من

زتو تا او همه اعضا چنانست — که نتوان گفت موئی در میانست

١٨ بعینه آن زنی گوئی بگفتار — بدیذار وبالا وبرفتار

اگر او نیستی ریزیذه در خاک — زن خوذ خواندیت این مرد غمناک

زنش گفتا بشارت باذت ای مرد — که آن زن نه خطا ونه زنا کرد

(١-٢) — A (٥آ) آن قصه‌را او آشکاره FI (ب) کشته ام در FI (٧آ) حالی زن FI
(١٠آ) خریذ آن زن FI (٢٠آ) باذت : باذ FI

منم آن زن که در دین ره سپردم   نگشتم کشته از سنگ ونه مردم
خداوند از بسی رنجم رهانیذ   بفضل خوذ بذین گنجم رسانیذ
کنون هر لحظه صذ منّت خذارا   که این دیذار روزی کرد مارا ۳
بسجده اوفتاذ آن مرد در خاک   زبان بگشاذ کای دارندهٔ پاک
چگونه شکر تو گوید زبانم   که نیست آن حدّ دل یا حدّ جانم
برفت وخواند همراهان خوذرا   بگفت آن قصه وآن نیک وبذرا ٦
علی الجمله خروشی وفغانی   بر آمذ تا فلک از هر زبانی
غلام وآن براذر وان جوان نیز   خجل گشتند امّا شاذمان نیز
چو اول آن زن ایشانرا خجل کرد   بآخر مال شان داذ وبحل کرد ۹
چو گردانیذ شوی خویش‌را شاه   باعرابی وزارت داذ آنگاه
چو بنهاذ آن اساس بر سعادت   هم آنجا گشت مشغول عبادت

المقالة الثانیة ۱۲

پسر گفتش گر این شهوت نباشذ   میان شوی وزن خلوة نباشذ
نباشذ خلق عالمرا دوامی   نماند در همه گیتی نظامی
اگر این حکمت وترکیب نبوذ   بساط ملک‌را ترتیب نبوذ ۱۵
یکی بایذ هزار ویک تن آراست   که تا یک لقمه بنهی در دهان راست
بحکمت کارفرمایان این راه   زماهی کار می رانند تا ماه
زمین از کف فلک تابذ زدوذی   که گر چیزی نبایستی نبوذی ۱۸
اگر شهوة نبوذی در میانه   نه تو بوذی ونه من در زمانه
تو شهوة می براندازی زمردان   دلم را سِرّ این معلوم گردان

(۳ب) این FI او A ‏(۷)—F ‏(ب) زبانی I روانی A ‏(۸)—I ‏(۹ب) مال بخشیذ وبحل FI
(۱۰آ) بکردانیذ F ‏(۱۶-۱۷)—F ‏(۱۶آ) تن راست I ‏(ب) کردد در دهن I
(۱۹ب) نه من بوذی ونه تو F نه من بوذی نه تو اندر I

جواب پذر

پذر گفتش تو زنهار این میندیش — که برگیرم خیالِ شهوة از پیش
۳ ولی چون تو زعالم این گزیذی — هم این گفتی وهم اینرا شنیذی
بذان مانست کز صذ عالم اسرار — نهٔ تو جز زیک شهوة خبردار
منت زان این سخن گفتم بخلوت — که تا بیرون نهی گامی ز شهوت
۶ چو با عیسی توان همراز بوذن — که خواهذ با خری انباز بوذن
چرا با خر شریک آئی بشهوت — چو با عیسی توان بوذن بخلوت
چو یکدم بیش نیست این شهوة آخر — ازان به جاوذانی خلوة آخر
۹ چو دایم می کنذ باقیست خلوت — زمانی در گذر یعنی زشهوت
زشهوة نیست خلوة هیچ مطلوب — کسی کین سِر نذارذ هست معیوب
ولیکن چون رسذ شهوة بغایت — ز شهوة عشق زایذ بی نهایت
۱۲ ولی چون عشق گردذ سخت بسیار — محبّت از میان آیذ پدیذار
محبّت چون بحدّ خوذ رسذ نیز — شوذ جانِ تو در محبوب ناچیز
زشهوة در گذر چون نیست مطلوب — که اصلِ جمله محبوبست محبوب
۱۵ اگر کشته شوی در راهِ او زار — بسی به زانکه در شهوة گرفتار

(۱) حکایت آن زن که بر شهزاده عاشق شذ

شهیرا سیمبر شهزادهٔ بوذ — ززلفش مه بدام افتاذهٔ بوذ
۱۸ ندیذی هیچ مردم روی آن شاه — که روی دل نکردی سوی آن ماه

(۲آ) پذر گفتش FI بذو گفتا A (۳ب) که هم این کفتی وهم این شنیذی FI
(٤آ) مانذ کزین صذ عالم F (۸آ) بیش نیست FI نیست بیش A (۹) – I
(۱۵ب) بهتر که در F

چنان اُعجوبهٔ آفاق بوذی — که آفاقش همه عشّاق بوذی
دو ابرویش که هم‌شکلِ کمان بوذ — دو حاجب بر درِ سلطانِ جان بوذ
چو چشمی تیرِ مژگانش بدیذی — دلش قربان شذی کیشش گُزیذی ٣
که دیذی ابروی آن دلستانرا — که دل قربان نکردی آن کمانرا
دهانش سی گهر پیوند کرده — زدو لعلِ خوشابش بند کرده
خطش فتوی‌دهِ عشّاق بوذه — بزیبائی چو ابرو طاق بوذه ٦
زنخدانش سرِ مردان فکنده — بمردی گوی در میدان فکنده
زنی در عشقِ آن بت سرنگون شذ — دلش بسیار کرد افغان وخون شذ
چو هجرش دست بردِ خویش بنموذ — ازان سرگشته ودلریش بنموذ ٩
بزیرِ خویش خاکستر فرو کرد — چو آتش بوذ مأواگه ازو کرد
همه شب نوحهٔ آن ماه کردی — گهی خون ریختی گه آه کردی
اگر روزی بصحرا رفتی آن ماه — دوان گشتی زنِ بیچاره در راه ١٢
چو گوئی پیشِ اسپش می دویذی — دو گیسو چون دو چوگان میکشیذی
نگه می کردی از پس روی آن ماه — چو باران می فشاندی اشک بر راه
زصذ چاوش پیاپی چوب خوردی — که نه فریاذ ونه آشوب کردی ١٥
بنظّاره جهانی خلق بوذی — که آن زن‌را بمردان می نموذی
همه مردان ازو حیران بمانده — زنِ بیچاره سرگردان بمانده
بآخر چون زحد بگذشت این کار — دلِ شهزاده غمگین گشت ازین بار ١٨
پدر را گفت تا کی زین گدائی — مرا از ننگِ این زن ده رهائی

(١ب) همه : برو FI (٢) ـ F (٩ب) ازان : بذان FI | ودلریش : درویش FI
(١٠ب) مأواگاه FI (١١ب) = ١٤ب F (١٤) ـ F | (آ) کرد I (١٨آ) آن I
(ب) ازین بار FI یکبار A

چنین فرموذ آنگه شاهِ عالی — که در میدان بریذ آن کُرّه حالی
بپای کُرّه در بندیذ مویش — بتازیذ اسپ تیز از چارسویش
۳ که تا آن شوم گردذ پاره پاره — وزین کارش جهان گیرذ کناره
کشذ چون پیلِ مستش اسپ در راه — پیاذه رخ نیارذ نیز در شاه
بمیدان رفت شاه وشاهزاده — جهانی خلق بوذند ایستاده
۶ همه از دردِ زن خون بار گشته — وزان خون خاک چون گلنار گشته
چو لشکر خویش را برهم فگندند — که تا مویش بپای اسپ بندند
زنِ سر گشته پیشِ شاه افتاذ — بحاجت خواستن در راه افتاذ
۹ که چون بکشیم وآنگه بزاری — مرا یک حاجتست آخر برآری
شهش گفتا ترا گر حاجت آنست — که جان بخشم بتو خوذ قصدِ جانست
وگر گوئی مکن گیسو کشانم — بجز در پای اسپت خون نرانم
۱۲ وگر گوئی امانم ده زمانی — زمانی نیست ممکن بی امانی
ور از شهزاده خواهی همنشینی — زمانی نیز روی او نه بینی
زنش گفتا که من جان می نخواهم — زمانی نیز امان زان می نخواهم
۱۵ نمی گویم که ای شاهِ نکوکار — مکش در پای اسپم سرنگونسار
مرا گر شاهِ عالم می دهذ دست — برون زین چار حاجت حاجتی هست
مرا جاویذ آن حاجت تمامست — شهش گفتا بگو آخر کذامست
۱۸ که گر زین چار حاجت سر بتابی — جزین چیزی که می خواهی بیابی
زنش گفتا اگر امروز ناچار — بزیرِ پای اسپم می کُشی زار

(۵ب) ایستاذه : بوذ آنجا ستاذه FI (۶ب) گلزار I (۷آ) خویش برهم اوفکندند F خویشتن برهم فکندند I (۱۰آ) حاجت گر I (ب) قصد جانست : قصدم آنست FI (۱۲آ) ور : گر FI (۱۴ب) نیز ایمان می نخواهم F نیز امان هم می نخواهم I (۱۷ب) آخر : که تا I (۱۸آ) که گر : اگر F

مرا آنست حاجت ای خداوند — که موی من بپای اسپ او بند
که تا چون اسپ تازذ بهر آن کار — بزیر پای اسپم او کُشذ زار
که چون من کشتهٔ آن ماه گردم — همیشه زندهٔ این راه گردم ۳
بلی گر کُشتهٔ معشوق باشم — ز نور عشق بر عیّوق باشم
زنی ام مردئی چندان ندارم — دلم خون گشت گوئی جان ندارم
چنین وقتی چو من زن‌را که اهلست — بر آور این قدر حاجت که سهلست ۶
زصدق وسوز او شه نرم دل شذ — چه می گویم ز اشکش خاک گل شذ
بخشیذ وبایوانش فرستاذ — چو نو جانی بجانانش فرستاذ.ـ
بیا ای مرد اگر با ما رفیقی — در آموز از زنی عشق حقیقی ۹
وگر کم از زنانی سر فرو پوش — کم از حیزی نهٔ این قصه بنیوش

(۲) حکایت علوی وعالم ومخنّث که در روم اسیر شذند

یکی علوی یکی عالم یکی حیز — بسوی روم می بردند هر چیز ۱۲
گرفتند این سه‌تن را کافران راه — بخواری پیش بُت بردند ناگاه
بذان هرسه چنین گفتند کفّار — که بت‌را سجده باید کرد ناچار
وگرنه هرسه تن را خون بریزیم — امان ندهیم بل کاکنون بریزیم ۱۵
بذان کفّار گفتند آن سه اُستاذ — که مارا یک شبی باید امان داذ
که خواهیم امشبی اندیشه کردن — که شاید بت پرستی پیشه کردن
امان داذند یکشب آن سه‌تن را — که تا بینندهر یک خویشتن را ۱۸
زبان بگشاذ علوی گفت ناچار — به پیش بت بیاید بست زنّار

(۲آ) کی‌چون او اسب تازد بهر این کار I (٤آ) بلی FI یکی A (۱۵ب) کاکنون: که اکنون F اکنون I (۱۷آ) خواهیم: باید I | امشب این اندیشه F (۱۸ب) بینند: یابند F

که از جدّم تمامست استطاعت — کند در حقِّ من فردا شفاعت
زبان بگشاذ عالم گفت من نیز — نیارم گفت ترکِ جان وتن نیز
٣ که گر بت را نهم سر بر زمین من — بر انگیزم شفیع از علمِ دینِ من
مخنّث گفت من گمراه ماندم — که بی عونِ شفاعت خواه ماندم
شمارا چون شفیعیست ومرا نیست — زمن این سجده کردن پس روا نیست
٦ چو شمعی گر بُرندم سر چه باکست — نیارم سجدهٔ بت کان هلاکست
نیارم سر به پیشِ بت فرو خاک — ورم خوذ سر زتن بُرّند بی باک
چو جان آن هر دورا در خورد آمذ — چنین جائی مخنّث مرد آمذ .
٩ عجب کارا که وقتِ آزمایش — مخنّث راست در مردی ستایش
چو قارونان درین ره عور آیند — هزیران در پناهِ مور آیند
زحیزی گر کمی در عشقِ دلخواه — نهٔ آخر زموری کم درین راه

١١ (٣) حکایت سلیمان داود علیهما السلام با مور عاشق

سلیمان با چنان کاری وباری — بخیلی مور بگذشت از کناری
همه موران بخدمت پیش رفتند — بیکساعت هزاران بیش رفتند
١٥ مگر موری نیامذ پیش زوذش — که تلی خاک پیشِ خانه بوذش
چو باذ آن مور یک یک ذرّهٔ خاک — برون می برد تا آن تل شوذ پاک
سلیمانش بخواند وگفت ای مور — چو می بینم ترا بی طاقت وزور
١٨ اگر تو عمرِ نوح وصبرِ ایوب — بدست آری نگردذ کارِ تو خوب

(١آ) که من از جد دارم استطاعت FI (ب) از حق مرا I (٣آ) که گر : اگر F (٥آ) شفیع است FI (٦آ) شمع گر بری سر نبینم باك FI (ب) نیارم سر به پیش بت فرو خاك FI (٧) — FI (١٥ب) که یك تل خاك F (١٦) — F (آ) چو باذی مور I

بیازوی چو تو کس نیست این کار — زتو این تل نگردذ ناپدیذار
زبان بگشاذ مور وگفت ای شاه — بهمت می توان رفتن درین راه
تو منگر در نهاذ ونیت من — نگه کن در کمال همت من ٣
یکی مورست کز من ناپدیذست — بدام عشق خویشم در کشیذست
بمن گفتست گر تو این تل خاک — ازینجا بفگنی وره کنی پاک
من این خرسنگ هجران تو از راه — بر اندازم نشینم با تو آنگاه ٦
کنون این کار را بسته میانم — بجز این خاک بردن می ندانم
اگر این خاک گردذ ناپدیذار — توانم گشت وصلش‌را خریذار
وگر از من برآیذ جان درین باب — نباشم مدعی باری وکذاب ٩
عزیزا عشق از موری بیاموز — چنین بینائی از کوری بیاموز
کلیم مور اگرچه بس سیاهست — ولیکن از کرداران راهست
بچشم خرد منگر سوی موری — که اورا نیز در دل هست شوری ١٢
درین ره می ندانم کین چه حالست — که شیری را زموری گوشمالست

(٤) حکایت امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه با مور

علی می رفت روزی گرمگاهی — رسیذ آسیب او بر مور راهی ١٥
مگر آن مور میزذ پا ودستی — زعجزش در علی آمذ شکستی
بترسیذ وبغایت مضطرب شذ — چنان شیری زموری منقلب شذ
بسی بگریست وحیلت کرد بسیار — که تا آن مور باز آمذ برفتار ١٨
شبانگه مصطفی را دیذ در خواب — بذو گفت ای علی در راه مشتاب

(آ١) بیازوی تو هرکز I (آ٣) ونیت : نیت F وشوکت I (ب) همت : نیت F ونیت I
(٥) کر تو این تل خاك F کر این تل بر خاك A (آ٦) من آنکه سنك F

که دو روز از پی یک مور دایم — زتو بوذ آسمانها پر متایم

نباشی از سلوک خویش آگاه — که موری را کنی آزرده در راه

٣ چنان موری که معنی‌دار بوذست — همه ذکر خذایش کار بوذست

علی را لرزه بر اندام افتاذ — زموری شیر حق در دام افتاذ

پیمبر گفت خوش باش ومکن شور — که پیش حق شفیعت شذ همان مور

٦ که یارب قصد حیدر در میان نیست — اگر خصمی بمن بوذ این زمان نیست

جوانمردا بدان کز درد دین بوذ — که با موری چنان شیری چنین بوذ

چو حیدر در شجاعت شیر زوری — که دیدی بسته بر فتراک موری

٩ خنک جانی که او از حق خبر داشت — قدم بر امر حق بنهاذ وبر داشت

توگر بر جهل مطلق در سلوکی — گدای مطلقی ور از ملوکی

نظر بایذ فگند آنکه قدم زذ — که نتوان بی نظر در ره قدم زذ

١٢ اگر تو بی نظر در ره زنی گام — نکونساریت بار آرذ سرانجام

چو بر عمیا روی همچون خران تو — نه ممتازی بعقل از دیگران تو

قدم بشمرده نه گر مرد راهی — که بشمرده‌ست از مه تا بماهی

١٥ اگر گامی نهی بی هیچ فرمان — بسی دردت رسذ بی هیچ درمان

گر اینجا گام بر گیری زمانی — نبایذ رفت در گورت جهانی

همی هرکس که اینجا یکزمان رفت — همان انگار کانجا صذ جهان رفت

١٨ اگرچه حیرت اینجا یک دم افتذ — ولی آنجایگه صذ عالم افتذ

اگر امروز گامی می‌نهی پاک — نبایذ رفت صذ فرسنگ در خاک

(١ب) متایم : کذا فی الاصول (٥ب) شفیع تو شذ آن مور F (٦) — F (١٠آ) در : بر FI
(ب) ور : گر FI (١٣ب) که شه بازی بعقل FI

دریغا می نبینی سوذِ بسیار | که گر بینی دمی ننشینی از کار
بهر گامی که بر گیری تو امروز | ز حضرت تحفهٔ یابی دلفروز
چنین سوذی چو هردم می توان کرد | چرا از کاهلی بایذ زیان کرد ٣

(٥) حکایت نوشروان عادل با پیرِ بازیار

فرس میراند نوشروان چو تیری | بره در چون کمانی دیذ پیری
درختی چند می بنشاند آن پیر | شهش گفتا چو کردی موی چون شیر ٦
چو روزی چندرا باقی نمانی | درخت اینجا چرا در می نشانی
بشاه آن پیر گفتا حجّتت بس | چو کشتند از برای ما بسی کس
که تا امروز ازینجا بهره داریم | برای دیگران ما هم بکاریم ٩
بوسعِ خوذ ببایذ رفت گامی | که در هر گام می بایذ نظامی
خوش آمذ شاه را گفتارِ آن پیر | کفی پر کرد زر گفتا که این گیر
بذو آن پیر گفت ای شاهِ پیروز | درختِ من ببار آمذ هم امروز ١٢
چه گر شذ عمرِ من افزون زهفتاذ | ازین کِشتم تو دانی بذ نیفتاذ
نداذ این کِشت ده سال انتظارم | که هم امروز زر آورد بارم
چو شه‌را خوشتر آمذ این جوابش | زمین وده بذو بخشیذ وآبش.— ١٥
ترا امروز بایذ کرد کاری | که بی کارت نخواهذ بوذ باری
قدم در راهِ دین بایذ نهاذن | رعونت بر زمین بایذ نهاذن
اگر مردی محاسن همچو مردان | طهارت جای را جاروب گردان ١٨
نداری شرم با این زورِ بازو | نهاذن سنگِ خوذ را در ترازو
تو کم باشی زسگ بشنو سخن‌را | گر از سگ بیش دانی خویشتن را

(٧آ) چو : تو FI | جند باقی بی نمانی F (١٥ب) وده : ده F (١٩آ) ندارم FI | زور وبازو F

(٦) حکایت خواجهٔ جندی با سگ

یکی از خواجهٔ جندی بپرسید | که تو به یا سگی وز کس نترسید
۳ مریدانش دویدند آشکاره | که تا آنجا کنندش پاره پاره
بیک ره منع کرد آن جمله را پیر | بدو گفتا نیم آگه زتقدیر
نشد معلومم ای جان پدر حال | جوابت چون توان آورد در قال
۶ گر از اوباش راه ایمان برم من | توانم گفت کز سگ بهترم من
وگر ایمان نخواهم برد از اوباش | چو موئی بوذمی از سگ من ای کاش.
چو پرده بر نیفتادست از پیش | منه بر سگ بموئی منّت از خویش
۹ که گر سگ را میان خاک راهست | ولیکن با تو از یک جایگاهست

(۷) حکایت معشوق طوسی با سگ و مرد سوار

مگر معشوق طوسی گرمگاهی | چو بیخویشی برون می شد براهی
۱۲ یکی سگ پیش او آمد دران راه | زبیخویشی بزد سنگیش ناگاه
سواری سبزجامه دید از دور | در آمد از پس روئی همه نور
بزد یک تازیانه سخت بر وی | بدو گفتا که هان ای بیخبر هی
۱۵ نمی دانی که بر که میزنی سنگ | که با او نیستی در اصل همرنگ
نه از یک قالبی با او بهم تو | چرا از خویش میداریش کم تو
چو سگ از قالب قدرة جدا نیست | فزونی کردنت بر سگ روا نیست
۱۸ سگان در پرده پنهانند ای دوست | ببین گر پاک مغزی بیش ازین پوست

(٦ب) توان گفتن که از سگ جان برم من F (۷ب) بودمی من زین سگ ای F (۸) — F (ب) زمویی I | از — I (۹آ) گر سگ‌را FI کگرچه سگ A (۱۵ب) بودهٔ در F (۱٦آ) نه : چو F (۱۷ب) کردنت FI منّت A (۱۸ب) ببین AI مبین F | بیش : بس I

که سگ گرچه بصورت ناپسندست   ولیکن در صفت جانش بلندست
بسی اسرار با سگ در میانست   ولیکن ظاهرِ او سدِّ آنست

(٨) مناظرهٔ شیخ ابو سعید با صوفی وسگ ٣

یکی صوفی گذر می‌کرد ناگاه   عصارا بر سگی زذ در سرِ راه
چو زخمی سخت بردستِ سگ افتاذ   سگ آمذ در خروش ودرتگ افتاذ
به پیشِ بو سعید آمذ خروشان   بخاک افتاذ دل از کینه جوشان ٦
چو دستِ خوذ بذو بنموذ برخاست   ازان صوفیِ غافل داذ می‌خواست
بصوفی گفت شیخ ای بی وفا مرد   کسی با بی زبانی این جفا کرد
شکستی دستِ او تا پست افتاذ   چنین عاجز شذ وأز دست افتاذ ٩
زبان بگشاذ صوفی گفت ای پیر   نبوذ از من که از سگ بوذ تقصیر
چو کرد او جامهٔ من نا نمازی   عصائی خورد از من نه ببازی
بجا سگ می‌گرفت آرام آنجا   فغان می‌کرد ومیزذ گام آنجا ١٢
بسگ گفت آنگه آن شیخِ یگانه   که تو از هر چه کردی شاذمانه
بجان من می‌کشم آنرا غرامت   بکن حکم ومیفکن با قیامت
وگر خواهی که من بدهم جوابش   کنم از بهرِ تو اینجا عقابش ١٥
نخواهم من که خشم‌آلوذ گردی   چنان خواهم که تو خشنوذ گردی
سگ آنگه گفت ای شیخِ یگانه   چو دیذم جامهٔ او صوفیانه
شذم ایمن کزو نبوذ گزندم   چه دانستم که سوزذ بند بندم ١٨
اگر بوذی قباپوشی درین راه   مرا زو احترازی بوذی آنگاه

(٢ب) سد AI ضد F (٤ب) عصابی زد سگرا بر FI ، عصارا : حمارا A (٩ب) از : بر FI
(١١ب) عصابی FI حصابی A (١٨آ) که نبوذ زو F (١٩آ) قبا داری FI

چو دیذم جامهٔ اهل سلامت — شذم ایمن ندانستم تمامت
عقوبت گر کنی اورا کنون کن — وزو این جامهٔ مردان برون کن
۳ که تا از شرّ او ایمن توان بوذ — که از رندان ندیذم این زیان بوذ
بکش زو خرقهٔ اهل سلامت — تمامت این عقوبت تا قیامت.ـ
چو سگ را در ره او این مقامست — فزونی جُستنت بر سگ حرامست
۶ اگر تو خویش از سگ بیش دانی — یقین دان کز سگی خویش دانی
چو افگندند در خاکت چنین زار — بباید اوفتاذن سر نگون سار
که تا تو سرکشی در پیش داری — بلا شک سر نگونی بیش داری
۹ ز مُشتی خاک چندین چیست لافت — که بهر خاک می بُرّند نافت
همی هر کس که اینجا خاک‌تر بوذ — یقین میدان که آنجا پاک‌تر بوذ
چو مردان خویشتن را خاک کردند — بمردی جان وتن را پاک کردند
۱۲ سر افرازان این ره زان بلندند — که کلّی سرکشی از سر فگندند

(۱۰) حکایت ابو الفضل حسن وکلمات او در وقت نزع

چو بو الفضل حسن در نزع افتاذ — یکی گفتش که ای شرع از تو آباذ
۱۵ چو برهذ یوسف جان تو از چاه — فلان جائی کنیمت دفن آنگاه
زبان بگشاذ شیخ وگفت زنهار — که آن جای بزرگانست وابرار
که باشذ همچو من صذ بی سر وپای — که خوذ را گور خواهذ درچنان جای
۱۸ بذو گفتند ای نیکو دل پاک — کجا خواهی که آنجا باشذت خاک
زبان بگشاذ با جائی همه شور — که بر بالای آن تل باینم گور

(۳ب) رنذان FI رندی A | بوذ FI سوذ A (۱۰) بوذ : شذ F (۱۷آ) باشذ AF باشم I
(ب) خواهذ I : خواهم F

که آنجا هم خراباتی بسی هست هم از دزدانِ بی حاصل کسی هست
مقامر نیز بسیارند آنجا همی جمله گنه‌کارند آنجا
کنیدم دفن هم در جای ایشان نهید آنگه سرم بر پای ایشان ۳
که من در خوردِ ایشانم همیشه که در معنی چو دزدانم همیشه
میانِ این گنه‌کارانست کارم که با آن کاملان طاقت ندارم
چه گر این قوم بس تاریک باشند بنورِ رحمتش نزدیک باشند ۶
چو جائی تشنگی باشد بغایت کشد در خویشتن آبی نهایت
که هر جائی که عجزی پیش آید نظر آنجا زرحمت بیش آید

المقالة الثالثة ۹

پسر گفتش که زن زانست مقصود که فرزندی شود شایسته موجود
که چون کس راست فرزندِ یگانه بماند ذکرِ خیرش جاودانه
اگر فرزندِ من آگاه باشد مرا فردا شفاعت خواه باشد ۱۲
چو فرزندِ خلف آید پدیدار بصد جانش توان گشتن خریدار
همه کس‌را چنین فرزند باید بفرزندم چنین پیوند شاید

جواب پدر ۱۵

پدر گفتش که فرزندست مطلوب ولی وقتی که نبوَد مرد معیوب
کسی کو مبتدی باشد درین کار گر آید هیچ فرزندش پدیدار
شود معیوب وپس مفعول گردد ز سرِّ معرفت معزول گردد ۱۸
ترا گر دینِ ابراهیم باشد بقربانِ پسر تعلیم باشد

(۱-۴) — F (۱ب) کسی A بسی I (۲ب) همه I (۳ب) بر A در I (۴ب) چو دزدانم همیشه A چو ایشانم به پیشه I (۷ب) بر خویش آب بی نهایت F (۱۳) — F (۱۴ب) بفرزندم : بفرزندی FI | شاید : باید FI (۱۷آ) مبتدی : مبتلا I (۱۸آ) مشغول F (۱۹) باشد : باید FI (ب) تعلیم AI تنت تسلیم F

(۱) سؤال ابرهیم ادهم از مرد درویش

مگر یک روز ابراهیمِ ادهم — بپرسید از یکی درویشِ پُر غم

۳ که بوذی با زن وفرزند هرگز — چنین گفت او که نه، گفتا زهی عز

بذو درویش گفت ای مردِ مردان — چرا گوئی، مرا آگاه گردان

چنین گفت آنکه ابراهیم کای مرد — هر آن درویشِ درمانده که زن کرد

۶ بکشتی در نشست او بی خور وخواب — وگر فرزندش آمذ گشت غرقاب

دل از فرزند چون در بندت افتاذ — که شیرین دشمنی فرزندت افتاذ

اگر چه در ادب صاحب قرانی — چو فرزندت پدیذ آمذ نه آنی

۹ اگر چه زاهدی باشی گرامی — چو فرزند آمذت رندی تمامی

(۲) حکایت شیخ گرگانی با گربه

جهانِ صدق شیخِ گورگانی — که قطبِ وقتِ خوذ بوذ از معانی

۱۲ یکی گُربه بُذی در خانقاهش — که دیذی شیخ روزی چند راهش

مگر در دست ودر پای از ادیمش — غلافی کرده بوذندی مقیمش

که تا چون میروذ هر لحظه از جای — نه دستِ او شوذ آلوذه نه پای

۱۵ زمانی در کنارِ شیخ رفتی — زمانی بر سرِ سجّاده خفتی

چو بوذی ساعتی در داذی آواز — که تا خادم برِ او آمذی باز

بدستِ خوذ ببستی دستوانش — وز آنجا آن زمان کردی روانش

۱۸ بمطبخ بوذ مأواگه گرفته — نبوذی گوشتی از وی نهفته

نبُردی هیچ چیز از پخته وخام — مگر چیزی که داذندی بهنگام

(۸ب) نه آنی FI بدانی A (۹آ) وگر F (ب) آیذت F | رند I (۱۷) — F (ب) آنکهی I

(۱۸آ) بمطبخ بوذ او مأوا F

امین خانقاه وسفره بوذی | ندیذی کس که چیزی در ربوذی
مگر یکروز در مطبخ شبانگاه | زنابه گوشتی بربوذ ناگاه
بآخر خادم اورا چون طلب کرد | بسی گوشش بمالیذ وأدب کرد ٣
نیامذ گربه پیش شیخ دیگر | نشست از خشم در کنجی مجاور
طلب کردش زخادم شیخ آنگاه | بگفتش خادم آنچ افتاذ در راه
بخواند آن گربه‌را شیخ وفادار | بدو گفتا چرا کردی چنین کار ٦
مگر آن گربه بوذ آبستن آنگاه | شذ وآورد سه بچّه به سه راه
به پیش شیخشان بنهاذ بر خاک | درختی دیذ آنجا سخت غمناک
ز خشم خادم آنجا رفت وبنشست | نظر بگشاذ ولب از بانگ در بست ٩
چو شیخ آن دیذ از خادم برآشفت | تعجّب کرد شیخ وخویش‌را گفت
که گربه بی شکی معذور بوذست | زخوردِ خویشتن بس دور بوذست
ازو این کار نه ترک ادب بوذ | ولی از احتیاجش این طلب بوذ ١٢
کسی‌را در ضرورة گر مقامست | شوذ حالی مُباحش گر حرامست
برای بچّه کم از عنکبوتی | برآرذ از دهان شیر قوتی
ز گربه آنچه کرد او نه غریبست | که پیوند بچه کاری عجیبست ١٥
ترا تا بچّهٔ ظاهر نگردذ | غم یک بچّه در خاطر نگردذ
بخادم گفت شیخ کاردیذه | که هست این بی زبان تیمار دیذه
زچشم تو باستاذست بر شاخ | باستغفار گردذ با تو گستاخ ١٨
همی خادم ز سر دستار بنهاذ | بر گربه باستغفار استاذ
نه استغفار او را هیچ اثر بوذ | نه در وی گربه را روی نظر بوذ
بآخر شیخ شذ حرفی برو خواند | شفاعت کرد واز شاخش فرو خواند ٢١

(٨ب) سخت AI رفت F (٩آ) آنجا تند بنشست FI (١٠ب) کرد وتوم منویش F

فروذ آمذ زبالا گربه ناگاه — به پای شیخ می غلطیذ در راه
خروشی از میان جمع بر خاست — زهر دل آتشی چون شمع بر خاست
٣ همه از گربهٔ هم رنگ گشتند — به شکر آن شکر هم تنگ گشتند
اگر صذ عالمت پیوند باشذ — نه چون پیوند یک فرزند باشذ
کسی کو فارغ از فرزند آمذ — خذای پاک بی مانند آمذ

٦ (٣) حکایت ترسا بچه

یکی ترسای تاجر بوذ پر سیم — که اورا خواجگی بوذی در اقلیم
یکی زیبا پسر اورا چنان بوذ — که آن ترسا بچه شمع جهان بوذ
٩ بنفشه زلف مشک افشان ازو یافت — گل نازک لب خندان ازو یافت
نقابش چون زرخ باز اوفتاذی — بشب در روز آغاز اوفتاذی
چو شصت زلف مشکین تار بستی — همه عشاق را زنار بستی
١٢ زبس کژی که زلف او نموذش — سر یک راستی هرگز نبوذش
چو کردی حرب مژگانش بحربه — فرو داذی دو گیتی را دو ضربه
چو ابرویش بزه کردی کمانرا — ز تیرش بیم جان بوذی جهانرا
١٥ شکر پاشیذن از لب مذهبش بوذ — که دار الملک شیرینی لبش بوذ
کنار عاشقان از لعل خنذانش — چو دریائی شذه از درّ دنذانش
مگر بیمار شذ آن زندگانی — بمرد القصّه در روز جوانی
١٨ پذر از درد او می کشت خوذرا — بدر افگند هم جان هم خرذرا
بآخر چون بشست وکرد پاکش — مسلمان گشت وبرد آنگه بخاکش

(١آ) فروذ FI فرو A (٣آ) آن کرهرا F (١١آ) حلقه کشتی FI

چنین گفت او که گشت امروز مارا زمرگ این پسر دین آشکارا
که البتّه خدارا نیست فرزند مبرّاست از زن واز خویش وپیوند
که گر اورا یکی فرزند بوذی بداغ من کجا خرسند بوذی ۳
بدانستم که جز بی علّتی نیست کسی کو نیست مؤمن دولتی نیست

(٤) حکایت پیر که پسر صاحب جمال داشت

یکی پیری چو ماهی یک پسر داشت که با روی نکو خُلق وهنر داشت ۶
پذر کورا چنان پنداشته بوذ حساب از وی بسی بر داشته بوذ
بآخر مُرد وجان آن پذر سوخت چه می گویم جگر کو صذ جگر سوخت
پذر بخوذ پی تابوت می شذ که هم حیران وهم مبهوت می شذ ۹
چو خاک افشاند بسیار وفغان کرد دلی پُر درد سر بر آسمان کرد
چنین گفت ای که پیوندت نبوذست تو معذوری که فرزندت نبوذست
فراغت داری از درد من آنگه که هستی از پس پرده منزّه ـ ۱۲
گر استغفار بی پایان ندیذی حدیث کُلبهٔ احزان شنیذی
پسر را چاه وزندانست آنجا پذر را بیت الاحزانست اینجا
اگر همچون تو پیوندش نبوذی نبوذی شک که مانندش نبوذی ۱۵
پسر را با پذر چل سال پیوست چرا سعی بذو ندهذ دمی دست
اگر خطّی بوَذ آن جز خطا نیست وگر حرفی بوَذ آن هم روا نیست

(۲ب) مبرّاست : مبرا FI (۶ب) خلق وهنر FI خلق دکر A (۱۶ب) سعی پذر F

(٥) حکایت یعقوب و یوسف علیهما السلام

چو یعقوب وچو یوسف آن دو دلدار   بهم دیگر رسیذند آخر کار
٣ پذر گفتش که ای چشم وچراغم   چو از گریه بپالوذی دماغم
مرا در کلبهٔ احزان نشاندی   جهانی آتشم در جان فشاندی
بچندین گاه خوش دم در کشیذی   تو گوئی هرگزم روزی ندیذی
٦ چرا کردی چنین بیداذی آخر   بمن یک نامه نفرستاذی آخر
پذر در درد چندین گاه از تو   دلت میداذ، بی آگاه از تو
بخادم گفت یوسف ای تناور   برو آن نامها نزد من آور
٩ شذ آن مرد وبرفتن کرد آهنگ   هزاران نامه بیش آورد یکرنگ
نوشته جمله بسم الله بر سر   ولی چون برف آن باقی دیگر
پذر را گفت ای شمع بهشتم   من این جمله بسوی تو نوشتم
١٢ ز شرح حال واحوال سلامت،   چو من بنوشتمی جمله تمامت
بجز نام خذا بالای نامه   نماندی خط ز سر تا پای نامه
همه نامه برنگ برف گشتی   که بی خط ماندی وبی حرف گشتی
١٥ رسیذی جبرئیل آنگه ز جبّار   که نفرستی بذو یک نامه زنهار
که گر نامه فرستی سوی آن پیر   شوذ خط چو قیر نامه چون شیر
کنون عذر من مشتاق این بوذ   که نامه نافرستاذن چنین بوذ
١٨ اگرچه خواستم من حق نمی‌خواست   ازان کاری بدست من نشذ راست.ـ
اگر مهر پسر حاصل کنی تو   جگر خوردن بسی در دل کنی تو
پسر گرچه چو یوسف خوب باشذ   ترا غم خوردن یعقوب باشذ

(٤آوب) فکندی F (٥آ) دم خوش FI (٨ب) نزد : بیش FI(١٢آ) واحوال : وز حال FI
(١٦ب) تصحیح ماست : شوذ خط همچو قیر ونامه AI شوذ آن خط چو قیر ونامه F
(١٧ب) چنین : زدین I

که خواهذ یافت فرزندی چو یوسف   بسی یعقوب خورد از وی تأسّف
پذر هرگز نباشذ همچو یعقوب   بسی خون خورد لیآن یوسف خوب
اگر هستی پسر جانت پذر سوخت   وگر هستی پذر چشمت پسر دوخت ۳
ترا حجّت درین کنه ولایت   تمامست ای پسر این یک حکایت

(٦) حکایت یوسف وابن یامین علیهما السلام

چو پیش یوسف آمذ ابن یامین   نشاندش هم نفس بر تخت زرّین ٦
نشسته بوذ یوسف در نقابی   که نتوانی نهفتن آفتابی
چه می دانست هرگز ابن یامین   که دارذ در بر خوذ جان شیرین
گمان برد او که سلطان عزیزست   چه می دانست کو جان عزیزست ۹
اگر او در عزیزی جان نبوذی   عزیز مصر جاویذان نبوذی
چه گر یوسف نشاندش در بر خویش   زحرمت بر نیاورد او سر خویش
سخنها گفت یوسف خوب آنجا   خبر پرسیذ از یعقوب آنجا ۱۲
یکی نامه بزیر پرده در داذ   زسوز جان یعقوبش خبر داذ
چو یوسف نامه بستذ نام زذ شذ   وز آنجا پیش فرزندان خوذ شذ
چه گویم نامه بگشاذند آخر   بسی بر چشم بنهاذند آخر ۱۵
دران جمع اوفتاذ از شوق جوشی   بر آمذ از میان بانگ وخروشی
بسی خونابهٔ حسرت فشاندند   وزان حسرت بصذ حیرت بماندند
بآخر یوسف آنجا باز آمذ   بتخت خوذ بصذ اعزاز آمذ ۱۸
زمانی بوذ وخلقی در رسیذند   میان صفّه خوانی بر کشیذند
چنین فرموذ یوسف شاه محبوب   که جمع آیند فرزندان یعقوب
ولی هر یک یکی را بر گزینند   بیک خوان دو براذر در نشینند ۲۱

(۲ب) آن : او FI (۷ب) نتواند نهفتن FI (۱۱ب) سر از پیش F (۱٤ب) پیش : سوی FI (۱۸) — F (۲۱آ) ولی : شما FI | گزینند FI (ب) نشینند FI

چنان کو گفت بنشستند با هم | نشاندند ابن یامین را بماتم
چو تنها ماند آنجا ابن یامین | زیوسف یاذش آمذ گشت غمگین
٣ بسی بگریست از اندوه یوسف | بسی خورد از فراق او تأسّف
ازو پرسیذ یوسف شاه احرار | که ای کوذک چرا گرئی چنین زار
چنین گفت او که چون تنها بماندم | ازین اندوه خون باید فشاندم
٦ که بوذست ای عزیزم یک براذر | من واو هم پذر بوذیم وماذر
کنون او گم شذست از دیرگاهی | بسوی او کسی‌را نیست راهی
اگر او نیز با این خسته بوذی | بخوان با من بهم بنشسته بوذی
٩ بگفت این ویکی خوان داشت در پیش | همه پر آب کرد از دیدهٔ خویش
بچندانی گریست از اشک دیده | که هرگز دیده بوذ آن اشک دیده
چو یوسف آنچنان گریان بدیذش | چو جان خوذ دلی بریان بدیذش
١٢ بذو گفتا که مگری ای جوان تو | مرا چون یوسفی گیر این زمان تو
که تا همکاسه باشم من عزیزت | زمن همکاسهٔ بهتر چه چیزت
زبان بگشاذ خوانسالار آنگاه | که این کاسه پر اشک اوست ای‌شاه
١٥ بگو کین اشک خونین چون خوری تو | روا داری که نان با خون خوری تو
چنین گفت آنگهی یوسف که‌خاموش | که خون من ازین غم میزند جوش
دلم گوئی ازین خون قوت جان یافت | چنین خونی بخون خوردن توان یافت
١٨ یتیمست او وجان می پرورم من | اگر خون یتیمی می خورم من
چنین گفتند فرزندان یعقوب | که خُردست او اگرچه هست محبوب
نداند هیچ آداب ملوک او | بخدمت چون کنذ زیبا سلوک او

(٥ب) خون باران بماندم F (١٣آ) هم کاسهٔ باشم عزیزت F هم کاسهٔ باشد I (١٥ب) نان با خون : نان وخون FI (١٧آ) قوت : بوی I (١٨آ) او : این F

ازان ترسیم ما وجای آنست　　که خردی پیشِ شاه خرده‌دانست

چنین آمذ جواب از یوسفِ خوب　　که شایسته بوذ فرزندِ یعقوب

کسی کورا پدر یعقوب باشذ　　ازو هر چیز کآیذ خوب باشذ ٣

پس آنگه گفت هان ای ابنِ یامین　　چرا زردست روی تو بگو هین

چنین گفت او که یوسف در فراقم　　بکشت وزرد کرد از اشتیاقم

بدو گفتا که گر شذ زرد رویت　　پشولیذه چرا شذ مشکِ مویت ٦

چنین گفت او که چون ماذر ندارم　　پشولیذست موی وروزگارم

پس آنگه گفت چون دیذی پدر را　　که می گویند گم کرد او پسررا

چنین گفت او که نابینا بماندست　　چو یوسف نیست او تنها بماندست ٩

جهانی آتشش بر جان نشسته　　میانِ کلبهٔ احزان نشسته

زبس کز دیذه او خوناب رانده　　زخون وآب در گرداب مانده

چو از یوسف فرا اندیش گیرذ　　دران ساعت مرا در پیش گیرذ ١٢

چگویم من که آن ساعت بزاری　　چگونه گریذ او از بیقراری

اگر حاضر بوَذ آن روز سنگی　　شوذ در حال خونی بی درنگی

چو از یعقوب یوسف را خبر شذ　　بیکره برقعش از اشک تر شذ ١٥

نهان می کرد آن اشک از تأسّف　　که آمذ پیکِ حضرت پیشِ یوسف

که رخ بنمای چندش رنجه داری　　که شیرین گوئی وسرپنجه داری

چو از اشک آن نقابِ او بر آغشت　　زروی خوذ نقاب آخر فروهشت ١٨

چو القصّه بدیذش ابنِ یامین　　جذا شذ زو توگفتی جانِ شیرین

(٣آ) کسی‌را چون پدر FI　(٤ب) چرا شذ زرد I　(٨آ) دیذی : داری FI　(٨ب) گوید که I
(١١آ) دیذه خون وآب F　دیذه خون برآب I　(١٨آ) اشکش نقاب رخ F　اشکش نقاب او I
(ب) نقاب آخر زروی خوذ FI

چو دریائی دلش در جوش افتاذ — بزذ یک نعره وبیهوش افتاذ
بصذ حیلة چو با هوش آمذ آنگاه — ازو پرسیذ یوسف کای نکوخواه
۳ چه افتاذت که بیهوش اوفتاذی — بیفسردی ودر جوش اوفتاذی
چنین گفت او ندانم تو چه چیزی — که گوئی یوسفی گرچه عزیزی
بجای یوسفت بگزیذه‌ام من — تو گوئی پیش ازینت دیذه‌ام من
۶ بیوسف مانی از بهرِ خذا تو — اگر هستی چه رنجانی مرا تو
منِ بی کس ندارم این پر وبال — نمیدانم تو میدانی بگو حال.ـ
کسی کین قصّه‌ام افسانه خوانذ — خرذ اورا زخوذ بیگانه دانذ
۹ ترا در پردهٔ جان آشنائیست — که با او پیش ازینت ماجرائیست
اگر بازش شناسی یکدمی تو — سبق بردی زخلقِ عالمی تو
وگر با او دلی بیگانه داری — یقین طَورِ مرا افسانه داری
۱۲ دلِ تو گر ندارذ آشنائی — نگیرذ هیچ کارت روشنائی
کسی کز آشنائی بوی دارذ — همو با قربِ حضرت خوی دارذ
چو او با حق بوَذ حق نیز جاویذ — ازان سایه ندارذ دور خورشیذ

۱۵ (۷) حکایت جوان گناه‌گار وملایکهٔ عذاب که برو موکّلند

چنین خواندم که در محشر جوانی — در آیذ وز خذا خواهذ امانی
بغایت جُرمِ او بسیار باشذ — ولی قاضیِ فضلش یار باشذ
۱۸ ملایک می کنند آنجا شتابش — که پیش آرند در دوزخ عذابش
همی حالی خطاب آیذ زدرگاه — که از چه می کشیذ اورا درین راه

---

(۵) — I (۸آ) ام : را FI (ب) خرذ را او زخوذ FI (۱۱ب) تو بیگانه سر افسانه FI
(۱۳ب) همو FI همه A (۱٦آ) در اخبارست که FI

چنین گویند می نازیم اورا　　که تا در دوزخ اندازیم اورا

خطاب آید دگر امّا معمّا　　که هستیم ای عجب با او بهم ما

شمارا این نمی باید شنودن　　که ما هر دو بهم خواهیم بودن ۳

ملایک این سخن نشنیده باشند　　نه هرگز این کرامت دیده باشند

ازین هیبت همه خاموش گردند　　بلرزند آنگهی بیهوش گردند

خطاب آید جوانرا کای پریشان　　چه می پائی هلا بگریز ازیشان ٦

جوان گوید خدایا در چنین جای　　که نه سر دارد این وادی ونه پای

کجا یارم شدن از رستخیزی　　که نیست اینجایگه راه گریزی

خطاب آید که ای در عین مستی　　بیا در ما گریز از جمله رستی ۹

جوان گوید مرا این یارگی نیست　　که نقد من بجز بیچارگی نیست

مگر تو فضل خوذ در کار آری　　مرا در پردهٔ اسرار آری

خذاوندش بپوشد از کرامت　　کند پنهانش از خلق قیامت ۱۲

بدولت جای اسرارش رساند　　بخلوتگاه دیدارش رساند

ملایک چون بهوش آیند آنگاه　　نه بینند آن جوانرا بر سر راه

بجویندش بسی امّا نیابند　　بهر سوئی بهردی می شتابند ۱۵

بحق گویند خصم ما کجا شد　　مگر در عالم باقی فنا شد

بهشت ودوزخ این ساعت بجستیم　　نمی بینیم واز وی دست شستیم

تو میدانی الٓهی کو کجا شد　　اگر با ما نگوئی جان ما شد ۱۸

خطاب آید که این از حکمت ماست　　که در پردهسرای عصمت ماست

چو اورا هست پیش ما قراری　　شمارا نیست با او هیچ کاری

(۱آ) چنین: همی F همه I (۲آ) اما: مارا F (٦ب) پائی I باشی FA (۸آ) یارم: دانم FI
(۱۰آ) یارگی: بارکی FI (۱۷ب) واز وی: از وی FI

کنون او داند وما جاوذانه — شمارا رفت باید از میانه.

عنایت چون ز پیشان یار باشد — کجا اندر میان اغیار باشد

٣ ولی اوّل نبی را در هدایت — نماید آفتابی در عنایت

عنایت گر ترا با خاص گیرد — همه نقصان تو اخلاص گیرد

کند دیدار خویشت آشکاره — که تا کارت نباشد جز نظاره

٦ (٨) حکایت جوان صاحب معرفت وبهشت ولقای حق تعالی

چنین نقلست در اخبار کان روز — که بر خیرد قیامت وان همه سوز

جوانی در میان آید مزیّن — بگرد او هزاران مقرعه زن

٩ زهر سو راه می جویند آنگاه — جهانی می دهند از بهر او راه

بخازن پس خطاب آید زجبّار — که اورا در فلان قصری فرود آر

دران قصرش فرود آرند دلشاد — همه حوران ز شوق او بفریاد

١٢ دریچه باشد آن قصر نکورا — هزار ودو هزار از هر سو اورا

بهر در کان جوان می بنگرد راست — خدای خویش را بیند که آنجاست

هزاران در گشاید هر زمانی — زهر دو ظاهرش گردد جهانی

١٥ ولی در هر جهان از مرد وزن او — نه بیند جز خدای خویشتن او.

دو عالم را تمنّای وصالست — ولیک آن جمله سودای محالست

نه هر کس را رسد بوئی از آنجا — نه هرچوگان زند گوئی از آنجا

١٨ دلی باید زحق ترسان وبریان — زبانی از رهش پرسان وترسان

ترا گر با توئی آنست پیشه — که می ترسی ومی پرسی همیشه

(٢آ) عنابشان زحق چون یار F عنایت چون ز من شان I (ب) اندرمیان : آنجایکه FI
(٥) — A (آ) کنند از خویشت اورا F (٩آ) می خواهند F (١٦آ) دو عالم را : همه عام FI
(ب؛ ولیکن آن همه سودا F

نهاذت جمله این اندیشه گیرذ | همه شهر دلت این پیشه گیرذ
که تا یک لحظه بوی آن توان برد | ولیکن از مشام جان توان برد
ترا عمر حقیقی آن زمانست | که جانت در حضور دلستانست ٣
وگر عمر تو بیرون زین حسابست | بهر دم در حسابت صذ حجابست

(٩) سؤال کردن آن درویش از مجنون که سال عمر تو چندست ٦

مگر پرسیذ درویشی زمجنون | که چندست ای پسر سن تو اکنون
جوابش داذ آن شوریده احوال | که سن من هزارست وچهل سال
بذو گفتا چه می گوئی تو غافل | مگر دیوانه‌تر گشتی تو جاهل ٩
پس او گفتا بسی سر وقت بوذست | که لیلی یک نفس رویم نموذست
چل عمر منست واین زیانست | ولی عمر هزاران آن زمانست
چو این چل سال من با خویش بوذم | ز نقد عمر خوذ درویش بوذم ١٢
ولی آن یک زمان سالی هزارست | که با لیلی مرا خوذ بی شمارست .—
هزاران سال یکدم باشذ آنجا | چه می گویم کزین کم باشذ آنجا
چو دریابذ وجود بی نهایت | دو عالم را عدم مانذ ولایت ١٥
ببین ای دوست تا این چه وجودست | که یک یک ذرّه آنرا در سجودست
وجودست آنکه نه بیش ونه کم شذ | درو خواهذ همه چیزی عدم شذ
زهی عالی وجودی کین وجودات | درو معدوم خواهذ شذ بلذّات ١٨
چو مرد آنجایگه نابوذ گردذ | زیانش جمله آنجا سوذ گردذ
اگر دست آورذ خلق جهانی | یکی بر دامنش نرسذ زمانی
چو نه این کس بوَذ نه دامن او | که گردذ یکزمان پیرامن او ٢١

(١١) — F (آ) وآن I (ب) ولیکن از هزاران یك زمانست I (١٣آ) آن : این FI
(١٦آ) آن I (١٨ب) بلذات F زلذات A ، — I

(١٠) حکایت آن مجنون که تب داشت

یکی پرسیذ ازان مجنون که تب داشت — که تب میگیرذت مجنون عجب داشت
٣ جوابش داذ آن شوریده مجنون — که گر میرم کرا گیرذ تب اکنون

المقالة الرابعة

پسر گفتش دلم حیران بماندست — که بی شهزادهٔ پریان بماندست
٦ چو آن دختر محیّا وعزیزست — بگو باری بمن تا آن چه چیزست
که من نادیده اورا در فراقش — چو شمعم جان بلب پُر اشتیاقش
پدر گفت این حکایة پیش او باز — عروسی جلوه داذ از پردهٔ راز

٩ (١) حکایت سرپاتك هندی

بهندستان یکی را کوذکی بوذ — که عقلش بیش وعمرش اندکی بوذ
زهر علمی بسی تحصیل بوذش — ازان بر هر کسی تفضیل بوذش
١٢ اگر چه بوذ در هر علم سرکش — زجمله علم تنجیم آمذش خوش
در آنجا وصف شاه چینیان بوذ — زحسن دخترش آنجا نشان بوذ
بیک ره فتنهٔ آن دلستان شذ — که آسان بر پری عاشق توان شذ
١٥ حکیمی بوذ در شهری دگر دور — که در تنجیم ودر طب بوذ مشهور
نداذی در سرا کس را رهی باز — نبوذی هرگزش درخانه دمساز
ازان تنها نشستی تا دگر کس — نداند علم او او داند وبس
١٨ پدر را گفت آن کوذک که یکروز — مرا بر پیش آن پیر دلفروز

(٦آ) محیا FI مهیا A (٧آ) که: چو F (ب) پر A بر F در I (١٦ب) نبوذی FI نبوذش A

که می گوینـد می آیذ بر او   شه پریان وآنکه دختر او

دل‌را آرزوی دیذن اوست   بوَذ کانجـا بهبینم چهرهٔ دوست

که تا گردم زهر علمی خبردار   نمـیرم همچـو دنیـادار مردار ٣

پذر گفت او نه زن دارذ نه فرزند   بذو هسـتند خـلق آرزومنـد

که او ره باز می ندهـذ کسی‌را   چو تو بوذ آرزوی وی بسی‌را

که می ترسذ که گر یابذ کسی راه   زعـلم وحکمت وی گردذ آگاه ٦

پسر گفتا که آنجـا بر نهـانم   که من خوذ حیلت این کار دانم

پسر شـذ با پذر القصّـه در راه   پسر کردش زمکر خویش آگاه

که پیش آن حـکیم هنـدوان شَو   زدل کینه برون کن مهربان شَو ٩

بذو گو کوذکی دارم کر ولال   ندارم نعمتی هسـتم مُقِـل حال

برای آخرت بپذیرش از من   چنین بار گران بر گیر از من

که تا در خـدمت تو روزگاری   کنذ چونانکه فرمائیش کاری ١٢

گهت آتش کنذ گه آورذ آب   بینـدازذ بحرمت جامهٔ خـواب

اگر بیرون روی در بسـته دارذ   سر صـذ خدمتت پیوسـته دارذ

بغـایت زیرکسـت امّا کر ولال   مگردان نا امیذم از همه حال ١٥

چنین کس گر کسی برهـان نمایذ   وجـودش با عدم یکسان نمایذ

پذر پیش حـکیم آمذ بسی گفت   که تا آخر حکیمش در پذیرفت

حکیمش امتحـانی کرد در حال   که بشناسذ که تا هست او کر ولال ١٨

مگر داروی بیهوشی بذو داذ   چو کوذک خورد حالی تن فرو داذ

طبیبی را زدر بیرون شـذ اُسـتاذ   بجست از جای آن کوذک بایستاذ

(٤آ) گفت او : کفتش F (٥ب) وی : او FI (٦ب) وی: او FI (٧آ) که : تو F
(٨) – I (٩آ) که : تو I (١٤آ) روی : شوی FI (ب) سر : بسر I (٢٠آ) زدر : بدر FI

بدانست او که هست آن امتحانش — که مست خواب خواهذ کرد جانش
بگرد خانه همچون باذ می گشت — بکار خویشتن أستاذ می گشت
٣ ازان می گشت وزان بوذ آن شتابش — کزان دارو نگیرذ بو که خوابش
چو آمذ اوستاذ وکرد در باز — هم آنجا خواب کرد آن کوذک آغاز
میان خواب بانگ خفته می کرد — نه خوذرا مست ونه آشفته می کرد
٦ چو أستاذ آمذ وبنشست بر جای — فرو بردش درفشی سخت در پای
بجست از جای کوذک پس بیفتاذ — بزاری همچو گنگان کرد فریاذ
چو بیرون آمذی بانگ از دهانش — نشان داذی زگنگی زبانش
٩ میان بانگ ازو پرسیذ أستاذ — که ای کوذک نگوئی تا چه افتاذ
نداذ البتّه آن کوذک جوابش — برفت از زیرکی کاری صوابش
چو کرد آن امتحان أستاذ محتال — یقینش شذ که هم کرّست وهم لال
١٢ چه گویم روز وشب ده سال پیوست — دران خانه بذین تدبیر بنشست
اگر بیرون شذی از خانه أستاذ — کتابش می گرفتی سر بسر یاذ
وگر أستاذ أندر خانه بوذی — بسی گفتی زهر علم او شنیذی
١٥ گرفتی یاذ کوذک آن سخنها — نوشتی چون شذی در خانه تنها
بهر علمی چنان أستاذ شذ او — که از أستاذ خوذ آزاذ شذ او
یکی صندوق بوذی قفل کرده — که أستاذش نهفتی زیر پرده
١٨ نه مهرش بر گرفتی نه گشاذی — نه چشم کس بر آنجا اوفتاذی
بدل می گفت آن کوذک که پیذاست — که آن چیزی که می جویم من آنجاست

(٧ب) بزاری کرد همچون کنك FI (٩ب) ولی نا کاه. که ای کوذك F مرا بر کوی کای کوذك I (١٣ب) بك بيك F (١٤آ) استاذ او در FI (ب) او : و FI (١٨ب) برانجا FI بذانجا A (١٩ب) میخواهم F

ولی زَهره نبوذ آن در گشـاذن ‎ ‎ ‎ ‎ که داذن صبر می بایست داذن

مگر شـذ شـاهزاذه شهر رنجور ‎ ‎ ‎ ‎ کسی آمذ بر اُسـتاذ مشـهور

که چیزی در سر این شـاه زاذست ‎ ‎ ‎ ‎ کزان شـهزاده از پای اوفتاذست ٣

چـو حیـوانی بجنبـذ گاه گاهی ‎ ‎ ‎ ‎ بعـلم آن کـی‌را نیست راهی

اگر در یابذش استاذ پیروز ‎ ‎ ‎ ‎ وگرنه زار خواهـذ مُرد امروز

ازان علت نبوذ آن کوذک آگاه ‎ ‎ ‎ ‎ چو اُستاذش روانه گشت در راه ٦

روان شذ کوذک وچاذر بر افگند ‎ ‎ ‎ ‎ که تا خوذرا بذان منظر در افکند

چو رفت القصه پیش شـاه اُسـتاذ ‎ ‎ ‎ ‎ بیـالائی بلند آن کوذک اسـتاذ

دران پرده که شه بیرون سر داشت ‎ ‎ ‎ ‎ ورم بوذ ودرو یک جانور داشت ٩

همه مویش بچیذ وپرده بشگافت ‎ ‎ ‎ ‎ چو خرچنگی درو جنبنده یافت

فرو برده بدیگر پرده چنگال ‎ ‎ ‎ ‎ یکی آلت حکیم آورد در حال

که تا اورا بر اندازذ زپرده ‎ ‎ ‎ ‎ مگر گرذذ بآهن دور کرده ١٢

چـو آهن بیشـتر بردی فراپیش ‎ ‎ ‎ ‎ فرو می برد او چنگل بسر بیش

ز زخم چنگل او شـاه زاذه ‎ ‎ ‎ ‎ فغان می کرد از دردِ چکاذه

ز بالا آن همـه شـاگرد می دیذ ‎ ‎ ‎ ‎ بآخر صبر او زان کار برسیذ ١٥

زبان بگشـاذ کای اُسـتاذ عالم ‎ ‎ ‎ ‎ بآهن می کنی این بند محکم

ولیکن گر رسذ بر پشت داغش ‎ ‎ ‎ ‎ همـه چنگل بر آرذ از دماغش

چو آگه شذ زسِرّ کار اُستاذ ‎ ‎ ‎ ‎ ز غصه جان بذان عالم فرستاذ ١٨

چو مُرد آن مَرد کوذک را بخواندند ‎ ‎ ‎ ‎ باعزازش بجـای او نشـاندند

(٤آ) چو: که FI (١١آ) بدیگر پرده FI بکرد پرده A بیندازد FI (١٣آ) چو آهن بیشتر A چو بیشش بردی آهن زد آن ریش F چو کردی بیشش آهن بیشتر بیش I (١٤ب) از درد چکاذه FI بیخوذ افتاذه A (١٥ب) چو آخر FI | برسیذ FI ترسیذ A (١٧ب) بر آرد از: بر اندازذ F بر آید از I (١٨آ) ز کارش مرد استاذ F

بداغ آن جانور را دور انداخت | زاخلاطی که باید مرهمی ساخت
چو بهتر گشت شاه از دردمندی | نهادش نام سر پاتک بهندی
٣ بسی زر دادش وخلعت فرستاذ | بذو بخشید جای ورختِ اُستاذ
بیامذ کوذک وبگشاذ صندوق | در آنجا دید وصفِ روی معشوق
کتابی کان بوَذ در علمِ تنجیم | همه بر خواند وشذ اُستاذِ اقلیم
٦ بآخر زآرزوی آن دلفروز | نبوذش صبر یکساعت شب وروز
کشید آخر خطی ودر میانش | نشست وشذ زهر سو خط روانش
عزیمت خواند تا بعد از چهل روز | پدید آمذ پری زاذی دلفروز
٩ بتی کز وصفِ او گوینده لالست | چه گویم زانکه وصفِ او محالست
چو سر پاتک زسر تا پای او دیذ | درونِ سینهٔ خوذ جای او دیذ
تعجّب کرد ازان وگفت آنگاه | چگونه جا گرفتی جانم ای ماه
١٢ جوابش داذ آن ماهِ دلفروز | که با تو بوذه‌ام من زاوّلین روز
منم نفسِ تو تو جوینده خوذرا | چرا بینا نگردانی خرذرا
اگر بینی همه عالم تو باشی | زبیرون ودرون همدم تو باشی
١٥ حکیمش گفت هست از نفس معلوم | که مارست وسگست وخوک آن شوم
تو زیبای زمین وآسمانی | بدین خوبی بنفسِ کس نمانی
پری گفتش اگر امّاره باشم | بتر از خوک وسگ صذ باره باشم
١٨ ولی وقتی که گردم مطمئنّه | مباذا هیچکس را این مظنّه
ولی چون مطمئنّه گشتم آنگاه | خطابِ اِرجِعی آیذ زدرگاه
کنون نفسِ تو ام من ای یگانه | اگر گردم پی شیطان روانه
٢١ مرا امّاره خوانند اهلِ ایمان | مگر شیطانِ من گرذذ مسلمان . —

(٢ب و ١٠آ) سر پاتك I سر باتك A سر باتك F (١٣آ) نفس FI نفش A (١٩آ) کردم F
(٢٠آ) ای : بی FI

اگر شیطان مسلمان گردذ اینجا همه کاری بسامان گردذ اینجا
چو چندان رنج برد آن مردِ طالب که تا شذ جانِ او بر نفس غالب
کسی کو سرِّ جان خواهذ زدلخواه بسا رنجا که او بیند درین راه ۳
کنون تو ای پسر چیزی که جستی همه در تست وتو در کار سستی
اگر در کارِ حق مردانه باشی تو باشی جمله وهم خانه باشی
توئی بیخویشتن گم گشته ناگاه که تو جویندهٔ خویشی درین راه ٦
توئی معشوقِ خوذ با خویشتن آی مشو بیرون زصحرا با وطن آی
ازان حُبّ الوطن ایمانِ پاکست که معشوق اندرونِ جانِ پاکست

(۲) حکایت وزیر که پسر صاحب جمال داشت ۹

وزیری را یکی زیبا پسر بوذ که ماه از مهرِ او زیر وزبر بوذ
جمالش ختم کرده دلبری را چشیذه لب زُلالِ کوثری را
بخوبی همچو ابرو طاق بوذه بنرگس رهزنِ عشّاق بوذه ۱۲
یکی صوفی زعشقش ناتوان شذ چنان کو شذ ندانم تا توان شذ
نبوذ اورا بهیچ انواع یارا که کردی سرّ عشقش آشکارا
چنان همواره عشقش زار می سوخت که سر تا پای او همواره می سوخت ۱۵
چو هم‌دردی هم‌آوازی نبوذش دران اندوه هم رازی نبوذش
درونِ دل نهان می داشت آن راز که تا از بی دلی هم ماند زان باز
دوچشمش همچو باران گشت خونبار که تا شذ هر دو نابینا بیکبار ۱۸
چو نابینائی آمذ آشکارش بهر دردی زیادت شذ هزارش

(۱آ) اگر : وکر FI (۲آ) چو FI نه A (۷ب) زصحرا FI صحرا A (۸ب) معشوقت درون FI (۱۰آ) بوذ : داشت F (۱۱ب) چشیده FI کشیده A (۱٦) — F (۱۷ب) بی دلی آن مانده هم باز F بی دلی هم ماند آن باز I

(٤) حکایت شه‌زاده که مرد سرهنگ بروی عاشق شذ

یکی شهزاده چون مهپارهٔ بوذ ‌ ‌ ‌ که مهر از رشک او آوارهٔ بوذ
۳ اگر خورشیذ روی او بدیذی ‌ ‌ ‌ چو مصروع از مه نو می طپیذی
چو پیشانیش لوح سیم بوذی ‌ ‌ ‌ برو از مشک جیم ومیم بوذی
چو جیم ومیم پیچ وخم گرفتی ‌ ‌ ‌ بجیم ومیم مُلك جم گرفتی
۶ بأبرو حاجبی کردی قررا ‌ ‌ ‌ بمژگان صید که دل که جگررا
چو فتنه نرگسش میدیذ شب رنگ ‌ ‌ ‌ بصید وشهسواری کردی آهنگ
زهی شبرنگ وصید آخر که او یافت ‌ ‌ ‌ سوار وصیدرا الحق نکو یافت
۹ لبش هم انگبین وهم شکر بوذ ‌ ‌ ‌ که‌هریک زین دوخوشتر زان دگر بوذ
چو زنبور انگبینش‌را کر بست ‌ ‌ ‌ برای آن شکر نَی نیز در بست
دو نسبه داشت سی‌مرجان رفیقش ‌ ‌ ‌ درخشنده چو سی دُر از عقیقش
۱۲ زاوج عالم بالا ستاره ‌ ‌ ‌ زهفتم آسمان کردی نظاره
همی هرکس که روی او بدیذی ‌ ‌ ‌ اگر جان داشتی پیشش کشیذی
یکی سرهنگ عاشق شذ بران ماه ‌ ‌ ‌ دلش سرگشته گشت وعقل گُمراه
۱۵ بدرد افتاذ چون درمان نبوذش ‌ ‌ ‌ که جائی درخور جانان نبوذش
بسی زیر وزبر آمذ دران درد ‌ ‌ ‌ که‌هرگزکس نگشت آگاه ازان مرد
بچندان گشت در خون آن ستم‌کش ‌ ‌ ‌ که هرگز گشته باشذ هیچ غم کش
۱۸ مگر آن شاه را از کینه خواهان ‌ ‌ ‌ پدیذ آمذ یکی دشمن زشاهان

(۳آ) ملك رویش چو خورشیذ ار F ملك خرشید رویش چون I (ب) صرعی FI
(٦ب) که دل که : ی کردی I (۷آ) شب I صذ AF (ب) کرد FI (۸آ) بصید : وحرب FI
(ب) سوار صید را آخر که او یافت F سواد صیدرا الحق I (۱۰ب) در : بر FI
(۱۱آ) نسبه : نسبت A بسه FI (۱۲آ) زهمت جان [حار I] نرکس‌را زمانه FI (ب) بهانه F
(۱۵) نبوذی F (ب) جانش FI (۱٦ب) نمی شد هرکزش یك درد در خورد I ، مرد : درد F

پسررا پیشِ آن دشمن فرستاذ — چو ماهی ماه در جوشن فرستاذ
پسر شذ با بسی لشکر بزرکدار — همه تشنه بخونِ دل فلکوار
چو آن سرهنک را حالی خبر شذ — نمی گویم بپای امّا بسر شذ ۳
چنان دلشاذ شذ زآوازهٔ جنک — که از آوازِ شاذی مردِ دلتنک
بدست آورد اسپ وروان شذ — ولی با جوشن وبرگستوان شذ
میانِ لشکرِ آن شاهزاده — تنش می شذ سوار وجان پیاده ٦
تماشای رخش دزدیده می کرد — نثارش هر زمان از دیده می‌کرد
زهی لذّت خوشا آن زندگانی — که روی یارِ خوذ بینی نهانی
رخِ یاری که دزدیده توان دیذ — درونِ جانش ودر دیده توان دیذ ۹
چو القصّه سپه درهم رسیذند — بیک حمله دو صف بر هم دریذند
زمین تاریک شذ از هر دو کشور — فلک روشن نماند از گردِ لشکر
علی الجمله زچرخِ کوژرفتار — چنان شهزادهٔ آمذ گرفتار ۱۲
سپه بگریخت آن شهزاده در ماند — زچندان خلق سرهنک وپسر ماند
کسی نگرفت آن سرهنک‌را هیچ — ولی او خویش‌را افگند در پیچ
ببردند آن دو تن‌را در وثاق — یکی‌را وصل ودیگررا فراق ۱۵
نهاذند آن دو تن را بند بر پای — بهم محبوسشان کردند یک جای
پسر پرسیذ از سرهنکِ آخر — که تو کی آمذی در جنک آخر
نمی دانم ترا تو از چه خیلی — ویا تو در سپاهِ من طفیلی ۱۸
زبان بگشاذ آن سرهنکِ گمراه — که هستم شاهِ عالم‌را هواخواه
چنان بوذ آرزو از دیرگاهم — که بپذیرذ بخدمت بو که شاهم
چو شه‌را این سفر ناگاه افتاذ — مرا هم نیز عزمِ راه افتاذ ۲۱

(۹ب) درو جانش چو دزدیده FI (۱۰) — I (ب) دریذند: لعله دوبذند ؟ درهم کشیذند F
(۱٤ب) خویشتن FI

که گفتم در سفر حربی کنم سخت   مگر پیش شهم یاری دهذ بخت
که تا نانی ونامی یابم از تو   همه عمرم مقامی یابم از تو
٣ چو بشنیذ این سخن شهزاذ از وی   زغم آزاذ گشت وشاذ از وی
بسی دل گرمیش داذ آن سرافراز   خوذ او دل گرم بوذ از دیرگه باز
دل سرهنگ از شاذی چنان بوذ   که گوئی ملک نقدش صذ جهان بوذ
٦ اگر چه بوذ آن سرگشته در بند   بمردی خویشتن را می نیفگند
شبانروزیش کار آن پسر بوذ   بهر دم خدمت او بیشتر بوذ
همه شب پای مالیذیش تا روز   همه روزش سخن گفتی دلفروز
٩ چنان گستاخ شذ با آن سمن بوی   که نبوذ وصف آن کار سخن گوی
دعا می کرد آن دلخسته هر روز   که یا رب این همه ناکامی وسوز
زیادة کن که تا نبوذ جذائی   وزین زندان مده مارا رهائی
١٢ مرا چون هست این زندان بهشتی   بنفروشم بصذ بستانش خشتی
چو شذ آگاه ازان شهزاده آن شاه   جهانش تیره شذ بی روی آن ماه
چنان دلبند چون در بند باشذ   پدر را صبر آخر چند باشذ
١٥ چو در راه این چنین خرسنگ افتاذ   بسی آن هر دو شه را جنگ افتاذ
چو عهدی رفت وصلحی شذ پدیذار   شذ آن این را واین آنرا خریذار
قرار افتاذ کان شاه خرذمند   دهذ دختر بذان شهزاده در بند
١٨ برفت آن شاه پیش شاهزاده   بذو آن دختر چون ماه داذه
بخواند اورا وآن سرهنگ را نیز   که کاری نیست با ما جنگ را نیز
بچندان کرد با هر دو نکوئی   که من آن شرح گویم یا تو گوئی
٢١ پس آنکه کار آن دختر چنان کرد   که ده گنج روان با او روان کرد

(٢ب) عمره FI (٥ب) گفتی FI (١٦ب) شذ این آنرا وآن این را (وآنرا این F) خریذار FI

چو شهزاده بشهرِ خویش شذ باز　　زبند وحبس دستش داده دمساز
میانِ خیلِ خوذ آن عالم‌افروز　　عروسی کرد وعشرت چل شبانروز
گرفته بوذ در بر دلستانی　　دران مدّت ندیذش کس زمانی ٣
دلِ سرهنگ هر ساعت چنان بوذ　　که با آن نیم جانش بیمِ جان بوذ
نه صبرش بوذ یکدم نه قراری　　بخون می گشت پر خونش کناری
دران چل روز وچل شب در تب وتاب　　چو شمعی بوذ یعنی بیخور وخواب ٦
زبس کز رشک در خون می‌بغلطیذ　　بهر ساعت دگرگون می بگردیذ
کسی خو کرده تنها با چنان یار　　نسوزذ جانش افتاذه چنان کار
پس از چل روز شهزاذِ جوانبخت　　بکامی تاج بر سر رفت بر تخت ٩
باستاذند جانداران سرافراز　　کشیذه هر یکی تیغی سرانداز
غلامان همچو مژگان صف کشیذه　　سیه‌دل جمله وسرکش چو دیذه
دگر حالِ وزیرانش بپرسی　　همه چون عرش زیر آورده کرسی ١٢
دلِ آن شاه زاذِ عالم افروز　　بذان سرهنگ شذ مشغول آن روز
به‌پیشِ خویش خواندش چون درآمذ　　سلامش گفت وحالی در سر آمذ
بخاک افتاذ وهوش از وی جذا شذ　　زحلقش نعرهٔ بی او رها شذ ١٥
چو با هوش آمذ آن افتاذه بر خاک　　ازو پرسیذ آن شهزادهٔ پاک
که ای سرهنگ آخر این چه حالست　　که کارت ناله وتن همچو نالست
چنان گشتی که بیماریت بوذست　　مگر بی من جگر خواریت بوذست ١٨
زبان بگشاذ آن سرهنگ کای شاه　　دران زندان نبوذم از تو آگاه

٥آ) بك ساعت زكاری F ونه‌یکدم قراری I ٥ب) در خونش F وپرخونش I
٩ب) بکامی FI (١٠آ) جانداران سرافراز I جاندار سرافراز AF (١٤ب) در IF بر A
(١٦آ) بر : در FI

چو من چل روز هجر تو کشیذم | پس از چل روز امروزت بدیذم
ترا دیذم میان کار وباری | زمشرق تا بمغرب گیروداری
٣ چنان خو کرده بوذم بی فراقت | چنان بوذم چنیم نیست طاقت
دران جامه اگر آئی پدیذار | توانم شذ دگر بارت خریذار
درین جامه که هستی گر بمانی | میان خسروی وکامرانی
٦ کجا تاب آورذ این جان پر جوش | که با این سلطنت گردذ هم‌آغوش
بگفت این ومعیّن شذ هلاکش | بصذ زاری بر آمذ جان پاکش .ـ
اگر تو همّتی مردانه یابی | شه آفاق را هم‌خانه یابی
٩ وگر تردامنی تو همچو سرهنگ | زضعفت زوذ آیذ پای بر سنگ
اگر تو ره روی ای دوست ره‌بین | همه چیزی لباس پاذشه بین
که گر جامه بپوشذ شه هزاران | نگردی تو زخیل بیقراران
١٢ غلط مشنو یقین میدان چو مردان | که شه‌را هست دایم جامه گردان
جهان گر پر سفیذ وپر سیاهست | همی دان کان لباس پاذشاهست
دو عالم چون لباس یک یگانست | یکی بین کاحولی شرک مُغانست
١٥ بسی جامه‌ست شه‌را در خزانه | مبین جامه تو شه‌را بین یگانه
که هر کو ظاهری دارذ نشان او | زباطن باز مانذ جاوذان او
کسانی کز خذا دل زنده باشند | بچشم آخرت بیننده باشند
١٨ چنین چشمی اگر باشذ ترا نیز | بچشم آخرت بینی همه چیز
که چشم ظاهرت از نقش اوباش | نپردازذ سر موئی بنقّاش
ولی نقّاش‌را آنست پیشه | که نقش خوذ بپوشانذ همیشه
٢١ چو رویش‌را جمال بی حسابست | جمالش‌را فروغ او حجابست

(٤ب) بارت : راهت FI (١٣آ) وبر : وگر FI

که گرچه خوبی خورشید فاشست ولی هم نور رویش دورباشست
جهانی گر بوذ تیغی کشیده بسلطان ره برند اصحاب دیده
ترا با تیغ وبردابرد لشکر چه کارست، از همه جز شاه منگر ۳
همه چیزی که می بینی پس وپیش گذر باید ترا زان چیز وز خویش
که تا چون نقش بر خیزد زپیشت دهد نقاش مطلق قرب خویشت

(۵) حکایت پیر مرد هیزم فروش وسلطان محمود ۶

مگر محمود با پنجه سواری بره در باز می گشت از شکاری
یکی خیمه دران ره در گشاذند شکاری را بر آتش می نهاذند
بره در شاه پیری ناتوان دیذ که بارش پشتهٔ هیزم گران دیذ ۹
بر او رفت محمود از ترحم بذو گفتا بچند این پشته هیزم
نمی دانست آن پیر رونده که محمودست آن هیزم خرنده
زبان بگشاذ مرد پیر کای میر بذو جو میفروشم بی دو جو گیر ۱۲
یکی همیان که صذ دینار زر بوذ دو جو آن هر قراضه بیشتر بوذ
شه آن بگشاذ وپیش پیر بنشست نهاذش یک قراضه بر کف دست
بذو گفت این دو جو زر باشذ ای پیر اگر خواهی زمن بستان وبرگیر ۱۵
مگر گفتا دو جو افزون بوذ این ترازو نیست سختن چون بوذ این
نهاذش یک قراضه نیز در دست بذو گفتا ببین تا این دو جو هست
جوابش داذ کین باشذ زیادت توان دانست ناسخته بعادت ۱۸
یکی دیگر بداذ وگفت چونست چنین گفت او که این یک هم فزونست
بذین ترتیب می داذش یکا یک ولی دانست کافزونست بی شک

(۱۱آ) دونده FI (۱۳آ) همیان FI صره A (ب) آن FI از A (۱٤ب) بر : در I
(۱۷آ) در : بر F (ب نکه کن کین FI

چو القصه همه همیان بپرداخت — دلش بگرفت ازان بر پیر انداخت

که زر در صرّه کن کین صرّهٔ اوست — بسوی شهر بر کانجا ترازوست

٣ دو جو بر گیر وباقی در زمان زوذ — بدست حاجب سلطان رسان زوذ ٣

مگر آن پیر زر می نستذ از شاه — شه از پیشش فرس افگند در راه

چو روز دیگر آمذ شاه بر تخت — بدرگاه آمذ آن پیر نگون بخت

٦ چو شهرا دیذ دل در دامش افتاذ — زهیبت لرزه بر اندامش افتاذ ٦

یقینش شذ که شاه آینهٔ اوست — همین شاه آشنای دینهٔ اوست

چو شاهش دیذ گفتا ره دهیذش — یکی کرسی به پیش صف نهیذش

٩ نشست القصه وشه گفت ای پیر — چه کردی، پیش من کن جمله تقریر ٩

چنین گفت او که ای شاه دلفروز — گرسنه خفته ام من دوش تا روز

شهش گفتا چرا، گفتا دران راه — نکردی هیچ نیکی با من آنگاه

١٢ چو خویشم خواجه می پنداشتی تو — که دوشم گرسنه بگذاشتی تو ١٢

شهش گفتا برَو آن زر نگه‌دار — که خاص تست آن جمله بیکبار

زبان بگشاذ پیر وگفت ای شاه — چو می داذی بمن آن زر بیکراه

١٥ چرا دی می توانستی نداذی — بیک یک بر کف من می نهاذی ١٥

شهش گفتا چو می خواندی مرا میر — ندانستی که سلطانم من ای پیر

بدل در آرزو آمذ چنانم — که بشناسی که من شاه جهانم

١٨ چو از شاهی من آگاه گشتی — بهر حاجت که داری شاه گشتی. — ١٨

عزیزا پیر هیزم کش درین راه — توئی ونور حق آن حضرت شاه

(١آ) همیان FI صره A (٢آ) کین صرهٔ اوست I کین صرهٔ تست F ورناف آهوست A (٢ب) کانجا ره تست F (٤آ) پیر زر بستد خود از I (٥ب) نگون : نکو FI (٧ب) آشنای دینهٔ FI آشنا دیرینهٔ A (٨ب) صف : شه I (٩ب) جمله کو پیشم بتقریر F (١٥ب) بر FI در A (١٨) گشتی : کردی F باشی I

زحق یک یک نفس در زندگانی چو آن یک یک قراضه می ستانی
چو فردا عمرِ جاویدان بیابی به پیش، تخت آن همیان بیابی
هزاران قرن ازان عمرِ گرامی دمی نبوذ چنین دان گرنه خامی ۳
چون آن دم را گذاشتن روی نبوذ هزاران قرن پس یک موی نبوذ
گر آنجا خسته گردی یکزمان تو بیابی ذوقِ عمرِ جاوذان تو
وگر بندِ زمان بر پی گیری زمانی باشی وبر جای میری ۶

المقالة الخامسة

دوم فرزند آمذ با پذر گفت که من در جاذوئی خواهم گهر سفت
زعالم جاذوئی می خواهذم دل مرا گر جاذوئی آیذ بحاصل ۹
تماشا میکنم در هر دیاری بشاذی می زیم بر هر کناری
گهی در صلح باشم گاه در حرب بوَذ جولانگه، من شرق تا غرب
زمانی خویشتن را مرغ سازم زمانی همچو مردم سر فرازم ۱۲
زمانی کوه گیرم چون پلنگان زمانی بحر شورم چون نهنگان
همه صاحب جمالآرا به بینم درونِ پرده با هر یک نشینم
بهر چیزی که بایذ راه یابم زماهی حکمِ خوذ تا ماه یابم ۱۵
درین منصب تأمّل کن نکو تو ازین خوشتر کرا باشذ بگو تو

جواب پذر

پذر گفتش که دیوت غالب آمذ دلت زان جاذوئی را طالب آمذ ۱۷
که از دیوت گر این حاصل نبوذی ترا این آرزو در دل نبوذی

(۱آ) در : بر F (۳ب) جنان FI | کر نمای FI (۵آ) آن زمان I (۶ب) وبر : ودر I
(۸آ) پسر آمذ دوم بك FI (۱۱ب) بوذ : شوذ FI (۱۴آ) به بینم : بوینم I

اگر زین دیو بگذشتی برستی | وگرنه مدبری شیطان پرستی
نداری از خذا آخر خبر هیچ | که کار دیو می خواهی دگر هیچ
۳ خذارا گردهٔ ندهی بدرویش | هوارا باز گیری صذ ره از خویش
سخی باشی ریارا وهوارا | ولیکن دوزخی باشی خذارا

(۱) حکایت شبلی با مرد نانوا

۶ مگر بوذست جائی نانوائی | که بشنیذ او زشبلی ماجرائی
بسی بشنیذه بوذ آوازهٔ او | ندیذه بوذ روی تازهٔ او
بسی در شوق او بنشسته بوذی | که اورا عاشق پیوسته بوذی
۹ نبوذ او عاشقش از روی دیذن | ولیکن عاشقش بوذ از شنیذن
مگر یک روز شبلی گرمگاهی | در آمذ گرم رو از دور راهی
بر آن نانوا شذ تا خبر داشت | وزان ذکان او یک گرده برداشت
۱۲ کشیذ از دست او آن نانوا نان | که ندهم مر ترا ای بی‌نوا نان
نداذش نان وشبلی زو گذر کرد | کسی آن نانوا را زو خبر کرد
که او شبلیست ، گر تو سازگاری | چرا یک گرده‌را زو باز داری
۱۵ دویذ آن نانوا ره تا بیابان | ازان تشویر پشت دست خایان
بصذ زاری بپای او در افتاذ | بهر ساعت بدستی دیگر افتاذ
بسی عذرش نموذ وکرد اعزاز | که تا آنرا ندارک چون کنذ باز
۱۸ چو در ره دیذ شبلی گفتش آنگاه | که گر خواهی که آن برخیزذ از راه
برو فردا ودعوت ساز مارا | بیکره مجمعی کن آشکارا
برفت آن نانوا القصّه حالی | فرو آراست قصری سخت عالی

(آ۱) زین : از FI (۱۰ب) رو : روز FI (۱۲آ) او آن : شبلی I

یکی دعوت بزیبائی چنان کرد — که صذ دینارِ زر در خرجِ آن کرد
بچندان کرد هر چیزی تکلّف — که کس‌را میرسیذ آنجا تصرّف
زهر نوعی بسی کس را خبر کرد — که شبلی سوی ما خواهذ گذر کرد ۳
بآخر چون همه بر خوان نشستند — دعا چون گفت شبلی باز گشتند
عزیزی بوذ بس شوریذه حالی — زشبلی کرد آن ساعت سؤالی
که نه خوبی شناسم من نه زشتی — بگو تا دوزخی کیست وبهشتی ۶
جوابی داذ شبلی آن اخی‌را — که گر خواهی که بینی دوزخی‌را
نگه کن سوی صاحب دعوتِ ما — که دعوت ساخت بهرِ شهرتِ ما
نداذ او گردهٔ بهرِ خذارا — ولیکن داذ صذ دینار مارا ۹
کشیذ از بهرِ شبلی صذ غرامت — بحق یک گرده ندهذ تا قیامت
که گر یک گرده داذی بی درشتی — نبوذی دوزخی بوذی بهشتی
کنون گر دوزخی خواهی نگه کن — همه آبش همه نانش سیه کن ۱۲
اگر خواهی که باشی دوزخی تو — چنین کن تا شوی مردِ سخی تو
خذارا گر پرستی تو باخلاص — بکن جهدی که گردی از ریا خاص
برای سگ نوانی بوذ هاجر — برای حق نه باشی اینت کافر ۱۵

(۲) حکایت مرد نمازی ومسجد وسگ

شبی در مسجدی شذ نیک مردی — که در دین داشت اندک مایه دردی
عزیمت کرد آن شب مردِ دلسوز — که نبوذ جز نمازش کار تا روز ۱۸
چو شب تاریک شذ بانگی بر آمذ — کسی گفتی بذان مسجد در آمذ

۵آ) بس : چون FI (٦ب) شذ یا بهشتی F (۸ب) شهرت : شهوت I ، بر شهوهٔ بر ما F
۱۲ب) کن : شو FI (۱٤ب) کی مردی کر پرستی از I (۱۵آ) هاجر : حاجر FI ولعله : بذ مهاجر

چنان پنداشت آن مرد نمازی | که هست آن کاملی در کارسازی
بدل گفتا چنین جائی چنین کس | برای طاعت حق آید وبس
۳ مرا این مرد نیکو هوش دارد | نماز وطاعتم را گوش دارد
همه شب تا بروزش بوذ طاعت | نیاسوذ از عبادت هیچ ساعت
دعا وزاری بسیار کرد او | گهی توبه گه استغفار کرد او
۶ بجای آورد آداب وسنن را | نکو بنموذ الحق خویشتن را
چو صبح صادق از مشرق بر آمد | وزان نوری بذان مسجد در آمد
گشاذ آن مرد چشم آنجا نهفته | یکی سگ بوذ در مسجد بخفته
۹ ازان تشویر خون در جانش افتاذ | چو باران اشک بر مژگانش افتاذ
دلش بر آتش خجلت چنان سوخت | که از آه دلش کام وزبان سوخت
زبان بگشاذ گفت ای بی ادب مرد | ترا امشب بذین سگ حق ادب کرد
۱۲ همه شب بهر سگ در کار بوذی | شبی حق را چنین بیذار بوذی
ندیذم یک شبت هرگز باخلاص | که طاعت کردی از بهر خذا خاص
بسی سگ بهتر از تو ای مرائی | ببین تا سگ کجا وتو کجائی
۱۵ زبی شرمی شذی غرق ریا تو | نداری شرم آخر از خذا تو
چو پرده بر فتذ از پیش آخر | چه گوئی با خذای خویش آخر
کنون چون پایگاه خوذ بدیذم | امیذ از کار خوذ کلّی بریذم
۱۸ زمن کاری نیاید در جهان نیز | وگر آید سگانرا شاید آن نیز. —
چرا خواهی حریف دیو بوذن | زنقش واز صفت کالیو بوذن
ازین ظلم آشیان دیو بگریز | وزین زندان پر کالیو بگریز
۲۱ چه می‌خواهی ازین دجّال بانان | چه می جوئی ازین مهدی نمایان

(۷ب) وزان : وزو FI (۲۱آ) بانان FI بابان A (ب) جوئی : خواهی FI

ترا چون دشمنی از دوستانست   خسک در راه تو از بوستانست

بسی دجّال مهدی روی هستند   که چون دجّال از پندار مستند

پی دجّال جاذو چند گیری   نه وقت آمذ که آخر پند گیری ۳

اگر آخر زمان زین ناتمامی   پی دجّال گیرذ هفت گامی

چنین نقلست از دانندهٔ راز   که نتواند که زو گردذ دمی باز

متابع گردذ اورا در همه حال   بماند جاوذان در خیل دجّال ۶

کسی کو هفت گامی کان نه دینست   پی دجّال برگیرذ چنین است

کسی هفتاذ سال از مکر وتلبیس   نهذ گام ای عجب بر گام ابلیس

چو ابلیسست دجّالی که او راست   ندانم چون بوَذ حالی که او راست ۹

چو دجّالت یکی دیوست مکّار   یکی دنیا یکی نفس ستمکار

کسی با این همه دجّال سرکش   چگونه زو بر آیذ یک نفس خوش

بسا مهدی دل پاکیزه رفتار   کزین دجّال دنیا شذ گرفتار ۱۲

بسا خونا که این دجّال کردش   نه روزی ده هزاران سال کردش

(۳) مناظرهٔ عیسی علیه السلام با دنیا

مسیح پاک کز دنیا علو داشت   بسی دیدار دنیا آرزو داشت ۱۵

مگر می رفت روزی غرقهٔ نور   بره در پیر زالی دیذ از دور

سپیذش گشته موی وپشت او خم   فتاذه جملهٔ دندانش از هم

دو چشمش ازرق وچون قیر رویش   نجاست می دمیذ از چار سویش ۱۸

ببر در جامهٔ صدرنگ بوذش   دلی پر کین میان چنگ بوذش

(۱ب) از I آن A چون F (٤آ) زمان زین : زمانرا F دی آن I (٥ب) کردذ زو FI
(۷آ) کو F کز A کر I (۱۱آ) با : را FI (۱۳) کردست I (۱٥آ) دنیا F عقبی AI
(۱۷آ) او : در FI (۱۹ب) میان : لعله میانی

بصد رنگی نگارین کرده یک دست   دگر دستش بخون آلوده پیوست
بهر مویش منقارِ عقابی   فرو هشته بروی او نقابی
٣ چو عیسی دیذ اورا گفت ای زال   بگو تا کیستی ای زشتِ محتال
چنین گفت او که چون بس راستی تو   منم آن آرزو که خواستی تو
مسیحش گفت تو دنیای دونی   منم گفتا چنین باری تو چونی
٦ مسیحش گفت چون در پردهٔ تو   چرا این جامه رنگین کردهٔ تو
چنین گفت او که در پرده ازانم   که تا هرگز نه بینذ کس عیانم
که گر رویم بذین زشتی به‌بینند   کجا یک لحظه پیشِ من نشینند
٩ ازان این جامه رنگین کرده ام من   که گم ره عالمی زین کرده ام من
مرا چون جامه رنگارنگ بینند   همه ناکام مهرِ من گزینند
مسیحش گفت ای زندانِ خواری   چرا یک دست خون آلوده داری
١٢ جوابش داذ کای صدرِ یگانه   زبس شوهر که کُشتم در زمانه
مسیحش گفت پس ای زالِ سرمست   نگار از بهرِ چه کردی تو بر دست
چنین گفت او که چون شوهر فریبم   بسی بایذ نگار از بهرِ زیبم
١٥ مسیحش گفت چون کُشتی جهانی   بر ایشان رحمتت نامذ زمانی
چنین گفت او که من رحمت چه دانم   من این دانم که خونِ جمله رانم
مسیحش گفت چندان ای پریشان   که ناری اندکی شفقت بر ایشان
١٨ چنین گفت او که من شفقت شنوذم   ولی بر هیچکس مُشفق نبوذم
منم در گردِ عالم هر زمانی   که می افتذ بدامِ من جهانی
همه کس را گلوگیر آمذم من   مُریدِ خویش‌را پیر آمذم من

(١آ) زصد رنك ونكارش FI (٤آ) گفت او : كفتش FI (ب) منم كين آرزو می خواستی FI (١١ب) آلوذ FI (١٣آ) بس ک I کای تو F (١٦ب) آن FI (١٧آ) چندین FI (ب) که نفرستی کسی شفقت FI

ازو عیسی عجب ماند وچنین گفت — که من بیزار گشتم از چنین جفت
ببین این احمقان بیخبر را — که می خواهند دنیا یکدگر را
نمی گیرند عبرت زین بلایه — نمی سازند از تسلیم مایه ۳
دریغا خلق این معنی ندیدند — که دین از دست شد دنیا ندیدند
چو حرفی چند گفت آن پاک معصوم — بگردانید روی از دنیی شوم.
چو مرداریست این دنیای غدّار — تو چون سگ گشتهٔ مشغول مردار ۶
چو در بند سگ ومردار باشی — پس از هر دو بتر صد بار باشی
گر این سگ می نگردد سیر مردار — تو زین سگ می نگردی سیر یکبار
اگر بندش کنی زو رسته باشی — وگرنه روز وشب زو خسته باشی ۹

(٤) حکایت رهبان با شیخ ابو القاسم همدانی

یکی رهبان مگر دیری نکو کرد — درش در بست ویک روزن فرو کرد
در آنجا مدّتی بنشست در کار — ریاضتها بجای آورد بسیار ۱۲
مگر بوالقاسم همدانی از راه — در آمد گرد آن می گشت ناگاه
زهر سوئی بسی میداذش آواز — نیامد هیچ رهبان پیش او باز
علی الجمله زبس فریاد کو کرد — زبالا مرد رهبان سر فرو کرد ۱۵
بدو گفتا که ای مرد فضولی — من سرگشته‌را چندین چه شولی
چه میخواهی زمن بامن بگو راست — برهبان گفت شیخ آنت درخواست
که معلومم کنی از دوستداری — که تو اینجایگه اندر چه کاری ۱۸
زبان بگشاد رهبان گفت ای پیر — کذامین کار ، ترک این سخن گیر

(۹ب) روز وشب : تا بجان FI (۱۱آ) زرهبانی یکی FI (۱۳ب) ناگاه : یك ماه FI

سگی من دیده ام در خوذ گزنده بگردِ شهر بیهوده دونده
درین دَیرش چنین محبوس کردم درش در بستم ومدروس کردم
۳ که در خلقِ جهان بسیار افتاذ درین دَیرم کنون این کار افتاذ
منم ترکِ زن وفرزند کرده بزندانی سگی در بند کرده
تو نیزش بند کن تا هر زمانی نگردذ گردِ هر شوریده جانی. —
۶ سگت را بند کن تا کی زسودا که تا مسخت نگرداند فردا
چنین گفتست پیغامبر بسایل که مسخِ امّتِ من هست در دل
دلت قربانِ نفسِ زشت کیشست ترا زین کیش بس قربان که پیشست
۹ ترا آفراسیابِ نفس ناگاه چو بیژن کرد زندانی درین چاه
ولی اکوان دیو آمذ بجنگت نهاذ او بر سرِ این چاه سنگت
چنان سنگی که مردانِ جهان‌را نباشد زورِ جنبانیدن آن‌را
۱۲ ترا پس رستمی باید درین راه که این سنگِ گران برگیرذ از چاه
ترا زین چاهِ ظلمانی برآرذ بخلوتگاهِ روحانی در آرذ
زترکستانِ پُر مکرِ طبیعت کند رویت بایرانِ شریعت
۱۵ برِ کیخسروِ روحت دهذ راه نهد جامِ جمت بر دست آنگاه
که تا زان جام یک یک ذرّه جاوید برأی العین می بینی چو خورشید
ترا پس رستمِ این راه پیرست که رخشِ دولت اورا بارگیرست
۱۸ سگِ دیوانه را چون دم چنانست که در مردم اثر از وی عیانست
بزرگی را که مردِ کار باشد برش بنشین کاثر بسیار باشد
که هر کو دوستدارِ پیر گردذ همه تقصیرِ او توفیر گردذ

(۱۳ب) در آرذ : سپارذ F (۱٦آ) زان : آن FI | جاوید : گردید FI
(۱۹آ) مردِ کار : که بوی وبار FI

ولیکن تو نه پیری نه مریدی | که یکدم بایزیدی گه یزیدی
تو تا کی برج ذو جسدین باشی | میان کفر ودین ما بین باشی
نه مرد خرقهٔ نه مرد زنّار | نه اینی ونه آن هر دو بیکبار ۳
زجلِق از مسلمانی بریده | بترسائی تمامت نارسیده

(۵) حکایت مرد ترسا که مسلمان شذ

یکی ترسا مسلمان گشت وپیروز | بمی خوردن شذ آن جاهل دگر روز ٦
چو مادر مست دیذ اورا زدردی | بذو گفت ای پسر آخر چه کردی
که شذ آزرده عیسی زوذ از تو | محمّد ناشذه خشنوذ از تو
مخنّث وار رفتن ره نکو نیست | که هر رعنا مزاجی مرد او نیست ٩
بمردی رو دران دینی که هستی | که نامردیست در دین بت پرستی

(٦) حکایت امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه

عمر یک جزو از توریت بگرفت | پیمبر چون چنان دیذش چنین گفت ۱۲
که با توریت ممکن نیست بازی | مگر خوذرا جهود صرف سازی
جهود صرف بایذ بوذ ناکام | که بهتر آن جهود از مردم خام
نه اینی ونه آن اینت حرامست | که در دین ناتمامی ناتمامست ۱۵
تو نه در کفر ونه در دین تمامی | بگو آخر که تو در چه مقامی

(۷) حکایت گبر که پل ساخت

یکی گبری که بوذی پیر نامش | که جِدّی بوذ در گبری تمامش ۱۸

(٤ آ) جو حلق خلق I از میان جان FI (۷ آ) دیذ اورا مست دروی F (۱٤) — F
(۱۵ آ) جونه اینی F تو نه اینی I | اینت : این FI

یکی پُل او زمالِ خویشتن کرد | مسافر را محبّ از جان وتن کرد
مگر سلطانِ دین محمود یکروز | بذان پُل در رسیذ از راه پیروز
٣ یکی شایسته پُل از سوی ره دیذ | که هم نیکو وهم بر جایگه دیذ
کسی را گفت کین خَیری بلندست | که بنیاذ چنین پُل اوفگندست
بذو گفتند گبری پیر نامی ، | زغیرت کرد شاه آنجا مقامی
٦ بخواندش گفت پیری تو ولیکن | گمانم آن که هستی خصمِ مومن
بیا هر زر که کردی خرجِ پُل تو | بهای آن زمن بستان بکل تو
که چون گبری تو جانت بی دروذست | ترا چونین پُلی زان سوی روذست
٩ وگر نستانی این زر بگذری تو | بجا با من به پُل بیرون بری تو
زبان بگشاذ آن گبر آشکاره | که گر شخصم کنذ شه پاره پاره
نه بفروشم نه زر بستانم این را | که این بنیاذ کردم بهرِ دین را
١٢ شهش محبوس کرد ودر عذابش | نه نانی داذ در زندان نه آبش
بآخر چون عذاب از حد برون شذ | دلِ گبرش بخاک افتاذ وخون شذ
بشه پیغام داذ وگفت بر خیز | در آور پای این ساعت بشبدیز
١٥ یکی اُستاذ بَر با خوذ گرامی | که تا پُل را کنذ قیمت تمامی
ازین دلشاذ شذ شاهِ زمانه | سوی پُل گشت با خلقی روانه
چو شاه آنجا رسیذ وخلقِ بسیار | بران پُل ایستاذ آن گبرِ هشیار
١٨ زبان بگشاذ وآنگه گفت ای شاه | تو اکنون قیمتِ این پُل زمن خواه
هلاکِ خوذ درین سر پُل کنم ساز | جوابِ تو دران سرپُل دهم باز
ببین اینک بها ای شاهِ عالی | بگفت این وبآب افتاذ حالی

---

(١)خویش کرده I (ب) محب خویشتن کرد F (٣آ) در ره کذر F در راه خود I (٤آ) کسی را گفت کین F یکی کنتش که این AI (٨ب) ترا با این پل وبی دین جوذست F (١٣ب) دل آن کبر خاك F دل کبر بخاك I (١٥ب) تا : این FI (١٩آ) برین F (ب) بذان F (٢٠ب) ودر آب FI

چو در آب اوفگند او خویشتن را — ربودش آب وجان در باخت وتن را
تن وجان باخت ودل از دین نپرداخت — چو آن بودش غرض با این نپرداخت.ـ
در آب افگند خویش آتش پرستی — که تا در دین او ناید شکستی ۳
ولی تو در مسلمانی چنانی — که بربودست آبت جاوذانی
چو گبری بیش دارذ از تو این سوز — مسلمانی پس از گبری بیاموز
که خواهذ داشت در آوق زهره — که پیش حق برذ نقد نبهره ۶
قیامت را قوی نقدی بباید — که آن معیار ناقدرا بشاید
در آن ساعت که از جسم تو جان شذ — دلی پر بت بر حق چون توان شذ
بینداز این همه بت با تو در پوست — که با بتخانه نتوان شذ بر دوست ۹
اگر پای کسی را خفتن آیذ — ازو کی سوی منبر رفتن آیذ
چو نتوان شذ بمنبر پای خفته — بحق نرسذ دلی بر جای خفته
اگر یکدم کسی بیذار باشذ — چه گر یکدم بوَذ بسیار باشذ ۱۲
همه عمرت بغفلت آرمیذی — زمانی روی بیذاری ندیذی
کرا خوابی چنین بی برگ باشذ — که چون بیذار گردذ مرگ باشذ
غم خویشت چو نیست ای مرد آخر — غم تو پس که خواهذ خورد آخر ۱۵
بکَش بی سرکشی باری که داری — بدست خویش کن کاری که داری
که کس غم خواری کار تو نکنذ — دمی حمالی بار تو نکنذ

(۸) سؤال مرد درویش از جعفر صادق ۱۸

مگر پرسیذ آن درویش حالی — بصدق از جعفر صادق سؤالی
که از چیست این همه کارت شب وروز — جوابش داذ آن شمع دلفروز

.(۱ب) وتن A تن BFI (۳آ) بخاک افکند وخوذ آتش پرستی B (۷ب) — B (۱۱ب) برسذ B
(۱۲ب) اگر یکدم B (۱٤ب) AI، بیذار گردی مرگ F باشذ که گردذ مرگ D
(۱۷آ) کار BFI بار A (ب) AI، غمخواری بار (کار B) BF (۲۰آ) کارت AB زهدت FI

که چون کارم یکی دیگر نمی کرد کسی روزی من چون من نمی خورد
چو کار من مرا بایست کردن فگندم کاهلی کردن ز گردن
٣ چو رزق من مرا افتاذ زآغاز مرا نه حرص باقی ماند ونه آز
چو مرگ من مرا افتاذ ناکام برای مرگ خوذ بر داشتم گام
چو در مردم وفائی می ندیذم بجان ودل وفای حق گزیذم
٦ خزین چیزی که می پنداشتم من چو می پنداشتم بگذاشتم من ․ ․
نمی دانم که تو با خوذ بس آئی زچندین تفرقه کی واپس آئی
سه پهلوست آرزوهای من وتو تو می خواهی که گردذ چار پهلو
٩ چو کعبه یک جهت شو گر زمانی بسان کعبتین آخر چرائی
ترا نه بهر بازی آفریذند زبهر سرفرازی آفریذند
مده از دست عمر خویش زنهار مخور بر عمر خوذ زین بیش زنهار
١٢ نمی دانی که هر شب صبح بشتافت ترا در خواب جیب عمر بشکافت
ازان ترسم که چون بیذار گردی نبینی هیچ نقد وخوار گردی
همه کار تو بازی می نمایذ نمازت نا نمازی می نمایذ
١٥ نمازی کان بغفلت کردهٔ تو بهای آن نیابی گردهٔ تو

(٩) گفتار آن مجنون در نمازی که یک نان نیرزذ

یکی مجنون که رفتی در ملامت بذو گفتند فردای قیامت
١٨ کسی باشذ که ده ساله نماز او منادی می کنذ شیب وفراز او
بیک گرده ازو نخرذ کسی آن بگویذ بر سر مجمع بسی آن

(٣آ) زآغاز A آغاز BFI (ب) ونه BFI نه A (٦آ) جزین B جوزین AFI (٧آ) بس ABI بر F (ب) کی وا بس AB یا با سر F تا با بس I (١٠آ) ABI، از بهر زاری F (ب) زبهر A نه بهر BFI (١١آ) مده AI بده BF (١٢آ) A، ندانی صبح هر دم از چه B نمی دانم که هر دم صبح F نمی دانم شب هر صبح I | بشکافت B (١٣ب) نقدو AB نقدی FI (١٥) — B (١٧آ) رفتی AFI بوذی B

جوابش داذ مجنون کان نیرزذ　　　نمازش آن همه یک نان نیرزذ

که گر بخریذی آنرا خلقِ وادی　　　نبوذی حاجتِ چندان منادی .ـ

اگر صذ کار باشذ در مجازت　　　نیابذ یاذ ازان جز در نمازت ۳

نمازت چون چنین باشذ مجازی　　　بوَذ اندر حقیقت نانمازی

(۱۰) حکایت دیوانه ونماز جمعه

یکی دیوانه بوذ از اهلِ رازی　　　نکردی هیچ جز تنها نمازی ۶

کسی آورد بسیاری شفاعت　　　که تا آمذ بجمعه در جماعت

امامِ القصّه چون بر داشت آواز　　　همی آن غُرنبیذن کرد آغاز

کسی بعد از نماز از وی بپرسیذ　　　که جانت در نماز از حق نترسیذ ۹

که بانگِ گاو کردی بر سرِ جمع؟　　　سرت بایذ بریذن چون سرِ شمع

چنین گفت او کامام پیشوا بوذ　　　بذو چون اقتدای من روا بوذ

چو در الحمد گاوی می خریذ او　　　زمن هم بانگِ گاوی می شنیذ او ۱۲

چو اورا پیش‌رو کردم بهر چیز　　　هر آنچ او میکنذ من می کنم نیز

کسی پیشِ خطیب آمذ بتعجیل　　　سؤالش کرد ازان حالت بتفصیل

خطیبش گفت چون تکبیر بستم　　　دهی مِلکت جائی دور دستم ۱۵

چو در الحمد خواندن کردم آغاز　　　بخاطر اندر آمذ گاوِ ده باز

ندارم گاو گاوی می خریذم　　　که از پس بانگِ گاوی می شنیذم

(۱آب) بیرزذ B (۲آ، AI، که خرذ آن بنانی B که بخریذی هانرا F (۳آ) در A از BFI (ب) ازان AI آن BF (٤آ) نمازی B (٦ب) جز تنها : تنها جز ABFI (۷آب) بسیارش نیازی ... نمازی F (۸ب) همی آن غرنبیذن : همی آن اغنیای F همی دیوانه غثیان AI' مران دیوانه بانگ گاو آغاز B (۱۱آ) گفتا B | کامام A امامم BFI | پیشوا A مقتدا BFI (ب) اقتدا بر F (۱۳آ) پیشوا کردم نکل F (۱۵آ) امامش I (۱٦) – BF (۱۷آ) گاوی AF وگاوی BI (ب) ازان پس B

المقالة السادسة

پسر گفتش که هر خلقی که هستند   همه دل در هوای خویش بستند
٣ قدم خوذ از هوا بر می نگیرند   که گامی بی ریا بر می نگیرند
چو هست این دَور دَورِ نفس امروز   نمی بینم دلی بر نفس پیروز
گر از بهرِ هوای خویش من نیز   کنم از سحر حاصل اندکی چیز
٦ چو در آخر بوَذ توبه ازانم   ندارذ ای پذر چندین زیانم

جواب پذر

پذر گفتش که ای مغرور مانده   زاسرارِ حقیقت دور مانده
٩ مکن امروز ضایع زندگانی   چو میدانی که تو فردا نمانی
ببابل میروی ای مردِ فرتوت   که سحر آموزی از هاروت وماروت
هزاران سال شذ کان دو فرشته   نگونسارند در چه تشنه گشته
١٢ وزیشان آنگهی تا آبِ آن چاه   مسافت یک وجب نیست ای عجب راه
چو نتوانند خوذرا آب داذن   کجا دَر می توانندت گشاذن
چو اُستاذ این چنین باشذ پریشان   که خواهذ کرد شاگردیِ ایشان
١٥ ترا امروز بینم دیو گشته   نخواهی گشت در فردا فرشته
مگر مرگت ببابل می دواند   که سرگردان وغافل می دواند
اگر مرگ تو در بابل نبوذی   ترا این آرزو در دل نبوذی

---

٣ الف بری AB می بر FI (٦ب) چندین AB چندان FI (٩ب) چو ABI چه F | نمانی ABI بمانی F (١٠آ) مرد BFI پیر A (١١ب) در چه AB آنجا F جایی I (١٢ب) وجب نیست A بدستست BFI (١٣ب) می در F (١٥ب) A، نخواهی گشت فردا تو B که فردا من بخواهم شذ F کی خواهی گشت در فردا I (١٦ب) می دواند ABI می بماند F

(۱) حکایت عزرائیل وسلیمان علیهما السلام وآن مرد

شنیذم من که عزرائیلِ جانسوز — در ایوان سلیمان رفت یکروز
جوانی دیذ پیشِ او نشسته — نظر بگشاذ بر رویش فرشته ۳
چو اورا دیذ از پیشش بدر شد — جوان از بیم او زیر و زبر شد
سلیمانرا چنین گفت آن جوان زوذ — که فرمان ده که تا میغ این زمان زوذ
مرا زین جایگه جائی برذ دور — که گشتم از نهیبِ مرگ رنجور ٦
سلیمان گفت تا میغ آن زمانش — ببرد از پارس تا هندوستانش
چو یک روزی بسر آمذ ازین راز — به پیشِ تخت عزرائیل شد باز
سلیمان گفتش ای بی تیغ خونریز — چرا کردی نظر سوی جوان تیز ۹
جوابش داذ عزرائیل آنگاه — که فرمانم چنین آمذ زدرگاه
که اورا تا سه روز از راه برگیر — بهندستانش جان ناگاه برگیر
چو اینجا دیذمش ماندم درین سوز — کز اینجا چون روذ آنجا به سه روز ۱۲
چو میغ آورد تا هندوستانش — شذم آنجا وکردم قبض جانش
مدامت این حکایت حسبِ حالست — که از حکمِ ازل گشتن محالست
چه برخیزذ زتدبیری که کردند — که تا کاست تقدیری که کردند ۱۵
تو اندر نقطهٔ تقدیرِ اوّل — نگه می کن مشو در کار احول
چو کارِ او نه چون کارِ تو آیذ — گلی گر بشکفذ خارِ تو آیذ
چو مشرک بوذ هر کو در دوئی بوذ — بلای من منی بوذ وتوئی بوذ ۱۸
چو برخیزذ دو بوذن از میان راست — یکی گرذذ بهم این خواست وآن خواست

(٢آ) شنوذم B (٣آ) او AB وی F، پیش او دیدش I (ب) بر رویش A پیش وی BF پیش او I (٤آ) دیذ از پیشش بدر I دیذ پیش او بدر A دیذ واز پیش بدر B پیش او دیذ بدر F (٥ب) که تا میغ A که تا باذ FI بینی B (٦ب) که ماندم B (٧آ) میغ AB باذ FI (ب) ببرد A برذ BFI (٩آ) AI، کفت کای B کنت ای F (١٣آ) میغ AB باذ FI (ب) قبض FI نقد AB (١٥آ) AI، زتدبیری BF (١٦آ) تو اندر A همی از BFI (١٨ب) من ABF ما F (١٩ب) خواست ... خواست: ملء خاست ... خاست | وآن AFI آن B

زهی مژه اگر صد خون گشائی — فرو بستند چشمت، چون گشائی؟
چو دستت بسته اند ای خسته آخر — چه بگشاید زدست بسته آخر؟
۳ گرفته دردِ دین اهلِ خردرا — میانِ جادوی خواهی تو خودرا
همه اجزای عالم اهلِ دردند — سرافشانانِ میدانِ نبردند
تو یکدم دردِ دین داری؟ نداری — بجز سودای بیکاری نداری
۶ اگر یک ذره دردِ دین بدانی — بمیری زآرزوی زندگانی
ولیکن بر جگر ناخورده تیغی — نه هرگز درد دانی نه دریغی

(۲) حکایت آن جوان که از زخم سنک منجیق بیفتاذ

۹ جوانی داشت دیرینه رفیقی — رسیذش زخمِ سنگِ منجنیق
میانِ خاک وخون آغشته می گشت — رسیده جان بلب سرگشته می گشت
دمی دو مانده بوذ از زندگانیش — رفیق اندر میان ناتوانیش
۱۲ بدو گفتا بگو تا چونی آخر — جوابش داذ تو مجنونی آخر
اگر سنگی رسذ از منجنیقت — بدانی تو که چونست این رفیقت
ولی ناخورده سنگی کی بدانی؟ — بگفت این وبرست از زندگانی.—
۱۵ تو نشناسی که مردان در چه دردند — ولی دانند درد آنها که مردند
اگر دردِ مرا دانی دوائی — بکن ور نه برَو بنشین بجائی
نصیبِ من چو ماهم زیرِ میغست — دریغست ودریغست ودریغست
۱۸ مرا صذ گونه اندوهست اینجا — که هر یک مه زصذ کوهست اینجا
اگر من قصهٔ اندوه گویم — بر دریا ویش کوه گویم

(۳ب) میان : در اینجا I (۴آ) اهل A عین BFI (ب) مدان I مردان A مردانرا F، سر افشان زانک یک تن جان B (۷ب) دانی AI داند BF (۱۱آ) بوذش زندگانی B (ب) رفیق اندر A رفیقش در BFI | FI ناتوانی B (۱۳آ) رسد AFI زند B (۱۵آ) ABF، چه دانی تو I (۱۷آ) نصیب AFI کیب B

شوذ چون سیل کوه اینجا زاندوه — چو دریا اشک گردذ جمله کوه ۰ –

چنین نقلی درست آمذ زاخبار — که هر روزی که صبح آیذ پدیذار

میان چار رکن وهفت دایر — شوذ هفتاذ میغ از غیب ظاهر ۳

بر آن دل کو زحق اندوه دارذ — ز شست ونه برو اندوه بارذ

ولی هر دل که از حق باشذش صبر — همه شاذی برو بارذ بیک ابر ۰ –

زمین وآسمان دریای دردست — نگردذ غرقه هر کو مرد مردست ٦

چو گیره بر کنار بحر خانه — ز موجم بیم باشذ جاوذانه

فرو رفتم بدریائی من ای دوست — که جان صذ هزاران غرقهٔ اوست

چو چندین جان فرو شذ هر زمانی — کجا با دیذ آیذ نیم جانی ۹

عجب نبوذ که گم گردم بیکبار — عجب باشذ اگر آیم پدیذار

(۳) حکایت دیوانه بشهر مصر

بشهر مصر در شوریذهٔ بوذ — که در عین الیقینش دیذهٔ بوذ ۱۲

چنین گفت او که هر شوریذهٔ راه — که میرذ از غم معشوق ناگاه

عجب نیست آن،عجب اینست کین سوز — گذارذ عاشقی در زندگی روز ۰ –

اگر عاشق بماند زنده روزی — بوذ چون شمع در اشکی وسوزی ۱۵

نگیرذ کار عاشق روشنائی — مگر چون شمع سوزذ در جذائی

چو سوز عاشق از صذ شمع بیشست — چو شمعش روشنی از شمع خویشست

اگر معشوق یابذ عاشق زار — روان گردذ بسر مانند پرگار ۱۸

(٤) حکایت فخر الدین گرگانی وغلام سلطان

بگرگان پاذشاهی پیش بین بوذ — که نیکو طبع بوذ وپاک دین بوذ

(۱ آ) اینجا AB آنجا FI (۳ آ) AI° هفت رکن وچار (چارB) دایر BF (٤ آ) A، بران (بروB)، هردل کزان ، کزو B، اندوه BFI (۷ آ) بر : در B (۸ب) جان : لعله جانی (؟) (۱٤ آ) کین AF کان I° عجب نبوذ عجب باشد درین سوز B (۱۵ آ) یک روز B (ب) ودر سوز B (۱۷ب) شمع : لعله سوز (۱۸ب) روان A دوان I° دران دم غش کند کاید بدیذار BF

چو بوذش لطف طبع وجاه وحرمت   در آمد فخر گرگانی بخدمت
زبان در مدحت او گوش می داشت   که آن شه نیز بس نیکوش می داشت
۳ غلامی داشت آن شاه زمانه   چو یوسف در نکوروئی یگانه
دو زلفش چون دو ماهی بوذ مشکین   چه می گویم دو هندو بوذ در چین
رخش چون ماه بوذ وزلف ماهی   زماهی تا بماهش پاذشاهی
۶ اگر ابروی او چشمی بدیذی   چو ابروی کژش چشمی رسیذی
دو نرگس از مژه هم‌خانهٔ خار   دولب همشیرهٔ یک دانهٔ نار
لب شیرینش چندانی شکر داشت   که نی پیش ابش بسته کمر داشت
۹ دهانش از چشم سوزن تنگتر بوذ   ازان چشم از دهانش بیخبر بوذ
مگر یکروز آن شاه سرافراز   سپهرا خواند وجشنی کرد آغاز
نشسته بوذ شاذان فخر آن روز   در آمد آن غلام عالم افروز
۱۲ بخوبی ره زن هر جا که جانی   به شیرینی شکرریز جهانی
هزاران دل بمژگان در ربوده   بهر یک موی صد جان در ربوده
کمند زلف بر خاک اوفگنده   بلب شوری در افلاک اوفگنده
۱۵ چو دیدش فخر رو تن‌را فرو داذ   همه جانش برفت ودل بذو داذ
ولی زهره نبوذ از بیم شاهش   که در چشم آورذ روی چو ماهش
برفته هوش ازو وهوش می داشت   بمردی چشم خوذرا گوش میداشت
۱۸ یقین در یافت حالی شاه آن راز   ولی پرده نکرد از روی آن باز
چو اهل جشن مست باذه گشتند   در آن مستی زپای افتاذه گشتند
در آن مجلس زنی وز روی دلدار   بفخر اندر دو مستی شذ پدیذار

(۲آب) میکرد B (٤آ) دو چشمش F | ماهی BFI داری A (۵آ) ماه وزلف او چو B
(٦ب) چو AFI ز B (۷آ) چشمش از B (ب) همشیرهٔ B (۱۳ب) بهر موئی دو صد B (۱٤آ) بر BFI
در A (۱۵آ) A' رویش تن FI روی وتن B (۱٦) — B (۱۸آ) A' بجای آورد حالی BFI
(۱۹ب) درآن A ازان BFI (۲۰آ) روی A عشق FI' زعشق روی B

چنان جانش ز آتش موج زن شد   که جانش در سر آن سوختن شد
میان سوز در شوریده جمعی   نگه میداشت خودرا همچو شمعی
شهِ گرگان چو فخری‌را چنان دید   دلش با عشق و آتش در میان دید ٣
غلامِ خوذ بذو بخشیذ در حال   سخن‌ور گشت از شاذیِ آن لال
ز سوزِ عشق و شرمِ شاهِ عالی   بگردیذ ای عجب صذ رنگ حالی
شهش گفتا چه افتاذت که مُردی   غلامِ تست دستش گیر و بُردی ٦
غلام و فخر هر دو شاذمانه   شذند از مجلسِ خسرو روانه
اگر چه مست بوذ آن فخرِ بیخویش   بکار آورد عقلِ حکمت اندیش
بزرگانی که پیشِ شاه بوذند   همه از نیک و بذ آگاه بوذند ٩
بذیشان گفت امشب شاه مستست   ز من نیز این غلام افتاذه پستست
گر امشب این غلام از حضرتِ شاه   برم با خانهٔ خوذ تا سحرگاه
چو گردذ روزِ دیگر شاه هشیار   اگر باشذ پشیمانش ازین کار ١٢
وگر کرده بوَذ بر دل فراموش   وگر از غیرت آیذ خونش درجوش
غلامش چون بر من بوذه باشذ   اگر گویم بسی بیهوذه باشذ
بتهمت خون بریزذ بی گناهم   به پیشِ سگ در اندازذ براهم ١٥
مرا گویذ ندانستی تو جاهل   که نبوَذ مست را گفتارِ عاقل
چرا یک شب نکردی صبر تا روز   که تا هشیار گردذ شاهِ پیروز
کنون اورا نخواهم برد با خویش   که شه مستست ومارا کار در پیش ١٨
همه گفتند رایِ تو صوابست   که امشب پیشِ شاهش جای خوابست
بزیرِ تختِ آن شاهِ معظم   یکی سردابه بوذ از سنگِ محکم

(١ب) AI، که چون آتش وجودش جانش BF (٦ب) که: چه B (٨آ) بوذ آن A بوذش FI بوذی B | بیخویش AB وبیخویش FI (١٠آ) بذیشان A بایشان BFI (ب) زی AI زمن BF (١١آ) A، غلامم از بر شاه BFI (١٣آ) بر AI از B در F (١٤آ) چون A را BF کز I (١٨ب) شه A او F وی BI | A° نیک وبذ بر اندیش (بندیش I) BFI

در آن سردابه تختی بوذ زیبا — برو ده دست جامه جمله دیبا
غلام مست‌را در پیش آن جمع — بخوابانیذ آنجا با دو سه شمع
٣ باعزازش دو شمع آنجا بر افروخت — برون آمذ ولی چون شمع می سوخت
در سردابه‌را پس فخر گرگان — ببست القصّه در پیش بزرگان
کلیذ آنکه بایشان داذ وتا روز — بر آن دَر خفت از عشق دلفروز
٦ بمی چون شاه دیگر روز بنشست — در آمذ فخر وخدمت‌را کمر بست
بزرگان در سخن لب بر گشاذند — کلیذ آنکه به پیش شه نهاذند
زکار فخر گفتندش که چون کرد — که الحق احتیاط از حد فزون کرد
٩ بمستی چون که شه داذ آن غلامش — نگه می داشت الحق احترامش
بشب موقوف کردش پیش ده کس — که تا شاهش چه فرمایذ ازین پس
شهش گفت این ادب از وی تمامم — ازان اوست خاصّه این غلامم
١٢ بغایت فخر شذ زین شاذمانه — دلش میزذ ازان شاذی زبانه
بآخر چون در سردابه بگشاذ — زهر چشمی بسی خونابه بگشاذ
که دیذ آن ماه‌رخ‌را زشت گشته — زسر تا پای او انگشت گشته
١٥ مگر در جسته بوذ از شمع آتش — فتاذه در لحاف آن پری‌وش
بیک ره سوخته زارش سر وپای — نه جامه مانده ونه تخت بر جای
زمستی شراب ومستی خواب — شذه در آتش سوزنده غرقاب
١٨ چو روی دلستانش‌را چنان دیذ — جهانی آتش آن دم نقد جان دیذ
چو در آتش فتاذه بوذ یارش — در آتش اوفتاذن بوذ کارش
چه گویم من که چون دیوانه دل گشت — بسی دیوانگی بر وی سجل گشت

(١آ) تختی A سنکی BFI (٤آ) پس A آن BFI (٥آ) وتا A تا BFI (٦آ) بمی AI همی F؛ بمجلس روز دیگر شاه B (٦ب) A؛ وخدمت کرد وبنشست BFI (٨ب–٩آ) — I (٨ب) فزون AB برون F (٩ب) AB؛ می داشت حق بندگی خورد I نکه داشت الحق آخر احترامش F (١٣ب) زهر BFI مهر A (١٦ب) ونه A نه BFI | زخت F (١٨ب) آن AB از FI

در آن دیوانگی در دشت افتاذ ‌ ‌ ‌ چو گردون روز وشب در گشت افتاذ
چو عشق از حد بشذ باد رد خوذ ساخت ‌ ‌ ‌ حدیث ویس ورامین ورد خوذ ساخت
غم خوذرا در آنجا می فرو گفت ‌ ‌ ‌ اگرچه قصه‌را بر نام او گفت ۳
بصحرا روز وشب می گفت ومی گشت ‌ ‌ ‌ میان خاک وخون می خفت ومی گشت.ــ
تو کار افتاذهٔ این ره نبوذی ‌ ‌ ‌ زسرّ عاشقان آگه نبوذی
چه میدانی که عاشق در چه کارست ‌ ‌ ‌ که سجده‌گاه او بالای دارست ٦
بباید کرد غسل از خون خویشت ‌ ‌ ‌ که تا آن سجده‌گاه آرند پیشت

(٥) حکایت حسین منصور حلاج بر سر دار

چو ببریدند ناگه بر سر دار ‌ ‌ ‌ سر دو دست حلاج آن چنان زار ۹
بذان خونی که از دستش بپالوذ ‌ ‌ ‌ همه روی وهمه ساعد بیالوذ
پس او گفت آنکه سرّ عشق بشناخت ‌ ‌ ‌ نمازش‌را بخون باید وضو ساخت
بذو گفتند ای شوریده ایام ‌ ‌ ‌ چرا کردی بخون آلوده اندام ۱۲
که گر از خون وضوی آن بسازی ‌ ‌ ‌ بوذ عین نمازت تا نمازی.ــ
چو مردان پای نه در کوی معشوق ‌ ‌ ‌ مترس از نام وننگ هیچ مخلوق
که هر دل کو بمعشوقست قایم ‌ ‌ ‌ نترسد ذرهٔ از لوم لایم ۱۵
بیا مردانه در کار خذا باش ‌ ‌ ‌ کم اغیار گیر وکاررا باش
چو گردون گرد عالم چند گردی ‌ ‌ ‌ زخوذکامی فراتر شو بمردی
که گر عشقت چنین نامرد گیرذ ‌ ‌ ‌ زخجلت بند بندت درد گیرذ ۱۸
بسا شیران که صاحب زور بوذند ‌ ‌ ‌ بزور عشق در چون مور بوذند
تو کز موری کمی در زور ومقدار ‌ ‌ ‌ به پیش عشق چون آئی پدیذار؟

(۱آ) در دشت I از دست ABF (ب) افتاذ: BFI استاذ A (٤آب) AI، میگشت ومیگفت BF
(٦آ) چه BF چو AI (۷ب) تا سجده کهی B (۹آب) AI، آنچنان زار ... تن حلاج بر دار BF
(۹ب) سر AB سر و FI (۱۳) — F (آ) AI، وضوئی ی B (۱٤ب) هیچ: وهیچ B
(۱٥ب) لوم A لوم و BFI (۱٦ب) کم AI کم از BF

(٦) حکایت غلبهٔ عشق مجنون بر لیلی

چو مجنون درگهِ لیلی بدیذی — نبوذی تابِ آنش می دویذی

٣ شذی چون زعفران آن رنگِ رویش — سنان گشتی زسر تا پای مویش

فتاذی بر همه اعضاش لرزه — چو روباهی که بیند شیرِ شرزه

بذو گفتند ای در انقطاعی — نه بیند هیچکس چون تو شجاعی

٦ نه تو بیمی زشیرِ بیشه داری — نه هرگز از پلنگ اندیشه داری

بصحرا ومیانِ کوه گردی — نترسی از همه عالم بمردی

چو آیذ درگهِ لیلی پدیذار — شوی زرد وبلرزی چون سپیذار

٩ چنین گفت آنگهی مجنونِ پر غم — که آنکس کو نترسذ از دو عالم

ببین تا زورِ شیرِ عشق چندست — که چون موریم درپای اوفگندست

هر آن قوت که نقدِ هر نهاذست — به پیشِ زورِ دستِ عشق باذست

١٢ اگر تو مرد آئی این سخن را — تو باشی همنشین آن سروِ بن را

چو عاشق بر محک آیذ پدیذار — شوذ معشوقِ جاویذش خریذار

(٧) حکایت پسر ماه روی با درویش صاحب نظر

١٥ یکی زیبا پسر مهروی بوذست — که مشک از موی او یکموی بوذست

سرِ زلفش که دالی داشت در سر — نبوذ آن دال جز دالٌ عَلَی الشّر

برخ در آینه مه در نظر داشت — بلب با لعل دستی در کمر داشت

١٨ چو پیوسته بابرو صیدِ دل کرد — ازان پیوستگیِ او سجل کرد

دهانش بوذ چون حرفی زشنگرف — شذه از جزم وقفش بیست ونه حرف

(٢ب) I، تاب وابس (وابش B) ی BF تابش وخوش خوش A (٣آ) I، زعفران از F زعفرانی AB
(٤آ) در B | اعضاش ABI اندام F (٦آ) بمی BFI وهمی A (٧آ) و A در BFI (١٠آ) تا زور A
بازوی BFI (١٥ب) موی F زلف BAI (١٦آ) دالی: کاری AB داری FI (ب) دال: کار ABF
دار I | جز دال AI دار F دل B (١٧آ) ازآنه I (١٨آب) کرد ABI داشت F (ب) او سجل AFI
اورا بجل B (١٩ب) A، جرم وقف FI جزم وصف B

درو از ضیق حرفی چون نگنجذ — سزذ کز بیست ونه بیرون نگنجذ

زمانی ثقبه در گوش گهر کرد — زمانی حلقه در گوش قمر کرد

یکی درویش در عشقش زبون شذ — دلی بوذ از همه نقدش که خون شذ ٣

چو عشق گرم در آتش فگندش — ز آتش گرم شذ خوذ بند بندش

چو آخر طاقت او طاق آمذ — بر آن دلبر آفاق آمذ

بگفتا دردِ من درمان نداردْ — که بی تو زیستن امکان نداردْ ٦

نخواهم بی تو یکدم زندگانی — مرا جانیست وبس، دیگر تو دانی

اگر می بخشیَم افتاذه‌ام من — وگر می بکشیَم استاذه‌ام من

مرا بی تو نه طاقت ماند نه تاب — بکن کاری که خواهی کرد، بشتاب ٩

چو بشنیذ آن پسر از عاشق این راز — بذو گفتا اگر هستی تو جانباز

کشم در تنگ بیز امتحانت — ببینم احترام وقدر جانت

چو درویش این سخن بشنوذ برخاست — چو آتش گرم شذ چون دوذ برخاست ١٢

پسر بر اسپ شذ حالی سواره — بصحرا شذ زمردم بر کناره

رسن در گردن درویش افگند — پس آنگه اسپرا در پیش افگند

بتازیذ اسپ چون درویش دیذش — رسن در گردن از پی می دویذش ١٥

بسی در تنگ زهر سویش دوانیذ — بسی سختی بروی او رسانیذ

چو بسیارش دوانیذ آخر کار — بدشتی درکشیذش جمله پر خار

شکست آن بی سر وبن را بصذ جای — چو شاخ گل هزاران خار در پای ١٨

چو شذ معشوق از سرّش خبردار — که هست آن عاشق بی دل گرفتار

نداردْ هیچ شهوت صادقست او — به سرّ عشق‌بازی لایقست او

(١ آ) AB° چون حرفی F حرفی ی I (ب) کز I کر ABI | نگنجد ABI سنجد F (٧ب) جانی B | وبس BFI بس A (٩ آ) نه تاب A ونه تاب BI وتاب F (ب) وبشتاب B (١٠ آ) این BFI آن A (١١ آ) تنگ بیز: تنگ تیر AI، کنم در تنگ زجیز F کنم در تنگ ودر تیر B (ب) بدانم B (١٢ – F (آ) A° بشنید B، چو بشنید این سخن درویش I (١٥ ب) پی AI بس BF | میکشیدش F (١٧ آ) سپارش A بسیاری BFI (ب) بر AI در BF (١٨ آ) سر وتن I (٢٠ آ) هیچ AFI میل B

فروذ آمذ زاسپ آن عالم‌آرای　　نهاذش بر کنار از مهر دل پای

بدست خویش یک یک خار دلدوز　　برون می کرد از پایش همه روز

٣ بدل می گفت با خوذ عاشق زار　　چه بوذی گر بذی هر خار صذ خار

که گر تن‌را جراحت بیش بوذی　　دلم‌را روح وراحت بیش بوذی

همی گفت این سخن در دل نهفته　　زخار پای چندان گل شکفته

٦ که گر این خار در پایم نبوذی　　کنار این پسر جایم نبوذی ٠ ــ

چو در پای تو خار از بهر یارست　　گلستانیست آن هر یک نه خارست

بسی بر نام او نا کشته گردی　　همه اعضا بخون آغشته گردی

٩ چو نام او بوذ خون‌خوارهٔ تو　　کند بر خون تو نظارهٔ تو

(٨) حکایت نابینا باشیخ نوری رحمه الله

مگر پوشیذه چشمی بوذ در راه　　که بگشاذه زبان می گفت الله

١٢ چو نام حق ازو بشنوذ نوری　　به پیش او دویذ از ناصبوری

بذو گفتا تو اورا می چه دانی　　وگر دانی چرا تو زنده مانی

بگفت این وچنان بی خویشتن شذ　　که گفتی جان مشتاقش زتن شذ

١٥ در آن شورش بصحرا رفت ناگاه　　نیستانی درودِه بوذ در راه

چنان بر نیستان زذ خویشتن‌را　　که پاره پاره کرد از زخم تن‌را

بآخر از تنش از بس که خون شذ　　بزاری جان او با خون برون شذ

١٨ نگه کردند واورا کشته دیذند　　همه جایش بخون آغشته دیذند

زخون سینهٔ آن کشتهٔ راه　　نوشته بر سر هر نی که الله ٠ ــ

چنین باید سماع نی شنوذن　　زنی کشته شذن در خون غنوذن

(٣ب) بذی BFI شدی A (٥ب) چندین BF (٦آ) که گر A اگر BFI (٨آ) بسی AFI همی B
(١١ب) می گفت BFI می گفتی A (١٣ب) A، چرا زنده نمانی BFI (١٩آ) سینهٔ I دیدهٔ ABF

چو نام دوست بنیوشی چنین شو بیک یک ذرّه بحری آتشین شو
تو گر در دوستی جان در نبازی ترا آن دوستی باشذ مجازی
اگر در عشق اهل راز باشی زصدق دوستی جانباز باشی ۳

(۹) حکایت شیخ ابو القاسم همدانی

مگر بو القاسم همدانی آنگاه که از همدان برون افتاذ ناگاه
سوی بت خانه آمذ در نظاره ستاذه دیذ خلقی بر کناره ٦
بر آتش دیذ دیگی پر زروغن که می جوشیذ چون دریای کف زن
زمانی بوذ ، ترسائی در آمذ بخدمت پیش آن بت در سر آمذ
بپرسیذند ازو کای سر فگنده خذارا کیستی تو ؟ گفت : بنده ۹
بذو گفتند پس هدیه بنه زوذ نهاذ القصّه هدیه رفت چون دوذ
یکی دیگر در آمذ همچنان کرد بذین ترتیب ده کس‌را روان کرد
بآخر دیگری در پیش آمذ قوی بی قوّت وبی خویش آمذ ۱۲
نزار وزرد وخشک ولاغری بوذ تو گوئی مردهٔ بر بستری بوذ
بپرسیذند کآخر کیستی تو که مرده گوئیا می زیستی تو
چنین گفت او که لختی پوستم من خذای خویشتن‌را دوستم من ۱۵
چو گفت او این سخن گفتند بنشین خوشی بنشست بر کرسی زرّین
بیاوردند آن روغن بیکبار همی کردند بر فرقش نگونسار
زتف دیگ روغن مرد مضطر بپای افگند حالی کاسهٔ سر ۱۸
چو برخاست آن زمان کاسه زره زوذ تمامش سوختند آنجایگه زوذ

(۱ب) بحر I (۳ب) زصدق AI بصدق BF (٦ب) بر AFI در B (۷آ) بر AFI در B | بر زروغن A جله روغن BFI (۸ب) در BFI بر A (۱۳آ) وزرد وخشک A وخشک وزرد BFI (۱۷ب) همی AI همه BF (۱۸آ) زتف AB زدست FI (۱۹آ) A، جو خالی شد زروغن کاسها زوذ BF جو بر خاست از ره آن سه کاسهٔ رود I

که از خاکسترش گردی که باشد ‏ بوَد درمانِ هر دردی که باشد
چو شیخ آن حال دید از دور بگریخت ‏ بسی با خوذ در آن قصّه بر آویخت
۳ بدل می گفت کای مشغولِ بازی ‏ چو ترسا دوستی آمد مجازی
برای دوستی جان باز آمد ‏ اگر جانِ تو اهلِ راز آمد
تو هم در دوستیِ حق چنین باش ‏ وگر نه با مخنّث هم نشین باش
۶ چو او در دوستیِ بت چنین است ‏ ترا گر دوستیِ حق یقینست
بترکِ جان بگو یا ترکِ دین کن ‏ چو نتوانی چنان کردن چنین کن

المقالة السّابعة

۹ پسر گفتش که این کاری بلندست ‏ که داند تا علوّ عشق چندست
بقدرِ مایه برتر می توان شد ‏ بیک یک پایه بر سر می توان شد
چنان اَوجی که دارد عشقِ جان سوز ‏ کس آنجا کی رسد آخر بیکروز
۱۲ بدان شاخی که نرسد دستم آنجا ‏ چرا دعوی بوَد پیوستم آنجا
خیال سحر نتوانم زسر بُرد ‏ مرا این کار می باید بسر برد
چو این میخواهدم دل چون کنم من ‏ وگر خالی شود دل خون کنم من

۱۵ ### جواب پدر

پدر گفتش که چیزی بایدت خواست ‏ که آن در حضرتِ عزّت بوَد راست
که گر لایق نباشد آنچه خواهی ‏ ترا آن چیز نبوَد جز تباهی

(۲آ) دید از دور AFI دیدش زود B (۲ب) AFI، دران سودا فرو ریخت B (۳آ) کی AI ای BF (۶ب) گر AI در BF (۱۰ب) پایه A مایه BFI (۱۱-۱۶) — B (۱۱ب) آخر A هرگز FI (۱۲آ) دستم نرسد F (۱۲ب) بوذ A کنم FI | پیوستم AI پیوسته F (۱۳) — F (۱۶ب) آن در : آمد A آن با FI | شود F (۱۷آ) نباشد A نباید FI نخواهد B

(۱) حکایت عیسی علیه السلام با آن مرد که اسم اعظم خواست

زعیسی آن یکی در خواست یکروز — که نام مهتر حقم در آموز
مسیحش گفت تو این‌را نشائی — چه خواهی آنچه با آن بر نیائی ۳
بسی آن مرد سوگندانش بر داذ — که می باید ازین نام خبر داذ
چو نام مهترش آخر در آموخت — دلش چون شمع ازان شاذی برافروخت
مگر آن مرد روزی در بیابان — گذر می کرد چون باذی شتابان ۶
میان ره گوی پر استخوان دیذ — تفکّر کرد وآنجا روی آن دیذ
که از نام مهین جویذ نشانی — کنذ از کهترین وجه امتحانی
بذان نام از خذای خویش در خواست — که تا زنده کنذ آن استخوان راست ۹
چو گفت آن نام حالی استخوان زوذ — بهم پیوست وپیذا کرد جان زوذ
پدیذ آمذ یکی شیر از میانه — که آتش میزذ از چشمش زبانه
بزذ یک پنجه وآن مردرا کُشت — شکست از پنجهٔ او مردرا پُشت ۱۲
بخورد آنگه بزاری در زمانش — میان ره رها کرد استخوانش
هم آنجا کاستخوان شیر نر بوذ — شذ آن گو زاستخوان مرد پُر زوذ
چو بشنیذ این سخن عیسی بر آشفت — زبان بگشاذ با یاران چنین گفت ۱۵
که آنچ آنرا کسی نبوَذ سزاوار — زحق خواهذ نباشذ حق روادار
زحق نتوان همه چیز نکو خواست — که جز برقدر خوذ نتوان ازو خواست..
تو گر شایستگی با خویش داری — هر آن چیزی که خواهی بیش داری ۱۸

(۲آ) آن یکی BFI جاهلی A (ب) مهتر BF اعظم A مرا نام مهین حق I (٤آ) بر FI در A
(٥آ) نام مهترش BFI اسم اعظمش A (۷ب) وآنجا : آنجا FI (۸آ) مهین : خذا BF
(۱٤آ) همان گو استخوان BFI | بر بوذ FI (ب) آن گو : انکه B ا کنون FI | ز— F | پر زوذ BI
بر بوذ F پر دوذ A (۱٦آ) هر آنچ I

چه گر کارِ تو زاری ودعا است ولیکن کارِ او محضِ عطا است
چه علّت در میان آری پدیدار که خوذ بخشذ اگر باشذ خریدار

٣ (٢) حکایت ابرهیم علیه السلام با نمرود

مگر نمرود را چون هشتصذ سال بر آمذ تیره شذ حالی برو حال
اگر چه از تکبّر پیل تن بوذ ولی یک پشّه اورا راه‌زن بوذ
٦ یقینش شذ که چون انکار کردست خذای این پشّه را بر کار کردست
بابرهیم گفت او کآشکارست کهٔا کنون گنجِ من بیش از هزارست
همه پر زرِّ سُرخست وجواهر بتو بخشم دعائی گوی آخر
٩ که تا از فضل ورحمت حق تعالی دهذ از نورِ ایمانم کالی
خلیل آنجا نهاذش روی بر خاک زبان بگشاذ کای دارندهٔ پاک
زدل بر گیر قفل این بیخبررا بجُنبان سلسله بگشای در را
١٢ بایمان تازه گردان جانِ مستش بفضلِ خوذ بمیران بت پرستش
خطاب آمذ زحضرت کای پیمبر تو فارغ شو ازو ورنج کم بر
که ما را نیست ایمان بهائی که هست این گوهرِ ایمان عطائی
١٥ که چون خواهیم فرمانی در آیذ زترسائی مسلمانی بر آیذ
بزرگانی که استغناش دیذند نه شب خفتند ونه روز آرمیذند
چو کور از نقطهٔ اسرار بوذند همه سر گشته چون پرگار بوذند
١٨ چو کس را از دمِ آخر خبر نیست ازان‌دم حصّه جز خوف وخطر نیست

(١آ) دعا است I دعا نیست ABF (ب) عطا است I عطانیست ABF (٢آ) چه : چو BF
(٦ب) برکار : اغیار FI اعثار B (٧آ) کفتا آشکارست BFI (١٤آ) ایمان : ایمانرا F
از ایمان B (١٥ب) بر : در B (١٧آ) کوری نقطهٔ BFI

(۳) حکایت مرد ترسا وشیخ بایزید

یکی ترسا میان بسته بزنّار — به پیش بایزید آمذ زبازار
مسلمان گشت وکرد از شک کناره — پس آنگه کرد آن زنّار پاره ۳
چو ببریذ آن مسلمان گشته زنّار — بسی بگریست شیخ آنجایگه زار
یکی گفتش که شیخا چون فتاذی — بگریه زانکه هست این جای شاذی
چنین گفت او که بر من گریه افتاذ — که چون باشذ روا کز بعدِ هفتاذ ٦
گشایذ بندِ زنّار از میانش — بیکدم سوذ گرداند زیانش
گر آن زنّار بندذ بر میانم — چه سازم چون کنم، گریان ازانم.ـ
گر این زنّار کین دم کرد پاره — ببندذ دیگری‌را چیست چاره ۹
اگر زنّار بگستن خطا نیست — چرا زنّار بر بستن روا نیست
هزاران زهره ودل آب وخونست — که تا بیرون شوذ این کار چونست
گر آنجا هیچ قدری داشتی جان — نبوذی موتِ انسان قتلِ حیوان ۱۲
اگر سر تا بگردون بر فرازی — وگر خوذ را وطن در چاه سازی
وگر سر بشکنی ور سرکشی باز — نه انجامت بگرداند نه آغاز
ترا گر بی سری ور سر فرازی — بیک نرخ آیذم در بی نیازی ۱٥

(٤) حکایت دیوانه که سر بر در کعبه می زذ

یکی دیوانهٔ گریان ودل سوز — شبی در پیشِ کعبه بوذ تا روز
خوشی میگفت اگر نگشائیم در — بذین در همچو حلقه میزنم سر ۱۸
که تا آخر سرم بشکسته گردذ — دلم زین سوز دایم رسته گردذ

(٥ب) هست این : باشذ B وهواشبه (۱۱آ) آب و : غرق I (۱۲آ) اینجا B
(۱۳ب — ۱٥آ)— I (۱٤آ) سر بر نهی B (ب) بکردذ آن BF (۱٥آ) ور : کر F

یکی هاتف زبان بگشاذ آنگاه — که پر بت بوذ این خانه دو سه راه
شکسته گشت آن بتها درونش — شکسته گیر یک بت از برونش
٣ اگر می بشکنی سر از برون تو — بتی باشی که گردی سر نگون تو
درین راه از چنین سر کم نیابذ — که دریا بیش یک شبنم نیابذ
بزرگی چون شنیذ آواز هاتف — بذان اسرار شذ دزدیده واقف
٦ بخاک افتاذ وچشمش خون روان کرد — بسی جان ازچنین غم خون توان کرد.—
چو با او هیچ نتوانیم کوشید — نمی بایذ بعذ زاری خروشید

(٥) حکایت ایوب علیه السلام

٩ چنین نقلست کایوب پیمبر — که عمری در بلائی بوذ مضطر
هم از کرگان دنیا رنج دیذه — هم از کرمان بسی سختی کشیذه
در آمذ جبرئیل وگفت ای پاک — چه می باشی ، بنال از جان غمناک
١٢ که گر باشذ ترا هردم هلاکی — ازان حق‌را نباشذ هیچ باکی
اگر عمری صبوری پیش آری — نه حق گر صبوری پیش داری.—
چنان تقدیر گردانست پرگار — زوی کس نیست یک نقطه خبردار
١٥ نه دل از دل خبر دارذ نه جان هم — ولی کاری روان بی این وآن هم

(٦) حکایت یوسف همدانی علیه الرحمة

چنین گفتست آن شمع دلفروز — همه‌دان یوسف همدان یکی روز
١٨ که یوسف را چنین گفتند احرار — که ای کرده زلیخارا دل افگار

(١ب) پر بوذ از بت I | خانه : کعبه BFI (٢آ) این (آن B) بت در درونش BFI
(٤) نباشذ BFI (آ) سر : بت BF (ب) دریابیش F (وله وجه) ، دریا همچو BF
(١٣ب) نه کز حق این صبوری I | داری : آری FI (١٤آ) چنین I (١٧ب) همه‌دان : بهمدان F
همدان B (١٨) — F

زنی شد عاجز و بی یار مانده — زبی تیماریت بیمار مانده
ببردی دل ازو در زندگانی — اگر بازش دهی دل می توانی
چنین گفت آنگهی یوسف که هرگز — نبردم من دلِ آن پیرِ عاجز ۳
نه از دل بردنِ او هستم آگاه — نه هم جستم بقصدِ دلبری راه
مرا نه با دلِ او کار بوذست — نه در من هرگز این پندار بوذست.—
مرا گوئی که اکنون بیست سالست — که دل گُم کرده‌ام این خوذ محالست ۶
کسی کو از دلِ خوذ نیست آگاه — چگونه در دلِ دیگر برذ راه

(۷) حکایت زلیخا

عزیزی از زلیخا کرد در خواست — که چون یوسف ببردت دل بگو راست ۹
که گر این دل تو داری میکنی ناز — اگر میخواهی از یوسف تو دل باز
زلیخا خورد سوگندی قوی دست — که گر موئیم از دل آگهی هست
نمیدانم دلم عاشق چرا شذ — وگر عاشق شذ او باری کجا شذ ۱۲
چو یوسف هیچ دل محکم ندارذ — زلیخا نیز این دل هم ندارذ.—
چو نه این یک نه آن بر کار بوذست — نه این دلبر نه آن دلدار بوذست
کنون این دل کجا شذ در میانه — چه گویم زین طلسم واین بهانه ۱۰
زهی چوگان که گوئی را چنان کرد — که از مشرق سوی مغرب دوان کرد
پس آنگه گفت هان ای گوی چالاک — بهش رَو تا نیفتی در گوِ خاک
که گر تو کژ روی ای گوی در راه — بمانی تا ابد در آتش وچاه ۱۸
چو سیرِ گوی بی چوگان نباشذ — گناه از گوی سرگردان نباشذ.—
اگر چه آن گنه نه کردنِ تست — ولیکن آن گنه در گردنِ تست

(۱آ) شذ : را BFI (ب) به بیماری ولی F نه بیمار او ولی B (۷ب) دل دیگر BF دلی دیگر I غیری A
(۱۰ب) تو دل : دلت BFI (۱٤آ) بر : در B (۱۵ب) وزین I وآن B (۱٦ب) روان BFI

(۸) تمثیل

بزرگی گفت ازل همچون کمانست   هزاران تیر هردم زو روانست

۳ ز دیگر سو ابد آماجگاهی   نه زین سو ونه زان امکانِ راهی

همی هر تیر کآیذ از کمان راست   عنایت بوذ تیرانداز را خواست

ولی هر تیر کآیذ کوژ از راه   همی بر تیر نفرین بارذ آنگاه.—

۶ ازین حالی عجبتر می ندانم   دلم خون گشت دیگر می ندانم

(۹) حکایت ابو بکر سفاله

چنین گفتست بو بکرِ سفاله   که با او هست پیوسته حواله

۹ همی گویند در آبم نشانده   که هرگز تر مگرد ای باز مانده

که گرچه غرقهٔ امّا چنانی   که گر تر گردی از تر دامنانی.—

مشو تر گر چه در آبی همیشه   درین معرض چه سنجذ شیرِ بیشه

۱۲ که داند تا درین اندوه مردان   چگونه زار در خونند گردان

اگر این درد بوذی حاصلِ تو   جهانی خون گرفتی از دلِ تو

(۱۰) حکایت سلطان محمود با دیوانه

۱۵ در آن ویرانه شذ محمود یکروز   یکی دیوانهٔ را دیذ پر سوز

کلاهی از نمذ بر سر نهاذه   بذ ونیکِ جهان بر در نهاذه

برِ او چون فروذ آمذ زمانی   تو گفتی داشت اندوهِ جهانی

۱۸ نه یک لحظه سوی سلطان نظر کرد   نه از اندوهِ خوذ یکدم گذر کرد

(۱آ) کمانست BF کمانیست AI (ب) هکذا B بروی چون کمانیست (کمانست F) AI (۳ب) رامی B آمی AFI (٤ب) عقابت BFI | تیر اندر ازل خواست F (۵ب) نفرین B لعنت AFI | بارذ F باذ ABI (۸ب) اوهست B او است A اوبست FI (۹ب) مگرد : مشو BFI (۱۰آ) که گرچه : اگرچه I (۱۱ب) معرض AI موضع BF (۱۵ب) پر سوز B در سوز F دلسوز AI

شهش گفتا که چه اندوه داری ‌‌ ‌ که گوئی بر دلت صد کوه داری
زبان بگشاد مرد از پردهٔ راز ‌ ‌ که ای پرورده در صد پردهٔ ناز
گرت هم زین نمد بودی کلاهی ‌ ‌ ترا بودی درین اندوه راهی ۳
ولیکن در میان پادشائی ‌ ‌ چه دانی سختی ودرد جدائی.—
که موی با عسل خفته بصد ناز ‌ ‌ نه از آتش خبر دارد نه از گاز
ولی هرگه که از وی شمع سازند ‌ ‌ زسوزش روشنی جمع سازند ۶
چو اشک از آتش آید افسر او ‌ ‌ بداند آنچه آید بر سر او
تو هم این دم نهٔ از خویش آگاه ‌ ‌ ولی آن دم که برگیرندت از راه
بهر یک یک نفس روشن بدانی ‌ ‌ که مرده بودهٔ در زندگانی ۹

(۱۱) حکایت درخت بریده

درختی سبزرا ببرید مردی ‌ ‌ برو بگذشت ناگه اهل دردی
چنین گفت او که این شاخ برومند ‌ ‌ که ببریدند ازو این لحظه پیوند ۱۲
ازان ترّست وتازه بر سر راه ‌ ‌ که این دم زین بریدن نیست آگاه
هنوزش نیست آگاهی زآزار ‌ ‌ شود یک هفتهٔ دیگر خبردار.—
زحال خود خبر نه این زمانت ‌ ‌ ولی چون برلب آید مرغ جانت ۱۵
بدام از دانه بینی مرغ جانرا ‌ ‌ که این دانه دهد مرغی چنانرا
چو آدم مرغ جانرا داد دانه ‌ ‌ بیفتاد از بهشت جاودانه
ولی آدم اگر گندم نخوردی ‌ ‌ همی مردم بجز مردم نخوردی ۱۸
زتو گر مرغ وحیوان میگریزند ‌ ‌ چو زیشان می خوری زان میگریزند

(۳ب) برین F بدین I (٤) — B (۷ب) آمد I (۱۳ب) زین BFI از A (۱۵آ) نه BFI نیست A (۱۹آ) گر BFI چون A | وحیوان BFI وحشی A

(۱۲) حکایت حسن بصری ورابعه رضی الله عنهما

حسن یکروز رفت از بصره بیرون　　به پیش رابعه آمد بهامون
۳ بسی بزکوهی ونخچیر وآهو　　بگردش صف زده بوذند هر سو
حسن را چون زراهی دور دیدند　　زپیش رابعه یکسر رمیذند
حسن چون دیذ آن در وی اثر کرد　　زمانی غیرتش زیر وزبر کرد
۶ بصدق از رابعه پرسیذ آنگاه　　که از بهر چه حیوانات این راه
زتو نگریختند از من رمیدند　　مگر با خوذ مرا نا اهل دیذند
ازو پس رابعه پرسیذ رازی　　که چه خوردی تو گفتا بی پیازی
۹ درین ساعت مرا ای پاک خاطر　　پیازی بوذ واندک پیه حاضر
بخون دل یکی پیه آبه کردم　　درین دم کآمذم بیرون بخوردم
چو از وی رابعه بشنیذ این راز　　بر آورد ای عجب مردانه آواز
۱۲ که خوردی پیه این مشتی پریشان　　چگونه از تو نگریزند ایشان . —
اگر کم خوردنی باشذ چو مورت　　بوَذ کم خوردن کرمان گورت
اگر هر روز یک خرما کنی قوت　　مسلّم مانی از کرمان تابوت
۱۵ چو کرمانت برای بند بندست　　بیک خرما ازین کرمان پسندست
چنین تو پشت کرم از آب ونانی　　شکم پر کرده در پهلو ازانی
نه بی مبرز وبی مطبخ ای مرد　　دلت نگرفت ازین دو دوزخ ای مرد
۱۸ زیک دوزخ بدیگر دوزخ آئی　　که از مبرز بسوی مطبخ آئی
چو نشکیبی دمی از لوت واز لات　　بسودا چند پیمائی خیالات

(۲آ) روزی برفت I (۷) — F (۸ب) کفت پیه وپیازی I (۱۰ب) پیه آبه خوردم B
(۱۳آ) خوردنت BFI (ب) خوردنت BFI (۱۶ب) کرده در پهلو ازانی B کرده
در پهلوی آن F کردهٔ در پهلوانی AI

ترا گفتند جانرا ده طهارت تو تن را می کنی دایم عمارت
به باطن حرمتت باید همیشه که جز خدمت بظاهر نیست پیشه
کسی گفت آتشی در خویشتن زن چو خوردی لقمهٔ بنشین وتن زن ۳

(۱۳) حکایت موسی علیه السلام

بموسی گفت حق کای مرد اسرار چو تنها می نشینی دل نگه دار
وگر با خلق باشی مهربان باش در آن ساعت نگه دار زبان باش ٦
وگر در ره روی سر پیش میدار نظر بر پیش چشم خویش میدار
وگر ده سفره پیش آرند خلقت نگه می دار آنجا نیز حلقت.—
چو تو بس بی طعام نا تمامی میان در بسته از بهر طعامی ۹
چنان کان طفل حیران می در آید برزقش شیر پستان می فزاید
همی کان طفل را تقدیر کردند برزقش در دو پستان شیر کردند
چو با تو رزق دایم همبر افتاد چرا این خلق در یکدیگر افتاد ۱۲
همه سوداست ای سودائی آخر همی سودا چه می پیمائی آخر
اگر تو عاقلی سودا بینداز تو امروزی غم فردا بینداز

(۱٤) حکایت دیوانهٔ خاموش ۱۵

یکی دیوانه در بغداد بودی که نه یک حرف گفتی نه شنودی
بدو گفتند ای مجنون عاجز چرا حرفی نمی گوئی تو هرگز
چنین گفت او که حرفی با که گویم چو مردم نیست پاسخ از که جویم ۱۸
بدو گفتند خلقی کین زمانند نمی بینی که جمله مردمانند

(آ۹) ونانمای I (۱۰ب) فزاید AI کشاید B بر آید F (۱۲ب) در BFI بر A

چنین گفت او نه اند این قوم مردم ... که مردم آن بوَذ کو از تعظّم
غمِ دی وغمِ فرداش نبوَذ ... زکارِ بیهُده سوداش نبوَذ
۳ غمِ نا آمده هرگز ندارذ ... زرفته خویش را عاجز ندارذ
غمِ درویشی وروزیش نبوَذ ... بجز یک غم شبانروزیش نبوذ.ـ
که غم در هر دو عالم جز یکی نیست ... یقینست آنچه می گویم شکی نیست
۶ گرت امروز از فردا غمی هست ... بنقد امروز عمرت داذی از دست
مخور غم چون جهان بی غمگسارست ... وگر غم میخوری هردم هزارست
خوشی در ناخوشی بوذن کالست ... که نقدِ دل خوشی جُستن محالست
۹ چه خواهذ بوذ آخر زین بتر نیز ... که صذ غم هست ومی آیذ دگر نیز
ازان شاذی که غم زایذ چه خواهی ... وجودی کز عدم زایذ چه خواهی
ترا شاذی بذو بایذ وگر نه ... غمِ بی دولتی میخور دگر نه
۱۲ بذو گر شاذ می باشی زمانی ... تو داری نقد شاذیِ جهانی
وگر نامش نگوئی یک زمان تو ... چه بذنامی براندی بر زبان تو

(۱۵) سؤال آن مرد از مجنون در باب لیلی

۱۵ یکی پرسیذ ازان مجنونِ غمگین ... که از لیلی چه می گوئی تو مسکین
بخاک افتاذ مجنون سر نگون سار ... بذو گفتا بگو لیلی دگر بار
تو از من چند معنی جوی باشی ... ترا این بس که لیلی گوی باشی
۱۸ بسی گر دُرِّ معنی سفته آیذ ... چنان نبوَذ که لیلی گفته آیذ
چو نام ونعتِ لیلی باز گفتی ... جهانی در جهانی راز گفتی
چو دایم نامِ لیلی می توان گفت ... زغیری کفرم آیذ یکزمان گفت.ـ

(۲ب) بکار I (۳ب) خویشتن FI | ندارذ : لعله بدارذ (۹ب) آیذ : بایذ F (۱۰آ) خواهی : کوشی BF (ب) جوشی B کوشی F (۱۱آ) بذو بایذ AI ازو آیذ B بذو زایذ F (۲۰ب) زغیری کفرم BFI زغیرم کفر A

کسی کو نام لیلی کردی آغاز   بر مجنون ـ همی عاقل شدی باز

وگر جز نام لیلی یاد کردی   شدی دیوانه وفریاد کردی

اگر گم بوذن خوذ یاذ داری   روا باشد که از وی یاذ آری ٣

ولی تا از خوذی سدّیت پیشست   اگر یاذش کنی آن یاذ خویشست

(١٦) حکایت مؤذّن وسؤال مرد از دیوانه

خوش آوازی زخیل نیکخواهان   مؤذّن بوذ در شهر سپاهان ٦

در آن شهر از بزرگی گنبذی بوذ   که سر در گنبذ گردنده می سوذ

بر آن گنبذ شذ آن مرد سر افراز   نماز فرض را می داذ آواز

یکی دیوانهٔ میرفت در راه   یکی پرسیذ ازو کای مرد آگاه ٩

چه می گویذ برین گنبذ مؤذّن   جوابش ده تو ای محبوب محسن(؟)

که این جوزست از سر تاقدم پوست   که می افشانذ او بر گنبذ ای دوست

چو او از صدق معنی می نجنبذ   یقین می‌دان که چون جوزست وگنبذ ـ ١٢

تو همچون جوزی از غفلت که داری   نوذ نه نام بر حق می شماری

چو در تو هیچ نامی را اثر نیست   زصذ کم یک ترا صذ یک خبر نیست

چو نعمت بر تو نشمرد او هزاران   تو هم مشمر بذو چون صرفه کاران ١٥

چو نام خویشتن حق بی نشان کرد   چه گونه یاذ او هرگز توان کرد

چو نتوانی زکنه او نفس زذ   نمی بایذ نفس از هیچکس زذ

(١آ) کرد FI (٧ب) گردنده ی : کردون همی FB (٨ب) داذ : کرد I (١٠آ) برین BI بذین AF (ب) محبوب مجنون B | لعل الصواب : جوابش داذ حکای (١٣ب) حق بر B (١٤ب) صذ یك : از یك B (١٤) I + :

ترا بس زین شمردن چیست مقصود   که چه عابد شماری تو چه معبود

(١٥ب) صرفه : صرف BF طرفه AI

(١٧) حكايت شيخ ابو سعيد رحمة الله عليه

چنين گفتست شيخ مهنه يكروز   كه رفتم پيش پيرى عالم افروز
٣ خموشش يافتم دايم بغايت   فرو رفته به بحرى بى نهايت
بذو گفتم كه حرفى گوى اى پير   كه دل را تقويت باشذ زتقرير
زمانى سر فرو برد از سر حال   پس آنگه گفت اى پرسنده قال
٦ بجز حق هيچ دانى، زان چه جويم   گرانى گفت نكنم زان چه گويم
ولى آن چيز كان حق اليقينست   بنتوان گفت خاموشيم ازينست .ـ
چو نتوان گفت چندين ياذ ازچيست   چو نتوان يافت اين فرياذ از كيست
٩ نه ياذ اوست كار هر زبانى   نه خامش مى توان بوذن زمانى
چنين كارى عجب در راه ازان بوذ   كه معشوق بغايت دلستان بوذ
يكى عاشق همى بايست پيوست   كه معشوقش كنذ گه نيست گه هست
١٢ ميان عاشق ومعشوق كاريست   كه گفتن شرح آن لايق بما نيست
اگر تو در فصيحى لال گردى   سزذ گر گرد شرح حال گردى
چو معشوق از نكوئى آنچنان بوذ   كه خورشيذ زمين وآسمان بوذ
١٥ چو معشوق آمذ اندر نيكوئى طاق   بلا شك عاشقى بايست مشتاق
كه چون معشوق آيذ در كرشمه   كنذ چشم همه عشاق چشمه
اگر معشوق را عاشق نبوذى   بمعشوقى خوذ لايق نبوذى
١٨ نيامذ عاشقى بسته زعلوق   كه جز عاشق نداند قدر معشوق
جمالى آنچنان در روز بازار   زشوق عاشقان آيذ پديذار
چو معشوقست عاشق آور خويش   چوخوذ عاشق بيند درخور خويش

(٢ب) پير BFI (٦آ) زان BFI آن A | كوم BFI (ب) نكنم B نكند AFI | جويم BFI
(٨) — BF (ب) از چيست I (١٠ب) بغايت : بعجايب I (١٣آ) فصيحى BFI فصاحت A
(١٨آ) نيايذ B | زعلوق : زمعشوق B بعشوق I

اگر معشوق خواهد شد بتوق ‌ ‌ ‌ نه بینی هیچ عاشق غیر معشوق
چو معشوقست خودرا عاشق انگیز ‌ ‌ ‌ بجز معشوق نبوذ عاشقی نیز
اگر عاشق شوذ جاویذ ناچیز ‌ ‌ ‌ وگر گم گردذ از هر دو جهان نیز ٣
اگر او نیست ور هستست اورا ‌ ‌ ‌ دل معشوق در دستست او را

(١٨) حکایت سلطان محمود با ایاز

سحرگاهی مگر محمود عادل ‌ ‌ ‌ ایاز خاص را گفت ای نکو دل ٦
مرا امروز آهنگ شکارست ‌ ‌ ‌ اگر تو هم بیائی نیک کارست
غلامش گفت من بس یک شکارم ‌ ‌ ‌ که من اینجا شکاری کرده دارم
شهش گفتا شکار تو کذامست ‌ ‌ ‌ جوابش داذ کو محمود نامست ٩
شهش گفت این همه چابک سواری ‌ ‌ ‌ بچه بگرفتهٔ اینجا شکاری
غلامش گفت ای شاه بلندم ‌ ‌ ‌ شکاری حاصل آمذ از کمندم
شهش گفتا کمند خویش بنمای ‌ ‌ ‌ سر زلف دراز افکند در پای ١٢
کمندم گفت زلف بیقرارست ‌ ‌ ‌ شه عالم کمندم را شکارست
اثر کرد این سخن در جان محمود ‌ ‌ ‌ فرو افکند سر می‌سوخت چون عود
گهی چون مار می پیچیذ بر خویش ‌ ‌ ‌ گهی میزذ چو کژدم از غمش نیش ١٥
یکی را گفت تا سرو بلندش ‌ ‌ ‌ زسر تا پای آرذ در کمندش
چو گوئی آن سمن بر را فروبست ‌ ‌ ‌ ولی پنهان بصذ جان دل درو بست
شهش گفت ای ایاز اینم تمامست ‌ ‌ ‌ شکاری در کمند از ما کذامست ١٨
زبان بگشاذ ایاز وگفت ای شاه ‌ ‌ ‌ اگر جاویذم اندازی فرو چاه

(آ٨) من بس BFI بس من A (١٠ — ١١) — BF (١٠ب) آنجا I (آ١٨) شهش : بذو BFI (ب) شکار این BF شکاری I | کمند از ما : کمند ما B کمندم از F

وگر از من بریزی خون بزاری | تو خواهی بوذ جاویذم شکاری
شهش گفتا توئی افتاذه در دام | مرا از چه شکاری می نهی نام
٣ غلامش گفت تن فرعست ودل اصل | تمامست از دل پاک تو ام وصل
اگر یک دم تنم در دامت افتاذ | دل اندر دام من مادامت افتاذ
اگر زلفم ببرّی یا بسوزی | دل خویشت نخواهذ بوذ روزی
٦ یقین میدان که زاغ زلفم اکنون | نخواهذ خورد الّا از دلت خون
اگر خاکی شوذ بیچارهٔ تو | بوَذ آن خاک هم خون خوارهٔ تو
اگر معدوم اگر موجود باشم | همی خون خوارهٔ محمود باشم
٩ چو پیوسته دلت باشذ شکارم | شکار خویش دایم کرده دارم
اگر در شیوهٔ خویشت کمالست | دل از دستم برون کردن محالست
وگر بکشی مرا دانم که ناچار | چگونه خوذ کشی در ماتم زار
١٢ اگر من هستم وگرنه درین راه | منم دلبر منم سرور منم شاه
ولیکن گر گذا ور خسروم من | بهر نوعی که هستم از توام من

المقالة الثامنة

١٥ پسر گفتش بگو تا جاذوئی چیست | که نتوانم دمی بی شوق آن زیست
چو سحرم این چنین محبوب آمذ | چرا نزدیک تو معیوب آمذ
مرا از سرّ سحر آگاه گردان | پس آنگه با خوذم همراه گردان

١٨ جواب پذر

پذر گنج سخن را کرد در باز | پسر را گفت ای جوینذهٔ راز

(٤ب) دلت در FI | تا کامت FI (٧)—B (١١آ) بکشی : کشی BFI (١٣آ) ور : کر BFI

(١) حکایت بچهٔ ابلیس با آدم وحوّا علیهما السلام

حکیم ترمذی کرد این حکایت — زحال آدم وحوّا روایت
که بعد از توبه چون باهم رسیذند — زفردوس آمده کنجی گزیذند ٣
مگر آدم بکاری رفت بیرون — بر حوّا دویذ ابلیس ملعون
یکی بچه بُذش خنّاس نام او — بحوّا داذش وبرداشت گام او
چو آدم آمذ وآن بچه‌را دیذ — زحوّا خشمگین شذ زو بپرسیذ ٦
که اورا از چه پذرفتی زابلیس — دگر باره شذی مغرور تلبیس
بکشت آن بچه را وپاره کردش — بصحرا بُرد وپس آواره کردش
چو آدم شذ دگر ره آمذ ابلیس — بخواند آن بچهٔ خوذرا بتلبیس ٩
در آمذ بچهٔ او پاره پاره — بهم پیوست تا گشت آشکاره
چو زنده گشت زاری کرد بسیار — که تا حوّا پذیرفتش دگر بار
چو رفت ابلیس وآدم آمذ آنجا — بدیذ آن بچهٔ اورا هم آنجا ١٢
برنجانیذ حوّارا دگر بار — که خواهی سوختن مارا دگر بار
بکشت آن بچه وآتش برافروخت — وزان پس بر سر آن آتشش سوخت
همه خاکستر او داذ بر باذ — برفت القصّه از حوّا بفریاذ ١٥
دگر بار آمذ ابلیس سیه روی — بخواند آن بچهٔ خوذرا زهر سوی
در آمذ جملهٔ خاکستر از راه — بهم پیوسته شذ آن بچه آنگاه
چو شذ زنده بسی سوگند داذش — که بپذیر ومده دیگر بباذش ١٨
که نتوانم بداذن سر براهش — چو باز آیم برم زینجا بگاهش
بگفت این وبرفت وآدم آمذ — زخنّاسش دگر باره غم آمذ

(٤ب) دویذ : رسیذ BFI (١٢ب) او هم در B (١٧آ) جملگی B

ملامت کرد حوّا را زسر باز	که از سر در شدی با دیو دمساز
نمی دانم که شیطانِ ستمگار	چه می سازذ برای ما دگر بار
۳ بگفت این وبکشت آن بچّه‌را باز	پس آنگه قلیهٔ زو کرد آغاز
بخورد آن قلیه با حوّا بهم خوش	وزانجا شذ بکاری دل پُر آتش
دگر بار آمذ ابلیسِ لعین باز	بخواند آن بچّهٔ خوذ را باآواز
۶ چو واقف گشت خنّاس از خطابش	بداذ از سینهٔ حوّا جوابش
چو آوازش شنیذ ابلیسِ مکّار	مرا گفتا میسّر شذ همه کار
مرا مقصود این بوذست ما دام	که گیرم در درونِ آدم آرام
۹ چو خوذ را در درونِ او فکندم	شوذ فرزندِ آدم مُستمندم
گهی در سینهٔ مردم زخنّاس	نهم صذ دام رُسوائی زوسواس
گهی صذ گونه شهوة در درونش	بر انگیزم شوم در رگ چو خونش
۱۲ گهی از بهرِ طاعت خوانمش خاص	وزان طاعت ریا خواهم نه اخلاص
هزاران جاذوئی آرم دگر گون	که مردم را برم از راه بیرون.—
چو شیطان در درونت رخت بنهاذ	بسلطانی نشست وتخت بنهاذ
۱۵ ترا در جاذوئی همّت قوی کرد	که تا جانت هوای جاذوئی کرد
اگر شیطان چنین رهزن نبوذی	چنین سلطانِ مرد وزن نبوذی
در افکندست خلقی را بغم در	همه گیتی بر آورده بهم بر
۱۸ بهر کُنجی دلی در خواب کرده	بهر جائی رگلی در آب کرده
ترا ره میزند وز دردِ این کار	چو ابرت چشم ازان گشتست خون بار

(۱ب) دمساز: انباز B (۱۹ب) دو چشمت همچو ابری کشت خون بار I

گر آدم را که در یک دانه نگریست　　به سیصد سال می بایست بگریست

ببین کابلیس‌را در لعن ودر رشک　　زدیده چند باید ریختن اشک

(۲) حکایت ابلیس وزاری کردن او ۳

براه بادیه گفت آن یگانه　　دو جوی آب سیه دیدم روانه

شدم بر پی روان تا آن چه آبست　　که چندینش در رفتن شتابست

بآخر چون بر سنگی رسیدم　　بخاک ابلیس را افتاده دیدم ۶

دوچشمش چون دو ابر خون‌فشان بوذ　　زهر چشمش جوئی خون روان بوذ

چو باران میگریست وزار میگفت　　پیاپی این سخن هموار می گفت

که این قصّه نه زان روی چو ماهست　　ولی رنگ گلیم من سیاهست ۹

نمی خواهند طاعت کردن من　　نهند آنگه گنه بر گردن من

چنین کاری کرا افتاذ هرگز　　ندارد مثل این کس یاذ هرگز

(۳) حکایت یوسف علیه السلام با ابن یامین ۱۲

بزرگی گفت چون یوسف چنان خواست　　که خوذ با ابن یامین دل کند راست

بدل با او یکی گردذ باخلاص　　بتنهائی کند هم خلوتش خاص

نهاذش از پی آن صاع در بار　　بدزدی کرد منسوبش زهی کار ۱۵

چنین گفت آن بزرگ دین که مطلق　　همین رفتست با ابلیس الحقّ

براندش از در واز بهر این راز　　بلعنت کردش از آفاق ممتاز

ازان از قهر خویشش جامه پوشیذ　　که در قهرش زچشم عامه پوشیذ ۱۸

(٥ب) چندانش BF | برفتن در B (۹ب) رنگ : زانك BF (۱۰ب) نهند : کند F کنند BI | بر : در FI (۱۷آ) در : بر BFI

بذین درگاه اِستاذست پیوست گرفتـه حربهٔ از قهر در دست
نخستین تا اعوذی زو نخواهی قدم نتـوان نهاذن در الّهی
٣ بذین دَر روز وشب زانست پیوست کـه تا تو دامنـانرا میزنذ دست
مِحکِ نقدِ مردان در کفِ اوست زمشرق تا بمغرب در صفِ اوست
کسی کانجا برذ نقـدی نبهره خورذ در حال از ابلیس دهره
٦ چنین گویذ بصـاحب نقد ابلیس که ای از من ربوذه گوی تلبیس
خذاوندم هزاران سـاله طـاعت برویم باز زذ در نیم سـاعت
تو زین یک ذرّه طاعت گشتهٔ گرم بر حق می بری ونیستت شرم
٩ اگر لعنت کنندم خلقِ عـالم نگرذذ عشقِ جـانم ذرّهٔ کم . ـ
اگر خواند ترا یک تن بلعنت بیک سـاعت فرو ریزی زمحنت
از اوّل همچو مردان مردِ ره شو پس آنگه جان فشان در پیشِ شه شو
١٢ چرا در چشمِ تو خردست ابلیس که زهزن شـذ بزرگانرا بتلبیس
یقین میدان که میرانی که هستند که صذ تن را چو تو گردن شکـستند
اگر چـه بر سرِ تو پاذشـا اند ولی در خیلِ سلطان یک گذا اند
١٥ گذای دیو چون شـاهِ تو باشـذ مسـلمانی کجا راهِ تو باشـذ
دمی ابلیس خالی نیست زین سوز زابلیسِ لعـین مردی در آموز
چو در میدانِ مردی مرد آمذ همه چیزش زحق در خورد آمذ

١٨ (٤) حکایت سلطان محمود با ایاز

نشسته بوذ ایاز وشـاهِ پیروز ایازش پای می مالیـذ تا روز

(١ب) در : بر BF (٨آ) تو زین یك ذرهٔ طاعت شذی I (١٠آ) اگر : وکر I
(١١ب) در : و I (١٤ب) سلطان : شیطان I (١٧آ) مردی : مردان F معنی I (ب) چیزی FI

بخدمت هردم افزون بوذ رایش   که می مالیذ ومی بوسیذ پایش

ایاز سیمبر را گفت محمود   ترا زین پای بوسیذن چه مقصود

زهفت اعضا چرا بر پا دهی بوس   دگر اعضا رها کردی بافسوس ۳

چو قدر روی می بینی که چونست   چرا مثلت بپای سرنگونست

ایازش گفت این کاری عجیبست   که خلقی را زروی تو نصیبست

که می بینند رویت جمله چون ماه   نمی یابذ بپای تو کسی راه ٦

چو اینجا نیست غیر این باخلاص   بسی نزدیکتر این بایذم خاص .ـ

همین ابلیس را افتاذه بُذ نیز   که قهر حق طلب کرد از همه چیز

بسی می دیذ لطفش را خریذار   ولی او بوذ قهرش را طلبکار ۹

چو تنها قهر حق را طالب آمذ   بمردی بر بسی کس غالب آمذ

چو در وجه حقیقی متهم شذ   کمر بست او وحالی با قدم شذ

چو لعنت خلعت درگاه او بوذ   چو زان درگاه بوذ اورا نکو بوذ ۱۲

بذان لعنت حریف مرد وزن شذ   بسی خلق جهانرا راه‌زن شذ

ازان لعنت گرش قوّتی نبوذی   کجا با خلق این قوّت نموذی

چوآن لعنت خوشش آمذ امان خواست   بجان بگزیذ وعمر جاوذان خواست ۱۵

که با خلعت چو بستانند نازش   بذان نازش بوَذ عمر درازش

نیامذ بر کسی لعنت پذیذار   که او شذ طوق لعنت را خریذار

زحق آن لعنتش پر برگ آمذ   اگر چه دیگرانرا مرگ آمذ ۱۸

(٥) حکایت پسر صاحب جمال وعاشق شوریده حال

یکی صاحب جمال دلستان بوذ   که از رویش عرق بر بوستان بوذ

(۳ب) کرده BFI (۷آ) آنجا BF | غیر B غیری AFI (۸آ) همین افتاذه بوذ ابلیس را نیز BFI (۱۱ب) بر بست وحالی FI در بست وحالی B | با : تا F از B (۱۳ب) که بس BF (۱٤آ) قوتی : قوت BFI (۱٦آ) بازش BF (ب) بذان بازش F بران خلعت B

بهاری بوذ در صحرا بمانده — بزیرِ خیمهٔ تنها بمانده
ازو خیمه سپهری معتبر بوذ — که زیرِ خیمه خورشیذی دگر بوذ
۳ جوانی را نظر ناگه بیفتاذ — زعشقِ او دلش از ره بیفتاذ
چنان در عشق محکم گشت بندش — که پندِ کس نیامذ سوذمندش
نبوذی صبر یکدم از جمالش — ولی بوئی نبردی از وصالش
۶ مگر بوذ اتفاقِ غم گساران — که روزی اوفتاذ آغازِ باران
همه صحرانشینان می دویذند — بزیرِ خیمه سر در می کشیذند
قضارا عاشق ومعشوقِ دلبر — دران یک خیمه افتاذند همبر
۹ چو از اندازه باران بیشتر شذ — همی هرکس بزیرِ جامه در شذ
بزیرِ خیمه در آن هر دو دلخواه — بزیرِ جامهٔ رفتند آنگاه
بچشم از یکدیگر جان می ربوذند — زلب بر همدگر جان می فزوذند
۱۲ دعا می کرد هر سوزنده جانی — که کم کن ای خذا باران زمانی
ولی میگفت عاشق یا الٓهی — زیادت کن نه کم چندانکه خواهی
کنون کز ابر طوفانی روانست — اگر کشتی برانم وقتِ آنست
۱۵ بسی بوذست قحطِ غمگساران — که تری نیست این ساعت زباران
اگر می بارذ این تا روزِ محشر — قیامت گردذ از شاذی میسّر
خذایا نقد گردان آن سعادت — که گردذ هر زمان باران زیادت —
۱۸ چوحق ابلیس ملعون را همی‌خواست — همان چیز اوزحق افزون همی‌خواست
چو حق بی واسطه با او سخن گفت — برای آن همه از خویشتن گفت

(۱آ) در : بر BFI (۵آ) نبوذی : نکردی BFI (۸)—B (۹ب) جامه : خیمه B (۱۰آ) خیمه در : خیمهٔ BI خیمه را FI (۱۱ب) زلب : بلب BFI | بر همدگر : از یکدگر I (۱۳آ) یا : کای FI (۱۴ب) وقت : جای F (۱۵ب) تری : ترسی B غیری I (۱۷آ) آن : آن این (!) A این B

چو امرِ سجده آمد آن لعین را | بخوابانید چشمِ راه بین را
بدو گفتند اُسْجدْ قَالَ لا غَیْر | برو خواندند اِخْسَوا قَالَ لَاضَیْرَ(۱)
اگر چه لعنتی از پی در آرم | به پیشِ غیرِ او سر کی در آرم ۳
بغیری گر مرا بوذی نگاهی | نبوذی حکمم از مه تا بماهی

(٦) حکایت سلطان محمود و ایاز در حالت وفات

در آن ساعت که محمودِ جهاندار | برون میرفت از دنیای غدّار ٦
ایازِ سیم بر را کرد در خواست | که تا با او بگویم یک سخن راست
بدو گفتند یکدم عمر بازست | سخن گفتن هنوزت با ایازست
چنین گفت او که گر نبوَذ کنارش | مرا دایم، بخوذ با من چه کارش ۹
اگر از وی دل افروزیم بایذ | برای این چنین روزیم بایذ
هر آن عشقی که نه جاویذ باشذ | بوَذ یکذره گر خورشیذ باشذ
چو عشقِ اوست عشقِ بی قیاسم | برای آن جهان بایذ ایاسم ۱۲
بخواند آخر ایازِ سیم بر را | نهان در گوشِ او گفت این خبررا
که ای همدم بحقِ عهدِ معبود | که چون تابوت گردذ مهدِ محمود
که پیشِ کس کمر هرگز نه بندی | که نپسندم من این گر تو پسندی ۱۵
زبان بگشاذ ایاز و گفت آری | اگر من بوذمی مردارِ خواری
نبوذی همچو محمودی شکارم | مگر پنداشتی مردارِ خوارم
چو محمودی بموئی می توان بست | نیارم پیشِ غیرِ او میان بست ۱۸
ایازِ خاص تا موجود باشذ | مدامش عاقبت محمود باشذ.ـ

(۱ب) راه : خواب F (۲ب) برو FI بذو AB (۳ب) او : تو B (۷ب) که با ا او ی بگویم I که با او من بگویم F (۹ب) مرا دائم BF | بخوذ : لحد (؟) F که تا B

(۱) قرآن ۱۷ : ٦۱ ، ۲۳ : ۱۰۸

در آن ساعت که ملعون گشت ابلیس — زبان بگشاذ در تسبیح وتقدیس

که لعنت خوشتر آیذ از تو صذ بار — که سر پیچیذن از تو سوی اغیار

٣ بزخمی گر سگی از در شوذ دور — بوَذ از استخوان پیوسته مهجور

چه می گویم که چون لعنت شنیذ او — ازان لعنت همه گرینده دیذ او

کسی صافی هزاران سال خورده — نه اندک ، جام مالامال خورده

٦ بیک دُردی که در آخر کنذ نوش — کجا آن صافها گرذذ فراموش

اگر چه دُردیِ لعنت چشیذ او — در آن لعنت بجز ساقی ندیذ او

چو در صافی هزاران سال آن دیذ — کجا دُردی زغیر او توان دیذ

٩ ازان درگه چو لعنت قسم او بوذ — وزان حضرت چو ملعون اسم او بوذ

ندیذ او آن که زشتست این ونیکوست — ولی این دیذ کان از درگه اوست

چو لعنت بوذ تشریفش ز درگاه — بجان بذرفت وشذ افسانه کوتاه

١٢ (٧) حکایت آن دزد که دستش بریذند

بتریذند دزدی را مگر دست — نزذ دَم دست خوذ بگرفت وبرجست

بذو گفتند ای محنت رسیذه — چه خواهی کرد این دست بریذه

١٥ چنین گفت او که نام دوستی خاص — بر آنجا کرده بوذم نقش زاخلاص

کنون تا زنده ام اینم تمامست — که بی این زندگی بر من حرامست

زدستم گرچه قسمی جز الم نیست — چو بر دستست نام دوست غم نیست.

١٨ چو ابلیس لعین اسرار دان بوذ — اگر سجده نمی کرد او ازان بوذ

(٢آ) که لعنت از تو خوشتر هست F (٤ب) گرینده B کوینده AFI (٧ب) آن ساقی بجز لعنت BF (٨ب) دردی غیر آن BFI (١٠ب) این : آن B | کان : کین BI (١١) — B (١٥آ) گفت او BFI گفتا A | نام FI نقش A (ب) زاخلاص : اخلاص BFI (١٦ب) که بی این BF که بی آن I | اگر چه A (١٧آ) قسمم FI بدستم جز بدست من B

ز خلقِ خوذ دریغش آمذ آن راز　　نکرد آن سجده، دعوی کرد آغاز
که تا هم او وهم خلقِ جهان هم　　نه بینند آن دَر وآن آستان هم
که تا نوری ازان در پردهٔ عز　　نگردذ در نظر آلوذه هرگز ٣

(٨) حکایت ماه ورشك او بر خورشیذ

تو نشنیذی که پرسیذند از ماه　　که تو چه دوست تر داری درین راه
چنین گفت او که آن خواهم که خورشیذ　　بگیرذ تا بوَذ در پرده جاویذ ٦
همیشه روی خواهم زیرِ میغش　　که هم از چشمِ خوذ دارم دریغش

(٩) سؤال کردن مردی از مجنون

رفیقی گفت با مجنونِ گمراه　　که لیلی مُرد گفت الحمد لله ٩
چنین گفت او که ای شوریده دین تو　　چو می سوزی چرا گوئی چنین تو
چنین گفت او که چون من بهره زان ماه　　ندیذستم نبینذ هیچ بذ خواه

(١٠) حکایت ابلیس ١٢

کسی پرسیذ از ابلیس کای شوم　　چو ملعونیِ خویشت گشت معلوم
چرا لعنت چنین در جان نهاذی　　چو گنجی در دلش پنهان نهاذی
چنین گفت او که لعنت تیرِ شاهست　　ولی اوّل نظر بر جایگاهست ١٥
نظر باید در اوّل بر نشانه　　که تا تیر از کمان گردذ روانه
تو این ساعت ازان تیری خبردار　　نظر گر چشم داری بر نظر دار

(١ب) سجده را دعوی کر آغاز BI سجده را دعوی آغاز F (٣آ) که تا نوری ازان در I که تا نوری دران در BF که نوری بذ دران از A | در پردهٔ : آزردهٔ B (١١ب) ندیذم هم نبینذ F ندارم تا نبنذ I (١٣آ) کسی : یکی F (١٦آ) بر : در BF (ب) تا BI با AF

(۱۱) حکایت سلطان محمود وآرزو خواستن بزرگان

بزرگانی که سر در چرخ سوذند — همه در خدمت محمود بوذند
۳ شه عالم بایشان کرد روئی — که در خواهیذ هر یک آرزوئی
زشهر ومال وملک ومنصب وجاه — بسی در خواستند آروز از شاه
چو نوبت با ایاز آمذ کسی گفت — که ای در حسن طاق وبا هنر جفت
۶ چه خواهی آرزو گفتا که یک چیز — برون زان یک نخواهم من دگر نیز
من آن خواهم همیشه در زمانه — که تیر شاه را باشم نشانه
اگر این آرزو دستم دهذ هیچ — مرا هرگز نماند ذرّهٔ پیچ
۹ بذو گفتند کای محروم مانده — زجهل از عقل نا معلوم مانده
تو پشت پای خواهی زذ خرذرا — که می خواهی نشانه شاه خوذ را
تن خوذرا چرا خواهی نشانه — کاسیر تیر گردی جاوذانه
۱۲ زبان بگشاذ ایاز وگفت آنگاه — شما زین سِر نه ایذ ای قوم آگاه
مرا چون عالمی پُر احترامست — نشانه تیر شه بوذن تمامست
که اوّل بر نشانه چند ره شاه — نظر می افگنذ پس تیر آنگاه
۱۵ چو اوّل آن نظر در کار آیذ — در آخر زخم کی دشوار آیذ
شما آن زخم می بینیذ در راه — ولی من آن نظر می بینم از شاه
چو باشذ ده نظر از پیش رفته — بزخمی کی روم از خویش رفته

(۲آ) در : بر B (۱۰ب و ۱۳ب) نشانه : کذا فی الاصول ولعله نشان (۹آ) کای : ای BFI
(ب) بجهل B (۱۳–۱۴) – B (۱۵ب) بآخر B | دشخوار B

(١٢) حکایت شبلی رحمة الله علیه

چو شبلی را زیادت گشت شورش … فرو بستند در قیدی بزورش

گروهی پیش او رفتند ناگاه … بنظاره باستادند در راه ٣

بایشان گفت شبلی سخن ساز … که چه قومید بر گوئید هین راز

همه گفتند خیل دوستانیم … که ره جز دوستی تو ندانیم

چو بشنید این سخن شبلی زیاران … بر ایشان کرد حالی سنگ باران ٦

همه یاران او چون سنگ دیدند … زبیم سنگ از پیشش رمیدند

زبان بگشاد شبلی گفت آنگاه … که ای جمله بهم کذّاب وگمراه

چو لاف از دوستیتان بود با من … نبودید ای خسیسان پاک دامن ٩

که بگریزد ز زخم دوست آخر … که زخم او نه، رحم اوست آخر

چو زخم دوست دید ابلیس نگریخت … ولی از زخم او صد مرهم آمیخت

بجان بپذیر هر زخمی که او زد … که گر او زخم بر جان زد نکو زد ١٢

اگر یک ذرّه عشق آمد پدیدار … بصد جان زخم را گردی خریدار

تو پنداری که زخمش رایگانست … هزاران ساله طاعت نرخ آنست

هزاران ساله گرچه طاعتش بود … بهای لعنت یکساعتش بود ١٥

توی شایسته باشی در خدائی … اگر گویند تو مارا نشائی

عزیزا قصّهٔ ابلیس بشنو … زمانی ترک کن تلبیس بشنو

گر این مردی ترا بودی زمانی … زتو زنده شدی هر دم جهانی ١٨

اگر چه رانده وملعون راهست … همیشه در حضور پادشاهست

چه لعنت میکنی او را شب وروز … ازو باری مسلمانی در آموز

(٤آ) شبلی مك سخن باز F (ب) هین : این FI (١٠آ) ززخم : زسنگ F

(۱۳) حکایت موسی علیه السلام در کوه طور با ابلیس

شبی موسی مگر میرفت بر طور — بپیش او رسیذ ابلیس از دور
۳ چنین گفت آن لعین را کای همه دم — چرا سجده نکردی پیش آدم
لعینش گفت ای مقبول حضرت — شدم بی علّتی مردود قدرت
اگر بوذی بر آن سجده مرا راه — کلیمی بوذمی همچون تو آنگاه
۶ ولی چون حق تعالی این چنین خواست — چه کژ گویم نیامذ این چنین راست
کلیمش گفت ای افتاذه در بند — بوذ هرگز ترا یاذ خداوند
لعینش گفت چون من مهربانی — فراموشش کنذ هرگز زمانی
۹ که همچونانک اورا کینهٔ نیست — مرا مهرش درون سینهٔ نیست
بلعنت گرچه از درگاه دورست — ولی از قول موسی در حضورست
اگرچه کرد لعنت دلفروزش — ازان لعنت زیادت گشت سوزش
۱۲ چو شیطان این چنین گرمست درراه — تو چونی ای پسر در عشق دلخواه
اگر تو جاذوئی میخواهی امروز — بلعنت شاذ شو ور نه بیاموز
ببین تا چندگه هاروت وماروت — بمانده سرنگون بی آب وبی قوت
۱۵ در آن چاهند دل پر خون ومحبوس — شذه از روزگار خویش مأیوس
چو ایشانند اُستاذ زمانه — شذه در جاذوئی هر دو یگانه
چو نتوانند کردن خویش آزاذ — کسی زان علم هرگز کی شوذ شاذ
۱۸ اگر تو جاذوئی داری جهانی — عصائی بس نهنگش در زمانی
چو چندان سحر گم شذ در عصائی — نگرذذ گم درو جز نا سزائی
ترا در سینه شیطانیست پیوست — که گردذ زآرزوی جاذوئی مست

(۳آ) کای: کی I که A (۵ب) آنگاه FI آگاه A (٦ب) کر FI کژ A

اگر شیطانِ تو گردذ مسلمان — شوذ سحرِ تو فقه و کفر ایمان
ز أهلِ خلد گردی جاوذانه — کنذ شیطان سجودت بی بهانه
بیان کردم کنون سحرِ حلالت — کزین سحرست جاویذان کمالت ۳
چو گردِ این چنین سحری توان گشت — چنین بایذ شذن نه آنچنان گشت

المقالة التاسعة

سوم فرزند آمذ با کمالی — پذر را داذ حالی شرحِ حالی ٦
که یک جامست در گیتی نماشی — من آن خواهم نخواهم پاذشاهی
شنوذستم که آن جامی چنانست — که در وی هرچه می جوئی عیانست
اگر باشذ بسی سرِّ نهانی — دهذ آن جامت از جمله نشانی ۹
ندانم آن چه آئینه‌ست زیبا — که در وی نقشِ آفاقست پیذا
بیکدم گر جهانی باشذت راز — دهذ از جمله چون روزت خبر باز
چنین جامیم اگر در دست آیذ — سپهرم با بلندی پست آیذ ۱۲
شوذ سرِّ همه عالم عیانم — بسا چیزا که من ناذان بدانم

جواب پذر

پذر گفتا که جهلت غالب آمذ — دلت این جام را زان طالب آمذ ۱۵
که تا چون واقف آئی از همه راز — شوی بر جملهٔ عالم سرافراز
چو خوذ را بر فلک این جاه بینی — همه خلقِ زمین در چاه بینی

(۲آ) خلد : ذکر F (٤) — B (٦آ) پسر آمذ سیم یك BFI (۸آ) شنوذم من که BFI
(ب) می جوئی : میخواهی F (۹ب) دهذ آن جمله را یك یك نشانی F (۱۰آ) ندانم تا چه آن جامیست F
(۱۱) — B (۱۷آ) بر : با BFI | این : آن BFI (ب) زمین : جهان BI

زعُجب جاهِ خوذ از خوذ شوی پُر   بمانی جاوذانی در تکبُّر
اگر در پیش داری جامِ جمشیذ   که یک یک ذرّه می‌بینی چو خورشیذ
٣ چه گر زان جام بینی ذرّه ذرّه   که چون مرگت نهذ بر فرق ارّه
نداری هیچ حاصل چون جم از جام   که چون جم زار میری هم سرانجام
چو هست این جام در چاه اوفتاذن   حرامت باذ از راه اوفتاذن

٦ (١) حکایت سلطان محمود با پیر زن

مگر سلطانِ دین محمودِ غازی   به تیزی با سپه میراند تازی
بره در بیوهٔ را دیذ جائی   ببسته رقعهٔ را بر عصائی
٩ زدستِ ظالمان او داذ می خواست   وزان فریادرس فریاذ می خواست
چو دیذ آن پیر زن را شاهِ عالی   نکردش التفات ورفت حالی
مگر محمود آن شب دیذ در خواب   که بوذ افتاذه در چاهی بگرداب
١٢ همی آن پیر زن گشتی پدیذار   برای او عصا کردی نگونسار
بذو گفتی که دستی در زن ای شاه   بر آی از قعرِ این گرداب واین چاه
زذی شه در عصای زال دستی   وزان چاهِ بلا آسان برستی
١٥ چو آمذ روزِ دیگر شاه بر تخت   وزان خوابِ شبانگه تنگ‌دل سخت
دگر ره پیر زنرا دیذ مهجور   که می آمذ برای داذ از دور
عصا در دست وپشتش خم گرفته   چو ابر از گریه چشمش نم گرفته
١٨ بجَست از جای شاه وخواند اورا   به پیشِ خویشتن بنشاند اورا
بلشکر گفت اگر دوش این نبوذی   نهنگِ مرگ جانم در ربوذی

(١آ) زجاه خوذ عجب کز (ازF) BF (٣آ) زان : آن BFI (٤ب) هم : در B (٧آ) محمود یك روز F (ب) به تیزی تا سه شب می راند تا روز F (٨ب) نکنده. نمهٔ را BFI | در FI (١١ب) چاهی : جائی FI | بگرداب B (١٥ب) شبانگه : شبانه BFI

عصای او چو شذ آویزگاهم — خلاصی داذ از گرداب وچاهم
شما گر نیز می خواهیذ امروز — که گردیذ از خذا جاویذ پیروز
زنیذ اندر عصای او همه دست — که دست آویزتان اینست پیوست ۳
در افگندند لشکر خویش بر هم — گرفتند آن عصا در دست محکم
زهر سوئی در آمذ هر زمانی — برای آن عصا خلق جهانی
نشسته پیر زن بر تخت با شاه — گرفته آن عصا در دست آنگاه ٦
عصا در دست دست‌آویز کرده — بسی بازار از وی تیز کرده
چو موسی زان عصا پُشتش قوی کرد — که در دین چون عصای موسوی کرد
شهش گفتا که هان ای زالِ مسکین — تو بس بی قوتی وخلق چندین ۹
بعجزِ خویش با یک چوب پاره — چه خواهی کرد چندین پشت واره
بسی خلقند از بهرِ تو در کار — تو نتوانی کشیذن این همه بار
زبان بگشاذ زال وگفت ای شاه — کسی کو بر کشذ محمود از چاه ۱۲
همه کس را تواند بر کشیذن — که از تو این سخن نتوان شنیذن
کسی کو بر کشذ از چاه پیلی — زمشتی پشه کی گردذ بخیلی
چو آنجا جاه بخشان کم زنانند — همه یاری دهِ شاهِ زمانند ۱۵
چرا بایذ بذان مغرور بوذن — زمجهولی چنین مشهور بوذن
زهر دونی فغانی نیز کردن — زهر شومی زیانی نیز خوردن
زغیری چون زنی لاف وولا غیر — أَنَا خَیرٌ[1] زهر دونی ولا خَیر ۱۸
نمی دانی که چه در پیش داری — ازان پروای ریشِ خویش داری

---

(۱)—B (۳ب) آویزخلق F (٤آ) درهم B (٦آ) با : آن BFI (۸)—F (۱۰آ) کم رابند FI ، پیرزالی شه رابند B (ب) شاهان (مردان B) رابند BFI (۱٦آ) بذان: بذو BFI (۱۷) لعله تیز؟ (۱۷آ) فغانی: فغانی B | خوردن BFI (۱۸آ) چون : را FI ی B | وولا B ولا AFI ولعله لاف ولا؟

---

(۱) قرآن ۷ : ۱۱

اگر چون لام‌الف دستار بندی | بسی زان به اگر زنّار بندی
که چون دستار بندی لام الف وار | الف‌لام چلیپاییست زنّار
۳ دلت را نیست زان دستار آگاه | که بر تابوت پیچندت بناگاه
سر تو چون نشیمن گاه سوداست | سر تابوت را دستار زیباست
قصب بر فرق پیچیدن چه سوذت | که آخر در کفن پیچند زوذت
٦ تو در دنیا بمقراضی نشین خوش | سزای تو دهذ مقراض آتش
چرا جاهی ومالی محرم تست | که آن تا واپسین دم همدم تست
چو زان تو نخواهذ بوذ هیچی | چرا همچون کفن در خوذ نه پیچی

۹ (۲) حکایت بهلول وگورستان

مگر بهلول چوبی داشت در دست | که بر هر گور میزذ تا که بشکست
بذو گفتند ای مرد پر آشوب | چرا این گورهارا میزنی چوب
۱۲ چنین گفت او که این قومی که رفتند | دروغ بی عدد گفتند وخفتند
گه این گفتی سرای ومنظر من | که آن گفتی که اسباب وزر من
گه این گفتی که اینک کشت وکَرْمم | گر آن گفتی که اینک باغ وبَزْمم
۱۵ خذا گفت این همه دعوی روا نیست | که میراث منست آن شما نیست
چو ایشان جمله آن خویش گفتند | شـذند وترک جان خویش گفتند
ازین شان میزنم من بیخور وخواب | که بوذند این همه یک مُشت کذّاب
۱۸ چو انجام همه بگذاشتن بوذ | کجا دیذند ازان پنداشتن سوذ

(۲ب) الف I ازان ABF | نامت چلیپا است و B (۳ب) بر : در BF (۷آ) محرم : درخور BFI (ب) آن : او BFI | همدم : همبر BFI (۸آ) زان : آن BFI (ب) در : بر B | پیچی I (۱٤آ) کشت FI کسب AB | وکرمم : تصحیح ماست ، وحزمم A وجرمم F وحرمم BI (ب) وبزمم : تصحیح ماست ، وبزمم ABFI (۱۷آ) ازان BI | میزنم بیخورد وبیخواب BI (۱۸ب) آن پنداشتن بوذ BF

کسی جمع چنان چیزی چرا کرد — که بایذ در پشیمانی رها کرد
چرا در عالی بندی دلت را — که آخر خشت خواهد زد گِلت را
دو دَر دارذ جهان همچون رباطی — ازین دَر تا بذان دَر چون صراطی ۳
بذین ره گر نخواهی رفت هشیار — فرو افتی بدوزخ سر نگونسار
زمین را چون بیفتذ سایه گاهی — کنذ تاریک مه را در سیاهی
اگر چه نیک روشن جرمِ ماهست — به پیشش از زمین آبِ سیاهست ٦
زمین را چون عمل با ماه اینست — چه سازذ آنکه او غرق از زمینست
بیکدم چون چنان نوری سیه کرد — بعمری هم ترا دانذ تبه کرد
تبه گشتی وروی آن ندارذ — که بِه گردی چو این امکان ندارذ ۹
نگونساریِ تو بیرون زپیشست — که جانت را همه آفت زخویشست
ترا کاری که از وی همچنانست — بدستِ خویش کردستی عیانست

(۳) حکایت پاذشاه که علم نجوم دانست ۱۲

نجومی نیک میدانست آن شاه — شذ آگه کو فلان ساعت فلان ماه
شوذ بیچاره در دستِ بلائی — بکرد القصه او از سنگ جائی
چو کرد از سنگِ خارا خانهٔ راست — نگه دارندهٔ بسیار در خواست ۱۵
چو در خانه شذ آنرا روزنی دیذ — زروزن خانه را چون روشنی دیذ
بدستِ خویش روزن کرد مدروس — که تا در خانه تنها ماند محبوس
نبوذش هیچ ره سرگشته آمذ — بآخر تا که دم زذ کُشته آمذ ۱۸
اگر خواهی که پیش افتی بهر گام — بترکِ خوذ بیایذ گفت ناکام

(۱ب) در : بر FI پریشانی BF (۳) B دو بیت زیاده دارد (٤آ) بذین : برین F بران BI
(٥آ) سایه : شام BF (٦ب) پیش آن BF (۷آ) با : در B (ب) غرق زمینست BF (۹) — F
(۱۳آ) نجوم BF (ب) کو : کز FI (۱٤ب) القصه اورا نیك F القصه آنرا نیك BI
(۱٦) دیذ : بوذ B (آ) آنرا : اورا BF (۱۹آ) بهر : بیك I

تو گر ترکِ خوذ وعالم نگوئی — چو مرگ آیذ بگوئی هم نگوئی
چو باقی نیست خفت وخورد آخر — چو مرگ آیذ چه خواهی کرد آخر

٣ (٤) حکایت

چنین گفتست آن پاکیزه ذاتی — که گر یابذ کسی از حق وفاتی
از اوّل روز ماتم داریش تو — دوم روز وسوم هم داریش تو
٦ زماتم تا بهفتم می گذازی — چو هفتم بگذرذ هشتم چه سازی
چو آخر روز بایذ بوذ تسلیم — چه می پیچی، در اوّل گیر تعلیم
همه تن گر شوذ چون مار پایت — گریزی نیست ممکن هیچ جایت
٩ ندیذی وقتِ رفتن مار را هیچ — که در ره میروذ پُر تاب وپُر پیچ
ولیکن چون بسوراخ آورذ روی — درو کژی نماند یک سرِ موی
که تا ننهذ زسر آن پیچ پیچی — نیابذ راه در سوراخ هیچی
١٢ تو هم کژی زخوذ بفکن پس آنگاه — بسوراخت برذ از راستی راه
چو در کوری تو پی گُم کرده مانی — چو کوران از برونِ پرده مانی
نه بینی خلق را نه پای ونه سر — ز کوری زخم خورده مانده بر در
١٥ الف چون مستقیم آیذ بکوفی — چنان بایذ برأی العین صوفی
تصوّف چیست، در صبر آرمیذن — طمع از جملهٔ عالم بریذن
توکّل چیست، پی کردن زبانرا — زخوذ به خواستن خلقِ جهانرا
١٨ فنا گشتن دل از جان بر گرفتن — همه انداختن آن بر گرفتن

---

(٢)— F (٧آ) بوذ : کرد BFI (١٣آ) چو : که FI | کوری باسه نقطه زیر حرف راء A کوری با نقطهٔ زیر راء I کوزی F کژی B | پی : ره B کرِ F (١٤آ) به بینی B (١٥آ) آمذ I (١٧ب) به : تا BFI (١٨ب) آن : از B

٥) حکایت شقیق بلخی وسخن گفتن او در توکّل

شقیقِ بلخی آن شیخِ مدرّس — مگر می گفت در بغداذ مجلس
سخنها در توکّل پاک می گفت — برفعت برتر از افلاک می گفت ۳
بمردم گفت در بابِ توکّل — قوی باشیذ ومندیشیذ از ذُل
که من در بادیه دلشاذ رفتم — توکّل کردم وآزاذ رفتم
زمال وملک با من یک درم بوذ — که آن در جیبِ من با من بهم بوذ ٦
در آمذ شذ چو دل بر غَیب دارم — هنوز آن یک درم در جَیب دارم
بکعبه رفتم وباز آمذم شاذ — که بهرِ آن درم حاجت نیفتاذ
جوانی گرم رو از جای برخاست — بذو گفتا که بشنو یک سخن راست ۹
در آن دم کان درم بستی تو در جیب — کجا بوذ اعتمادِ جانت بر غیب
کجا بوذ این توکّل آن زمانت — که افگند این درم درصذ گمانت
تو آن ساعت مگر مؤمن نبوذی — وگر بوذی بذان ایمن نبوذی ۱۲
شقیق این حرف چون بشنیذ از وی — بمنبر بر فرو لرزیذ از وی
بداذ انصاف کین حجّت عیانست — چه گویم حق بدست این جوانست
درین دیوان درم در می نگُنجذ — که موئی نیز هم در می نگُنجذ ۱۵
بسی خون خورد آن سرگشتهٔ او — کنون چون شذ بزاری کشتهٔ او
رها کن در میانِ خاک وخونش — که گلگونه چنین بایذ کنونش
عجب کارا که این درویش سازذ — که گلگونه زخونِ خویش سازذ ۱۸
عجب کارا که تا مرده نگردذ — برو یک پیرهن پرده نگردذ

(۲آ) شیخ : پیر B (۳ب) افلاك : ادراك B (۷آ) در آمذ : شب IF توکل را B
(۸ب) بهر : سوی BIF (۱۲ب) بذان : برو BF بران I (۱۹ب) برو : بذو BF

(٦) حکایت دیوانهٔ که از حق کرباس میخواست

مگر دیوانهٔ شوریده بر خاست | برهنه بُد زحق کرباس میخواست
٣ کالٰهی پیرهن در تن ندارم | وگر تو صبر داری من ندارم
خطابی آمذ آن بیخویشتن را | که کرباست دهم امّا کفن را
زبان بگشاذ آن مجنونِ مضطر | که من دانم ترا ای بنده پرور
٦ که تا اوّل نمیرذ مردِ عاجز | تو ندهی هیچ کرباسیش هرگز
بماند مرد اوّل مفلس وعور | که تا کرباس یابذ از تو در گور .ـ
دلا گر کشتهٔ این راه گردی | بیکدم زندهٔ الله گردی
٩ چو تو خونی شذی از پای تا فرق | میانِ خاک شو در خونِ خوذ غرق
هرآن زنرا که شیر آیذ پدیدار | ببندذ خونِ حیضش بر سرِ کار
بگردانند خونش را نهانی | که تا خون می خوری وشیر دانی
١٢ چو آغازِ تو بر خون خوردن آمذ | چو انجامت بخاک آوردن آمذ
کسی کو در میانِ خاک وخونست | چرا سر میکشذ چون سرنگونست
اگر تو هیچکس دانی که چونی | بهم بسرشته مشتی خاک وخونی
١٥ زخون وخاک آنگه پاک گردی | که خونی میخوری تا خاک گردی
چو نبوَذ کارِ تو جز اشک وسوزی | ززلفش سایه افتذ بر تو روزی

(٧) حکایت دیوانه که اشك می ریخت

١٨ یکی دیوانه می ریخت اشکِ بسیار | یکی گفتش چرا گرئی چنین زار
بگویم، گفت ازانم خون فشانی | که تا دل سوزذش بر من زمانی

(٨ب) الله : درگاه BF این راه I (١٠ب) بر : در F (١٥ب) که چون خون میخوری BFI | تا : با B

یکی گفتش که اورا دل نباشذ کسی کین گویذ او عاقل نباشذ
جوابش داذ آن دیوانه پیشه که او دارذ همه دلها همیشه
همه دلها که او دارذ شگرفست چه گونه دل ندارذ این چه حرفست ۳
همه چیزی که اینجاهست از آنجاست بذ ونیک وبلند وپست از آنجاست
پس این دلهای ما زآنجا بوَذ نیز دل تنها نمیگویم همه چیز
ترا گر خیر و شرّ آیذ دوایت از آنجا می توان کردن روایت ٦
ببین تا خاک جبریل ازچه خون کرد که قوم سامری را سرنگون کرد
ولی چون باذ ازو در مریم آمذ زروح الله حیات عالم آمذ
بدان اینجا که خیر وشرّ از آنجاست اگر نفعست از آنجا ضرّ از آنجاست ۹
تو زان رو بیخبر از قدس پاک که اندر تنگنای آب وخاک
اگر تو زین خراب آزاذ گردی چو گنجی در خراب آباذ گردی
هم اینجا گرچه زین دل خسته باشی بدل باری بحق پیوسته باشی ۱۲

(٨) حکایت شیخ ابو بکر واسطی با دیوانه

در آمذ واسطی را انتباهی بدیوانه‌ستان در شذ بگاهی
یکی دیوانهٔ را دیذ سرمست که گاهی نعره زذ گه دست بر دست ۱۵
زشاذی می شذی او سرفکنده میان رقص یعنی بر جهنده
بپاسخ واسطی گفت ای زره دور میان سخت بندی مانده مقهور
چو در بندی تو این شاذیت از چیست شذستی بنده آزاذیت از چیست ۱۸
زبان بگشاذ پیش شیخ مجنون که گر در بند دارم پای اکنون

---

(٨) آمذ : افتاذ I (۱۰آ) تو دانی بی خبر BFI (۱۲آ) هم : در B | آنجا BFI | زین دل : تو زین A بس دل B دل F زین I | نباشی FI (۱٦آ) می شذی او : چون شنبذی F چون سبندی I بر جهیذی B | سر : بر FI (۱۸ب) شذی چون بنده BFI

دلم در بند نیست وأصلم اینست چو دل بگشاذه دارم وصلم اینست
یقین میدان که بس مشکل فتاذست که گر بستند پایم دل گشاذست .ـ
۳ دو عالم چیست بحری نام او دل تو در بحری بمانده پای در گِل
بیحرِ سینهٔ خوذ شو زمانی که تا در خویش گم بینی جهانی
چو باشذ صذ جهان در دل نهانت بجا در چشم آیذ صذ جهانت
۶ زمین وآسمان آنجا بدانی که تو هم این جهان هم آن جهانی
نمی دانم جهان در تو عیانست بجائی نگرذ کان یکزمانست
اگر خواهی برای تو جهانی پدیذ آیذ زقدرت در زمانی
۹ جهان بر تو زاخلاطست واسباب نوشته هفت اقلیمش بهفت آب
در آن عالم نباشذ مرغ از بیض سرای از خاره وآنگه حور ازحیض
نباشذ انگبین آنجا ززنبور نه شیر از بز بوَذ نه مَی زانگور
۱۲ نه از آتش گشایذ مرغِ بریان نه از بختن بر آیذ فرغِ الوان
وسایط چون زره بر خیزذ آنجا زهیچی این همه می ریزذ آنجا
زهر نوع آنچه تو باشی خریذار شوذ از آرزوی تو پدیذار
۱۵ بچشمِ خرد منگر خویشتن را مدان هر دو جهان جز جان وتن را
توئی جمله زآتش چند ترسی دل تو عرش وصدرت هست کرسی
چو دل اینجا زعشقِ او فروزی بجا در آتشِ دوزخ بسوزی

---

(۵) — B (ب) کجا : که تا FI (۷ب) نگرذ : بنگرذ F (۱۰ب) از خاره : ازخاك F خلد I خلد B | حور : خون B | از : را I (۱۲ب) فرغ : شاخ B (۱۳ب) این : آن BFI (۱۴آ) همی را انجا تو F همی را آنچ تو I همی هر چیز کان B (ب) از : بر BFI (۱۶ب) دلت را عرش BFI (۱۷آ) بسوزی BFI (ب) کجا آتش کند دوزخ فروزی BFI

(٩) حکایت پیر زال سوخته دل

مگر یکروز در بازارِ بغداذ | بغایت آتشی سوزنده افتاذ
فغان بر خاست از مردم بیکبار | وزان آتش قیامت شذ پدیدار ٣
بره در پیر زالی مبتلائی | عصا در دست می آمذ زجائی
کسی گفتش مرو دیوانهٔ تو | که افتاذ آتشی در خانهٔ تو
زنش گفتا توئی دیوانه تن زن | که حق هرگز نسوزذ خانهٔ من ٦
بآخر چون بسوخت آتش جهانی | نبوذ آن زال را زآتش زیانی
بذو گفتند هان ای زالِ دمساز | بگو کز چه بدانستی چنین راز
چنین گفت آنکه آن زالِ فروتن | که یا خانه بسوزذ یا دلِ من ٩
چو سوخت از غم دلِ دیوانهٔ را | نخواهذ سوخت آخر خانهٔ را

(١٠) حکایت آتش وسوخته

چو سنگ وآهن افتاذند درکار | زهر دو آتشی آمذ پدیذار ١٢
در آمذ سوخته کز سوز می‌زیست | زبان بگشاذ آتش گفت هین کیست
جوابش داذ آنجا سوخته باز | که هستم آشنا ای یارِ دمساز
پس آتش گفت کارم روشنائیست | تو تاریکی ترا چه آشنائیست ١٥
جوابش داذ حالی سوخته خوش | که تاریک ازکدام الّا زآتش
مرا تو سوختی در روشنائی | کنون گوئی نداری آشنائی
چنین چون سوخته من از توام زار | بلطفی سوختهٔ خوذرا نگه دار ١٨
چو عجز سوخته بشناخت آتش | زعالم دست با او کرد درکش .—

(٥آ) مرو : مگر B (٦آ) تن زن : نه من BFI (٨ب) چنین : تو این BFI
(١٣ب) آتش : آهن BFI | هین : او BFI (١٥ب) تو تاریکی : بتاریکی BFI (١٦—١٧) — B

اگر تو نیز زین غم بر فروزی — چو اینجا سوختی آنجا نسوزی
که خشتِ پخته گرچه از زمین زاذ — ولیکن هست خشتی آتشین زاذ
٣ چو خشتِ پخته خشتی آتشینست — نشایذ گورِ آنرا کاهلِ دینست
چو شرعت این قدر جایز ندارذ — برای آتشت هرگز ندارذ
چراغی گر بچشم آیذ چمن را — کنذ پژمرده حالی یاسمن را
٦ چراغی کز درِ حق نازنینست — مثالش چون چراغِ یاسمینست
اگر چه در مشقّت می بوَذ زیست — زما نازکتر وبیچاره تر کیست
اگر برگِ گلی افتذ بما بر — زما کس را نه بینی بی نواتر

٩ (١١) حکایت ابو علی فارمذی

چنین کرد آن قوی جانِ نکو عقل — زخواجه بو علیِّ فارمذ نقل
که مردی را خدا فردا بمحشر — دهذ نامه که هین بر خوان وبنگر
١٢ چو مرد آن نامه بینذ یک دو ساعت — درو نه معصیت بینذ نه طاعت
زبان بگشایذ وگویذ الٓهی — نوشته نیست در نامه چه خواهی
خطاب آیذ که من عشّاقِ خوذرا — بنامه در نیارم نیک وبذ را
١٥ بذ ونیکِ توکم انگاشت جبّار — بهشت ودوزخی تو هم کم انگار
چو بر خیزذ بهانه از میانه — تو ما را ما ترا تا جاوذانه
وگر اینت نمی بایذ چه پیچی — همه ما وهمه ما پس تو هیچی
١٨ وگر وحشی صفت در پیش آئی — دهندت نامه تا با خویش آئی

(١آ) زین غم بر فروزی : پیش از تو بسوزی BF پیش از خوذ بسوزی I (ب) که اینجا سوخته BF (٣ب) کورکان از اهل B کور آن کز اهل F کفت کو از اهل I (٦آ) نازنینست : باز بین است F (٧ب) نازکتر : نا کس‌تر F (٨) — B ، وازین بیت تا ص ١٥٣ بیت ١٠ از I سقط شده (١٧ب) همه ما وهمه تو هیچ B همه او وهمه ما وتو F

چو مارا تابِ برگِ گل نباشذ ‌ ‌ ‌ بهر جزوی حیاتِ کل نباشذ
چو باشذ پیشوا امیِّ مطلق ‌ ‌ ‌ نخواهذ نامه بر خواندن زنا حق
که چون از نامه گفتی وشنوذی ‌ ‌ ‌ شوی گستاخ از معنی بزوذی ٣

(١٢) حکایت گناه‌کار روز محشر

چنین نقلی درستست از پیمبر ‌ ‌ ‌ که حق گویذ بشخصی روزِ محشر
که ای بنده بیا ونامه بر خوان ‌ ‌ ‌ که تا چه کردهٔ عمری فراوان ٦
چو بنده نامه بر خواند سراسر ‌ ‌ ‌ نه بیند جز معاصی چیزِ دیگر
چو در نامه نه بینذ جز سیاهی ‌ ‌ ‌ زبان بگشایذ وگویذ الٓهی
بدوزخ میروم زین عمر تاوان ‌ ‌ ‌ حقش گویذ که پشتِ نامه برخوان ٩
چو پشتِ نامه بر خواند بیکبار ‌ ‌ ‌ چنان یابذ نوشته آخرِ کار
بتوبه در پشیمان گشته باشذ ‌ ‌ ‌ همه دردیش درمان گشته باشذ
بجای هر بذی دانندهٔ راز ‌ ‌ ‌ بداذه باشذش ده نیکوئی باز ١٢
بذی را چون پشیمان گشته باشذ ‌ ‌ ‌ خذا ده نیکوئی بنوشته باشذ
چو بنده آن ببینذ شاذ گرذذ ‌ ‌ ‌ زهی بنده که چون آزاذ گرذذ
بحق گویذ که ای قیومِ مطلق ‌ ‌ ‌ ندیذم از کرام الکاتبین حق ١٥
که من دارم گنه زین بیش بسیار ‌ ‌ ‌ که ننوشتند برمن آن دو هشیار
بگو کان بر منِ مسکین نوشتند ‌ ‌ ‌ مگر آن می ستردند این نوشتند
که تا چندان که بذ کردم زآغاز ‌ ‌ ‌ بهر یک ده نکوئی می دهی باز ١٨
اگر چه من گناه آلوذ مردم ‌ ‌ ‌ زفضلت بر گناهان سوذ کردم

(٢ب) بناحق B (٧ب) چیز : هیچ F (١١ب–١٣آ) — B (١٧ب) می نوشتند این ستردند F
(١٨ب) می دهی : داذهٔ B (١٩آ) چه من : من خوذ B | گناهی زوذ کردم BF
(ب) گناهم BF

پیمبر از چنین گفتار و کردار   بخندید وشذش دندان پدیدار
پس آنکه گفت ای دارندهٔ پاک   زهی گستاخی آخر از کفی خاک.ـ
٣ ز سرّی کان میانِ جانِ پاکست   اگر آگه شوی بیم هلاکست
که می داند که این سرّ عجب چیست   چنین سرّی عجایب را سبب چیست
ترا در پیش چندین پیچ پیچی   نه زان آمذ که یعنی هیچ هیچی
٦ ولی این جمله زان افتاذ در راه   که تا ازخویش گردی بو که آگاه
چو تو معشوق بوذی او چنان کرد   که از چشمِ خوذ وخلقت نهان کرد
هزاران پردهٔ اسباب بنهاذ   درونِ جمله تختِ خواب بنهاذ
٩ تو با معشوق زیرِ پرده بر تخت   توانی خفت بی غیری زهی بخت
چو نتوان دیذ سرتا پای معشوق   چنین بهتر که باشذ جای معشوق
که جلوه داذنِ معشوق هرگز   مسلَّم نیست پنهان بایذ از عز

١٢ (١٣) حکایت سلطان محمود وعرض سپاه

مگر سلطانِ دین محمودِ پیروز   سپه‌را خواست داذن عرض یکروز
نبوذ آنجایگه حاضر ایاسش   طلب می کرد شاهِ حق شناسش
١٥ کسی شاه از برای او فرستاذ   که شاه اینجا برای تو باستاذ
بیا کاینجایگه عرضِ سپاهست   غرض زین عرض آن روی چوماهست
رسولِ شاه رفت وگفت این راز   جوابش داذ ایازِ سیمبر باز
١٨ روان شذ مرد تا نزدیکِ محمود   شهش گفتا ندیذی روی مقصود
چنین گفت او که دیذم می نیایذ   جوابی زو شنیذم می نیایذ

(٢آ) دانندهٔ BF (ب) گستاخی (مشتاق B) مشتی کف خاك BF (٣آ) جان : خاك BF
(٤ب) جنان BF (٦آ) ولی : بلی BF (ب) از تو بکردی هم تو آگاه BF (٧آ) این چنین B
این چنان F (١٣ب) عرض داذن خواست F (١٤آ) مکر حاضر نبوذ آنجا F (١٥ب) آنجا BFI
(١٦آ) کاینجایکه FI (١٧ب) جوابی BF

بذو گفتم بیا چون شاهِ پیروز سپه‌را عرض خواهذ داذ امروز
مرا گفتا بگو با شاهِ گربز که کس معشوق ندهذ عرض هرگز
مرا گر عرض خواهی داذ وگر نه مده جز عرضهٔ خویش و دگر نه ۳

المقالة العاشرة

پسر گفتش گرت از جاه عارست که حُبِّ جاه مطلوبِ کبارست
چو چشم از منصب واز جاه برتافت کرا دیذی که او از جاه سر تافت ۶
ندیذی آنکه یوسف از بنِ چاه بتختِ سلطنت افتاذ ودر جاه
ندیذم در زمانه آدمی زاذ زحُبِّ جاه وحُبِّ مال آزاذ
زهر نوع آزموذم من بسی را که گلخن را نشذ گلشن کسی را ۹
ور این هر دو کسی‌را گشت یکسان بوَذ این شخص حیوانی نه انسان
ولی چون آدمی ذو عقل باشذ خری نبوَذ بجاهش نقل باشذ
نه عیسی بر فلک رفتست از جاه فرشته دایم از جهلست در چاه ۱۲

جواب پذر

پذر گفتش درین شوریذه زندان بطاعت می توان شذ از بلندان
اگر خواهی بلندی بر بَر از جاه که آن از طاعتی یابی نه از جاه ۱۵
پیمبر گفت: آخر وصفِ مستور که آن از مغزِ صدّیقان بوَذ دور
بلا شک حبِّ جاه وحبِّ مالست ترا این جاه جستن پس وبالست
اگر چه در رهِ حق خاص خاصی شوی گر جاه یابی مردِ عاصی ۱۸
چنان از تو بر آرذ جاه دوذی که نبوذ از تدارک هیچ سوذی

(۳ب) عرض خویش وکس دگر نه F (٦ب) ودر : در FI (۱۵آ) بر بر : بر تر IF
(۱٦آ) کآخر F (ب) بوذ : شوذ IF

(١) حکایت سلطان سنجر با عباسهٔ طوسی

مگر یکروز سنجر شاهِ عالی | بر عبّاسه آمذ جای خالی
٣ نیامذ کارِ این با کارِ آن راست | چو لختی پیشِ او بنشست برخاست
کسی گفتش چرا خاموش بوذی | نگفتی تو حدیثی نه شنوذی
جوابش داذ عبّاسه پس آنگاه | که چشمم آن زمان کافتاذ بر شاه
٦ جهانی پُر زشاخِ تَنِد دیذم | بدستم داسکی بس کند دیذم
بذان داسک نیارستم درودن | ندیذم چاره جز خاموش بوذن
تو گر از جاهِ دنیا شاذمانی | ز جاهِ آخرت محروم مانی
٩ چو گردِ تو بر آیذ مال وجاهت | شوذ مالِ تو مار وجاه چاهت
دلِ تو چیست موسی، نفس فرعون | چو طشتی آتشین دنیا بصذ لون
اگر جبریل فرمایذ بوَذ خوش | زموسی دست آوردن بآتش
١٢ ولی گوینده گر فرعون باشذ | عذابِ آتشت صذ لون باشذ
که گر در طاعتی کردی گناهی | بوَذ هر عضوِ تو بر تو گواهی
نه کفر آنجا ونه ایمانت باشذ | کز اینجا آنچه بُردی آنت باشذ
١٥ همان دِروی که اینجا کِشته باشی | همان پوشی که اینجا رشته باشی
ترا آنجا زیان وسوذ با تو | همان باشذ که اینجا بوذ با تو
نیابی شاذی ای درویش آنجا | مگر شاذی بری با خویش آنجا
١٨ اگر در زهر وگر در نوش میری | تو هم بارِ خوذ اندر دوش گیری
چو یک یک ذرّهٔ عالم حجابست | ترا گر ذرّهٔ باشذ حسابست
قدم بر جای سر گردان چو پرگار | گران جانی مکن بگذر سبکبار

(٤ب) که نه کفتی حدیثی F (٦آ) تند : بیذ BFI (٨ب) محروم : آزاذ F (٩آ) بر : در FB
(١٠ب) آتشین : آتش ابن BFI (١٢آ) که گر : اگر B | کردی BFI گرذذ A
(١٤آ) آنجا FBI اینجا A

(۲) مناجات موسی با حق تعالی ودر خواستن او یکی از اولیا

بحق گفتا کلیمِ عالم آرای | کیم از دوستانِ خویش بنمای
که تا روشن شوذ چشمم برویش | که دل می سوزدم از آرزویش ۳
خطاب آمذ که مارا اهلِ دردی | بصدق اندر فلان وادیست مردی
که او از خاصگانِ درگهِ ماست | شبانروزی سلوکش در رهِ ماست
روانه شذ کلیم از بهرِ دیذار | بدیذ آن مرد را مستغرقِ کار ۶
نهاده نیم خشتی زیرِ سر در | پلاسی تا سرِ زانو ببر در
هزاران مور وزنبور ومگس نیز | برو گرد آمذه از پیش وپس نیز
سلامش کرد موسی گفت آنگاه | که گر هستت بچیزی مَیل در خواه ۹
بذو گفت ای نبیّ الله بشتاب | مرا از کوزه‌ات دِه شربتی آب
چو موسی از پیِ کوزه روان شذ | بیکدم از تنِ آن تشنه جان شذ
چو آب آورد پیشش موسیِ پاک | بمرده دیذ اورا روی بر خاک ۱۲
کلیم الله تعجّب کرد وبر خاست | که تا کرباس وگورِ او کنذ راست
چو باز آمذ دریذه بوذ شیرش | دلش خورده شکم زو گشته سیرش
بجوش آمذ دلِ موسی ازان درد | بسی دردش زیادت شذ ازان مرد ۱۵
زبان بگشاذ کای دانندهٔ راز | گلی را تربیت داذی بصذ ناز
بجا سر رشتهٔ این سِر توان یافت | که سِرّ تو نه دل دیذ ونه جان یافت
بگوشِ جان زحق آمذ جوابش | که چون هر بار ما داذیم آبش ۱۸

(۲آ) بحق : سخن I || گفت آن F (۳ب) از : در BF (٤ب)بصدق در BFI (۸ب)برو: بذو F
(۹آ) کرد : کفت I (۱۰ب) کوزه‌ات : کوزهٔ B (۱۵آ) مرد FI (ب) مرد : درد BFI
(۱٦ب) تربیت داده F داذه تربیت B | اینجا یك بیت از متن افتاده میباید
(۱۸آ) جوابش BF خطابش AI

همان بهتر که چون هر بار این بار | زدستِ ما خورذ آب آن جگرخوار
لباسِ او چو ما داذیم پیوست | چگونه موسی آرذ در میان دست
٣ کنون چون واسطه آمذ پدیذار | چرا کرد التفاتی سوی اغیار
چو دیذ از حضرتِ چون ما عزیزی | زغیرِ ما چرا میخواست چیزی
چو پای غیر آمذ در میانه | ربوذیم از میانش جاوذانه
٦ ولی تا باز ندهذ آشکاره | حسابِ آن پلاس وخشت پاره
بعزِّ عزِّ ما گر قدرِ موئی | زما بویش رسذ از هیچ سوئی .–
عزیزا کار آسان نیست با او | سخن جز در دل وجان نیست با او
٩ سخن با او چو در جان ودل آیذ | سخن آنجا زدنیا مشکل آیذ
چو نتواند کسی بر جان قدم زذ | بمردی بر کسی نتوان رقم زذ
فلکرا در صفش مشمر زمردان | زنی پیرست چرخی کرده گردان
١٢ بهر چیزت چو صذ پیوند باشذ | ترا پیوند اصلی چند باشذ
چو اینجا می کشذ چندین نهنگت | چگونه بر فلک باشذ درنگت
چو زنجیرِ زمین بر پای باشذ | کجا بر آسمانت جای باشذ
١٥ چو بر خیلِ سگان افتاذ مهرت | چه بگشایذ زسُگانِ سپهرت
کجا لایق بوَذ در قدسِ پاکی | کرام الکاتبین با جرمِ خاکی
جمالی کان بزرگانرا مباحست | چه جای ساکنانِ مستراحست
١٨ نه هر جانی بذان سر راه یابذ | نه هر کس ای پسر آن جاه یابذ
که در عالم هزاران جان در آیذ | که تا یک جان درین سِر با سر آیذ

(١) همان : ازان BFI (٩ب) آنجا BFI اینجا A (١٠) – B (١١آ) فلك اندر B (ب) چرخی BFI وچرخی A (١٢آ) بهر چرخی B (١٣–١٤) – B (١٥ب) چه بگشایذ سگان بند سپهرت B (١٦آ) لایق : این را B (ب) با : را BFI

(٣) حکایت در حال ارواح پیش از آفریذن اجسام

چنین گفتند کان مدّت که ارواح — درو بوذ آفریذه پیش از اشباح
شمارِ مدّتش سالی سه چارست — که هر یک زان جهانِ او هزارست ٣
چنین نقلست کان جانهای عالی — دران مدّت که بوذ از جسم خالی
بجمع آن جمله‌را پیوسته کردند — بیک صفشان بهم در بسته کردند
پس آنکه از پسِ جانها بیکبار — برأی العین دنیا شذ پدیذار ٦
چو آن جانها همه دنیا بدیذند — بجان ودل سوی دنیا دویذند
وزان قسمی که ماند آنجایگه باز — بهشت افتاذ شان بر راست آنجا
چو این قسم ای عجب جنّت بدیذند — بده جان از برِ دوزخ رمیذند ٩
بماندند اندکی ارواح بر جای — که ایشانرا نماند از هیچ سو رای
نه دنیا را نه جنّت‌را گزیذند — نه از دوزخ سرِ موئی رمیذند
خطاب آمذ که ای جانهای مجنون — شما اینجا چه می خواهیذ اکنون ١٢
هم آزاذیذ از دنیا وجنّت — هم از دوزخ شمارا نیست محنت
چه می بایذ شمارا در رهِ ما — که لازم شذ شمارا درگهِ ما
خروشی زان همه جانها بر آمذ — تو گفتی عمر بر جانها سر آمذ ١٥
که ای دارای عرش وفرش وکرسی — چو تو داناتری از ما چه پرسی
ترا خواهیم ما دیگر همه هیچ — توئی حق الیقین دیگر همه هیچ
خطاب آمذ که گر خواهانِ مائیذ — همه خواهانِ انواعِ بلائیذ ١٨
همی چندان که موی جانور هست — دگر دیگِ بیابان سر بسرهست

(٢ب) پیش اشباح BFI (٣ب) جهان او : جهار او B جهار اورا F (٦آ) پس : لعله جب (٧) از نسخه B اینجا یك ورقه افتاده است ، ٧ — ص ١٦٠ : ٩ (١٣آ) آزاذیت I (١٦) — A (١٩آ) موی : موری F

دگر چندان که دارذ قطره باران — دگر چندان که برگ شاخساران

فزون زان بیش هر رنج وبلا من — فرو ریزم بزاری بر شما من

٣ خسک سازم هزاران آتشین بیش — نهم تان هر زمان بر سینهٔ ریش

چو آن جانها خطاب حق شنیذند — ازان شاذی خروشی بر کشیذند

که جان ما فدای آن بلا باذ — بما تو هر چه خواهی آن بما باذ

٦ بلای تو بجان ما باز گیریم — زعمر جاوذان آغاز گیریم .ـ

چو با هر جانش سرّی در میانست — گمان سرّ هر جانی چنانست

که صاحب سرّ این درگه جزاو نیست — زسرّ معرفت آگه جز او نیست

٩ چنان کارواح می دانند نیکوست — ولی یک روح را دارذ ازان دوست

دگرها پردهٔ آن روح باشند — برای آن همه مجروح باشند

چو موئی راه بر در می کشیذند — وگر مجده هزاران می بریذند

١٢ همه ارواح اگر چه یک صفت بوذ — ولی مقصود اهل معرفت بوذ

(٤) حکایت زنان پیغامبر

زنان مصطفی یکروز با هم — بپرسیذند ازو کای صدر عالم

١٥ کرا داری تو از ما بیشتر دوست — اگر با ما بگوئی حال نیکوست

پیمبر گفت ای قوم دلفروز — شمارا صبر باید کرد امروز

که تا فردا بگویم آنچه دانم — جواب جمله بدهم گر توانم

١٨ چو شب شذ همچو روز هجر تاریک — جذا زان هر یکی را خواند نزدیک

نهانی هر زنی را خاتمی داذ — همی از بهر حاجت مرهمی داذ

(٢آ) رنج وهر بلا من FI (٣ب) هر زمانی در زمین بیش FI (٥ب) بما هر چه آن تو خواهی FI | آن بما FI آن ما A (٦ب) زعمر : زرنك F زانك I | آغاز : ما باز FI (٨آ) این : آن FI (١٠ب) آن : او FI (١٢) بوذ : اند FI (١٨آ) شذ شب FI (ب) آن هر زنی را FI

ز هر یک حجّتی بستند که یکدم نگویند با زن. دیگر زخاتم
پس پرده نهان میدارد آن راز نبگذارد برون از پرده آواز
بآخر چون در آمد روز دیگر رسیدند آن زنان پیش پیمبر ٣
بپرسیدند ازان پاسخ دگر بار زبان بگشاد پیغمبر بگفتار
که آنرا دوست‌تر دارم زعالم که اورا داده ام در خفیه خاتم
زنان چون این سخن از وی شنودند همه پنهان زهم شادی نمودند ٦
نگه کردند در یکدیگر آنگاه ازان سر کس نبود البتّه آگاه
جدا هر یک زسرّ آن خبر داشت ولی با عایشه کاری دگر داشت.—
اگر دل خواهدت ای مرد ناچار که کاری باشدت در پرده زنهار ٩
نواله از جگر کن شاد می باش ولی در خون دل آزاد می باش
که تا تو خون ننوشی در جدائی نیابی ره ببزم آشنائی

(٥) حکایت رابعه رحمها الله ١٢

مگر چون رابعه صاحب مقامی نخورده بود یک هفته طعامی
دران یک هفته هیچ از پای ننشست صلوة وصوم بودش کار پیوست
چو جوع افتادگی در پایش آورد شکستی سخت در اعضایش آورد ١٥
یکی مستوره بودش در حوالی طعامش کاسهٔ آورد حالی
مگر شد رابعه در درد وداغی که تا در گیرد از جائی چراغی
چو باز آمد مگر یک گربه ناگاه فگنده بود پست آن کاسه در راه ١٨
دگر باره برفت از بهر کوزه که تا بگشاید آن دل تنگ روزه
بیفتاد آن زمانش کوزه از دست جگر تشنه بماند وکوزه بشکست

(١ آ) یك : دم F زن I (٨) — I (آ) آن : او F (١١ آ) تو تا F

زدل آهی برآورد آن جگرسوز　　که گفتی گشت عالم آتش‌افروز
بصد سرگشتگی میگفت الٓهی　　ازین بیچارهٔ مسکین چه خواهی
٣ فگندی در پریشانی مرا تو　　بخون در چند گردانی مرا تو
خطاب آمذ که گر این لحظه خواهی　　بتو بخشم من از مه تا بماهی
ولی اندوهِ چندین سالهٔ خویش　　زدل بیرون بریمت این بیندیش
٦ که اندوه من ودنیای عتال　　نیابذ جمع در یک دل بصد سال
گرت اندوهِ ما بایذ همیشه　　مُدامت ترکِ دنیا باذ پیشه
ترا تا هست این یک روی آن نیست　　که اندوه الٓهی رایگان نیست

٩ (٦) حکایت بهلول

مگر شوریذه دل بهلول بغداذ　　زدستِ کوذکان آمذ بفریاذ
بپایی سنگ می انداختندش　　زهر سوئی بتنگ می تاختندش
١٢ چو عاجز گشت سنگی خرد از راه　　بایشان داذ وخواهش کرد آنگاه
که زین سان خرد اندازیذ سنگم　　زسنگ مه مگردانیذ لنگم
که گر پایم شوذ از سنگ خسته　　نمازم دست ندهذ جز نشسته
١٥ چو سنگی سختش آخر کارگر شذ　　دلش از دردِ آن زیر وزبر شذ
چنان خون ریخت زان سنگ از دل تنگ　　که خونین شذ زدردِ او دلِ سنگ
برای آنکه تا برهذ ازیشان　　ببصره رفت لنگان وپریشان
١٨ رسیذ القصّه در بصره شبانگاه　　برای خواب یکسو رفت از راه
بکنجی در شذ آنجا کشتهٔ بوذ　　میانِ خاک وخون آغشتهٔ بوذ
نمی دانست شذ با کُشته در خواب　　همه جامه زخونش گشت غرقاب

(١ب) عالم : گیتی I (٧آ) بایذ : باشذ FI (١٤) که گر : اگر BF (١٨ب) یکسو : بکسر BFI
(١٩ب) خون وخاك FI

چو دیگر روز خلق آمد پدیدار   بدیدند اوفتاده کشتهٔ زار
برش بهلول را دیدند بر پای   بخون آغشته کرده جامه وجای
چنین کردند حکم آنگه بیکبار   که بهلول ای عجب کردست این کار ۳
بدو گفتند ای سگ از کجائی   که در تو می نه بینیم آشنائی
من از بغداد گفت اینجا رسیدم   بر این کشته خفتم وآرمیدم
مرا از کشته روشن گشت آنگاه   که روشن گشت عالم از سحرگاه ٦
بدو گفتند کز بغداد شبدیز   ببصره تاختی از بهر خون ریز
دو دستش سخت بر بستند وبردند   بزندان بان بی شفقت سپردند
بدل می گفت بهلول جگرسوز   که هان ای دل چه خواهی کرد امروز ۹
زسنگ کودکان بگریختی تو   ولی اینجا بخون آویختی تو
ببغدادت اگر تسلیم بودی   ببصره کی بجانت بیم بودی
بآخر شاه را کردند آگاه   بزاری کشتن آمد امر از شاه ۱۲
چو زیر دار بردند آن زمانش   نهاد آن مرد ظالم نردبانش
رسن درحلق او چون خواست افکند   ببالا کرد سر سوی خداوند
بزیر لب بگفت آنگاه رازی   بجست از گوشهٔ زین پاک بازی ۱۵
فغان دربست وگفت او بی گناهست   منش کشتم مرا کشتن براهست
چنین باری کنون می بر نتابم   بیک گردن دو خون می بر نتابم
ببردند آن دو تن را تا بر شاه   وزیر شاه حاضر بوذ آنگاه ۱۸
شه بصره زدیری گاه میخواست   که با بهلول بنشیند دمی راست
بروی او بسی بوذ آرزویش   ولی هرگز ندیده بوذ رویش

(۲ آ) پای : جای F (ب) وجای : وپای F (۳ب) این BI آن AF (۷ آ) کز : از F (۸ آ)باز بستند وببردند F سخت بستند وببردند BI (۱۵ب) زین : آن F (۱٦ آ) وگفت : گفت F (ب) زراهست BF رواهست I

وزیرش چون بدیذ آنجا وبشناخت چو دیذه بوذ رویش عیشها ساخت
زبان بگشاذ کای شاهِ مبارک اگر بهلول می جستی تو اینک
٣ شه از شاذی بجست از جای حالی به پیش خویش کردش جای خالی
سر ورویش ببوسیذ وبصد ناز قبولش کرد وبنشاندش باعزاز
چو شرحِ قاتل ومقتول گفتند وزان پس قصهٔ بهلول گفتند
٦ شه بصره بفرموذ آن زمان زوذ که بایذ ریخت خونِ این جوان زوذ
بشه بهلول گفت ای شاهِ غازی اگر سوزِ دلم را کار سازی
معاذ الله که خونِ او بریزی که گر خونش بریزی برنخیزی
٩ چو برخاست ازسرِ صدقی که او داشت فدای من شذ از بهرِ نکو داشت
برای جانِ من در باخت جانرا چگونه خون توان ریخت این جوانرا
کسانِ کشته‌را شه خواند آنگاه بایشان گفت بایذ شد دیتَ خواه
١٢ وگرخواهیذ کُشت اورا نکو نیست بجای او منم این کار او نیست
اگر چه عاصیست امّا مطیعست برای آنکه بهلولش شفیعست
بزر آن چاره آخر زوذ کردند همه خصمانش را خشنوذ کردند
١٥ بپرسیذ از جوان شاهِ زمانه که چون بر خاستی تو از میانه
چه افتاذت که ترکِ جان بگفتی نترسیذی ، سخن آسان بگفتی
جوان گفتا که دیذم اژدهائی که مثلِ آن ندیذم هیچ جائی
١٨ دهان بگشاذه و آتش فشان بوذ که سنگِ خاره‌را زو بیمِ جان بوذ
مرا گفتا که برخیز وبگو راست وگرنه این زمان گردی کم وکاست
بخونت در کشم در یکزمان من بیاشم در درونت جاوذان من

(٦ب) این : آن BI ، ریختن خون جوان F (١٠ب) ریخت این : ریختن F (١٤ب) خصمان او I (١٦) – I

بمانی در عقوبت جاوذانه کست فریاذ نرسذ در زمانه
زهول وبیم او از جای جستم بگفتم آنچه کردم تا برستم
پس از بهلول پرسیذ آن جهاندار که تو باری چه گفتی بر سر دار ٣
چنین گفت او که دست از جان بشستم هلاک خویش شذ حالی درستم
بر آوردم سر وگفتم الٰهی ازین مسکین بی دل می چه خواهی
فرا کرده توئی اینها بیکبار اگر خواهند کشت این ساعتم زار ٦
من از تو خون بها خواهم نه زیشان چه گیرم دامن مشتی پریشان
ترا دارم دگر کس‌را ندارم که از حکم تو خالی نیست کارم
چو گفتم این سخن در پردهٔ راز جوان بر جست وپس در داذ آواز ٩
بآوازم فروذ آورد از دار بپاسخ بر گرفت این پرده از کار
اگرچه عنتم از حق تعالی مرا شوریده پیش آورد حالی
بخونم کر بگردانیذ اوّل نیارم کرد با صذ جان مقابل ١٢
چو ناکامی مرا در پیشگاهست بصذ جان پیش او رفتن زراهست
ولیکن تا تو مردی غیربینی همه از غیر شرّ وخیر بینی

(٧) حکایت لیث بوسنجه ١٥

برون شذ لیث بوسنجه ببازار قفائی خورد از ترکی ستمگار
یکی گفتش که ای ترک این قفا چیست مگر تو خوذ نمی دانی که او کیست
فلانست او چو خورشیذی همه نور که وصلش پیش سلطان خوشتر از سور ١٨
شنیذه بوذ ترک آوازهٔ او چو آگه شذ ازان اندازهٔ او

(٤آ) گفت او : کفتا I (٧ب) نکیرم B (٨آ) ترا دارم : ترا کیرم F (ب) خالی : بیرون B
(٩ب) جست : خاست BFI | وپس : بس FI (١٠آ) فروذ : فرو F (١٢ب) نیارم AB
نیازم FI (١٣ب) جا : ره I (١٤آ) مردی : مرد BFI (١٦آ) بوسنجه : کذا فی الاصول
(١٨ب) سور BI نور F ، — A (١٩ب) — A ، شذ او زاندازهٔ او F

پشیمان گشت وچون صاحب گناهان — به پیش پیر آمد عذر خواهان
که پشتم از گناهِ خویش بشکست — ندانستم غلط کردم بُدم مست
٣ جوابش داذ آن پیرِ دلفگار — که فارغ باش ای سرهنگ ازین کار
که گراین ازتو بینم جز سقط نیست — ولی زآنجا که رفت آنجاغلط نیست
زحضرت بین همه چیزی ولیکن — مشو از بندگی یک لحظه ساکن
٦ نمی دانی که مردودی تو یانی — زحکمِ رفته مسعودی تو یانی
ولی دانی که تا جان بر قرارست — ترا بر امر رفتن عینِ کارست
تو این می دانی وآن می ندانی — یقین نتوان فکندن بر گمانی
٩ خداوندی کبیرست وکریمست — ترا با بندگی کاریست پیوست

(٨) حکایت موسی ومرد عابد

یکی عابد نیاسوذی زطاعت — نبوذی بی عبادت هیچ ساعت
١٢ شبانروزی عبادت بوذ کارش — بسر شذ در عبادت روزگارش
بموسی وحی آمذ از خداوند — که عابد را بگو ای‌مردِ خرسند
چه مقصودست از طاعت مدامت — که در دیوانِ بذبختانست نامت
١٥ چو موسی آمذ واورا خبر کرد — عبادت مردِ عابد بیشتر کرد
چنان جِدّی دران کارش بیفزوذ — که صذ کارش بیکبارش بیفزوذ
بذو گفتا چو تو از اشتیاقی — چنین مشغول در طاعت چراقی
١٨ بموسی گفت آن سرگشتهٔ راه — که ای طوطیِ طور ومردِ درگاه

(٢ب) بذم : منم BFI (٦آب) نی : نه BI (٨ب) بر : در I (٩ب) کاریست : کارست I درکار BF ,(١٣ب) ای : کای BFI | خرسند : در بند B (١٦ب) که یك کارش بصد بارش B

چنان پنداشتم من روزگاری — که هیچم من نیم در هیچ کاری

چو دانستم که آخر در شمارم — بیک طاعت زیادت شد هزارم

چو نامم ز اشقیای او بر آمد — همه کاری مرا نیکوتر آمد ٣

اگرچه آب در آتش بوذ آن — ازو هرچیز کآیذ خوش بوذ آن

هر آن چیزی کزان درگاه آیذ — چه بذ چه نیک زادِ راه آیذ

اگر نورم بوذ از حق وگر نار — خذایست او مرا با بندگی کار ٦

نمی اندیشم از نزدیک ودورش — که دایم این چنینم در حضورش

چو موسی سوی طور آمذ دگر بار — خطابش کرد حق از اوجِ اسرار

که چون دیذم که این عابد چنین است — زسر تا پای او مشغولِ دینست ٩

پسندیذم ازو عهدِ عبادت — ولی شذ در عمل جِدّش زیادت

چو او در بندگیِ خویش بفزوذ — خذاوندی خذا زو بیش بفزوذ

کنون از نیکبختانش شمردم — زلوحِ اشقیا نامش ستردم ١٢

رسانیذم بصاحب دولتانش — بذو از من کنون مژده رسانش .ـ

چو تو آگه نهٔ از سرِّ انسان — سرِ موئی مکن انکارِ ایشان

سری از جهل پُر اقرار وانکار — که فردا نقد خواهذ شذ پدیذار ١٥

(٩) حکایت پیر بخاری ومخنث

یکی پیری بخاری بوذ در راه — مخنث پیشهٔ را دیذ ناگاه

چو اورا دیذ تر دامن بعالم — کشیذ از ننگِ او دامن فراهم ١٨

(٣ب) کاری : کار BFI (٤آ) آب وآتش بذ بوذ BFI (ب) ازو هر چیز کایذ : هران چیزی که آیذ F ازو چیزی که آمد I ازان چیزی که آیذ B (٥آ) هر آن : همه F (ب) زاد : را در F (٦آ) وگر : اگر BF (ب) او : آن F (٨ب) حق از اوج اسرار : حق زارواح وابرار F از ارواح واسرار I حق زرواح اسرار B.(٩آ) دیذم : دانم B (١٠آ) عهد: عهدو BF (ب) جدش FI حدش A چندین B (١٤آ) سر انسان : کار ایشان F سر ایشان BI (١٥آ) سری از جهل پر : سزذ از جهل پر BFI

عزیزش گفت ای مرد بخارا نشد نقد من وتو آشکارا
مشو امروز نقدت‌را خریدار که فردا نقدها گردد پدیدار
٣ چو مقبولی ومردودی عیان نیست ترا از خویش سود از من زیان نیست
چو تو کوری خود می بینی امروز چرا دامن زمن در چینی امروز
ولی امروز می باید مقامت که تا فردا رسد خطی بنامت
٦ چو بشنید این سخن آن مرد از وی بخاک افتاد دل پر درد از وی
دلا امروز نقد تو که دیدست که دل از وی بظاهر در کشیدست
تفحص گر کنی از نقد جانت تحیر بیش گردد هر زمانت
٩ بفرمان رو چو داری اختیاری دگر با هیچ کارت نیست کاری
ازینجا گر نکو ور بد برندت چو بیخود آمدی بیخود برندت

(١٠) حکایت غزالی وملحد

١٢ بغزالی مگر گفتند جمعی که ملحد خواهدت کشتن چو شمعی
بترسید ودرون خانه بنشست که تا خود روزگارش چون دهد دست
چو در خانه نشستن گشت بسیار دلش بگرفت از خانه بیکبار
١٥ کسی نزدیک بوشهدی فرستاد که ای در راه حق داننده استاد
زبیم ملحدان در خانه ماندم اگر عاقل بدم دیوانه ماندم
چه فرمائی مرا تا آن کنم من مگر این درد را درمان کنم من
١٨ ازان پیغام بوشهدی بر آشفت بدان پیغام آرنده چنین گفت
امام خواجه‌را گو ای زره دور چو تو خق‌را نه هم رازی نه دستور

(٣آ) مردودی ومقبولی BI (٥ب) تا B از AFI | خطی بنامت BF خطی تمامت AI (٧آ) تو جنان است B (ب) در کا است B (١٠آ) ور : کر BFI (١٥آو ١٨آ) بوشهدی : ؟ کوشهدی F ، لعله بوشنجی ؟ (١٧آ) مرا : ترا F (١٩آ) وخواجه B. (ب) نه دستور : ودستور BF

چو حق می کرد در اوّل پدیدت — نپرسید ازتو چون می آفریدت
بمرگت هم نپرسد از تو هیچی — تو خوش می باش حالی چند پیچی
چو بی تو آوریدت در میانه — ترا بی تو برد هم بر کرانه ۳
چو غزّالی شنید این شیوه پیغام — دلش خوش گشت وبیرون جست ازدام.—
چو راحت نیست در ملک الٰهی — چنان نبوَد که تو خواهی، چه خواهی

(۱۱) حکایت دعا گوی ودیوانه ۶

دعا می کرد آن دانندهٔ دین — جهانی خلق می گفتند آمین
یکی دیوانه گفت آمین چه باشد — که آگه نیستم تا این چه باشد
بدو گفتند آمین آن بوَد راست — کامام خواجه ازحق هرچه درخواست ۹
چنان باد وچنان باد وچنان باد — زبان بگشاد آن مجنون بفریاد
که نبوَد آن چنان واین چنین هیچ — کامام خواجه خواهد، چنداز ین پیچ
ولیکن جز چنان نبوَد کم وبیش — که حق خواهد چه می خواهید از خویش.—۱۲
گرت چیزی نخواهد بود روزی — نباشد روزیت جز سینه سوزی
اگر او خواهدت کاری بر آید — وگرنه از گلت خاری بر آید

(۱۲) حکایت دیوانه که میگریست ۱۵

یکی دیوانه بودی بر سر راه — نشسته بر سر خاکستر آنگاه
زمانی اشک چون گوهر فشاندی — زمانی نیز خاکستر فشاندی
یکی گفت ای بخاکستر گرفتار — چرا پیوسته می گریی چنین زار ۱۸

(۱ب) نپرسید : نترسید BF (۲آ) نپرسد : نترسد BF (۳ب) برکرانه : از میانه BFI
(۴ب) خوش : خون BFI (۵) — F (۷آ) دانندهٔ : دیوانهٔ B (۸آ) دیوانه : شوریده B
(ب) که من آگه نیم تا خود چه' B (۹ب) خواجه FI وخواجه AB (۱۱آ) این چنین
وآنچنان B آنچنان و آنچنان FI (ب) کامام خواجه FI کامام وخواجه AB

چنین گفت او که پر شورست جانم چو شمعی غرقه اندر اشک ازانم
که حق می بایدم بی غیر وبی پیچ ولی حق را نمی باید مرا هیچ

۳ (۱۳) مناجاة دیوانه با حق تعالی

بصحرا در یکی دیوانه بوذی که چون دیوانگیش اندر ربوذی
بسوی آسمان کردی نگاهی بدرد دل بگفتی یا الٓهی
٦ ترا گر دوست داری نیست پیشه ولی من دوستت دارم همیشه
ترا گر چه بوَذ چون من بسی دوست بجز تو من نمیدارم کسی دوست
چگونه گویمت ای عالم افروز که یکدم دوستی از من در آموز
۹ چنان میزی، که هردم صدجهان جمع زشوق او چو پروانهست زان شمع
اگرچه نه بعلت می توان یافت ولیکن هم بدولت می توان یافت
اگر یک ذرّه دولت کارگر شد به سوی آفتابت راهبر شد

۱۲ (۱٤) گفتار شیخ در در آمدن دولت

بشیخی گفت مردی کای نکوکار چه خواهی کرد اگر دولت بوَذ یار
چنین گفت او که گر دولت در آیذ بگویذ آنچه شایذ وآنچه بایذ
۱۰ هر آنکس را که دولت یار باشد همان دولت درو در کار باشد

(٥ب) چنین گفتی بدرد دل کالهی BFI (٦ب) دوست میدارم B (٧آ) مرا ؛ ترا B) گر تو ندانی (نداری I) خوذ بسی BFI (ب) نمیدارم : نمیدانم BF (٩آ) میزی : میری BFI | جمع B شمع AFI (ب) زا : با BFI (١٥آب ؛ باشد : آیذ F

المقالة الحادی عشر

پسر گفتش اگر در جاه باشم — چرا آشفته وگمراه باشم
چو من در اعتدالی جاه جویم — مکن منعم اگر این راه جویم ۳
اگر اندک بوذ در جاه میلم — غرور جاه نرباید چو سیلم

جواب پذر

پذر گفتش چه گر اندک بوذ جاه — کزان اندک بسی مانی تو در جاه ٦
دگر ره گر بطاعت بنگری باز — ترا حالی حجابی افتذ آغاز
چو از طاعت حجابی پیشت آیذ — حجاب از جاه جستن بیشت آیذ

(۱) حکایت آن مرد که در بادیه تجرید میکرد ۹

بزرگی بوذ از اصحاب توحید — که شذ در بادیه عمری بتجرید
نه باخوذ دلو وابریق ورسن داشت — نه آب وزاد ره با خویشتن داشت
بآخر در ره آمذ چون غریبان — نهاذه پارهٔ نان در گریبان ۱۲
گهی بوئیذی آن نان که گرفتی — گهی چون عاجزان لختی بخفتی
یکی گفتش که چون بوذت چنین زیست — چنین بیچاره چون گشتی سبب چیست
ببوی پارهٔ نان هر زمان تو — چنین چون گشتی آخر آنچنان تو ۱۵
چنین گفت او کزان شیوه بدردم — کفارت میکنم آنرا که کردم
که چون تجرید من پندار بوذست — غرور وغفلتم بسیار بوذست
زمن آن جمله دعوی بوذ دعوی — کنون چون ذرّهٔ در تافت معنی ۱۸

(٤ب) بر بایذ BF ، بایذ همچو I (٦آ) چه گر : که گر B ا گر FI (ب) کزان : ازان BFI | چاه : راه F (۷آ) وگر در ره BF | ننگری B (۸آ) چو از طاعت نظر برخویشت F (۱۱آ) دلو : دلق BF (۱۳آ) بوئیذی : بوسیذی F (۱٦آ) گفت او : گفتا BF (۱۷ب) غرور غفلتم BFI

مرا داذ از غرورِ خویش توبه … کنون هر ساعت افزون بیش توبه. —
برونِ حق بچیزی زنده بوذن … کجا باشذ دلیلِ بنده بوذن
۳ بچیزی دونِ حق گر زنده باشی … بقطعِ آن چیزرا تو بنده باشی
بموئی گر ترا پیوند باشذ … هنوزت قدرِ موئی بند باشذ
تو می بایذ که کُل بر خیزی از پیش … بهر دم می در افزائی تو در خویش
۶ چو می دانی که ناکامست مرگت … چرا نبوَذ بمرگِ خویش برگت
نهٔ سرسبز تر از برگ، بر خیز … بلرز وزرد شو وزهم فرو ریز
بذین دَر گر بخواهی اوفتاذن … سر افرازیت ازین خواهذ گشاذن
۹ بذین دَر گر بیفتی چون خرابی … چنان خیزی که گردی آفتابی

(۲) حکایت آن دیوانه که تابوتی دیذ

یکی تابوت می بردند بر دست … بدیذ از دور آن دیوانهٔ مست
۱۲ یکی‌را گفت این مرده که بوذست … که ناگه شیرِ مرگش در ربوذست
بذو گفتند ای مجنونِ پُر شور … جوانی بوذ کشتی گیرِ پُر زور
بذیشان گفت دیوانه که برنا … اگر چه بوذ در کُشتی توانا
۱۵ ولیکن می ندانست آن جگرسوز … که ناگه باکه در کُشتی شذ امروز
حریفی بس تواناش اوفتاذست … بقوّت بی محاباش اوفتاذست
چنان درخاکش افکندست ودرخون … که دیگر بر نخواهذ خاست اکنون
۱۸ ولی الحمد لله می توان کرد … که جائی می توان دیذ این جوانمرد. —
چو چاره نیست زافتاذن کسی را … بذین دریا در افتاذن بسی‌را

۱۱ب، افزون : اندر B ا کنون FI (۶) — F (۸آ) بذین : برین FI (۹آ) بذین : برین FI | بیفتی : بخفتی F (۱۰— ص ۱۷۱ س ۶) — F (۱۴آ) دیوانه : آن مجنون BI | برنا : ورنا B (۱۵آ) ندانست : نداند BI (۱۹ب) بسی‌را : کسی‌را : BI

تو گر اینجا در افتی جان نداری ‌ ‌ ‌ چو در بر خاستن ایمان نداری
خوش آمد عالمت افراختی بال ‌ ‌ ‌ فرو بردی بدین مردار چنگال
تو این ده نه گرفتی نه خریدی ‌ ‌ ‌ همان انگار کین ده‌را ندیدی ۳
نیابد هیچ عاقل در جهانی ‌ ‌ ‌ که بر مردم سر آید در زمانی
چرا جانت بعالم باز بستست ‌ ‌ ‌ که این عالم بیکدم باز بستست
جهان آنست گر تو مردِ آنی ‌ ‌ ‌ شوی آنجا که هستی آن جهانی ۶

(۳) حکایت گفتار پیغامبر در طفل نوزاد

چنین گفتست با یاران پیمبر ‌ ‌ ‌ که آن طفلی که می زاید زمادر
چو بر روی زمین افگنده گردد ‌ ‌ ‌ بغایت عاجز وگرینده گردد ۹
ولی چون روشنیِ این جهان دید ‌ ‌ ‌ فراخیِ زمین وآسمان دید
نخواهد او رحم هرگز دگر بار ‌ ‌ ‌ نگردد نیز در ظلمت گرفتار
کسی کز بندِ این تنگ آشیان رفت ‌ ‌ ‌ بصحرای فراخِ آن جهان رفت ۱۲
بعینه حالِ آن کس همچنانست ‌ ‌ ‌ که اورا از رحم قصدِ جهانست
چنان کان طفل آمد در جهانی ‌ ‌ ‌ نخواهد با شکم رفتن زمانی
ز دنیا هرکه سوی آن جهان شد ‌ ‌ ‌ بگفتم حالِ طفلت همچنان شد ۱۵
دلا چون نیست جانت این جهانی ‌ ‌ ‌ بر آتش نه جهان گر مردِ جانی
اگر قلبت نخواهد برد ره پیش ‌ ‌ ‌ چگونه ره بری در قالبِ خویش

(۱ آ) در افتی : بیفتی BI (ب) چو : که BI (۳ آ) خریدی نه گرفتی B (ب) ندانی که اندر چه شکفتی B (٤) B + :

چرا جانت زعالم بر گزندست ‌ ‌ ‌ کزین عالم ترا نانی بسندست

(۵ آ) جانت درین بیغوله بستست B (٦ب) آنجا BI اینجا AF (۱۱ آ) او : با B تا F ما I (ب) بگردد FI (۱۲ آ) تنگ : سنك BFI | آشیان آستان FI (۱۵ب) بگفتم : بگویم BFI | آنچنان BI کانچنان F (۱٦ آ) جانت این : کارت این B این جانت F (ب) طلب کن آن جهان B | جهان : قدم F

که گر راهی به پیشان می توان برد یقین می دان که از جان می‌توان برد

درونِ دیرِ دل خلوتگهی ساز وزان خلوة به سوی حق رهی ساز

۳ اگر کاری کنی همرنگ جان کن مکن آن بر سرِ چوبی، نهان کن

تو گر جامه بگردانی روا نیست که او دوزد، بدستِ تو قبا نیست

ولیکن گر توانی همچو مردان زجامه در گذر جانرا بگردان

٦ (٤) حکایت حسن وحسین رضی الله عنهما

حسن می شد حسینش بوذ همبر بجیحون چون رسیدند آن دو سرور

حسن چون بنگریست اورا نمی یافت گهی از پس گهی از پیش بشتافت

۹ بآخر زان سوی جیحونش میدید مقام از خویشتن افزونش میدید

بدو گفت ای حبیب ومردِ درگاه زمن آموختی آخر تو این راه

چنین بر آب چون بشتافتی تو بچه چیز این کرامت یافتی تو

۱۲ حسینش گفت ای استاذِ مطلق بدان این یافتم من در رهِ حق

که دل کردن سفیدم بوذ پیشه ترا کاغذ سیه کردن همیشه

اگر دلرا بگردانی چو مردان شوذ خورشیدِ عشقت چرخ گردان

۱۵ دلی فارغ زتشبیه وز تعطیل مبرّا از همه تبدیل وتمثیل

زمانی کُل شده در قدسِ پاکی زمانی آمده در قیدِ خاکی

گهی با خوذ گهی بیخوذ دو حالش که تا هم زین بوَذ هم زان کمالش

(۱آ) که گر : اگر B | به پیشان : بپشان BI نیشان F (ب) از : در B بر FI
(۲آ) دیر B درد AFI (۳ب) مکن خاك از سر وخوذ را نهان B (٤ب) تو : او BFI
(۷آ) حسینش : حبیبش I (۸آ) بنگرست BF (۱۰آ) حبیب مرد FI (۱۲آ) حسینش : حبیبش I (۱۵ب) تبدیل : تفسیر B تعطیل FI (۱٦ب) در : با BFI

(٥) حکایت شبلی با سائل رحمه الله

مگر شبلی بمجلس بوذ یکروز — یکی پرسیذ ازو کای عالم افروز
بگو تا کیست عارف، گفت آنست — که گر در پیشِ او هر دو جهانست ۳
به یک موی مژه بر گیرذ از جای — که عارف آورذ هم پیش ازین پای
یکی پرسیذ ازو روزی دگر بار — که عارف کیست ای استاذِ اسرار
چنین گفت او که عارف ناتوانی — که نارذ تابِ این دنیا زمانی ۶
یکی برجَست وگفت ای عالم افروز — تو عارف‌را چنین گفتی فلان روز
کنون امروز می گوئی چنین تو — تناقض می نهی در راهِ دین تو
جوابی داذ شبلی روشن آن روز — که ای سائل نبوذم من من آن روز ۹
ولی چون من منم امروز عاشق — ازین بهتر جوابت نیست صادق
هر آنکو یک جهت بینذ جمالی — نباشذ دیذنِ اورا کمالی
ببایذ دیذ نیکی وبذی هم — مقاماتِ خوذی وبیخوذی هم ۱۲
ولی چون آن همه پیوسته بینی — بذ ونیکش همه دربسته بینی
اگر بینی بذی نیکو بوَذ آن — برای آنکه آن از او بوَذ آن
زمعشوقت مبین عضوی بُریذه — بهم پیوسته بین چون اهلِ دیذه ۱۵
زیک عضوش مشو از دست زنهار — که هفت اندام بایذ دیذ هموار
که چون هم خانه وهم سقف بینی — جهانی عشق بر خوذ وقف بینی

(۲آ) بمجلس: بمسجد B (۳آ) آنست: آنکس B (ب) او بوذ هر دو جهان بس B
(٦ب) تابِ این دنیا: یاذ از گیتی B یاذ از دنیا FI (۱۱آ) کسی کر B کسی کو F | جهت شد در جمالی B (۱٤آ) نیکی DI (۱٥ب) زیك عضوش مشو از دست دیذه B
(۱٦آ) بهم پیوسته بین چون اهل دیذار B

(٦) حکایت سلطان محمود با ایاز در گرمابه

مگر روزی ایاز سیم اندام — چو جانها سوخت تنها شد بحمّام
رفیقی گفت با محمود پیروز — که محبوبت بحمّامست امروز
۳ چو شهرا این سخن در گوش آمد — چو دریائی دلش در جوش آمد
چو مردی حال کرده شاه عالی — سوی حمّام شد خالی وحالی
بدید القصه روی آن پریوش — وزو دیوار گرمابه پر آتش
٦ زعکس صورتش دیوار حمّام — همه رقّاص گشته از در وبام
چو خسرو حسن سر تا پای او دید — همه جان وقف یک یک جای او دید
دلش چون ماهئی بر تابه افتاد — وزان آتش دران گرمابه افتاد
۹ ایاز افتاد در پایش که ای شاه — چه افتادت بگو امروز در راه
که عقل تو که عقلی بود کامل — چنان عقلی چو عقلی گشت زائل
شهش گفتا چو رویت در نظر بود — زیک یک بند تو دل بیخبر بود
۱۲ کنون چون دیده آمد بنده بندت — شدم چون بند بندت مستمندت
مرا ازعشق رویت جان همی سوخت — کنون صد آتش دیگر بر افروخت
چو یک یک بندت آمد دلنوازم — کنون من با کدامین عشق بازم
۱۵ دلا معشوق را در جان نشان تو — نثارش کن زچشم دُر فشان تو
چو او بنشست بر تخت دل تو — بینداخت آن همه رخت دل تو
تو از شادی او از جای میرو — گهی بر سر گهی بر پای میرو
۱۸ تماشا می کن ومی خور جهانی — که تو خوردی جهانی هر زمانی

(۲ آ) روزی : یك روز B (۳ب) محبوبت : منصودت BFI (٥ب) در حال وحالی B حالی وخالی I
(٦آ) القصه : از دور B (ب) دیوار : دیدار B | پر : در F (۱۰ آ) ایاس F (ب) بگو : بتو BFI
(۱۱ب) چو نقل BF (۱٤ب) آتش صد دیگر BF (۱۷) – F

ولی گر خلق گرد آیذ هزاران کنند از جهل بر تو تیر باران
چو معشوق تو با تو در حضورست اگر آهی کنی از کار دورست

(۷) حکایت شیخ بایزید وآن قلّاش که اورا حدّ می زدند ۳

بکاری بایزید عالم افروز بصحرا افان گذر می کرد یکروز
یکی قلّاشرا در پیش ره دیذ زسر تا پای او غرق گنه دیذ
چنان میزذ کسی حدّش بغایت که خون میریخت بی حدّ ونهایت ۶
در ان سختی نمی کرد آه قلّاش که می خندیذ وپس می گفت ای کاش
که دایم همچنینم میزذندی به تیغ آتشینم میزذندی
چنان زان رند شیخ دین عجب ماند که در آنجایگه تا وقت شب ماند ۹
چو آخر حدّ او آمذ بانجام ازو پرسید پنهان پیر بسطام
که چندین زخم خورده خون برفته تو چون گل مانده خندان وشکفته
نه آهی کرده نه اشکی فشانده منم در کار تو حیران بمانده ۱۲
مرا آگاه کن تا سرّ این چیست که درمحنت توان خوش خوش چنین زیست
چنین گفت آن زمان قلّاش مهجور که بوذ ای شیخ معشوق من از دور
ستاذه بوذ جائی بر کناره نبوذش هیچ کاری جز نظاره ۱۵
چو من می دیذمش استاذه در راه نبوذم آن زمان از درد آگاه
مرا آن لحظه گر صذ زخم بوذی بچشمم چشم زخمی کی نموذی
ستاذه بهر من معشوق بر پای چگونه من نباشم پای بر جای ۱۸
چو بشنوذ این سخن مرد یگانه زچشمش گشت سیل خون روانه
بدل می گفت ای پیر سیه روز ازین قلّاش راه دین بیاموز

(۷ب) وپس : وُخوش B (۱۱ب) وخندان شکفته F (۱٤آ) آن زمان : انکه آن BI
آنکی F

همه کاز تو در دین باژگونه ست ببین تا خوذ تو چونی او چگرنه ست
ترا زین زند دین می بایذ آموخت گر آموزی چنین می‌بایذ آموخت .ـ
٣ بسی باشند که در دین اهل تسلیم زکمتر بندهٔ گیرند تعلیم

(٨) حکایت عبد الله مبارك با غلام

مگر ابن المبارک بامداذی بره میرفت برفی بوذ وباذی
٦ غلامی دیذ یک پیراهن اورا که می لرزیذ از سرما تن اورا
بذو گفتا چرا با خواجه این راز نگوئی تا ترا جامه کند ساز
غلامک گفت من با خواجهٔ خویش چه گویم چون مرا بینذ کم وبیش
٩ چو او می بینذم روشن چه گویم چو او به داند از من من چه جویم
چو بشنیذ این سخن ابن المبارک بر آمذ آتش از جانش بتارک
بزذ یک نعره وبیهوش افتاذ چنان گویا کسی خاموش افتاذ
١٢ زبان بگشاذ چون با خویش آمذ که مارا رهبری در پیش آمذ.ـ
الا ای راه بینان حقیقت در آموزیذ ازین هندو طریقت
که می داند که در هر سینهٔ چیست زچندین خلق داغش بر دل کیست
١٥ دلی کز داغ او آگاه گردذ رهش در یکنفس کوتاه گردذ
که هر دلرا که از داغش نشانست بیکدم پای کو بان جان فشانست
چنان کان حبشی از داغش خبر یافت بیکدم عمر ضایع کرده در یافت

١٨ (٩) حکایت حبشی که پیش پیغامبر آمذ

یکی حبشی بر پیغامبر آمذ که توبه می کنم وقتش در آمذ
اگر عفوست وگر توبه قبولست مرا بر پشتی چون تو رسولست

(٥ب) برفی BFI وبرفی A (٩ب) جویم : گویم FI (١٠ب) بر : در B (١١ب) گویا کسی : تا دیرگه B (١٣آ) راه بینان : دور بینان BI دور بینائی F

پیمبر گفت چون تو توبه کردی یقین می دان که آمرزیده گردی
دگر ره گفت آن حبشی که آنگاه که بودم در گناه خویش گمراه
گناهم حق چو بیننده باشد میان آن گناهم دیده باشد ۳
پیمبر گفت پس تو می ندانی که بر حق ذرّهٔ نبوَد نهانی
گناهت ذرّه ذرّه دیده باشد ولیکن از کرم پوشیده باشد
چو حبشی این سخن بشنید ناگاه بر آورد از دل پر خون یکی آه ۶
چنان آن آهش از دل تاختن کرد که مرغ جانش را بیخویشتن کرد
به پیش مصطفی بر خاک افتاد سوی حق پاک رفت وپاک افتاد
صلا در داد یارانرا پیمبر که بشتابید ای اصحاب یکسر ۹
که تا بر کشتهٔ حق غرق تشویر بگریند وبپیوندید تکبیر .ـ
کسی کو کشتهٔ شرم وحیا شد اگر مُرد او تن او توتیا شد
اگر تو ذرّهٔ خاکش ببوئی بوَد صد بحر پر تشویر گوئی ۱۲

(۹) حکایت آن مرد که عروس خودرا بکر نیافت

عروسی خواست مردی چون نگاری بمهر خوذ ندیذش بر قراری
چو آن شوهر بمهر خوذ ندیذش نشان دختر بخرذ ندیذش ۱۵
همه تن چون گلاب آنجا عرق کرد چو گل جانرا بجای جامه شق کرد
چو مرد از شرم زنرا آنچنان دیذ وزان دلتنگی اورا بیم جان دیذ
دل آن مرد خست از خجلت او بصحت بر گرفت آن علت او ۱۸
بذو گفتا که من ایمان ندارم اگر این سرّ تو پنهان ندارم

---

(۳) چو آن بیننده باشد F (۵آ) ذره ذره : سر بسر او B (۸آ) بر : در BFI
(۱۲ب) پر : در I (۱۵ب) بخرذ : بکری B (۱۷آ) آن زنرا چنان FI (۱۸) — B
(ب) بصحت : نصیحت FI

نگردذ ماذرت زین راز آگاه پذر را خوذ کجا باشذ درین راه
چو خالی نیست از عیب آدمی‌زاذ اگر عیبی ترا در راه افتاذ
۳ بپوشم تا بپوشذ کردگارم که من بیش از تو در تن عیب دارم
تو دل‌خوش دار وچندین زین‌مکن یاذ دگر هرگز مباذت زین سخن یاذ
چو شذ روزی دگر بگذشت این حال بریخت آن مرغ زرّین را پر و بال
۶ چنان در ورطهٔ بیماری افتاذ که در یک روز در صذ زاری افتاذ
رگ وپی همچو چنگش در فغان ماند همه مغزش چو خرما استخوان ماند
چو شوهر دیذ روی چون زر او طبیب آورد حالی بر سر او
۹ کجا یک ذرّه درمانرا اثر بوذ که هردم زرد روئی تازه‌تر بوذ
زبان بگشاذ شوهر در نهانی که کشتی خویشتن را در جوانی
اگر آن خواستی تا من بپوشم بپوشیذم وزین معنی خموشم
۱۲ وگر آن بوذ رای تو کزین کار مرا نبوذ خبر تا بوذه انگار
چرا زین غم بسی تیمار خوردی که تا خوذ را چنین بیمار کردی
چنین گفت آنگه آن‌زن کای نکوجفت ز چون تو مرد ناید جز نکو گفت
۱۵ تو آنچ از تو سزذ گفتی وکردی غم جان من بیچاره خوردی
ولی من این خجالت را چه سازم که می دانم که میدانی تو رازم
چو تو هستی خبردار از گناهم کجا بر خیزذ این آتش زراهم
۱۸ بگفت این وزخجلت بیخبر گشت سیه شذ روزش وحالش دگر گشت
چو چیزی‌را که بوذش آن ببخشیذ نماندش هیچ چیزی جان ببخشیذ.ـ

(۱ب) درین : بذین FI (۳ب) در : بر B (۷آب) ماند : شذ B (۹ب) زر رویش I زرد رویش F زردیش B | تازه تر : زردتر B (۱٤آ) آنگه آن زن : آن زمان زن B آن زن آنگه F (۱۸آ) بگفت وزین جهت او بیخبر شذ B بگفت این وز جهت او بی خبر گشت F (ب) وحال دگر شذ B

اگر یک قطره شد در بحر کل غرق | چرا ریزی ازین غم خاک بر فرق
مشو چون قطره زین غم بی سر وپا | که اولیتر بوذ قطره بدریا
چرا زادی چو می مُردی چنین زار | ترا نازاده مُردن به شرر وار ۳
چرا بر خاستی چون می بخفتی | چرا می‌آمدی چون می برفتی

(۱۰) حکایت اسکندر وکلمات حکیم بر سر او

چو اسکندر بزاری در زمین خفت | حکیمی بر سر خاکش چنین گفت ۶
که شاها تو سفر بسیار کردی | ولیکن نه چنین کین بار کردی
بسی گرد جهان گشتی چو افلاک | کنون گشتی تو از گشت جهان پاک
چرا چون می شدی می آمدی تو | چرا می آمدی چون می شدی تو ۹
نه از گنج آگهی اینجا که هستی | نه آگه نا که آنجا می فرستی
چرا بایست چندین بند آخر | ازین آمد شدن تا چند آخر

(۱۱) حکایت دیوانه ۱۲

یکی دیوانهٔ بی پا وسر بوذ | که هر روزش زهر روزی بتر بوذ
دلش بگرفته بوذ از خلق وزخویش | نه از پس هیچ ره بوذش نه از پیش
زبان بگشاذ کای دانندهٔ راز | چو نیست این آفرینش‌را سری باز ۱۵
ترا تا کی ز بُردن وآوریدن | دلت نگرفت یا رب ز آفریذ . .
مرا گوئی چو رفتی زین جهان تو | نشانی باز ده مارا بجان تو
چو جانم بی جهان ماند از جهان باز | کسی جویذ نشان از بی نشان باز ۱۸
نمی دانم که درمانم چه چیزست | دل من چیست یا جانم چه چیزست

(۳ آ) در BFI بر A (۱۰ آ) اینجا BFI آنجا A (ب) که : چه FI خبر B | آنجا : اینجا I
(۱۱ آ) چرا : چه‌ی B

ندارذ چاره این بیچارهٔ خویش　　زنا همواری هموارهٔ خویش
فرو رفتم بهر کوئی وسوئی　　ولی بر نامذم از هیچ روئی
۳ بسی گرد جهان بر گشته ام من　　برای این چنین سر گشته ام من
زبستان الستم باز کندند　　نگونسارم بذین زندان فکندند
ازان سر گشته وگم کرده راهم　　که یکدم بر کنار دایه خواهم
۶ از آنجا کامذم بیخویش وبی کس　　اگر آنجا رسم این دولتم بس
اگر آنجا رسم ورنه درین سوز　　بسر میگردم از حیرت شب وروز
دلم پر درد وجانم پر دریغست　　که روزم تیره ماهم زیر میغست
۹ اگر پایم درین منزل بماند　　دلم تا چیز گردذ گل بماند
زکوری پشت بر اسرار کردیم　　بغفلت خرقه‌را زنار کردیم
خرذ داذیم وخرطبعی خریذیم　　ادب داذیم وگستاخی گزیذیم
۱۲ اگر دل هم درین سودا بماند　　تکاپوئی بدست ما بماند
چه سوذ ازعمر چون سوذی ندیذیم　　وگر دیذیم به بوذی ندیذیم
دلا چندم کشی چندم گذازی　　که نه سر می نهی نه می فرازی
۱۵ چو دردت هست، مردی مرد بنشین　　بمردی بر سر این درد بنشین
چو از دردی تو هردم سرنگون تر　　مرا تا چند گردانی بخون در
چو شمع هر زمان بر سر نهی گاز　　بدستی دیگرم جلوه دهی باز

(۱آ) ندارذ : نداند F (۳آ) بر : در BFI (۴ب) بذین : درین B (۵ب) که تا بکدم کنار B که یکدم با کنار FI (٦آ) کامذم : آمذم I (۷آ) درین : دران FI (۸ب) که روز تیر (تیز F) ماهم BF (۹ب) – F (۱۰آ) اسرار : افلاك B (ب) – F ، خرذ برباذ ودین بر خاك B ، ک چشم از روی دعوی دار کردیم I (۱۱) – BI (ب) – F (۱۲)–I(ب) تکاپوئی : بکالوسی F (۱۳آ) خرذ را چون خریداری ندیذیم I (۱٤ب) نه سرفرازی F | I + :

مرا با تو چه باید کرد آخر　　ندارد حاصلی جز درد آخر

(۱۷ب) باز : ساز B

اگر از پای افتم گوئیم خیز ‌ ‌ ‌ وگر در تک دَوَم گوئی مشو تیز
اگر نزدیک وگر از دور باشم ‌ ‌ ‌ همی تا من منم مهجور باشم
ندارم از دهِ ومه دهِ نشانی ‌ ‌ ‌ رهائی دِه مرا زین دِه زمانی ۳
چو بو ایّوب خوذ را خانهٔ ساز ‌ ‌ ‌ چو خانه ساختی دَر نِه بهم باز
که تا ناگاه مهدِ مصطفائی ‌ ‌ ‌ شوذ هم خانهٔ چون تو گدائی
اگر تو کافری ایمانت بخشذ ‌ ‌ ‌ وگر درماندهٔ درمانت بخشذ ۶
ترا چون پیرِ رهبر دستگیرست ‌ ‌ ‌ مریدی کن که اصلِ مرد پیرست
چو از حق پیرِ مرشد مطلق آمذ ‌ ‌ ‌ بعینه کارِ او کارِ حق آمذ

(۱۲) حکایت حسن بصری وشمعون ۹

حسن در بصره استاذِ جهان بوذ ‌ ‌ ‌ یکی همسایه گبرش ناتوان بوذ
مگر هشتاذ سال آتش پرستی ‌ ‌ ‌ گرفته بوذ پیشه جُور ومستی
بنام آن گبر شمعون بوذ در جمع ‌ ‌ ‌ همه سر پیشِ آتش داشت چون شمع ۱۲
چو بیماریِ او از حد برون شذ ‌ ‌ ‌ حسن‌را دردِ دل در دل فزون شذ
بدل گفتا که بایذ رفت امروز ‌ ‌ ‌ عیادت را وپرسیذن در آن سوز
چه گر گبری زبی سرمایگانست ‌ ‌ ‌ ولیکن آخر از همسایگانست ۱۵
شذ القصّه حسن نزدیکِ شمعون ‌ ‌ ‌ میانِ خاک دیذش خفته در خون
سیه گشته زدوذِ آتشش روی ‌ ‌ ‌ نه جامه در برش پاکیزه نه موی

(۱آ) از : در BFI (ب) وگر : اگر F | مشو تیز : که مستیز B (۲آ) وگر : اگر F (۳آ) ومه‌ده : مهده I ومردم F (۴ب) بهم : زهم B ، چو همباز F (۶آب) بخشذ FI بخشند AB (۷آ) پیر رهبر : حرز رهبر B هرزه رهبر F هرزه رهبر I (۸آ) از : در BFI | مرشد : مجلس BFI (۱۴ب) عبادت کرد وپرسیذش BFI (۱۵آ) زبی سرمایگانست BF زبی سرمایگانست A زسر بی پایگانست I

زبان بگشاذ شیخ وگفت ای پیر — بترس آخر زحق تا کی زتقصیر
همه عمر از هوس بر باذ داذی — میان آتش ودوذ اوفتاذی
٣ بیازردی خذای خویشتن را — گرو کردی بدوزخ جان وتن را
تو پنداری کز آتش سوذ دیذی — نمی دانی کز آتش دوذ دیذی
مکن ای خفته تا یابی رهائی — که گر شیری تو با حق بر نیائی
٦ چرا از آتشی دل می فروزی — که گر بر بایذت حالی بسوزی
دران آتش که یک ذرّه وفا نیست — ازو موئی وفا جستن روا نیست
گر آتش را وفا بوذی زمانی — ترا داذی دمی باری امانی
٩ تو کآتش می پرستی روزگاریست — بسوزذ آخرت وین طرفه کاریست
ولی من کز دل وجان حق پرستم — بر آتش در نگر این لحظه دستم
که تا آگه شوی تو ای گنه‌کار — که جز حق نیست در عالم نگهدار
١٢ بگفت این ودر آتش برد دستی — که در مویش نامذ زان شکستی
چو دست شیخ دیذ آن گبر فرتوت — زدست شیخ شذ حیران ومبهوت
بتافت از پرده صبح آشنائی — چو شمعی یافت شمعون روشنائی
١٥ حسن را گفت شیخا این چه حالست — که اکنون مدّت هفتاذ سالست
که من آتش پرستی پیشه دارم — کنون از حق بسی اندیشه دارم
درین معرض که جان بر لب رسیذست — دل تاریک را صبحی دمیذست
١٨ چه سازم چارهٔ کارم چه دانی — که بسیاری نماند از زندگانی

(١ب) کی زتقصیر : چند تقصیر BF (٦ب) که گر : وگر BFI | بر بایذت F در تابذت A در یابذت BI (٧آ) یك — A (٨ب) ترا باری دمی داذی BI ، ترا باری امان داذی زمانی F (٩آب) روزکاری . . . کاری B روزکارست . . . کارست F (١٠ب) در آتش می‌نهم این BFI (١٢ب) در : یك FI | مویش نیامذ BFI (١٣آ) گبر : پیر B (١٤آ) بتافت : بیافت BFI

زبان بگشاذ شیخ و گفت ای پیر | مسلمان شو ترا اینست تدبیر
پس آنگه گفت شمعون کای نکوکار | بسی آزرده ام حق را بگفتار
اگر تو این زمانم یار گردی | خطی بدهی وپذرفتار گردی ۳
که حق عفوم کند بی هیچ آزار | دهذ در جنّتم تشریفِ دیدار
من ایمان آرم وبا راه آیم | ولی چون خط دهی آنگاه آیم
حسن بنوشت خطی ونکو کرد | پذیرفتاریِ مقصودِ او کرد ۶
دگر باره بگفت ای شیخِ دین دار | عدولِ بصره می بایذ بیکبار
که بنویسند بر این خط گواهی | که می ترسم من از قهرِ الٓهی
حسن فرمانِ آن گبرِ کهن کرد | بزرگانرا گواهِ آن سخن کرد ۹
خط آورد وبشمعون داذ آنگاه | مسلمان گشت شمعونِ نکو خواه
چو خط بستذ حسن را گفت ای پیر | چو جانم در ربایذ مرگِ تقدیر
مرا چون پاک شستی در کفن نه | بدستِ خویش در خاکِ کهن نه ۱۲
بگفت این وبر آمذ جانِ پاکش | جهانی خلق گرد آمذ بخاکش
نهاذند آن خطش در دست آنگاه | نشستند آن جماعت تا شبانگاه
نخفت آن شب حسن در فکر می بوذ | همه شب در نماز وذکر می بوذ ۱۵
بدل می گفت زیرک اوستاذم | که نادانسته خطی باز داذم
دلیری کردم واز جهل بوذ آن | ندانم تا قوی یا سهل بوذ آن
چو می ترسم که من خوذ غرقه میرم | چگونه غرقهٔ را دست گیرم ۱۸
چو محرومم زملکِ آب وگل من | چگونه ملکِ حق کردم سجل من
درین اندیشه بوذ او تا سحرگاه | رسولی در رسیذ از خواب ناگاه

(۸ آ) این خط را گواهی BFI (۱۱ب) مرگ : برگ BF (۱۶ب) نادانسته خطی را بداذم B نا دانستهٔ خطی بداذم F نادانسته خطی می بداذم I

چنان در خواب دیذ آن شمعِ ایمان — که شمعون بوذ در جنّت خرامان
ز عزِّ پاذشاهی تاج بر سر — ز تشریفِ الٓهی حلّه در بر
٣ لبی خندان رخی تابان چو خورشیذ — مسلّم کرده دار الملکِ جاویذ
حسن گفتش که هین چونی درین دار — چنین گفتا چه می پرسی بیین کار
سرای من بهشتِ جاوذان کرد — بفضلِ خویش دیذارم عیان کرد
٦ کنون تو از پذیرفتاریِ خویش — شذی فارغ بگیر این خط مندیش
حسن گفتا چو گشتم باز هشیار — خطم در دست بوذ ودیذه بیذار
اگر درمان کنی درمان چنین کن — پذیرفتاریِ ایمان چنین کن

٩ المقالة الثانی عشر

پسر گفتش اگر جامم حرامست — بگو تا جامِ جم باری کذامست
که گر وجدانِ جامِ جم عزیزست — ندانم جامِ جم باری چه چیزست

١٢ جواب پذر

پذر بگشاذ الماسِ زبانرا — بسفت آنگه گهرهای بیانرا
پسررا گفت گر داری هدایت — همه عمرت تمامست این حکایت

١٥ (١) حکایت کیخسرو وجام جم

نشسته بوذ کیخسرو چو جمشیذ — نهاذه جامِ جم در پیشِ خورشیذ
نگه می کرد سرِّ هفت کشور — وزآنجا شذ به سَیرِ هفت اختر

(٣ب) کرده : گشت B گشته FI (٤ا) چنین گفتا که B | هین : هان BFI (ب) بذو گفتا B ، چنین گفت از چه I (٧آ) چو چشمم گشت بیذار BFI (١٧ب) به سیر : بسر FI

نماند از نیک وبذ چیزی نهانش — که نه در جام جم می شذ عیانش
طلب بوذش که جام جم به بیند — همه عالم دمی درهم به بیند
اگر چه جملهٔ عالم همی دیذ — ولی در جام جام جم نمی دیذ ۳
بسی زیر وزبر آمذ در آن راز — حجابی می نشذ از پیش او باز
بآخر گشت نقشی آشکارا — که در ما کی توانی دیذ مارا
چو ما فانی شذیم از خویشتن پاک — که بیند نقش ما در عالم خاک ۶
چو فانی گشت از ما جسم وجان هم — زما نه نام ماند ونه نشان هم
تو باشی هر چه بینی ما نباشیم — که ما هرگز دگر پیدا نباشیم
چو نقش ما به بی نقشی بَدَل شذ — چه جوئی نقش ما چون با ازل شذ ۹
همه چیزی بما زان می توان دیذ — که ممکن نیست مارا در میان دیذ
وجود ما اگر یک ذرّه بوذی — هنوز آن ذرّه در خوذ غرّه بوذی
نه بیند کس ز ما یک ذرّه جاویذ — که از ذرّه نگردذ ذرّه خورشیذ ۱۲
اگر از خویش میجوئی خبر تو — بمیر از خوذ مکن در خوذ نظر تو
اگر چه لعبتان دیذه خردند — ولی از خویشتن پیش از تو مردند
ازان یک ذرّه روی خوذ ندیذند — که تا بوذند مرگ خوذ گزیذند ۱۵
ازان پیوسته خویش از عز نه بینند — که خوذرا مردگان هرگز نه بینند
اگر در مرگ خواهی زندگانی — گمان زندگانی مرگ دانی
اگر خواهی تو نقش جاوذان یافت — چنان نقشی به بی نقشی توان یافت ۱۸
کنون گر همچو ما خواهی چوما شو — بترک خوذ بگو از خوذ فنا شو

(۲ب) عالم دمی : در دم دمی B دای وهم F (۵ب) توانی : تواند BF (۹ب) جوئی : دانی B ،
چو نقش ماشی ما با I (۱۴) BF + :
چو آمذ جسم (چشم F) ما مرگ تو در گوش — بمرگت گشت پیش تو سیه پوش
(۱۵آ) خوذ : تو F حق I (۱۶آ) پیوسته : خواری BF | از عز : وعر BI وعز F

حصاری از فنا باید درین کوی — وگرنه بر تو زخم آید زهر سوی

چو کیخسرو ازان راز آگهی یافت — زملک خویش دست خود تهی یافت

٣ یقینش شد که ملکش جز فنا نیست — که در دنیا بقارا هم بقا نیست

چو صحرای خودی‌را سدّ خود دید — قبای بیخودی بر قدّ خود دید

چو مردان ترک ملک کم‌بقا گفت — شهادت گفت و بر دست فنا خفت

٦ مگر لهراسپ آنجا بود خواندش — بجای خویش در ملکت نشاندش

بغاری رفت وبرد آن جام با خویش — بزیر برف شد دیگر میندیش

کسی کو غرق شد از وی اثر نیست — وزو ساحل نشینانرا خبر نیست. —

٩ تو هم در عین گردابی بمانده — نمیدانی که در خوابی بمانده

که تو با ما یخی بر آفتابی — ویا کف رگلی بر روی آبی

چو بی کشتی تو در دریا نشستی — بگویند با تو دریا آنچه هستی

١٢ (٢) حکایت سنگ وکلوخ

مگر سنگ وکلوخی بود در راه — بدریائی در افتادند ناگاه

بزاری سنگ گفتا غرقه گشتم — کنون با قعر گویم سرگذشتم

١٥ ولیکن آن کلوخ از خود فنا شد — ندانم تا کجا رفت وکجا شد

کلوخ بی‌زبان آواز برداشت — شنود آواز او هر کو خبر داشت

که از من در دو عالم من نماندست — وجودم یک سر سوزن نماندست

١٨ زمن نه جان ونه تن می توان دید — همه دریاست، روشن می توان دید. —

(٣ب هم : بر BFI (٥آ) ترك خود در (در — I) کم FI ترک کم B (٤آ) سد : بند BFI
(٧ب) برف BFI برده A (١٠) — B (آ) با ما : همچون F (ب) کف : همچون F
(١١آب) نشینی . . . بینی F

اگر همرنگِ در یا گردی امروز　　شوی در وی تو هم دُرّ شب افروز

ولیکن تا تو خواهی بوذِ خوذرا　　نخواهی یافت جانرا وخرذرا

(۳) حکایت شبلی با آن جوان در بادیه　۳

مگر شبلی چو شمعی سر بسر سوز　　براهِ بادیه میرفت یکروز

جوانی دیذ همچون شمعِ مجلس　　بدست آورده شاخی چند نرگس

قصَب بر سر یکی نعلین در پای　　خرامان با لباسی مجلس آرای ۶

قدم میزذ بزیبائی ونازی　　چو کبکی کو بوَذ ایمن زبازی

بر او رفت شبلی از سرِ مهر　　بذو گفت ای جوانِ مشتری چهر

چنین گرم از کجا رفتی چنین شاذ　　جوان ماه رو گفتش زبغداذ ۹

برون رفتم از آنجا صبحگاهی　　کنون در پیش دارم سخت راهی

دو ساعت بوذ از بُنگاه رفته　　بر آمذ پنج روز از راه رفته

چو شذ القصّه شبلی تا حرمگاه　　یکی را دیذ مست افتاذه در راه ۱۲

سِه گشته ضعیف وناتوان هم　　دلش رفته زدست وبیم جان هم

حکایة کرد شبلی نزدِ یاران　　که چون دیذ او مرا آهسته نالان

مرا از پیشِ کعبه داذ آواز　　که ای بو بکر میدانی مرا باز ۱۵

من آن نازک تنِ تازه جوانم　　که دیذی در فلان جائی چنانم

مرا با صذ هزاران ناز واعزاز　　به پیش خویش خواند وکرد دَر باز

بهر ساعت مرا گنجی دگر داذ　　بهر دم آنچه جستم بیشتر داذ ۱۸

---

(۱۱) بنگاه : بیگاه BFI (ب) راه : ماه BFI (۲۱۲آ) تا : با F (۱۳۱ آ) سِه : تنش B
سب F (۱۴) — BFI

کنون چون آمدم با خوذ بیکبار بگردانیذ بر فرقم چو پرگار
دلم خون کرد و آتش در من انداخت ز محنت گلشنم در گلخن انداخت
۳ به بیماری وفقرم مبتلا کرد ز گردونم بیکساعت جدا کرد
نه دل ماند ونه دنیا ونه دینم چنین کامروز می بینی چنینم
ازو پرسیذ شبلی کای جوانمرد چنین کت امر می آیذ چنان گرد
۶ جوابش داذ کای شیخ یگانه کرا این برگ باشذ جاوذانه
نمی دانم من مست این معمّا که می گویذ تو باشی جمله یا ما
ازان می سوزم وزان می گذازم که موئی درنمی گنجذ چه سازم
۹ تو خوذ در پیش چشم خوذ نشستی ز پیش چشم خوذ بر خیز ورستی
فرستاذند بهر سوذت اینجا ندیذم سوذ جز نابوذت اینجا
چو بهره از همه چیزیت هیچست همه قسمت ز چندین پیچ پیچست
۱۲ اگر تو ره روی عمری بسوزی که جز هیچت نخواهذ بوذ روزی

(٤١) حکایت شوریذه دل بر سر گور

یکی شوریذهٔ می شذ سحرگاه سر خاک بزرگی دیذ در راه
۱۵ بسی سنگ نکو بر هم نهاذه یکی نقش قوی محکم نهاذه
زمانی نیک چون آنجا باستاذ دل خوذ پیش جان او فرستاذ
چنین گفت او که این شخصی که خفتست ندارذ هیچ ، ازان کارش نهفتست
۱۸ چنین مردی قوی جان عزیزش نمی بینم درین ره هیچ چیزش
جز این سنگی که بر گورش نهاذند نصیبی از همه کونش نداذند

(۱) — I (٦آ) جوابش داذ کای : بذو گفتش که ای BF بسر گفتش که ای I | یگانه : زمانه I
(١٤ب) در : بر FI (١٧آ) جنان BFI (١٩ب) نداذند : نهاذند BF

بذو گفتند روشن کن تو مارا چنان کین راز گردذ آشکارا
چنین گفت او که این مردیست خفته بترک دنی وعقبی گرفته
نه دنیا دارذ ونه آخرت نیز که او بوذست خواهان دگر چیز ٣
ولی چه سوذ کان چیزیست کز نز بکس نرسیذ ونرسذ نیز هرگز
پس او گر راستی ور پیچ دارذ همه از دست داده هیچ دارذ
جهانی را که چندین ضرّ ونفعست ببین تا حدِّ او از خفض ورفعست ٦
بروز این جمله در چشمت نهذ راست شبت در خشم گرداند کم وکاست
بینداز این جهان پیچ بر پیچ چو بر خوان جهانی هیچ بر هیچ
تو این بنهاذن وبر داشتن بین زهیچی این همه پنداشتن بین ٩
طریقت چیست نقد جان فگندن که خوذرا در غلط نتوان فگندن
چو چشمت نیست دایم در غلط باش که نقش راه‌زن آمذ زنقاش
اگرچه دردِ بی اندازه هستست بکلّی کی دهذ معشوق دستست ١٢
که تا عاشق بوَذ پیوسته سوزان وزو پیوسته معشوقش فروزان
همه کس‌را چو درخوردست معشوق بکلّی کی رسذ هرگز بمخلوق
نباشذ آگهی در خورد مارا ز شوق او بمانذ درد مارا ١٥
توئی عاشق ترا بِه دل که سوزذ تو دل می‌سوز تا او می‌فروزذ
اگر داری سرِ این گر نداری جز این ره هیچ ره دیگر نداری
درو معدوم شو ای گشته موجود تو واو در نمی‌گنجذ چه مقصود ١٨

(٢ب) گرفته لمله بکفته ؟ (٤) — B (٥آ) ور : کر BFI (٦) — F (٧ب) خشم : جشم BFI
(٩) — I (١٠ب) غلط : فلك F (١١ب) نقش : نقد FI نقطه B (١٦آ) دل به BF

(۵) حکایت دیوانه که رازی با حق گفت

یکی دیوانهٔ کو بوذ در بند	بلب میگفت رازی با خداوند
۳ یکی بر لب نهادش گوش حالی	که تا واقف شوذ زان سرّ عالی
بحق میگفت : این دیوانهٔ تو	که بوذ او مدّتی هم خانهٔ تو
چو در خانه نگنجیذی تو با او	که در خانه تو می بایست یا او
۶ بحکم تو کنون زین خانه رفتم	چو تو هستی من دیوانه رفتم
درین مذهب که جز این هیچ ره نیست	بترک ما و من شرک وگنه نیست
برون آ ای پسر زین خانهٔ تنگ	که بار تو گرانست وخرت لنگ
۹ ازینجا رخت سوی لا مکان کش	براق عشق را در زیر ران کش
که بار عشق را جان بارگیرست	ولی میدان خلدش ناگزیرست
ملازم باش این در را که ناگاه	بقرب خویشتن خاصت کند شاه
۱۲ حضور تست اصل تو وگر هیچ	حضور تو همی باید دگر هیچ
اگر تو حاضر درگاه گردی	زمقبولان قرب شاه گردی

(۶) حکایت سلطان ملکشاه با پاسبان

۱۵ شبی برفی عظیم افتاذ در راه	سراپرده زده سلطان ملکشاه
زسرما مرغ وماهی آرمیذه	همه در کوشها سر در کشیذه
براندیشیذ سلطان گفت امشب	غم سلطان که خواهد خورد یا رب

(۲آ) دیوانه می دیذند F دیوانهٔ می دیذ BI (۴ب) بوذ او : بوذ از FI بوذی B
(۵ب) تو بایستی ویا او F (۶آ) کنون برحکم تو زین BFI (۷آ) هیچ : چند BI
(ب) بترک AB بترك از ما FI (۸آ) برون آی FI (ب) توکران وتو خری لنك F
توکران تو (و I) بر خری لنك BI (۱۱) – F (۱۲آ) وکر B (؟) دکر AFI
(۱۴ب) در کوشهٔ سر FI کوشهٔ خوذ سر B

بیاید رفت تا بینم نهفته — که در سرما بدین در کیست خفته
چو سلطان سر ازان خیمه بدر کرد — درو هم برف وهم سرما اثر کرد
ندید از هیچ سو یک پاسبانرا — مگر یک خفتهٔ بیدار جانرا ۳
قبائی از نمد افکنده در بر — زمیخ خیمه بالش خاک بر سر
همه شب لالکا در پای مانده — زدست برف بر یک جای مانده
ندانم تا شبی از درد دین تو — بدین درگاه بوذستی چنین تو ٦
اگر یک ذرّه دلسوزیت بوذی — شبی آخر چنین روزیت بوذی
زبانگ پای سلطان مرد از راه — بجست از جای وبانگی زد بران شاه
که هان تو کیستی شه گفت حالی — منم ای مهربان سلطان عالی ۹
تو باری کیستی ای مرد کاری — که سلطانرا چنین شب پاس داری
زبان بگشاذ مرد وگفت ای شاه — منم مردی غریب بی وطنگاه
وطنگاهم بجز درگاه شه نیست — مرا جز خدمت شه هیچ ره نیست ۱۲
مرا تا جان وتن همراه باشد — سرم آنجا که پای شاه باشد
شهش گفتا که فرمان داذمت من — عمیدی خراسان داذمت من
چو سلطان یکشب از مردی خبر یافت — ازو آن مرد نام معتبر یافت ۱۵
اگر تو هم شبی بر درگه یار — بروز آری زهی دولت زهی کار
اگر یکشب به بیداری رسی تو — به سر حدّ وفاداری رسی تو
زفقرت خلعتی بخشند جاوید — که یک یک ذرّه می‌بینی چو خورشید ۱۸
گر آن دیده بدست آری زمانی — اگر کوری شوی صاحب قرانی

(۱ب) درین در BF (٦ب) بدین : درین B برین FI | بوذی این چنین BFI
(۱۰ب) پاس : زنده F (۱٤) — در F ۱۵آب) یافت : داشت F (آ) مردی : دربان B |
خبر : چنان I (ب) معتبر : جاوذان FI ، جاویدان اثر B (۱۸آ) زفضات B

بزرگانرا که شذ کاری مهیّا بچشم نیستی دیذند اشیا
چو چشمِ نیستی در کارت آیذ شکر زهرت شوذ گل خارت آیذ

۳ (۷) حکایت شیخ ابو سعید با معشوق خویش

فرستاذست شیخِ مهنه سه چیز خلالی وکلاهی وشکر نیز
برِ معشوق، چون معشوق آن دیذ بنپذیرفت کز مخلوق آن دیذ
۶ بخادم گفت با شیخت چنین گوی که مارا باز شذ کلّی ازین خوی
خلال آنرا بکار آیذ که پیوست بجز خون‌خوردنش چیزی‌دهذ دست
چو من خون خوارهٔ پیوسته باشم تو دانی کز خلالت رَسته باشم
۹ شکر آنرا بکار آیذ که از قهر نبایذ خوردنش یک شربتی زهر
چو این تلخی نخواهذ شذ زکامم تو دانی کین شکر باشذ حرامم
کلاه آنرا بوذ لایق که سر داشت ویا از سر سرِ موئی خبر داشت
۱۲ کسی کو چون گریبان بی سر آیذ بجا هرگز کلاهش در خور آیذ
سه چیزِ تو ترا ای زندگانی مرا یک چیز بس دیگر تو دانی.—
کسی کو نقدِ خورشیذِ الّهی بدست آرذ دگر داند ملاهی،
۱۵ اگر تو برگِ سرِّ عشق داری به بی برگی تو دایم سر در آری
که گر این سر همی خوانی جهانی نمی بایذ سرِ خویشت زمانی
که چون از شمع سر یابذ جذائی سوادِ جمع یابذ روشنائی
۱۸ قلم را سر بریذن سخت زیباست وگر نه زو نه بینذ کس خطی راست
چو برخیزی ز باطل حق دهندت مقیّد بفکنی مطلق دهندت

(۱ب) اشیا B خوذرا AFI (۲آب) آیذ BFI افتذ A (۹ب) نبایذ : ببایذ BF بباید I
(۱۱٤آ) کو : در فوق سطر F ، را I (ب) آرذ : آیذ FI (۱٦آ) که گر : اگر B | خوانی؟
کذا B خوامی AFI | جهانی : زمانی BF (۱۷ب) یابذ : گیرذ BFI (۱۸ب) زو BFI ی A

زپیش خویشتن بر بایذت خاست   که تا این کار بنشیند ترا راست
که تا با خویش می آئی تو پیوست   هم آنگاهی شوذ معشوق از دست

۳ (۸) حکایت ایاز با سلطان

ایاز سیمبر در خواب خوش بوذ   دلش چون دیده یکساعت بیاسوذ
ببالین آمذش محمود غازی   که بوذ اندر سر او سرفرازی
۶ زخواب خوش نکردش هیچ بیذار   هزارش بوسه زذ بر هر دو رخسار
چو فارغ شذ زکار بوسه آن شاه   همی مالیذ پایش تا سحرگاه
بآخر چون زخواب خوش درآمذ   زشرم شاه چون آتش بر آمذ
۹ چو شاهش دیذ گفت ای حسنت افزون   چو تو باز آمذی من رفتم اکنون
دران ساعت که تو بیخویش بوذی   زهر وصفت که گویم بیش بوذی
دران ساعت که دیذم جان فزایت   نبوذی تو که من بوذم بجایت
۱۲ چو با خویش آمذی محبوب گم شذ   چو تو طالب شذی مطلوب گم شذ
مباش ای دوست تا محبوب باشی   که گر باشی بخوذ محجوب باشی
زخوذ بگذر که بی خوذ جمله مائی   چو بخوذ خوش تری با خوذ چرائی

(۱ب) با این کار بنشیند BFI (۲آ) می آئی : می باشی F (۳) در F قبل ازین حکایت حکایت یازدهم را ص ۱۹۵ س ۱۶ – ص ۱۹۶ س ۱۳ دارد ، (۳ – ص ۱۹۵ س ۱٤) – B
(٤–۷) F : ایاز سیمبر بر بانك بلبل   بخفته بوذ زیر سایهٔ گل
چو سلطانرا خبر آمذ روان شذ   ببالین ایاز دلستان شذ
بزیر سایهٔ دیذ آفتابی   عرق کرده زگرما چون گلابی
ببالینش بسی بنشست وبگریست   نمی شذ سیر ازو چندانك نگریست
زمانی بر جمالش گلفشان کرد   زمانی اشك بر رویش روان کرد
(٤ب) نیاسوذ I (۹آ) حسنت افزون I چست موزون AF (۱۱) – F (۱۳ب) تو خوذ معیوب F وله وجه (۱٤آ) مائی : باشی (؟) F (ب) بخوذ : با خوذ F | خوش تری F خوش بری AI | باخوذ : با ما F

چو معدومی همه موجود باشی — چو بر هیچی همه محمود باشی

همی تا باخوذی از تو نگویند — ولی تا بیخوذی جز تو نجویند

٣ (٩) حکایت ماه وشوق او با آفتاب

قمر گفتا که من در عشق خورشید — جهان پر نور خواهم کرد جاوید

بذو گفتند اگر هستی درین راست — شبانروزی بتک می بایذت خاست

٦ که تا در وی رسی وچون رسیذی — درو فانی شوی در ناپدیذی

بسوزی آن زمان تحت الشعاعش — وجودت خفض گردذ زارتفاعش

چو از تحت الشعاع آئی پدیذار — شوذ خلق جمالت را خریذار

٩ بانگشتت بیکدیگر نمایند — بدیذارت نظرها بر گشایند

چه افتاذست تا نوری بیکبار — زپیش نور می آیذ پدیذار

یکی سرگشته فانی گشته بی باک — هویدا شذ زجرم باقی خاک

١٢ یکی خوذ سوخته تحت الشعاعی — وصالی یافت بعد از انقطاعی

شب دو گفته با چندان جمالش — مدد گیرذ زنقصان هلالش

چو این شب خویش آرایذ یقینست — بذو کس ننگرذ کو خویش بینست

١٥ ولی هرگه که بینی چون خلالش — درو بینند یعنی در هلالش

تو تا هستی خوذ در پیش داری — بلای جاوذان با خویش داری

زچرک شرکت آنگه دل بگیرذ — که دل در بیخوذی منزل بگیرذ

(١آ) چو : تو F | معدوم آئی وموجود FI (ب) چو : تو I | چو با هیچ آمذی محمود F (٦ب) درنا : ونا F (٧ب) خفض FI محو A (٨آ) زیر شعاع FI | آیذ I (ب) جهان گردذ جمالش را F (١٠آ) عجب کاری که تا F | نوری : بردی F بودی I (ب) نور می : تو دی FI (١١آ) گشته : گشت F (ب) شذ میان خطهٔ خاك F (١٢آ) یکی مهجور در تحت البقاءی F (١٣ب) گیرذ : گردذ F (١٤آ) شبی کش نور هستی در چنین (؟) است F (ب) نمی (؟) بینند یعنی خویش بینست F (١٥آ) گه : شب F (ب) بینند : خندند I | شوذ نظاره خلق در F

زشیرِ شرک اگر خویت شوذ باز　　بلوغت افتـذ از توحیـد آغاز

(۱۰) حکایت بایزید با آن مردِ سائل که اورا در خواب دیذ

شبی در خواب دیذ آن مردِ بیذار　　که ناگه بایزید آمذ پدیذار ۳

بذو گفتا که ای شیخِ زمانه　　چـه گفتی با خـذاوندِ یگانه

چنین گفت او که امر آمذ زدرگاه　　که ای سالک چه آوردیم از راه

بحق گفتم که آوردم گناهت　　ولی شرکت نیـاوردم زراهت ۶

بدنیـا خورده بوذم شربتی شیر　　شبم درد شکم آمذ گلوگیر

چو آن شب دردرا آهنگِ جان خاست　　بدل گفتم چو خوردم شیر ازان خاست

حقم گفتا که می گوئی که از راه　　ترا شرکی نیـاوردم بدرگاه ۹

بذین زوذی فراموشت شذ ای پیر　　که آوردی تو شرک آخر دران شیر

چو تو از شرک درد از شیر دیذی　　خطی در دفترِ وحـدت کشـیذی

مکن دعویِ وحدت آشکاره　　که تو از شرک هستی شیر خواره ۱۲

کجـا بویذ گلِ توحیـدِ جانت　　که بوی شرک آیذ از دهانت

تو وقتی در حقیقت بالغ آئی　　که پاک از شیر خوردن فارغ آئی

(۱۱) سؤال آن درویش از شبلی　　۱۵

یکی پرسـیذ از شبلی که در راه　　که بوذت بذرقه اوّل بدرگاه

سگی را گفت دیذم برلبِ آب　　که یکذره نداشت از تشنگی تاب

(۶ب) ولیکن شرك ناوردم براهت F (۷—۸) این دو بیت در A بعد از بیت دهم واقع شـده (۷آ) بوذم FI بوذی A (ب) شبم FI شب از A (۸ب) کفتم FI کفتی A | چو : که F (۹ب) نیاوردم ترا شرکی FI (۱۰ب) نیاوردیم شرك F (۱۲ب) شرك FI شـیر A (۱۳ب) شرك FI شیر A (۱۵ — ص ۱۹۶ س ۱۴) — I ، ودر FI بعد از حکایت هفتم واقع شده

چو دیذی روی خوذ در آب روشن — گمان بردی سگی دیگر معیّن

نخوردی آب از بیم دگر سگ — بحقّ از لب آن آب درتگ

٣ چو گشت از تشنگی دل بیقرارش — زاندازه برون شذ انتظارش

بآب افگند خوذرا ناگهانی — که تا شذ آن سگ دیگر نهانی

چو او ازپیش چشم خویش برخاست — خوذ او بوذ آن حجاب، ازپیش برخاست

٦ چو برخاست این چنین روشن حسابم — یقینم شذ که من خوذ را حجابم

زخوذ فانی شدم کارم بر آمذ — سگی در راهم اوّل رهبر آمذ

تو هم از راه چشم خویش بر خیز — حجاب تو توئی از پیش بر خیز

٩ گرت موئی خوذی برجای باشذ — ترا بندی گران بر پای باشذ

ترا آن به بذی ای مرد فرتوت — که از گهواره بردندی بتابوت

ازان موسی زحق آن پایگه یافت — که از گهواره در تابوت ره یافت

١٢ حضور او اگر بایذ مدامت — میا با خوذ دگر این می تمامت

میا با خوذ بیا بخوذ زخوذ دور — که هست آن بخوذی نورٌ علی نور[1]

اگر تو بالغ اسرار گردی — زیک یک عضو بر خوردار گردی

١٥ نه طفلی ماندت نه احولی نیز — ازو گوئی وزو بینی همه چیز

(١٢) حکایت ابرهیم ادهم

مگر میرفت ابراهیم ادهم — براهی در دو کس را دیذ باهم

١٨ یکی چیزی بیک جوزان دگر خواست — بیک جو می نیامذ کار او راست

(٣آ) دل : لب F (٥آب) خاست : داشت B (آ) او : سك B (ب، آن : و B (٦آ) حجابم BF (ب) که خوذرا من حجابم F که من خواهه حجابم B (٨آ) از پیش چشم B از پیش راه F (ب) تو : خوذ B (٩آ) گرت : اگر BF (١١) — B (١٢ب) این : کین B (١٣آ) برو بی خوذ شو واز با خوذی دور F (١٥ب) ازو بینی ازو [وزو B] گوئی همه چیز BF از آنجا بشنوی بینی I

(١) سورة ٢٤ : ٣٥

دگر ره گفت بدستان یک جو از من / که هست این کار را بیرون شو از من
پس آن یک گفت از تو من نپژهم / بیک جو این بندهم این بندهم
چو ابراهیم این بشنوذ در حال / چو مرغی میزذ از دهشت پر وبال ۳
گه از خوذ رفت وگه با خویش آمذ / ز مردانش یکی در پیش آمذ
ازو پرسیذ کای سلطان دین تو / چه افتاذت که افتاذی چنین تو
چنین گفتا که چون گفت این بندهم / بدل گفتم مگر گفت ابن ادهم ۶
بیک جو این بندهم کرد آغاز / بیک جو ابن ادهم آمذ آواز .ـ
اگر هر ذرّه دایم می خروشند / دل بیذار خوذ آنرا نپوشند
گرفتم حالت مردان ندیذی / حدیث نیک شان باری شنیذی ۹
اگر خواهی کمال حال مردان / فنا شو در حدیث وقال مردان
مباش ای ذرّه گر خواهی که جاویذ / بوَذ قایم مقامت قرص خورشید
اگر هستی تو حاصل نبوذی / ترا اینجایگه منزل نبوذی ۱۲
که هر طفلی که در خردی بمرد او / ره این چار چیز آسان سپرد او
ترا پس این همه در پیش ازانست / شب وروزت بلای خویش ازانست
ولی گر جام خواهی تا بدانی / بمیر از خویش اندر زندگانی ۱۵
شنیذم جام جم ای مرد هشیار / که در گیتی نمائی بوذ بسیار
بدان کان جام جم عقلست ای دوست / که مغز تست وحسّ تست چون پوست
هر آن ذرّه که در هر دو جهانست / همه در جام عقل تو عیانست ۱۸

(۱ب) را : تو B (۲ آ) من نپژهم : من نبژهم F می نپرسم I می نترسم AB (ب) (بندهم) این بندهم FI می مپرسم A حق پرسم B (۶ب) مگر گفت او بیك جو ابن ادهم FI (۹ب) نیك شان باری : درد مندان نه B چیزها باری I سیرت مردان F (۱۰ب) در بقای حال مردان FI (۱۲ آ) هستی تو او I | حاصل B هرگز AFI (ب) آنجایگه I | منزل BFI این عز A (۱۵ب) خویشش در BFI (۱۶ آ) شنیذی F شنوذم I (۱۷ب) که آن مغزست وجسمت هست چون پوست F ووهم وحس تو پوست I

هزاران صنعت واسرار وتعریف   هزاران امر ونهی وحکم وتکلیف
بنا بر عقل تست واین تمامست   ازین روشن ترت هرگز چه جامست

۳ المقالة الثالث عشر

در آمد چارمین فرزند زیبا   همه آرام وآسایش سراپا
پدررا گفت تا در کاینانم   بصد دل طالب آب حیانم
۶ اگر دستم دهد آن آب رستم   وگر نه همچنین بادی بدستم
زشوقم آتشین شد جان ازان آب   نه خور دارم بروز ونه بشب خواب
ازین اندیشه دل پر تاب دارم   شدم تشنه هوای آب دارم

۹ جواب پدر

پدر گفتش امل چون غالب آمد   دلت عمر ابدرا طالب آمد
از آنی آب حیوانرا خریدار   که جانت را امل آمد پدیدار
۱۲ اگر یکذره نور صدق هستت   امل باید که گردد زیر دستت

(۱) حکایت اسکندر رومی با مرد فرزانه

رسید اسکندر رومی بجائی   طلب میکرد از آنجا آشنائی
۱۵ که تا چیزی زحکمت یاد گیرد   زشاگردی یکی استاذ گیرد
رهت علمست اگر شاه جهانی   تو ذوالقرنین گردی گر بدانی
بدو گفتند اینجا هست مردی   که در دین نیست اورا همنبردی

(٤آ) بسر آمد چهارم بك نكورای BFI (ب) سر وپای BFI (۷ب) ازان اندیشه دارم دل پر از تاب BF (۸) — BFI (۱٦) — B (ب) تو : چو FI

گروهی مردمش دیوانه خوانند گروهی کامل ومردانه دانند
وطن‌گه بر در دروازه دارذ بعزلت در جهان آوازه دارذ
سکندر کس فرستاذ وبخواندش کسی کانجا شذ القصه براندش ۳
بذو گفتا رسول شه که برخیز ملِک می خواندت منشین ومستیز
اجابت کن چه گر بر تو گرانست که ذوالقرنین سلطان جهانست
زبان بگشاذ آن مرد یگانه که من آزاذم از شاه زمانه ۶
که آنکس را که شاهت بندهٔ اوست خذاوندش منم کی دارمش دوست
شهت از بندگان بندهٔ ماست نبایذ رفت پیش او مرا راست
رسول آمذ بداذ از مرد پیغام بخشم آمذ ازو شاه نکونام ۹
پس آنگه گفت یا دیوانه مردیست ویا از جاهلی بیگانه مردیست
چو من هم بنده‌ام حق‌را وهم دوست که گویذ حق تعالی بندهٔ اوست
نیارذ خواند نه شاه ونه درویش مرا از بندگان بندهٔ خویش ۱۲
بر او رفت وکرد آنگه سلامش جوابی داذ درخورد مقامش
شهش گفتا چرا گر کاردانی مرا از بندگان بنده خوانی
جوابش داذ مرد وگفت ای شاه بزیر پای کردی عالمی راه ۱۵
که تا بر آب حیوان دست یابی نمیری زندگی پیوست یابی
کنون این‌را امل گویند ای شاه ترا چون بندگان افکند در راه
بهم آوردهٔ صذ دست لشکر که تا مالک شوی بر هفت کشور ۱۸
کنون این حرص باشذ گر بدانی که اورا بندهٔ بسته میانی
چو در حرص وامل افکندهٔ تن خذاوند تو آمذ بندهٔ من

---

(٤) در F بدست دیگر در کنار نوشته (۵آ) چه گر برتو: اگر بر تو BF کی بر تو نه I
(۸) در F در کنار نوشته (۱۰ب) جاهل : کرمی I امردیست : لعله فردیست؟
(۱۲آ) نیارذ : نبایذ B (۲۰آ) در : بر F چو حرصت با امل I

چو از حرص وامل درنده باشی — به پیش بندهٔ من بنده باشی
امل چون شاخ زد جاوید امان خواست — زتو آب حیات از بهر آن خواست
۳ ولی حرصت جهان میخواست از تو — سپه چندین ازان میخواست از تو
کسی کو طالب جان وجهانست — اگر جان وجهانش نیست زانست
چو بر جان وجهان خویش لرزی — بر جان وجهان پس هیچ نرزی
۶ جهان وجان ترا بس جاودانی — چو تو نه مرد این جان وجهانی
زدو چشم سکندر خون روان شد — دلش میگفت ازین غم خون توان شد
سکندر گفت او دیوانهٔ نیست — که عاقل تر ازو فرزانهٔ نیست
۹ بسا راحت که آمد زو بروحم — تمامست از سفر این یک فتوحم . ـ
زبیم مرگ آب زندگانی — سکندر جست وفرد اندر جوانی
چه پرسی قصهٔ سد سکندر — توئی هم سد خویش از خویش بگذر
۱۲ وجود تو ترا سدیست در پیش — تو پیوسته دران سد مانده درخویش
توئی در سد خود یاجوج وماجوج — که طوق گردنت سدیست چون عوج
تو گر بر گیری از پیش این تنق را — چو عوج بن عنق طوق عنق را
۱۵ اگر آزاد کردی گردن خویش — برستی زین همه غم خوردن خویش
وگرنه صد هزاران پرده بینی — درون پرده جان مرده بینی
وگر خواهی کز آتش بگذری تو — باتش گاه دنیا ننگری تو
۱۸ اگر موئی خیانت کرده باشی — بکوهی آتشین در پرده باشی

---

(۱)—F (آ) درنده A در زنده I دارنده B (۲آ) جاوید : دائم B (۵آ) چو : تو I (ب) نرزی : ارزی FI، هیچ نیرزی B (٦آ) جهانی جان F جهان جان I جهانی بس ترا جان B (ب) چو تو نه : ترا چه F نه خود نه I (۷ب) خون : چون I حون B (۹آ) بسی راحت بیامد BF (۱۱ب) بگذر : بنگر I (۱۲ب) از خویش F (۱٤آ) تو گر : اگر F (ب) طوق : طول BI (۱٦ب) جان : جان را F (۱۸آ) اگر : وگر BFI (ب) بکوهی : بموئی BFI | آتشی B

چو بر آتش گذشتن عینِ راهست　　چه پرسی گر سیاوش بی گناهست
ترا گر حق محابا می نکردی　　بیک نفست تقاضا می نکردی
نکونساریِ مردم از محاباست　　محابا گر نبودی کژ شدی راست ۳
ترا چندین بلا در پیش آخر　　چه میخواهی بگو از خویش آخر
جهانی خصم گرد آوردهٔ تو　　بترس از مرگ آخر مردهٔ تو

(۲) حکایت ۶

یکی گفتست از اهلِ سلامت　　که گر رسوا شوذ خلقِ قیامت
عجب نیست این عجب آنست دایم　　که یک تن برهذ از چندین مظالم

(۳) حکایت قحط وجواب داذن طاوس ۹

مگر شذ آشکارا قحط سالی　　به پیشِ خلق آمذ تنگ حالی
سراسیمه جهانی خلقِ محبوس　　شذند از بهرِ باران پیشِ طاوس
که باران می نیایذ آشکارا　　دعائی کن زحق در خواه مارا ۱۲
پس آنگه گفت طاوس ای عزیزان　　نگردذ ابر بر بیهوده ریزان
شمارا گر چه جز باران طلب نیست　　اگر باران نمی بارذ عجب نیست
عجب اینست کز چندین گنه کار　　نبارذ سنگ بر مردم بیکبار ۱۵
اگر چه میغ ترکِ آسمان کرد　　تعجّب گر کنی زان می توان کرد
که نکشافذ زمین از شومیِ ما　　خورذ مارا ز نامعلومیِ ما . ـ
تو پنداری که از مردانِ راهی　　کذامین مرد، سر گردانِ راهی ۱۸
چو پندارِ تو بر گیرند از پیش　　کسی مرده سگی برخیزذ از خویش

(۱ب) پرسی : ترسی B (۲ب) نفشت I (۳) ازین بیت تا به ص ۲۰۲ بیت ۱۲ در F بدست دیگر نوشته (۸—۱۰) — F (۸ب) چندان I (۱۵آ) آنست B (۱۶آ) ترک : بیک F (۱۷) F + : کسی که هست مرد رستکارش اگر باران نبارد کو مبارش (۱۹آ) پنداری که F (ب) کسی : بسی F سگی B | مرده : مرد F | خویش : پیش FI

(٤) حکایت پیمبر در شب معراج

پیمبر در شب معراج ناگاه — یکی دریای اعظم دید در راه
۳ ملایک گردِ آن استاده خیلی — گشاده هر یکی از دیده سَیلی
پیمبر گفت ای پاکان بیکبار — چرا گریید پیوسته چنین زار
زغیب الغیب چون فرمان بداذند — زبان در پیشِ پیغامبر گشاذند
۶ کز آنکه باز کین گردون خمیذست — خذا از نور مارا آفریذست
وز آنکه باز می گرییم از آنگاه — بقومی زامتت کایشان درین راه
چنان دانند ودر باری نباشند — که در کارند ودرکاری نباشند
۹ ندانند وزپنداری که دارند — دران پندار عمری میگذارند . ـ
بذین نقدی که تو داری ودانی — چگونه می کنی بازارگانی
اگر بوذی غمِ دینت زمانی — نبوذی هر دمت در دین زیانی
۱۲ بکن کاری که اینجا مردِ کاری — که چون آنجا رَوی در زیرِ باری
دریغا سوذِ بسیارت زیان شذ — که راهت محو گشت وکاروان شذ
دریغا عمرِ خوذ بر باذ داذی — نه نیکو عمرِ خوذرا داذ داذی
۱۵ دگر از حق چه خواهی زندگانی — که قدرِ این قدر هم می ندانی
کسی کو قدرِ یک جَو عمر نشناخت — بگنجی عمر نتواند سر افراخت
مده بر باذ عمرت رایگانی — که بر باذست عمر وزندگانی
۱۸ چنین عمری که گر خواهی زمانی — کسی نفروشذت هرگز بجانی

(٤آ) کای I (۷آ) وز آنکه باز : ازان که باز FI بذین سان زار B | لرزیم I (ب) زقوم امتت I زقوم امتی F که قوم امتت ایشان B (۸آ) ودر باری : در یاری B در بازی F (۱۲ب) زعجا F (۱۷ب) که باذت عمررا F | وزندگانی : ای زندکانی FI که کس نشناخت قدر زندکانی B (۱۸ب) هرگز : بیکدم I | بنانی B

(٥) حکایت مرد حریص وملك الموت

حریصی در میانِ مست وهشیار　　بسی جان کند وهم کوشیذ بسیار
بروز وشب زیادت بوذ کارش　　که تا دینار شذ سیصذ هزارش ۳
فزون از صذ هزارش بوذ املاک　　فزون از صذ هزارش نقد در خاک
فزون از صذ هزارِ دیگرش بوذ　　که پیشِ مردمانِ کشورش بوذ
چو مالِ خویش از حد بیش می دیذ　　سرای خویش ومالِ خویش می دیذ ٦
بدل گفتا که بنشین وهمه سال　　بخورخوش تا ازان پس چون شوذ حال
چو شذ این مال خرجِ خورد وپوشم　　اگر بایذ دگر آنگه بکوشم .
چوخوش بنشست تا زر میخورذ خوش　　بشاذی نفس را می پرورذ خوش ۹
چو با خوذ کرد این اندیشه ناگاه　　در آمذ زوذ عزرائیل جان خواه
چو عزرائیل را نزدیک دیذ او　　جهان بر چشمِ خوذ تاریک دیذ او
زبان بگشاذ وزاری کرد آغاز　　که عمری صرف کردم در تگ وتاز ۱۲
کنون بنشسته ام تا بهره گیرم　　روا داری که من بی بهره میرم
بجا می گشت عزرائیل ازو باز　　همی جان بر گرفتن کرد آغاز
بزاری مرد گفتا گر چنانست　　که ناچار این زمانت قصدِ جانست ۱۵
کنون دینارِ من سیصذ هزارست　　دهم یک صذ هزارت گر بکارست
سه روزم مهل ده بر من ببخشای　　وزان پس پیش گیر آنچت بوَذ رای
بجا بشنیذ عزرائیل این راز　　کشیذش عاقبت چون شمع درگاز ۱۸
دگر ره مرد گفتا دادم اقرار　　ترا دو صذ هزار از نقد دینار
دو روزم مهل ده چون هست این سهل　　نداذ القصه عزرائیل هم مهل

(۲ب) وهم : ودر BF وزر I (٥ب) که آن (او B) با مردمان BF که آن بر مردمان I (۷آ) می گفت خوش بنشین همه B (ب) ازین B | شوذ : بوذ BI (۱٥ب) زمان قصدت بجانست BFI (۱۹ب) هزار از FI هزاران AB | نقد ودینار F

مگر میداذ خوذ سیصذ هزاری　　　که تا مهلش دهذ یک روز باری

بزاری گفت بسیار وشنیذ او　　　نبوذش مهل ومقصودی ندیذ او

٣ بآخر گفت میخواهم امانی　　　که تا یک حرف بنویسم زمانی

امانش داذ چندانی که یک حرف　　　نوشت از خون چشم خوذ بشنگرف

که هان ای خلق عمر وروزگاری　　　که میداذم بها سیصذ هزاری

٦ که تا یک ساعتی دانم خریذن　　　نبوذم هیچ مقصود از چخیذن

چنین عمری شما گر می توانیذ　　　نکو داریذ وقدر آن بدانیذ

که گر از دست شذ چون تیر از شست　　　نه بفروشند ونه هرگز دهذ دست

٩ کسی کو در چنین عمری زیان کرد　　　بغفلت عمر شیرین را فشان کرد

(٦) حکایت کشته شذن پسر مرزبان حکیم

حکیمی بوذ کامل مرزبان نام　　　که نوشروان بذو بوذیش آرام

١٢ پسر بوذش یکی چون آفتابی　　　بهر علمی دلش را فتح بابی

سفیهی کشت ناگه آن پسررا　　　بخست از درد جان آن پذررا

مگر آن مرزبانرا گفت خصمی　　　که بایذ کرد آن سگرا قصاصی

١٥ جوابی داذ اورا مرزبان زوذ　　　که الحق نیست خونریزی چنان سوذ

که من شرکت کنم با او دران کار　　　بریزم زندهٔ را خون چنان زار

بذو گفتند پس بستان دیترا　　　نخواهم گفت هرگز آن دیت را

١٨ نمی یارم پسررا با بها کرد　　　که خون خوردن بوذ از خون بها خورد

(١آ) خوذ : جون F هر I هم B (٥آ) عمر روزکاری FI (٩ب) زغفلت BFI | را فشان A را زیان FI بر زیان B (١٣ب) بسوخت I (١٤آ) آن BFI مر A (١٥ب) خون ریزی : این کاری F (١٦آ) که : جو B (١٧ب) آن : این BFI (١٨آ) با بها BFI من بها A

نه آن بذفعل کاری بس نکو کرد ‏ که می باید مرا هم کار او کرد.

گر از خون پسر خوردن روا نیست ‏ چرا پس خون خوذ خوردن خطا نیست

زخون خویش آنکس خورده باشذ ‏ که عمر خویش ضایع کرده باشذ ۳

ترا از عمر باقی یک دو هفته‌ست ‏ دگر آن چیز کان به بوذ رفته‌ست

گرفتم توبه کردی یک دو هفته ‏ چه سازی چارهٔ آن عمر رفته

(۷) موعظه ۶

چنین گفتست آن دانندهٔ پاک ‏ که هر کو در مقامرخانهٔ خاک

چنان در پاک بازی سر برافراخت ‏ که هر چش بوذ با یک دیده در باخت

گرفته توبه کرد ونیز نشکست ‏ نه بر بیهوده چشمی داذ از دست ۹

بتوبه گرچه در پیش صف آیذ ‏ ولی چشم شده کی با کف آیذ.

عزیزا هر دمی کز دل بر آری ‏ که آن بی ذکر حق ضایع گذاری

چو چشمی دان که در می بازی آنرا ‏ تدارک کی توان کرد این زیانرا ۱۲

مده از دست چیزی را که از عز ‏ نیاید نیز با دست تو هرگز

(۸) حکایت بزرجمهر با انوشیروان

چواز بوزرجمهر افتاذ در خشم ‏ دل کسری، کشیذش میل در چشم ۱۵

معمائی فرستاذند از روم ‏ که گر آنجا کنند این راز معلوم

خراجش می فرستیم واگرنه ‏ جفا بینند زما چیزی دگر نه

(۳آ) آنکه خورده باشی B آنکه خورده باشند F (ب) باشی B باشند F (۴ب) دگر آنچت (آنچی F) که بهتر بوذ BF (۸ب) با AB تا FI (۹آ) گرفته : دگر ره B (ب) چشمی : عمری B (۱۱ب) که آن در ذکر حق حاصل نداری BFI (۱۲آ) می در بازی BF (ب) کردن زیانرا F کردن زمانرا B کرد این زمانرا I (۱۳) A + :

که هر عاشق که بر فرمان نباشذ ‏ اگر دردش بوذ درمان نباشذ

(۱۶ب) گر : تا BFI (۱۷ب)

حکیمانرا بهم بنشاند کسری — کسی زیشان نشد آگاه معنی

همه گفتند این راز سپهرست — چنین کار از پی بوزرجمهرست

٣ برون از وی کسی نشناسد این راز — بپرسید این معمّارا ازو باز

حکیم راندهرا نوشیروان خواند — بدان‌خواری عزیزش همچوجان‌خواند

حکایت کرد حالی آن معمّاش — که جز تو کس نیارذ کرد پیداش

٦ حکیمش گفت یک حمّام خواهم — وزان پس ساعتی آرام خواهم

تنم چون اعتدالی یافت یخ خواه — به یخ بر من نویس این قصّه آنگاه

که گرچه چشم من کورست امّا — بذین حیلت بگویم این معمّا

٩ چنان کردند القصّه که او گفت — که تا گفت آن معمّا ونکو گفت

بغایت شاذمان شذ زو دل شاه — بذو گفتا که از من حاجتی خواه

حکیمش گفت چون این روی دیذی — که کورم کردی ومیلم کشیذی

١٢ کنون آن خواهم از تو ای سرافراز — که بس سر گشته ام چشمم دهی باز

شهش گفتا که من این کی توانم — تو خوذ دانی که من این می ندانم

حکیمش گفت ای شاه سر افراز — چو نتوانی که چشم من دهی باز

١٥ مکن تندی زکس چیزی ستان تو — که گر خواهی توانی داذش آن تو

چرا می بستذی چیزی که از عز — عوض نتوانی آنرا داذ هرگز

ترا هر یک نفس ذرّی عزیزست — وزین ذرّت گرامی‌تر چه چیزست

١٨ مده بر باذ این گوهر ببازی — که گر خواهی که باز آری چه‌سازی

(٣آ) برون از وی کسی : بکبتی هیچ کس F (٦ب) وزان پس: درو یک BF (٧ب) قصه : راز FI حال B (٨آ) اگر چه B | کور : تیر BFI (١١ب) که چون کورم کنی میلم کشیذی F (١٣ب) تو میدانی BF (١٤ب) چشمرا BF (١٥ب) داذن B (١٦آ) چیزی : چشمی BF (١٧آ) ترا هم این نفس دری F ترا هم نفس دری بس I ترا این عمر دری بس B (ب) گرامی تر F (١٨ب) که در یابی B

تو می باید که هر دم پیش آئی   تو هر دم تا یکی با خویش آئی
بنفشه چون نهٔ نرگس نبوذی   چرا چون این وآن کور وکبوذی
همه چون رعد بانگی بی درنگی   همه چون برج عقرب کور ولنگی ۳
ترا از تو هزاران پرده در پیش   چگونه ره بری یک ذرّه در خویش
تو بیخویشی اگر با خویش آئی   زخیل پس روان در پیش آئی
نخواهندت بخوذ هرگز رها کرد   ترا بس عمر می باید قضا کرد ۶
اگر روزی تو زینجا دور مانی   چرا بیگانه ومهجور مانی
یقین میدان که چون آن آشنائی   پدید آید نماند این جدائی

(۹) حکایت آن مرغ که در سالی چهل روز بیضه نهذ ۹

یکی مرغیست اندر کوه‌پایه   که در سالی نهذ چل روز خایه
بحدّ شام باشذ جای اورا   به سوی بیضه نبوذ رای اورا
چو بنهذ بیضه در چل روز بسیار   شوذ از چشم مردم ناپدیدار ۱۲
یکی بیگانه مرغی آیذ از راه   نشیند بر سر آن بیضه آنگاه
چنان آن بیضها زیر پر آرذ   که تا روزی ازو بچّه بر آرذ
چنانشان پرورذ آن دایه پیوست   که ندهذ هیچکس را آن قدر دست ۱۵
چو جوقی بچّهٔ او پر برآرند   بیکره روی در یکدیگر آرند
در آیذ زوذ ماذرشان بپرواز   نشیند بر سر کوهی سر افراز
کنذ بانگی عجب از دور ناگاه   که آن خیل بچه گردند آگاه ۱۸
چو بنیوشند بانگ ماذر خویش   شوند از مرغ بیگانه بر خویش
بسوی ماذر خوذ باز گردند   وزان مرغ دگر ممتاز گردند .—

(۱ب) تا یکی : در یکی FI با یکی B | در خویش B (۵ب) زخیل : زجنك BF (۱۳ب) آنگاه : ناگاه F (۱٤) — B (ب) روزی : وقتی F | کزو FI

اگر روزی دو سه ابلیس مغرور — گرفتت زیر پر هستی تو معذور

که چون کردذ خطاب حق پدیدار — بسوی حق شوی زابلیس ناچار

۳ چنان شو تو که گر آیذ اجل پیش — تنت مانده بوَذ جان رفته بیخویش

اگر پیش از اجل مرگیت باشذ — زمرگ جاوذان برگیت باشذ

چراغی در بیابانست جانت — که مشکات تن آمذ سدِ آنت

۶ چو این مشکات برخاست آن بیابان — شوذ جاویذ چون خورشیذ تابان

عجایب در دلت بیش از شمارست — تو گر آگه شوی بسیار کارست

بنو هردم تو در دین پیش می آی — زخوذ میر وهمی با خویش می آی

۹ که در هر بیخوذی ودر خوذی تو — کنی از پس جهانی پر بَدی تو

که تا از هر بَدی اندر ره راز — جهانی نیکوئی یابی عوض باز

بهرچت او دهذ دلشاذ می باش — وگر ندهذ خوش وآزاذ می باش

۱۲ از آنجا هرچه آیذ باز ندهی — وگر بذ آیذت آواز ندهی

(۱۰) حکایت بهلول وحلوا وبریان

چو غالب گشت بر بهلول سوداش — زُبیده داذ بریانی وحلواش

۱۵ نشست وشاذ می‌خورد، آن یکی گفت — که می ندهی کسی را ، او بر آشفت

که حق چون این طعام این زمان داذ — چگونه این زمان با او توان داذ.ـ

ترا هرچ او دهذ راضی بذان باش — وگر دستت دهذ هم داستان باش

۱۸ که هر حکمت که از پیشان روانست — تو نشاسی ودرخورد تو آنست

(۲ب) ناچار : بیذار F بیزار B (۳ب) مانده : رفته BF مرده I | بیخویش : از پیش BFI (۴ب) زمرگ B (۵ب) تن آمذ باسبانت BF تنت شذ سد آنت I (۶آ) آن : از BFI | (۷ب) گر : تا BFI (۸ب) میرو : می شو BFI (۹آ) ودر خوذی : وبا خوذی B که در خوری F اب) از بذی F (۱۰آ) که تا زان (آن B) هر بذی در پردهٔ راز BF که تا آن هر بذی را در ره راز I (۱۱آ) بهر چه F (۱۲آ) هر چت I (۱۵ب) او : این BF (۱۶ب) با وی BF

(۱۰) سؤال موسی از حق سبحانه وتعالی

مگر پرسیذ موسی از خداوند   که ای دانندهٔ بی مثل ومانند
ز خلقان کیست دشمن گیر یا دوست   که هم محتاج وهم درویش تو اوست ۳
خذا گفت او رهین نعمت ماست   کسی کو سر کشذ از قسمت ماست
کسی کز قسمت ما در نفیرست   اگر روزست وگر شب در زحیرست

(۱۱) پند کسری   ۶

چنین گفتست کسری باربذرا   که بی اندوه اگر خواهی تو خوذ را
حسد بیرون کن از دل شاذ گشتی   ز حق راضی شو وآزاذ گشتی

(۱۲) مناجات آن بزرگ با حق تعالی   ۹

سحرگاهی بزرگی در مناجات   زبان بگشاذ وگفت ای قایم الذات
من از تو راضیم هم روز وهم شب   تو از من نیز راضی باش یا رب
چنین گفت او که آوازی شنیذم   که در دعوی ترا کذاب دیذم ۱۲
اگر خوذ بوذئی راضی زما تو   زما کی جستئی هرگز رضا تو
اگر راضی شذی از ما تو مجنون   رضای ما چرا جستی تو اکنون
کسی کو در رضا عین کالست   چو راضیست او رضا جستن محالست ۱۵
اگر تو راضئی از ما چه جوئی   وگر نه خویش‌را راضی چه گوئی
رضا ده صبر کن بنشین ومخروش   چه سودا می پزی مستیز وکم جوش

(۲ب) دانندهٔ F (از دارندهٔ تصحیح شده) B ، دارندهٔ AI (۳آ) کیست کو از دشمن ودوست BF
(۴آ) او رهین نعمت ماست B ای رهین نعمت ما A در زمین نعمت ما F این رهین منت ماست I
ب) کشذ F | قسمت ماست BI نعمت ما A نعمت ما F (۷آ) باربذ را A یار خوذرا F
سر پدر را I با بذر را B (۸ آب) گشتی : رفتی B (ب) زحق A بخوذ BF بحق I (۱۲ب) دعوت B
دعوة F (۱۳آ) اگر : که کر FI | بوذی کنون راضی F (۱۷آ) مخروش بنشین FI
(ب) می پزی از پیش بنشین F می پری از جوش بنشین I می پزی بنشین از جوش B

زمانی در تمنّای محالی زمانی در جوالِ صد خیالی
سخن می نشنوی یک ذرّه آخر که گشتی از محالی غرّه آخر

۳ (۱۳) حکایت شعبی و آن مرد که صعوهٔ گرفته بوذ

چنین گفتست شعبی مردِ درگاه که شخصی صعوهٔ بگرفت در راه
بذو آن صعوه گفت از من چه خواهی وزین ساق و سر و گردن چه خواهی
۶ گرم آزاذ گردانی زبندت در آموزم سه حرفِ سوذمندت
یکی در دستِ تو گویم ولیکن دُوُم چون بر پَرم بر شاخِ ایمن
سِیُم چون جای تیغِ کوه جویم زتیغِ کوه آن با تو بگویم
۹ بصعوه گفت بر گوی اوّلین راز زبان بگشاذ صعوه کرد آغاز
که هرچ از دست شذ گر هست جانی برو حسرت مخور هرگز زمانی
رها کردش بقولِ خویش از دست که تا شذ در زمان بر شاخ بنشست
۱۲ دوم گفت محالی گر شنیذی مکن باور چون آن ظاهر ندیذی
بگفت این و روان شذ تا سرِ کوه بذو گفت ای زبذبختی در اندوه
درونم بوذ دو گوهر قوی حال که هر یک داشت وزنِ بیست مثقال
۱۵ مرا گر کشتئی گوهر ترا بوذ مرا از دست داذی بس خطا بوذ
دلِ آن مرد خونین شذ زغیرت گرفت انگشت در دندانِ حیرت
بصعوه گفت باری آن سِیُم حرف بگو چون گشت بحرِ حسرتم ژرف
۱۸ بذو گفتا نداری ذرّهٔ هوش که شذ دو حرفِ پیشینت فراموش
چو زان دو حرف نشنیذی یکی راست سِیُم را از چه بایذ کرد درخواست

(۵ب) وزین مسکین سر گردان BF (۶ب) حرف : بند I (۷ب) پرم A شوم BFI
(۸) — F (ب) با تو آن B (۹ب) داذ آواز B (۱۱ب) در زمان بر : بر زبان F
(۱۳آ) تا : بر F (ب) در : بر I (۱۷ب) حسرتم AI فکرتم BF | ژرف A غرف FI وقف B
(۱۹ب) سوم را از چه دیگر بایذت خواست F سوم زان از چه سان می بایذت خواست B

ترا گفتم مخور بر رفته حسرت مکن باور محال ای پاک‌سیرت
تو بر رفته بسی اندوه خوردی محالی گفتمت تصدیق کردی
دو مثقالم نباشذ گوشت امروز چهل مثقال دو دُرّ شب افروز ٣
چگونه نقد باشذ در درونم ترا دیوانه می آیذ کنونم
بگفت این وبپرّیذ از سر کوه بماند آن مرد در افسوس واندوه
کسی کو از محال اندیشه دارذ شبانروزی تحیّر پیشه دارذ ٦
قدم نتوان نهاذ آنجا که خواهی بفرمان رَو بفرمان کن نگاهی
که هر کو نه بأمر حق قدم زذ چو شمع از سر بر آمذ تا که دم زذ

(١٤) حکایت زنبور با مور ٩

یکی زنبور می آمذ زخانه بغایت بیقرار وشاذمانه
مگر موری چنان دلشاذ دیذش زحکم بندگی آزاذ دیذش
بذو گفتا چرا شاذی چنین تو که از شاذی نگنجی در زمین تو ١٢
جوابش داذ آن زنبور کای مور چرا نبوَذ زشاذی در دلم شور
که هر جائی که می بایذ نشینم زهر خوردی که می خواهم گزینم
بکام خویش میگردم جهانی چرا اندوهگین باشم زمانی ١٥
بگفت این پاسخ وچون تیر پرتاب روان شذ تا یکی دکان قصّاب
مگر از گوشت آنجا شهلهٔ بوذ در آن زنبور در زذ نیش را زوذ
همی زذ از قضا قصّاب ساطور ز زخم او دونیمه گشت زنبور ١٨
بحا ک افتاذ حالی تا خبر داشت در آمذ مور ازو یک نیمه بر داشت

(٨آ) نه : تا F (١٤آ) که خواهم می نشینم I که میخواهم نشینم B (ب) خواهم می گزنم I (١٧آ) شهلهٔ BF شرحهٔ A نیمهٔ I (ب) در آن : روان A، در (بر I) آنجا نیش در زذ دنبهٔ بوذ FI در آنجا نیش زذ جون دنبهٔ بوذ B (١٩ب) نیم B

بزاری می کشیذش خوار در راه   زبان بر داشته می گفت آنگاه
که هر کو آن خورذ کورا بوَذ رای   نشیند بر مراد خویش هر جای
۳ همه آنچش نباید دید تا کام   همه همچون تو آن بیند سرانجام
کسی کو بر مراد خوذ کند زیست   چو تو میرذ ببین تا آخرت چیست
چو گاه از حدِّ خوذ بیرون نهاذی   بنادانی قدم در خون نهاذی..
۶ غرور وکبر کم باید گرفتن   رهِ خُلق وکرم باید گرفتن
کم از یک جو مرا اورا زورِ بازوست   که وزنِ کوهِ قافش در ترازوست
کم آزاری گزین وبردباری   کزین نزدیکتر راهی نداری

۹ (۱۵) حکایت پیغامبر و کنیزک حبشی

چنین نقلست از سلمان که یکروز   نشسته بوذ صدرِ عالم افروز
یکی حبشی کنیزک روی چون نیل   در آمذ از درِ مسجد بتعجیل
۱۲ ردای مصطفی بگرفت ناگاه   که با من نِه زمانی پای در راه
مهمّی دارم واکنون توان کرد   ندارم خواجه اینجا چون توان کرد
توئی هر بی کسی‌را یار امروز   منم بی کس فتاذه کار امروز
۱۵ سخن می‌گفت وگرم آنگاه میرفت   ردایش میکشیذ وراه میرفت
پیمبر دم نزذ با او روان شذ   وزو نستذ ردا وهمچنان شذ
زخُلقِ خوذ نپرسیذش پیمبر   کز اینجا تا کجا آیم بره بر

(۱ب) زبان بکشاذ ومیگفت I زبان برداشت وخوش میگفت B (۲ب) مراد خود همه جای BFI
(۳آ) همه BFI همی A | آنچش : چیزش F | نباید A بیاید BF باید I (ب) آن : این I
(۴ب) تو : می F | ببین : بگو B | I + :
قدم بر حد خود باید نهادن   بفرمان خرد باید نهادن
(۵) ه بعد از ٦ I (ب) در : بر I (۷) – B (آ) که یک جو کر ازانش در ترازوست F
کی یک خروار آنرا زور بازوست I (ب) قافش زور وبازوست F (۱۰ب) صدر ABI شمع F
(۱۳آ) وتو آن توان B (۱۷ب) کجا آیم ازینجا با تو رهبر I

خوشی میرفت با او چون خوشی — که تا بردش بر گندم فروشی
زبان بگشاذ وگفت ای سیّد امروز — ز گرسنگی دلی دارم همه سوز
من اکنون رشته ام این پشم اندک — بده وز بهر من گندم خر اینک ٣
پیمبر بستذ وگندم خریذش — بر آورد وبدوش اندر کشیذش
ببرد آن تا وثاق آن کنیزک — بقبله کرد پس روی مبارک
که یا رب گر درین کار پرستار — مقصّر آمذم تا کرده انگار ٦
بفضل خوذ درین کار ودرین رای — اگر تقصیر کردم عفو فرمای
برای بندهٔ گندم خریذم — زخُلق وحلم حمّالی گُزیذم
زبس خجلت زبان با حق گشاذه — برای عذر بر پای ایستاذه ٩
جوانمردا کَرَم بنگر وفا بین — نظر بگشای وخُلقِ مصطفی بین
درین موضع زجان وتن چه خیزذ — زرعنایان تر دامن چه خیزذ

(١٦) حکایت آن مرد که پیش فضل ربیع آمذ ١٢

یکی پیری مشوّش روزگاری — بر فضل ربیع آمذ بکاری
زشرم وخجلت ودرویشی خویش — زعجز وپیری وبیخویشی خویش
سنانی تیز بوذ اندر عصایش — نهاذ از بیخوذی بر پشت پایش ١٥
روان شذ خون زپای فضل حالی — بر آمذ سرخ وزرد آن صدر عالی
نزد دم تا سخن جمله بیان کرد — بلطفی قصّه زو بستذ نشان کرد
چو پیر از پیش او خوش دل روان شذ — ز زخمش فضل آنجا نا توان شذ ١٨

(٢ب) همه AI بر از BF (٣آ) رشته AI رسته BF (ب—٥آ) — B (٣ب) وز A از FI أ اینك A انلك FI (٦آ) کارم بستار F (٨آ) بندکان (بندهات B) کندم کشیذم BF (٩آ) زبس AI بسی F بی B (١٤ب) زعجز پیری FI (١٥آ) سنانی داشت پیر I (ب) لز بیخوذی : از بی خبر F آن بی خبر BI (١٨آ) خوش خوش روان I

بزرگی گفت آخر ای خداوند — چرا بوذی بدردِ پای خرسند
یکی فرتوت پایت خسته کرده — تو گشته مستمع لب بسته کرده
٣ چو از پای تو آخر خون روان شذ — توان گفتن که از پس می توان شذ
چنین گفت او که ترسیذم که آن پیر — خجل گردذ خورذ زان کار تشویر
ز جرمِ خویشتن در قهر مانذ — زحاجت خواستن بی بهره مانذ
٦ ز بارِ فقر چندان خواری اورا — روا نبوذ چنین سرباری اورا ــ
زهی مهر ووفا وبردباری — وفاداری نگر گر چشم داری
چنین فضلی که صذ فصلِ ربیعست — ز فضلِ حق نه از فضلِ ربیعست
٩ تو مردی نا جوانمردی شب وروز — اگر مردی جوانمردی در آموز
مجوی ای خاک چون آتش بلندی — چو تو خاکی مشو آتش بتندی
اگر آن پیشگه می بایذت زوذ — درین ره خاکِ ره می بایذت بوذ

١٢ (١٧) حکایت بهلول

یکی میرفت در بغداذ بر رخش — تو گفتی بوذ در دعوی جهان بخش
پس وپیشش بسی سرهنگ می شذ — بمردم بر ازو ره تنگ می شذ
١٥ زهی سوئی خروشِ طرقوا بوذ — که بردا بردِ او از چارسو بوذ
مگر بهلول مشتی خاک بر داشت — بشذ وان خفیه اش پیشِ نظر داشت
که چندین کبر از خاکی روا نیست — که گر فرعون شذ خواجه خذا نیست
١٨ بذین ترتیب رَو تا اهلِ بازار — همه بنهاذه دام از بهرِ مردار
چو مطلوبِ کسی مردار باشذ — کجا با سرِّ قدسش کار باشذ

(٣ب) از پس A از بس BI از خوذ F | ی توان : نا تولن B (٤) ازین بیت تا بنهایت مقاله در F بخط جدید نوشته یعنی یك ورقه از نسخهٔ اصل ساقط شده (٨آ) صذ فضلش F صد فضل BI (ب) حق AB خوذ FI | نه : به F (٩آ) مردی : مرد I | نا : یا F (١٣ب) دعوی : عام I (١٦ب) بشذ : شد F | وان خفیه اش A وان خفته‌را FI وزخفیه در B (١٧ب) شذی F | روا نیست F (١٨آ) بجستی تربت از اهل F ترتیب همچون اهل B (ب) دام A دادم F اند I ام B (١٩ب) سر ولدسش F سرو قدش B

(۱۸) حکایت مرد مجنون ورعنایان

برہ در بوذ مجنونی نشسته   که میرفتند قومی یک دو رسته
مگر آن قوم دنیاوار بوذند   که غرق جامه ودستار بوذند ۳
زرعنائی وکبر ونخوت وجاه   چو کبگان می خرامیذند در راه
چو آن دیوانهٔ بی خان وبی مان   بدیذ آن خیلِ خوذ بین را خرامان
کشیذ از ننگ سر در جیب آنگاه   که تا زان غافلان خالی شذ آن راه ۶
چو بگذشتند سر بر کرد از جیب   یکی پرسیذ ازو کای مردِ بی عیب
چرا چون روی رعنایان بدیذی   شذی آشفته وسر در کشیذی
چنین گفت او که سررا در کشیذم   زبس باذِ بروت اینجا که دیذم ۹
که ترسیذم که بربایذ مرا باذ   چو بگذشتند سر بر کردم آزاذ
ولی چون گند رعنایان شنیذم   شذم بی طاقت وسر در کشیذم ــ
چو هفت اعضات رعنائی گرفتست   جهانی از تو رسوائی گرفتست ۱۲
کسانی کین صفت از خویش بردند   بدنیا کارِ عقبی پیش بردند

المقالة الرابع عشر

پسر گفتش اگر آبِ حیاتم   نخواهذ داذ از مردن نجاتم ۱۵
نبایذ کم ازانم هیچ کاری   که بشناسم که چیست آن آب باری
گر از عین الحیاتم نیست روزی   بوذ از علمِ آنم دلفروزی

(۱ و ٤) رجوع کنید بصحیفه ۲۱۳ بیت ۱۱ ب (۲ب) رسته : دسته F (۵ب) خیل : قوم F | خوذ بینان B (۹آ) گفت او AF گفتا BI | سر در بر کشیذم BFI (ب) بادو F | آنجا B (۱۰ و ۱۲) – B (۱۳) F +:

برستی زین صفت گر دور گشتی   وگرنه تا ابد مهجور گشتی

جواب پذر

پذر بگشـاذ راهش در هدایت   به پیشِ او فرو گفت این حکایت

٣ (١) سکندر ووفات او

سکندر در کتـابی دیذ یکروز   که هست آبِ حیات آبی دلفروز
کسی کز وی خورذ خورشیذ گردذ   بقـای عمرِ او جاوید گردذ
٦ دگر طبلیســت با او سرمه‌دانی   که هر دو هست با او خرده دانی
شنیذم من ز استاذِ مدرّس   که بوذ آن سرمه وان طبل آن هرمس
اگر قولنجِ کس سخت اوفتاذی   بر آن طبل ار زذی دستی گشاذی
٩ کسی کز سرمه میلی در کشیذی   زماهی تا بسـاقِ عرش دیذی
سـکندر را بغـایت آرزو خاست   که اورا گردذ این سه آرزو راست
جهان می‌گشت با خیلی گروهی   که تا روزی رسـیذ آخر بکوهی
١٢ نشانی داشت آنجـا کوه بشکافت   پس از ده روز وده شب خانهٔ یافت
درش بگشاذ وطاقی در میـان بوذ   در او آن طبل بوذ وسرمه دان بوذ
کشیذ آن سرمه وچشمش چنان شذ   که عرش وفرش در حالش عیان شذ
١٥ امیری بوذ پیشش ایسـتاذه   مگر زذ دست بر طبـلِ نهاذه
رهـا شـذ زو مگر باذی باواز   بدرّیذ آن زخجلت از سرِ ناز
سکندر گرچـه خامُش کرد اما   دریذه گشت آن طبلِ معمّا
١٨ شذ القصّه برای آبِ حیوان   بهندستان وتاریکی چو کیوان

(٢ب) فرو گفت BFI بیان کرد A (٤آ) کتابی : دفتری I (٧آ) شنوذم FI (ب) آن سرمه‌وان طبل آن هرمس : آن سرمه دان طبل آب هرمس F آن سرمه وطبل آن هرمس I آن سرمه‌دان وطبل هرمس B آن سرمه دان وطبل از مس A (٨آ) قولنج کس I قولنجی ABF (ب) دستی : قولنج B (١٠آ) خاست AF خواست BI (١٢آ) کوه : زود I ، کوه آنجا وبشکافت B (١٣آ) وطاق AB طاق FI

چرا با تو کنم این قصه تکرار — که این قصه شنیذستی تو صذ بار
چو شذ عاجز در آن تاریکی راه — بمانده هم سپه حیران وهم شاه
پدیذ آمذ قوی یکپاره یاقوت — که در وی خیره شذ آن مرد مبهوت ۳
هزاران مور را می‌دیذ هر سوی — که می‌رفتند هر یک از دگر سوی
چنان پنداشت کان یاقوت پاره — برای عجز او شذ آشکاره
خطاب آمذ که این شمع فروزان — برای خیل مورانست سوزان ۶
که تا بر نور آن موران گمراه — شوند از جایگاه خویش آگاه
مگر نومیذ گشت آنجا سکندر — که چون شذ بهر موری سنگ گوهر
ز تاریکی برون آمذ جگر خون — دلش را هر نفس حالی دگرگون ۹
بجای منزلی دو منزل آمذ — که تا آخر بخاک بابل آمذ
نوشته داشت اسکندر که آنگاه — که وقت مرگ بر گیرندش از راه
بوذ از جوشنش بالین نهاده — زآهن بستری زیرش فتاده ۱۲
بوذ از زمردان دیوار خانه — ز زر سرخ آنرا آسمانه
ببابل آمذش قولنج پیذا — ز درد آن فروذ آمذ بصحرا
نیامذ صبر چندانی براهش — که کس بر پای کردی بارگاهش ۱۵
یکی زیبا زره زیرش گشاذند — سرش زاندوه بر زانو نهاذند
در استاذند خلقی گرد او در — سپر بستند بر هم جمله از زر
سکندر خویشتن را چون چنان دیذ — در آن قولنج مرگ خوذ عیان دیذ ۱۸

(۱ب) که : چو I | شنوذستی FI (۳آ) بدیذ آمذ AI بدیذندی BF (٤آ) مور ی دیدند F (۵آ) چنین FI (ب) شذ : گشت F (٦آ) این : ای BI (۷آ) بر A از BFI (۱۲آ) از : آن I (ب) زیرش فتاده A زبرین نهاده I زیرش نهاده BF (۱۳آ) از زمردان : تصحیح ماست، از زمردمان ABFI (ب) آنرا : آنجا BF | آسمانه FI آستانه AB (١٤آ) ببابل AI بنا که F درآنجا B (۱۵آ) نبوذ از صبر F نبوذ آن صبر I نبوذی صبر B (۱٦آ) زیرش گشاذند : هامون (!) نهاذند F زیرش نهاذند I پیشش نهاذند B (۱۷ب) سپر : بسر I | برهم : درهم FI در ره B از زر : لشکر B

بسی بگریست امّا سوذ کی داشت ‌‌ ‌ که مرگ بی‌محابارا زبی داشت
ز شاگردان افلاطون حکیمی ‌ ‌ که ذوالقرنین‌را بوذی ندیمی
۳ نشست وگفت مر شاه جهانرا ‌ ‌ که آن طبلی که هرمس ساخت آنرا
چو تو در دست ناّاهلان نهاذی ‌ ‌ بدست این چنین علّت فتاذی
اگر آنرا بهکس نموذئی تو ‌ ‌ بذین غم مبتلا کی بوذئی تو
۶ بذان طالع که کرد آن طبل حاضر ‌ ‌ بجا آن وقت گردذ نیز ظاهر
چو قدر آن قدر نشناختی تو ‌ ‌ ز چشم خویش دور انداختی تو
اگر آن همچو جان بوذی عزیزت ‌ ‌ رسیذی شربتی زان چشمه نیزت
۹ ولیکن غم مخور دو حرف بنیوش ‌ ‌ که به از آب حیوان گر کنی نوش
چنین ملکی وچندین سیاست ‌ ‌ همه موقوف باذیست از نجاست
چنین ملکی که کردی تو درو زیست ‌ ‌ ببین تا این زمان بنیاذ بر چیست
۱۲ چنین ملکی چرا بنیاذ باشد ‌ ‌ که گر باشد وگرنه باذ باشد
مخور زین غم مرو از دست بیرون ‌ ‌ که باذی میروذ از پست بیرون
دگر آن آب حیوانرا که جستی ‌ ‌ اگر چه این زمان زو دست شستی
۱۵ تفکّر کن مده خوذرا بسی پیچ ‌ ‌ که آن علم رزینست ودگر هیچ

(۳آ) مر A با BF آن I (ب) ساخت : سازذ F (٥) AI + :

ندانستی که کار پاک دینان ‌ ‌ نبایذ برد پیش کوژ (کور I) بینان
اگر چه کار عالم ساختی تو ‌ ‌ ولیکن قدر آن نشناختی تو
(ازان برباد عالم دادهٔ تو ‌ ‌ که قدر آن دمی I)

(٦آ) بذین BF | طبل حاضر A طبل ظاهر BF وقت ظاهر I (۹ب) به از آب BFI بهتر ز آب A (۱۰آ) سیاست BFI سیادت A (ب) باذی F (۱۱آ) ملکی : عمری B (۱۳آ) غم زین F | مشو B | از دست BF سر مست AI (ب) از پست B از دست AFI (۱۵آ) بسی BFI چنین A (ب) علم رزینست A عالم ازینست BFI

اگر آن علم بنماید بصورت — بوذ آن آب حیوان بی کدورت
ترا این علم حق داذست بسیار — چو دانستی بمیر آزاذ وهشیار
چو بشنیذ این سخن از اوستاذ او — دلش خون شذ بشاذی جان بداذ او ۳
مخور غم ای پسر تو نیز بسیار — که هست آن آب علم وکشف اسرار
اگر بر جان تو تابنده گردذ — دلت کونین را بیننده گردذ
اگر تو راه علم وعین دانی — ترا آنست آب زندگانی ٦
اگر تو راه دان آن نباشی — در آن بینش بجز شیطان نباشی
کرامات تو شیطانی نماید — همه نور تو ظلمانی نماید

(٢) حکایت نمرود ۹

یکی کشتی شکست وهفتصد تن — در آب افتاذ وباقی ماند یک زن
زنی بر تختهٔ آنجا مگر ماند — بزاذ القصّه وز وی یک پسر ماند
چو بنهاذ آن زن آشفته دل بار — فرو افتاذ در دریا نگونسار ۱۲
بر آن تخته بماند آن کوذک خرد — پیاپی موجش از هر سو همی برد
خطاب آمذ بباذ وموج وماهی — که این طفلیست در حفظ الٰهی
نگه داریذ تا نرسذ بلائیش — که می باید رسانیذن بجائیش ۱۵
همه روحانیان گفتند الٰهی — چه شخصست این میان موج وماهی
خطاب آمذ کزین شوریده ایّام — چو وقت آیذ شویذ آگه بهنگام
چو آخر بر کنار بحر افتاذ — بکف آورد صیّادیش استاذ ۱۸
به شیر ومرغ وماهی کرد دمساز — بخون دل بپروردش باعزاز

(۳ب) بشاذی BFI بزاری A (٦ب) ترا سرمست (از شرمست تصحیح شده) F ترا شرمست B ترا شرم آیذ I (۷ب) بینش : بیثین F (۱۳آ) بذان BF (ب) سوهمی A سوی ی BFI (۱٤ب) این A او BFI | لعله طفلست ؟ (۱۵آب) بلائیش-جائیش BF بلایش-بجایش AI (۱٦ب) شخصیست I (۱۷ب) شوذ BF (۱۸ب) صیاحیش F (۱۹ب) باعزاز AI بصد ناز BF

چو بالا بر کشیذ وراه‌دان شـذ — مگر یکروز در راهی روان شـذ

بره در سرمه دانی یافت یاقوت — کـه در خاصیّتش شذ عقل مبهوت

۳ چو میلی بر کشیذ از سرمهٔ پاک — بیکره عرش وکرسی دیذ وافلاک

چو میلی نیز در چشم دگر کرد — بگنج جملهٔ عالم نظر کـرد

هزاران گنج زیر خاک می دیذ — زمه تا پشت ماهی پاک می دیذ

۶ ملایک جمله می گفتند کای پاک — چه بندهست این چنین شایسته ادراک

چنین آمذ زغیب الغیب آواز — که نمرودست این شخص سرافراز

زند لاف خـذائی وبصـذ رنگ — برون آیذ بکین ما بصذ جنگ . ـ

۹ ببین تا چون بپروردش درین راه — چگونه خوار باز افگنـد ناگاه

کسی را در دو عالم هرکه خواهی — وقوفی نیست بر سرّ الٓهی

بعلّت چیست خوذ مشغول بوذن — نخواهد بوذ جز معلول بوذن

۱۲ وگر در چار طبعی هیچ شک نیست — که کژ طبعی وهرگز چار یک نیست

بذین دریا درآ وسر نگون آ — هم از طبع وهم از علّت برون آ

نه از چرخ برین برتر روذ روز — که او هم سر نگون آمذ شب وروز

۱۵ همه کار جهان از ذرّه تا شمس — چه می پرسی کَأَنْ لَمْ تَغْنَ بِالْأَمْس [1]

شکست آورد گردون از مجرّه — سبک نکنذ که گردی ذرّه ذرّه

جهانرا رخش گردونست در زین — که خورشیذست بر وی زین زرّین

۱۸ چو عالم را فنا نزدیک گردذ — چو شب خورشیذ او تاریک گردذ

نهنـد آن زین او دانی چگونه — برین مرکب زمغرب باژگونه

(۲ب) شذ A صذ BFI (۳آ) بر BF در AI | از I آن ABF (ب) عرش دیذ وجمله افلاک F عرش‌را می دیذ وافلاک B (۶آ) کای AI ای BF (۱۲ب) هرگز : جو بنی B (۱۳آ) در آ AI در آی BF (آب) آ A آی BFI (۱٤آ) روذ : شوذ B (۱٦ب) که : تو B (۱۷ب) خورشیذی F (۱۹آ) نهند A نهذ B زهم F بهد I | آن : این F | او AI تو F درو B | دانی : دانی‌که F (ب) فرو ریزذ زمغرب F | باشکونه F واژگونه I

(۱) سورة ۱۰ (یونس) : ۲٤

ازان بر عکس گرداند خورشید | که این زین می نگرداند جاوید
بر آر از جان پر خون آه دلسوز | که نه از شب خبر داری نه از روز
شبت خوش باذ وزین شب خوش چه سوذت | که روز روشنی هرگز نبوذت ۳
اگر خواهی که باشی روز وشب شاذ | مکن تا تو توئی زین روز وشب یاذ
ولی تا تو توئی در خویش مانده | نخواهی بوذ جز دل ریش مانده
تو می بایذ که بیخوذ گردی از شور | شوی پاک از خوذ واز کار خوذ کور ٦
که تا تو خویش را بر کار بینی | اگر در خرقهٔ زنّار بینی

(۳) حکایت آن مرد که صدقه بدرویشان می داذ

بزرگی گفت پر شوقست جانم | که شذ عمری که من در بند آنم ۹
که از من صدقهٔ برسذ بدرویش | که آن صدقه نبینذ کس کم وبیش
چو رفتست این دقیقه بر زبانش | چنین گفتست هاتف آن زمانش
که تو بایذ اگر صاحب یقینی | که آن صدقه که بخشیذی نه بینی. ـ ۱۲
تو همچون مردهٔ بذ می نمائی | که خوذرا مرده وزنده بلائی
نخواهی زندگانی گر بدانی | که مردن بهترت زین زندگانی
اگر تو پیش دان وپیش بینی | همه کم کاستی خویش بینی ۱۵

(٤) حکایت لقمهٔ حلال

رفیقی گفت با من کان فلانی | حلالی میخورذ قوت جهانی
که جزیت از جهوذان می ستانذ | وز آنجا می خورذ، به زین که دانذ ۱۸

(۱ب) نکرداند BFI بکرداند A (۳ب) روزی B (٤ب) این روز وشب شاذ F این روزرا یاذ B (٥آ) ولی تا تو BFI ولیکن تا تو (!) A (٦ب) کار: بش B | کور A دور BFI (۱۷ب) قوت از جهانی B (۱۸ب) زین به I

بذو گفتم که من این می ندانم — من آن دانم که من ننگ جهانم
که باید صذ جهود بس پریشان — که تا خواهند از من جزیت ایشان .ـ
۳ تو گر کم کاستی خویش بینی — بسی از خوذ سگی را بیش بینی
وجودت با عدم درهم سرشتست — که این یک دوزخ و آن یک بهشتست
اگر یک بیخ ازین دوزخ نماندست — بسی سگ بستهٔ آن کنج بماندست
۶ اگر صذ بار روزی غسل سازی — چو با خویشی نهٔ جز نانمازی

(٥) حکایت پیرزن با شیخ ونصحیت او

نشسته بوذ روزی پیر اصحاب — زنبداری وشهرهٔ پیش محراب
۹ در آمذ از در مسجد یکی زال — ولی همچون الف با قدّ چون دال
بذو گفتا که در عین هلاکی — پلیذی میکنی دعوی پاکی
بذین شیخی شذی مغرور اصحاب — برون آی ای جُنُب از پیش محراب .ـ
۱۰ بسوز از عشق خوذرا ای گرامی — وگر نه زاهدی باشی زخامی
ززاهد پختگی جستن حرامست — که زاهد همچو خشت پخته خامست
زسوز واشک عاشق همچو شمعست — ازان در اشک وسوز خویش جمعست
۱۸ ازان باشذ همه شب اشک وسوزش — که خواهذ بوذ کُشتن نیز روزش
چو اشک وسوز وکُشتن شذ تمامش — بر آیذ کُشتهٔ معشوق نامش
شوذ در پرده همدم همنفس‌را — نماند کار با او هیچ کس را

(۱ب) که من A که از BFI (٤ب) وآن یک : ودیگر B (۵آ) بیخ AF یخ I تن B | ازین A ازان BFI (ب) آن BFI این A | کنج A یخ BFI | بماندست A نماندست F نماندست BI (٦آ) بار A باره BFI (۸ب) وشهرهٔ A وکاری BF وکوژی I (١٤ب) جنب AF خبیث BI (۱۷ب) سوز واشك BFI (۱۸آ) همه شب : همیشه B (۲۰ب) کار با او A کار او با BFI

(٦) حکایت امیرالمؤمنین عمر خطاب رضی الله عنه با جوان عاشق

بحربی رفت فاروق وظفر یافت   وزان کفار هر کس را که در یافت
شهادة عرضه کردی گر شنیذی   نکشتی ور نه حالی سر بریذی ۳
جوانی بوذ دل داذه بمعشوق   بیاوردند اورا پیش فاروق
عمر گفتش باسلام آر اقرار   چنین گفت او که هستم عاشق زار
دگر ره گفت ایمانت رهاند   جوانش گفت عاشق این چه داند ٦
بدینش خواند عمر پس سیم بار   چو هر باری بعشق آورد اقرار
عمر فرموذ تا کشتند زارش   میان خاک افگندند خوارش
چو پیش مصطفی آمذ عمر باز   پیمبر را کسی بر گفت این راز ۹
پیمبر کین سخن بشنیذ از مرد   در آن فکرت عمر را گفت از درد
دلت داذ ای عمر آخر چنین کار   که کشتی عاشق را آنچنان زار؛
چو غم کشتست اورا وین خطا نیست   دگر ره کشته را کشتن روا نیست ۱۲
زحق کشتن نکو واز تو زشتست   که این را دوزخ وآنرا بهشتست
اگر تو میکشی خوذرا نکو نیست   که این کشتن نکو جز کار او نیست

(۷) حکایت آن درویش که آرزوی طوفان کرد ۱۰

یکی پرسیذ ازان گستاخ درگاه   که هان چیست آرزوی تو درین راه
چنین گفت او که طوفانیم بایذ   که خلق این جهانرا در ربایذ
نماند از وجود خلق آثار   شوذ فانی دیار ودیر ودیّار ۱۸
که تا این خلق در پندار مشغول   شوند از بدعت واز شرک معزول

(٤ب) پیش : نزد B (٦ب) جوانش گفت A جوان گفتا B دگر ره گفت FI | چه داند : نداند B
(٧آ) خواند عمر پس A خواندند آخر BFI (٨ب) خاک : راه B (١١ب) این چنین B
(١٢آ) دین اورا خطا نیست F اورا وین خطا است (!) B عاشق وین خطا نیست I
(ب) خطا است B (١٣) — B (١٤ب) نکو : عیان B (١٧ب) جهانرا AI جهانم BF

که چون پروای حق یکدم ندارند	همان بهتر که این عالم ندارند
بدو گفتند اگر طوفان در آیذ	جهان بر خلق سرگردان سر آیذ
۳ اگر فانی شوند اهل زمانه	تو هم فانی شوی اندر میانه
چنین گفت او که طوفان‌سوز ما راست	هلاک خویش اوّل بایذم خواست
که این طوفان اگر گردذ درستم	هلاک خویشتن بایذ نخستم
۶ بذو گفتند رَو رَو حیلهٔ ساز	تن خوذرا بدریائی در انداز
که تا از هستی خوذ رسته گردی	مگر با آرزو پیوسته گردی
چنین گفت او که بس روشن بوَذ آن	که هرچ از من بوذ چون من بوذ آن
۹ هلاک خوذ بخوذ کردن نه نیکوست	مگر عزم هلاک من کند دوست.—
زمعشوق آنچه آیذ لایق آیذ	که تاوانست هرچ از عاشق آیذ
اگر معشوق بفروشذ وگر نه	ازو زیباست از هر کس دگر نه
۱۲ اگر بفروشذت صذ بار دلدار	تو هر دم پیشی از جانش خریذار

(۸) حکایت پیر عاشق با جوان گازر

جوانی سرو بالا بوذ چون ماه	ز مهر او جهانی گشته گمراه
۱۵ بخوذ از پیشه اورا گازری بوذ	همیشه کار او خوذ دلبری بوذ
چو خم داذی سر زلف زره وار	میان گازری گشتی سیه‌دار
چو بهر کار میزر بر میان زذ	میان آب آتش در جهان زذ
۱۸ اگر جامه زذی در آب بر سنگ	گرفتی عاشقانرا جامه در جنگ
همه عشاق را آهنگ او بوذ	بیک ره دست زیر سنگ او بوذ

(۱) — F (۲ب) بر آیذ B (۳) ب مقدم بر آ A (٤آ) کنفا F (٦آ) رو تو BF روزی I (۹ب) من : تو I (۱۱ب) از AI وز BF (۱۲ب) خریذار BFI خبردار A (۱۵آ) پیشه اورا I پیشهٔ او AF پیشه او خوذ B (ب) خوذ : را B (۱٦ آ) وار A : ور BFI (ب) سیه‌دار A سیه ور BF سیه‌ور I (۱۹ب) سنگ ABF جنگ

یکی پیر اوفتاذش عاشق زار ‌ ‌ ‌ زعشقش گشت سرگردان چو پرگار
چنان در کار آن برنا زبون گشت ‌ ‌ ‌ که عقل پیر او عین جنون گشت
زعشق روی او پشتش دوتا شذ ‌ ‌ ‌ دلش گرداب دریای بلا شذ ۳
بآخر خویشتن را وقف او کرد ‌ ‌ ‌ همه کاری بجای او نکو کرد
اگر روزی ندیذی چهرهٔ او ‌ ‌ ‌ زسوز دل برفتی زهرهٔ او
بمزدوری شذی هر روز وآنگاه ‌ ‌ ‌ فتوح خوذ بذو داذی شبانگاه ۶
همی هر چیز کورا دست داذی ‌ ‌ ‌ بذان سیمین بر سرمست داذی
مگر با پیر برنا گفت روزی ‌ ‌ ‌ که چون هر ساعتت بیشست سوزی
نخواهذ گشت کار تو چنین راست ‌ ‌ ‌ زر بسیار خواهم کرد درخواست ۹
ترا نیست از زر بسیار چاره ‌ ‌ ‌ که سیر آمذ دلم زین پاره پاره
زبان بگشاذ پیر وگفت ای دوست ‌ ‌ ‌ ندارم نقد جز مشتی رگ وپوست
مرا بفروش وزر بستان وبرگیر ‌ ‌ ‌ تو خوش باش وکم این بجبر گیر ۱۲
بسوی مصر بردش آن جوان زوذ ‌ ‌ ‌ یکی نخاس‌خانه در میان بوذ
مگر کرسی نهاذن رسم آنجاست ‌ ‌ ‌ که بنشیند فروشنده بر او راست
بر آن کرسی نشست آن تازه برنا ‌ ‌ ‌ ستاذ آنجایگه آن پیر بر پا ۱۵
چنین گفت ای عجب آن پیر مدهوش ‌ ‌ ‌ که هرگز نکنم آن لذت فراموش
که شخصی زان جوان پرسیذ آنگاه ‌ ‌ ‌ که هست این بندهٔ تو بر سر راه؟
جوابش داذ آن برنا زکرسی ‌ ‌ ‌ که هست او بندهٔ من می چه پرسی ۱۸
کذامین نعمتی دانی تو زان بیش ‌ ‌ ‌ که خواند کردگارت بندهٔ خویش
تو آن دم از خذا دل‌زنده گردی ‌ ‌ ‌ که جاویذش بصذ جان بنده گردی

(۱آ) زار FI وزار AB (۲آب) کشت AF شذ BI(٦آ) و A ، —BFI (۸آ) برنا A او بر FI او در B (۱۰آ) از : جز F (۱٤ب) بر او AI بذو BF (۱۵آ) بران FI بذان AB (۱۷ب) این B او AFI (۱۹آ) دانی : بینی B (۲۰آ) دم : وقت F

مگر در مصر مردی بوذ مرده — پسر در روزِ مرگش عهد کرده
که یک بنده کنذ بر گورش آزاذ — خریذ آن پیر را حالی وزر داذ
۳ بگورِ آن پذر آزاذ کردش — بسی زر داذش ودلشاذ کردش
بذو گفتا اگر خواهی هم اینجا — نگردذ مالِ ما از تو کم اینجا
وگر آن خواجهٔ پیشینه خواهی — برَو کازاذِ خویش وپاذشاهی
۶ دوان شذ پیر وسر سوی جوان داذ — دگر ره دل بدستِ دلستان داذ
نشذ از پیشِ او غایب زمانی — که روشن دیذ از رویش جهانی
بصدقِ عشقِ نامِ او بر آمذ — همه کامی بکامِ او بر آمذ . —
۹ اگر در عاشقی صادق نباشی — تو جز بر خویشتن عاشق نباشی
چنان بایذ کمالِ عشقِ جانان — که گر عمری روان گردذ دُر افشان
زمعشوقِ تو گویذ نقشِ تو راز — چنان دانی که آن دم کرد آغاز

۱۲ (۹) حکایت مجنون با آن سائل که سؤال کرد

چنین گفتست مجنون آن یگانه — که یک تن داذ داذم در زمانه
دگر بوذند مشتی بی سلامت — که میکردند در عشقم ملامت
۱۵ زنی پیشِ من آمذ — گفت — یکروز — کنارم پر زخون بُذ سینه پر سوز
میانِ خاک وخونم دیذ مانده — چو گردون سر نگونم دیذ مانده
مرا گفتا زبهرِ چه چنینی — که غرقِ خون بخاکستر نشینی
۱۸ بذو گفتم که لیلی را بدیذم — بداذم عقل ورسوائی خریذم

(۳ب) داذ وبس دلشاذ F (۶آب) داذ : کرد F (۹ب) تو جز : بجز B (۱۱آ) بمعشوق B | نقش تو AFI هر نفس B ، لعله : نفس تو (۱۳آ) آن : — I (۱۵آ) گفت AFI دیذ B (ب) بد A و BFI | سینه AFI دیده B

ز عشق روی لیلی ام چنین من — که از عشقش نه دل دارم نه دین من
مرا زن گفت ای شوریده مجنون — من از نزدیک لیلی آیم اکنون
اگر آنست نیکوئی که اوراست — نخواهد گشت هرگز کار تو راست ۳
بتر زین باید بود این چه باشد — بباید مرد دل غمگین چه باشد
سزاوارست کز عشق چنان کس — نباشد چون تو عاشق در جهان کس
که روی آنست کز عشق چنان روی — شوی چون موی از تاب چنان موی ۶
ازان زن مردئی دیدم که باید — وزو حرفی پسندیدم که شاید.
حدیث عشق ودل کاری شگفتست — یکیست این هر دو باهم در گرفتست
سخن از عشق واز دل بیم جانست — مگر بر دار گوئی جایش آنست ۹
دلم خون گشت ای ساقی تو دانی — حدیث دل مگو باقی تو دانی

(۱۰) حکایت روباه که در دام افتاد

بدام افتاد روباهی سحرگاه — بروبه بازی اندیشید در راه ۱۲
که گر صیاد بیند همچنینم — دهد حالی بگازر پوستینم
پس آنگه مرده کرد او خویشتن را — زبیم جان فرو افگند تن را
چو صیاد آمد اورا مرده پنداشت — نمی یارست روبه را کم انگاشت ۱۵
زبن ببرید حالی گوش او لیک — که گوش او بکار آید مرا نیک

(۲ب) آیم A رفتم BFI (۳آ ـ ۶آ) نیکوئی ... آنست : — B (۵آ) کز : در F
(ب) که باشد F (۶آ) کز عشق : رویت کز B (۷آ) باید AFI آید B (ب) شاید A
باید BFI (۸آ) عشق ودل A عشق دل FI عاشق B | کاری شگفتست BFI
راز نهفته‌ست A (ب) این هر دو با هم در A این دو تا هر دو B این هر دو با در هم F
وهر دو با هم در I (۹ب) مگر AFI وگر B (۱۰ب) مرا فانی مکن وباق B
(۱۲ب) در راه AF آنگاه B روباه I

بدل روباه گفتا ترکِ غم گیر — چو زنده ماندهٔ یک گوشه کم گیر
یکی دیگر بیامذ گفت این دم — زبانِ او بکار آیذ مرا هم
۳ زبانش را بریذ آن مرد ناگاه — نکرد از بیمِ جان یک ناله روباه
دگر کس گفت ما را از همه چیز — بکار آیذ همی دندانِ او نیز
نزذ دم تا که آهن در فکندند — بسختی چند دنداش بکندند
۶ بدل روباه گفتا گر بمانم — نه دندان باش ونه گوش وزبانم
دگر کس آمذ وگفت اختیارست — دلِ روبه که رنجی را بکارست
چو نامِ دل شنیذ از دور روباه — جهان بر چشمِ او شذ تیره آنگاه
۹ بدل می‌گفت با دل نیست بازی — کنون بایذ بکارم حیله سازی
بگفت این وبصذ دستان وتزویر — بجست از دام همچون از کمان تیر
حدیثِ دل حدیثی بس شگفتست — که دو عالم حدیثش در گرفتست
۱۲ روا داری که در خونم نشانی؟ — حدیثِ دل مگو دیگر تو دانی
چو دل خون شذ بگو از دل چه گویم — زدل با مردمِ غافل چه گویم
دلم آنجا که معشوقست آنجاست — من آنجا کی رسم این کی شوذ راست
۱۵ دلِ من گم شذ از من ناپدیذار — نه من از دل نه دل از من خبردار
چو دانم از دلِ خوذ بی نشانم — نشانی کی بوذ از دلستانم

---

(۱) — I (۳آ) را A چون BFI (ب) ناله ABF آه I | روباه AFI وآه B
(٤آ) کس AFI یك B (٦) A ÷ :

بریذ آن دیگری دنبال اورا — نزذ دم سخت بگرفت او کلورا

(۸آ) شنوذ I (۱۰ب) دام : جای B (۱۱ب) حدیث دل A حدیثش در BFI
(۱۲آ) داری AFI دارم B (ب) حدیث ABF سخن از I (۱۳آ) بگو AFI دگر B
(۱٤) — F (ب) شوذ AI بوذ B

(۱۱) حکایت سلطان محمود با ایاز

مگر سلطانِ دین محمود یک روز ایازِ خویش را گفت ای دلفروز
کرا دانی تو از مه تا بماهی که از من بیش دارذ پاذشاهی ۳
غلامش گفت ای شاه جهاندار منم در مملکت بیش از تو صذ بار
چو ملکم این چنین زیرِ نگین است چه جای ملکتِ روی زمین است
پس آنگه شاه گفت آن نازنین را که ای بنده چه حجّت داری این‌را ٦
زبان بگشاذ ایاز وگفت ای شاه چه می پرسی چو زین رازی تو آگاه
اگر چه پاذشاهی حاصلِ تست ولیکن پاذشاهِ تو دلِ تست
دلِ تو زیرِ دستِ این غلامست مرا این پاذشاهی خوذ تمامست ۹
توئی شاه ودلت شاهِ تو امروز ولی من بر دلِ تو شاهِ پیروز
فلک را رشک می آیذ زجاهم که من پیوسته شاهِ شاه‌خواهم
چه گر ملکِ تو ملکی مطلق آمذ ولی ملکِ ایازت بر حق آمذ .– ۱۲
چو اصلِ تو دلست ودل نداری بگو تا مملکت را بر چه کاری

(۱۲) حکایت محمد عیسی با دیوانه

محمد ابن عیسی کز لطیفه سبق بُرد از ندیمانِ خلیفه ۱۵
مگر میرفت بر رخشی نشسته سر افساری مرصّع تنگ بسته
غلامانش شذه یکسر سواره همه بغداذ مانده در نظاره

(۲آ) یك روز BFI فیروز A (ب) ایاس F | خویش ABF خاص I (٥ب) روی AFI زیر B (٦) — BF (۷آ) ایاس F (۱۰ب) تو شاه A شاه تو BFI (۱۱ب) شاه AFI شاه و B (۱٦آ) بر رخشی نشنه AF رخشی تنك بسته BI (ب) تنك بسته A بر نشسته BFI

زهر کُنجی یکی میگفت این کیست — که بس با زینت وبا زیب وبازیست

بره میرفت زالی با عصائی — چنین گفتا که کیست این مبتلائی

۳ که حقّ ازحضرتش مهجور کردست — بمکر از پیشِ خویشش دور کردست

که گر از خویش معزولش نکردی — بدین بیهوده مشغولش نکردی

شنیذ این راز مرد از هوشیاری — فروذ آمذ ازان مرکب بزاری

۶ مقرّ آمذ که حالِ من چنانست — که شرحش پیر زن‌را در زبانست

بگفت این وبتوبه راه بر داشت — بکلّی دل زمال وجاه بر داشت

نگونساریِ خویشش چون یقین شذ — بکُنجی رفت واز مردانِ دین شذ .—

۹ بسی تو خواجگی کردی نهانی — گذائی ، خواجگی کردن ندانی

بیک جُو چون نداری حکم برخویش — که نتوانی جَوی داذن بدرویش

چو نتوانی که بر خوذ حکم رانی — چگونه بر کسی دیگر توانی

۱۲ (۱۳) حکایت سلطان محمود که با دیوانه نشست

بر دیوانهٔ محمود بنشست — نهاذ او چشم برهم ، شاه بشکست

بذو گفت این‌چرا کردی، چنین گفت — که تا رویت نه بینم ، شه بر آشفت

۱۵ بذو گفتا لقای شاهِ عالم — نمی داری روا ؟ گفت آن خوذ هم

چو خوذ بینی درین‌مذهب روا نیست — اگر غیری به‌بینی جز خطا نیست

شهش گفتا اولو الامرِ جهانم — بوَذ بر تو همه حکمی روانم

۱۸ بذو دیوانه گفتا هین بیندیش — که امرِ تو روان‌چون نیست برخویش

(۱آ) این A او BFI (ب) که بس A چنین BFI | وبازیست FI ی زیست AB (۲ب) کفتا A کفت او BFI | این A او BFI (۳ب) بمکر A مکر BF نکر I | از ABF کز I (٤آ) که گر : اگر BF (۵آ) شنیذ این AB شنوذ آن FI (۸آب) شذ A کشت BFI (۹ب) کردن ندانی ABF مشتی کی دانی I (۱٦ب) به بنی AF به بیند B بوبی I (۱۸آ) کفتا هین بیندیش A کفتا بندیش B کفتا این بیندیش F کفت این به بندیش I

نباشد بر دگر کس هم روانه　　مرا مبشول چند آری بهانه .ـ

نمی آیذ ترا زین خواجگی ننگ　　که گرد آوردهٔ عمری دو مَن سنگ؟

کسی باشد بمعنی مالکِ خویش　　که نه ناجی بوذ نه هالکِ خویش ٣

نمیدانی که کوژی ای مُراعی　　چرا در راستی خوذ را نمائی

(١٤) حکایت دیوانهٔ که کلیم فروخت

گلیمی بوذ آن شوریده‌جانرا　　بمردی داذ تا بفروشذ آنرا ٦

بذو آن مرد گفت این بس درشتست　　بنرمی همچو پشتِ خارپشتست

خریذ آن مرد ارزان وهم آنگاه　　خریداری پدیذار آمذ از راه

بذو گفتا گلیمی نرم داری؟　　چنین گفتا که دارم تا زر آری ٩

چو زر القصه پیش آورد درویش　　نهاذش آن گلیم آن مرد در پیش

بذو گفتا گلیمی بی نظیرست　　که از نرمی بعینه چون حریرست

یکی صوفی سوی او هوش میداشت　　خریذش تا فروشش گوش میداشت ١٢

همی یک نعره زذ گفت ای یگانه　　مرا بنشان درین صندوق‌خانه

که می گردذ حریر اینجا گلیمی　　سفالی می شوذ دُرّ یتیمی

که من در جوهرِ خوذ چون سفالم　　زصندوقت بگردذ بو که حالم .ـ ١٥

اگر بر تو نخواهذ گشت حالت　　نخواهذ بوذ عمرت جز وبالت

چو در ظلمت گذاری زندگانی　　چه حیوانی چه تو چون می ندانی

همه اعضای خوذ در بندِ دین کن　　اگرخوذ را چنان خواهی چنین کن ١٨

(١ب) مرا مشول A مرا مبسول B مرا منشور F برو محمود I (٤آ) کوژی A کوری BFI (ب) خوذرا A خوذ ی BFI (٧آ) کفت این بس A کفا این BFI (١٠ب) آن BFI او A | آن مرد BI مرد AF (١٢آ) هوش A کوش BFI (١٤آ) که خز ی کردذ اینجا (آنجا I) در BFI (١٦ب) وبالت AFI زوالت B (١٧ب) حیوانی چه کر تو ی B

مبین مشنو مگو الّا بفرمان — که تا کافر نمیری ای مسلمان
چو مُردت می نه‌بینم در هدایت — ز کافر مُردنت ترسم بغایت
٣ برای عبرتست این طاق وایوان — تو جز شهوت نمی بینی چو حیوان
ببازاری که دائم سوذ جان بوذ — چگونه بایذت دائم زیان بوذ

(١٥) حکایت آن زن که طواف کعبه می کرد ومردی که نظر برو کرد

٦ یکی عورت طواف خانه می کرد — نظر افگند بر رویش یکی مرد
زنش گفتا گر اهل رازئی تو — چنین دم کی بمن پردازئی تو
ولی آگه نهٔ تو بی سر وپای — که از که باز ماندستی چنین جای
٩ گر از مردی خوذ بوذی نشانیت — سر زن نیستی اینجا زمانیت
تو اینجا از پی سوذ آمذستی — نه از بهر زیان بوذ آمذستی
تو خوذ را روز بازاری چنین گرم — زیان خواهی؟ نداری از خذا شرم؟ —
١٢ خذاوند جهان پیوسته ناظر — تو از وی غایب واو بر تو حاضر
چو یک یک دم خذا از تست آگاه — چرا چون ماه می پیچی سر از راه
چو حق با تو بوَذ در هر مقامی — مزن جز در حضورش هیچ گامی
١٥ اگر بی او زنی یک گام در راه — بسی تشویر بایذ خوردت آنگاه

(١٦) حکایت مهستی دبیر با سلطان سنجر

مهستی دبیر آن پاک جوهر — مقرّب بوذ پیش تخت سنجر
١٨ اگر چه روی او بوذی نه چون ماه — ولیکن داشت پیوندی بذو شاه

(٤ب) بایذت B بایستذت AFI (٦آ) خانه : کعبه F (ب) بر AFI در B (٧آ) رازی آخر F (ب) دم کی A ولتی BFI | پردازی آخر F (٨ب) از که AB از چه F از کی I (٩آ) اگر ازمردئی بوذی نشانی B (ب) نیستی AB نبستت I کی بذی F | زمانی B (١٢ب) بر AF از BI (١٣ب) ماه ی F ما ومن ABI (١٥آ) در AFI بر B (ب) خوردت AI خورد F خوردن B (١٧آ) مهستی : مهینی F وکذا فیا بعد | دبیر آن I آن دبیر AB دبیر F

شبی در مرغزارِ راذکان [۱] بوذ | به پیشِ سنجرِ خسرونشان بوذ
چو شب بگذشت پاسی شاه سنجر | برای خواب آمذ سوی بستر
مهستی نیز رفت از خدمتِ شاه | بسوی خیمهٔ خاص آمذ آنگاه ۳
مگر سنجر غلامی داشت ساقی | که از خوبی نبوذش هیچ باقی
جمالش با ملاحت یار گشته | زهر دو شاه برخوردار گشته
بصد دل بوذ شه دیوانهٔ او | حریفِ مهستی بذ لیک مهرو ٦
در آمذ شه زخواب اورا طلب کرد | ندیذش ، قصدِ آن یاقوت لب کرد
لباچه نیم شب بر پشت انداخت | بکینه تیغِ هندی بر سر افراخت
در آمذ کرد در خیمه نگه شاه | که مهستی در آنجا بوذ با ماه ۹
بر او دیذ ساقی‌را نشسته | مهستی دل در آن مهروی بسته
بزاری می نواخت از عشق روذش | خوشی میگفت با خوذ این سروذش
«که در بر گیرمت من بر لب کشت | گر امشب بایذم دوکِ کسان رشت» ۱۲
چو سنجر گشت ازان احوال آگاه | گرفت این بیت را زو یاذ آنگاه
بدل گفتا گر امشب من بتندی | درین خیمه روم با تیغِ هندی
نماند زهره را این هر دو برجای | شوم در خونِ این دو بی سر وپای ۱۵
مشوّش گشت وشذ آخر بتعجیل | به سوی خیمهٔ خوذ کرد تحویل

(۱آ) راذ کان B شاذ کان A زاد کان F زادکان I (۳ب) خاص آمذ BFI خاصه A | آنگاه BF ز در خرگاه AI (٦ب) حریف مهستی بذ لیك مهرو A که بوذ آن ماه عاشق دانهٔ او BFI (۸آ) بر AFI در B (ب) بر سر I سر بر BF را سر A (۱۰ب) که مهتی را در آنجا بوذ آنگاه F (۱۱ب) باخوذ این F آن خوذ با B آن خود I از مهری A (۱۳ب) این AI آن BF ازو A او BFI (۱٦آ) وشذ ABF ورفت I

---

[۱] راذ گان « قریة من قری طوس وقیل بلیدة » یاقوت معجم البلدان ۲ : ۷۳ ، شاذ کان اسم شهریست در فارس (شرح حدود العالم تألیف مینورسکی ۲۱۲) ودر معجم البلدان ۳ : ۲۲۸ « بلد بنواحی خوزستان »

چو روزی ده بر آمذ شاه یک روز — فرو آراست جشنی عالم افروز
مهستی پیش سلطان چنگ میزذ — نوائی بس بلندآهنگ میزذ
٣ ستاذه بوذ ساقی نیز بر پای — قدح بردست وچشم افگنده برجای
شه آن بیت شبانه یاذ می داشت — ازو درخواست وخویش آزاذمیداشت
مهستی چون شنیذ این بیت از شاه — بیفتاذ از کنارش چنگ در راه
٦ چو برگی لرزه افتاذش بر اندام — برفت از هوش وعقلش ماند در دام
شه آمذ بر سر بالینش بنشست — برویش بر گلاب افشاند از دست
چو زن با هوش آمذ بار دیگر — چو اوّل بار گشت از بیم سنجر
٩ چو باری ده زهش آمذ بخوذ باز — سر رشته نکرد او از خرذ باز
شهش گفتا اگر می ترسی از من — بجان تو ایمنی ای خویش‌دشمن
زنش گفتا که من زین می نترسم — ولی این بیت یک شب بوذ درسم
١٢ همه شب درس خوذ تکرار کردم — گهی اقرار وگه انکار کردم
از آنجا باز می یابم نشانی — که بر من تنگ می گردذ جهانی
بذان ماند که یک شب در چنان کار — نهفته بوذهٔ از من خبردار
١٥ مرا گر تو بگیری ور برانی — دلت ندهذ، دگر بارم بخوانی
وگر بکشی مرا در تن درستی — نجاتی باشذم از دست هستی
مرا این ترس چندانی از آنست — که سلطانی که رزّاق جهانست
١٨ چو او یک‌یک نفس بامن همیشه‌ست — مرا یک نفس بنگر چه پیشه‌ست
چو حق پیش آورذ صذ ساله رازم — من آن ساعت چه گویم با چه سازم.—

(٣ب) بر جای ABF در جای I (٥ب) در راه ABI نا کاه F (٨آ) چو زن A جو ان FI جو او B
(٩آ) زهش I رهش ABF (١١آ) زنش AB زبس I جنین F (١٣آ) از آنجا A ازنجا BIF
(١٥آ) ور AF کر BI (١٦ب) نجاتی باشذم AI بجاتی نا شذم B بجان هم باشذم F
(١٨آ) همیشت F (ب) بیشه است ABI بشت F

چو حق می بیندت دائم شب وروز — چوشمعی باش خوش می‌خند ومی‌سوز
دمی بی شکرش از دل بر میاور — نفس بی یاذ غافل بر میاور
اگر در شکر کوشی هر چه خواهی — بیابی نقد از جود الهی ۳

(۱۷) حکایت محمود وشمار کردن پیلان

مگر یک روز محمود عدوبند — پسر را گفت کای دانده فرزند
ببین تا پیل چندست این زمانم — که من اکنون عددشان می ندانم ۶
پسر بشمرد وگفتش ای خذاوند — هزار وچار صذ پیلست در بند
شهش گفتا که خوذرا یاذ دارم — که یک بز می نیامذ در شمارم
کنون گر تا بعرشم کار وبارست — زمن نیست آن زفضل کردگارست ۹
چو هستت نعمت حق بی کناره — ترا از شکر منعم نیست چاره
چو در حق تو نعمت بر دوامست — دمی بی شکر حق بوذن حرامست
وگر نفس تو در شکرست کاهل — دلت بایذ که این مشکل کنذ حل ۱۲
چو نفست کاهلی دارذ همیشه — دلت را هست جدّ وجهد پیشه
چو نفست مرد کار خویش باشذ — دلت در کار خوذ درویش باشذ
نکو زان سوذ کرد وبذ زیان کرد — که هر کس آنچه دارذ خرج آن کرد ۱۵

(۱۸) حکایت عیسی علیه السلام با جهوذان

بکوئی می فرو شذ عیسی پاک — جهوذانش بسی دشنام بی باک
بداذند وخوشی آن پاکزاذه — دعا می گفتشان روئی گشاذه ۱۸

(۲آ) بر AI ی F–B‘ (ب) بر ABI ی F (۳ب) نقد A نقدی BFI (۷آ) بشمرد وکنفتش I بشمرد کنفتش F بشمرد وکنفتا A بشمردش وکنفت B (۹ب) نیست آن FI نیست این A نبوذ B (۱۰آ) نعمت حق AFI نعمت از حق B (۱۱آ) در حق تو نعمت AI در حق نعمت تو B در تو نعمت حق F (۱۵ب) آنچه ABI هرچه F (۱۸ب) کنفتشان ABI کنفت با F | روئی AI روی BF

یکی گفتش نمی گردی پریشان زدشنام ودعا گوئی بر ایشان؟
مسیحش گفت هر دل جان که دارد از آن خود کند خرج آن که دارد.—
٣ ترا نقدی که در دریای جانست اگر موجی زند از جنس آنست
ولیکن تا دم آخر نیاید ترا نقد درون ظاهر نیاید
محک جان مردان آن زمانست که اعمی آن زمان صاحب عیانست
٦ غم فردا ترا امروز باید دلت از خوف آن جانسوز باید
بباید هر دمت صد بار مردن که بتوانی تو این وادی سپردن
اگر از ابر بارد بر تو آتش تو می باید که باشی در میان خوش
٩ اگر در وقت جان دادن خوش آئی بمعنی گرمتر از آتش آئی

(١٩) حکایت آن دزد که گرفتار شد

مگر شد ناگهی دزدی گرفتار ز گردن راه بردندش سوی دار
١٢ امان می خواست از عجز ونیازی که ریزد آب وبگزارد نمازی
که یارب در چنین وقتی وجائی که می بینم بهر موئی بلائی
ببین تا تیغ قهرت بر سر دار چه می آرد بروی آخر کار
١٥ تو از قهرم چنین حیران گرفته من از مهر تو ترک جان گرفته
چنینم من که گفتم تو چنانی کنون جان میدهم دیگر تو دانی.—
چنین ده جان اگر جان میدهی تو وگرنه عمر تاوان میدهی تو

(١ب) زدشنام و A بدشنای BFI (٢ب) کنند او آنچه B (٣آ) ترا BFI مرا A (ب) از : آن F (٤ب) ظاهر ABI حاضر F (٧ب) بتوانی I نتوانی AF بتوانی B (٩آ) اگر AI که چون BF (١٢آب) ونیاز او . . . نماز او F (١٣ب) بهر موئی BFI زهر سوئی A (١٥آ) قهرم AF مهرم BI (ب) مهر ABI بهر F (١٦آ) که تو کنی چنانی B (١٧آ) جان‌ده B

اگر خونت زنذ از قهرِ او جوش مکن هرگز بلطف اورا فراموش
سبک رَو چون گرانجانی زره نیست بشاذی رَو که غم را دستگه نیست
عروسیِ جهان ماتم نیرزذ که صذ شاذیِ او یک غم نیرزذ ٣
چو خواهذ کرد گردونت پیاذه سواری را بکن ابرو گشاذه

(٢٠) حکایت دیوانهٔ چوب سوار

یکی دیوانه چوبی بر نشسته بتگ می شذ چو اسپی تنگ بسته ٦
دهانی داشت همچون گل زخنده چو بلبل جوش در عالم فگنده
یکی پرسیذ ازو کای مردِ درگاه چنین گرم ازچه می تازی تو در راه
چنین گفت او که در میدانِ عالم هوس دارم سواری کرد یکدم ٩
که چون دستم فرو بندند ناکام نجنبذ یک سرِ مویم بر اندام
اگر هستی درین میدان تو برکار نصیبِ خویشتن مردانه بردار
چو از ماضی ومستقبل خبر نیست بجز عمرِ تو نقدی ما حضر نیست ١٢
مده این نقد را بر نسیه بر باذ که بر نسیه کسی ننهاذ بنیاذ
چو یک نقطهست از عمرِ تو برکار هزاران چرخ زن بر وی چو پرگار
خوشی با نقدِ ابن الوقت می ساز چو بیکاران به پیش وپس مشو باز ١٥
اگر تو پس روی وپیش آئی بلایِ روزگارِ خویش آئی

(١ب) اورا: خوذ B (٢آ) جون AI کان B در F | کرانجامان نکه F (ب) روکه غم‌را دستکه A مبر دلتنکی زره BFI (٣آب) نیرزذ AFI نکرددذ B (ب) یک شاذی او صذ B (٤ب) بکن ABI مکن F (٦آ) جوبی بر AFI بر جوبی B (ب) بتک ABI سبک ؟ (٨ب) تو در BFI درین A (٩آ) کفت او AFI کفتا B (ب) هوس دارم سواری ؟ سواری کم نخواهم (I ، نخواهد AB) ABI (١٠ب) باندام B (١٢ب) بجز عمر تو AI ترا از عمر F بجز نقد تو B | نقدی FI نقد A عمری B (١٣ب) بنیاذ ننهاذ F .

(۲۱) حکایت سپهدار که قلعهٔ کرد با دیوانه

سپهداری برای کوتوالی — بجائی قلعهٔ می کرد عالی

۳ یکی دیوانهٔ آمذ بدیدار — به پیش خویش خواندش آن سپهدار

بذو گفتا ببین کین قلعه چونست — زرفعت جفت طاق سرنگونست

ازین قلعه کسی کاعزاز دارذ — ببین تا چه بلا زو باز دارذ

۶ زبان بگشاذ آن دیوانه حالی — بذو گفتا تو مردی تیره حالی

بلا چون ز آسمان می افتذ آغاز — بقلعه میروی پیش بلا باز

بلای خویشتن چون تو تمامی — بلائی نیز مطلب ای گرامی

۹ ز خویش وأز بلای خویش آنگاه — خلاصی باشذت کلّی درین راه

که افتاذه شوی وپست گردی — نمانی زنده تا که هست گردی

(۲۲) حکایت سلطان محمود با مظلوم

۱۲ مگر محمود می شذ بامداذی — کسی آمذ وزو میخواست داذی

فغان می کرد وپیشش راه بگرفت — در آمذ پس عنان شاه بگرفت

یکی پرسیذ کان مظلومت ای شاه — فلان وقتت عنان بگرفت در راه

۱۵ عنان نکشیذی آنگه باز هیچی — کنون پس این عنان بهر چه پیچی

شهش گفتا که بوذم آن زمان مست — که بگرفت او عنانِ من بیک دست

کنون هر موی این مظلوم دستیست — که از هر موی وی بر من شکستیست

(۲ب) عالی F حالی ABI (۵آ) ازین AFI بذین B (ب) تا چه A کاخر B تا خوذ FI (۷آ) افتذ : آیذ B (۱۰ب) زنده تا که (کی) BFI زندهٔ تا A (۱۳آ) وپیشش I وپیش ABF (ب) در آمذ AFI بیامذ B (۱٤ب) فلان وقتت A چو آن روزت F چو آن وقتت BI (۱۵آ) عنان نکشیذی I عنان بکشیذی AB بپیچیذی عنان خویش هیچی F (ب) بگو کان عنان بهر چه پیچی (!) F | این A آن BI (۱٦ب) او عنانم جست در دست B

چو چندین دست بیم در عنانم   اگر دستم دهذ چون اسپ رانم ؟
گرفتارم میانِ این همه دست   نمی‌دانم که چون بیرون توان جست.ـ
چو افتاذن درین ره سوذِ مردست   بیفتذ هر که اینجا اهلِ دردست ۳
بلندی چون درین ره پست گیرند   عنانِ پاذشه بی دست گیرند
کسی بایذ بجنون در گشته صذ بار   که تا گردذ زافتاذن خبردار
کسی کاندر میانِ ناز باشذ   کجا برهانَدش دَر باز باشذ ۶

(۲۳) حکایت مجنون

یکی پرسیذ از مجنون که چونی   که بس بیچارهٔ وبس زبونی
چنین گفت او که هستم من خری پیر   بدن سوراخ از بارِ گلوگیر ۹
تنم گرچه نزار وناتوانست   همه روزی همه بارش گرانست
وگر آسایشی‌را بعدِ صذ غم   زپشتش جامه بر گیرند یکدم
هزاران خرمگس آیذ گزنده   همه در ریشِ او نیش اوفگنده ۱۲
که گویم کاش این بیچاره هرگز   ندیذی از چنین آسایشی عز .ـ
اگر باشی تو کار افتاذهٔ راه   چنین کارت بسی افتذ باِکراه
چو کار افتاذگی نبوذ بغایت   ترا بس خنده آیذ زین حکایت ۱۵
چو مشغولی بناز وکامرانی   تو کار افتاذگی را می ندانی

(۱آ) بنم BFI باشذ A (۳) — F (آ) درین ره زو مرادست B درین بیرون زمردست I (ب) بیفتذ بس هر آنجا کاهل BI (٤) — B (آب) کیرند A کیرذ FI (ب) بی FI بر A (۵آ) در FI بر AB (٦آ) ترا تا روی در اعزاز F (ب) برهانَدش در AI کجا برهاند این در B کجا بر روبت این در F (۸ب) بیچاره وزار وزبونی F (۹آ) کفتا که F | هستم من A من هستم FI هستم چون B (ب) بدن AI برو BF | بار ABI بیرون F | کلوکیر AFI کران کیر B (۱۱ب) زپشتم F (۱۲آ) خرمکس A سک مکر F سک مکس BI (ب) او دندان فکنده F (۱۳) — F (آ) کوئی کاج B (ب) از A این BI | آسایش وعز B (۱٤آ) راه : را B (ب) بسی آیذ بدرکاه F شوذ آن کار تو آماذهٔ را B (۱٦ب) افتادکی را می ندانی A افتاده را هرکز جدانی F افتاذکی هرکز چه دانی BI

کسی باید مرا افتاده در کار   بروزی ماتم خوذ کرده صد بار

بحق زنده شده وز خویش مرده   نه از پس ماندگان کز پیش مرده

٣ تو تا عاشق نگردی نیک جانباز   نیابی سرّ کار آفتادگان باز

کسی کو در میان ناز ماندست   زجان بازان عاشق باز ماندست

(٢٤) حکایت جوان نمک فروش که بر ایاز عاشق شذ

٦ جوانی بوذ سرگردان همیشه   نمک بفروختن بوذیش پیشه

بگرد شهر میکردی تگ وتاز   بهر کوچه فرو میداذی آواز

ایاز دلستارا دیذ یک روز   بسوخت از پای تا فرقش در آن سوز

٩ جهان در عشق وی بر وی سیه شذ   ولیکن بوذ روشن کان زمه شذ

جهان از مه سیه چون گردذ آخر   که تا دل زو بصذ خون گردذ آخر:

شبانروزی دلی پر خون چو مستی   همه بر درگه سلطان نشستی

١٢ میان خاک راه افتاذه بوذی   نمک در پیش خوذ بنهاذه بوذی

نبوذی بی نمک در عشق آن ماه   ازان افتاذه شور افتاذ در راه

گهی آواز در داذی بخواری   گهی کردی چو آتش بیقراری

١٥ ایاز سیم بر چون برگذشتی   زاشکش آب او از سر گذشتی

بیفتاذی وعقل از وی برفتی   زمدهوشیش جان از تن نهفتی

(١آ) باید: آید B مرا BFI فرا A | درکار A صد بار BFI (٢آ) بحق ... وز خویش AI بحق . . . وز پیش F چو زنده شذ دکر از خویش B (ب) ماندکان پیش رفته (!) F (٣ب) افتاذکان AFI افتاذکی B (٤) — B (٧ب) کوچه: جائی B (٨ب) از فرق تا پایش F | دران ABF زپس I (١١آ) دلی AI دل BF | زمستی I (١٢ب) در پیش ABF بر ریش I (١٣ب) افتاذ AI آوازه BF (١٦ب) تن نهفتی A وی برفتی BFI

زسوز عشق آن مبهوت گمراه   مگر محمود را کردند آگاه
زمانی سر به پیش افکند محمود   گهی نالیذ وگه می سوخت چون عود
بدل با خویش گفت این حدِ او نیست   که عشق ومال با شرکت نکو نیست ۳
بخواند القصه اورا پاذشا زوذ   نمک بر سر در آمد آن گدا زوذ
زبان بگشاذ محمود وبذو گفت   که بپذیر ای گدا از من نکو گفت
بترک عشق این بت‌روی من گوی   ویا نه ترک جان خویشتن گوی ٦
جوابش داذ عاشق گفت ای شاه   تو بر تختی ومن استاده بر راه
ایازت را تو داری جاوذانه   مرا زو نیست حاصل جز فسانه
میان عز وناز وپاذشاهی   نشسته پیش تست آنرا که خواهی ۹
چو آن بت را تو داری من چه جویم   چو او با تست من ترک که گویم
مرا عشقست از وی جاوذانه   که دایم میزند در جان زبانه
دمی گر عشق او بیشم نگردذ   بجز قربان شذن کیشم نگردذ ۱۲
چو بکشذ عشق او روزیم صذ راه   نترسم هم اگر می بکشذم شاه
که عاشق هیچ بر جانی نلرزذ   که در چشمش جوی جانی نیرزذ
شهش گفت ای زسر تا پا همه ننگ   تو با من کی توانی بوذ همسنگ ۱۵
تو هرگز عشق نتوانی نکو باخت   بچه سرمایه خواهی عشق او باخت
گدا گفتش که این سرمایه پیوست   ترا یک ذره نیست امّا مرا هست
تو چون پر آلتی از نوع شاهی   ولیکن بی نمک چندان که خواهی ۱۸
چو من دارم نمک تا چند بازی   زعشق بی نمک چندین چه نازی

(۱آ) زعشق وسوز B | مبهوت A فرتوت BFI (۲ب) وگه می A وگاهی BFI (۷ب) بر راه: در راه F (۱۱) — F (۱۲آ) دمی گر AF دمی کز B دگر کز I (۱۳آ) روزیم صذ راه I روزی بصذ راه F روزیم صذ بار AB (ب) می بکشذم شاه FI می بکشم راز A شه بکشذم زار B (۱۵آ) پا تا سر B (ب) سنگ: رنگ B (۱۹آ) تا چند AI چندین چه B چندانک F | بازی A نازی B تازی FI (ب) تو عشق بی‌نمک چندین چه بازی B

تو مال وملک وزر وزور داری — نمک باید چو من گر شور داری
شهش گفتا که حجت گوی عاشق — ترا دیدم نهٔ در عشق لایق
۳ گدا گفتش اگر من حجت آرم — وگر عاشق شوم باکی ندارم
تو از ملکت همی بر سر نیائی — نپردازی بعشق از پادشائی
من از عشق ایاز تو زمانی — نپردازم به سودای جهانی
۶ من از وی می نپردازم بدو کون — تو با وی می نپردازی زصد لون
کنون تو عشق خویش وعشق من بین — تفاوت زین گدا وخویشتن بین
شهش گفت ای گدای زینهاری — کدامین جای اورا دوست داری
۹ چنین گفت او که من زهره ندارم — که عشق آن صنم در خاطر آرم
ندارم جای آن هرگز چه سازم — که با یک جای آن بت عشق بازم
که گر یک موی او بینم زمانی — شود هر موی من آتش فشانی
۱۲ ندارم طاقت یک جای او من — چه گردم گرد سر تا پای او من
شهش گفتا که از سر تا بپایش — چو عاشق نیستی بر هیچ جایش
ز عشق او چرا پس بیقراری — بگو تا از کجاست این دوستداری
۱۵ چنین گفت او که جانم پر خروشش — تو میدانی که چیست از دُرِ گوشش
چو آمد حلقهٔ گوشش پدیدار — بجانم حلقهٔ گوشش خریدار
هوای عشق آن بت را نیم کس — که عشق دُرِّ گوش او مرا بس
۱۸ شهش گفت آنکه زین گوهر نشان یافت — زبحر جسم یا از بحر جان یافت؟

(۱آ) وزر وزور BFI وزر با زور A (۲ب) نهٔ در عشق لایق AF نه اندر عشق لایق I نهٔ از عشق صادق B (۳ب) باکی AI باری BF (٦ب) زصد A بصد BFI (۷) — F (۸آ) کفتا که هان ای I (۹ب) در خاطر آرم : در جان نکارم B (۱۰—۱۲) — F (۱۱آ) که کر A اکر یک B کی هر یک I (۱۵ب) از : این B (۱٦ب) بجانم خلقهٔ کوشش BF حلقه درکوش و A حلقه درکوشش I (۱۸ب) زبحر ـ بحر AI زبهر ـ بهر BF | جسم BFI عشق A

گدا گفتش چنین دُرّ ای جهاندار   زبحرِ عشقِ او آمذ پدیذار
چو بحرِ عشق را غوّاص گردی   بخلوت آن گهر را خاص گردی
شهش گفتا درین بحر ای جوانمرد   چگونه عزمِ غوّاصی توان کرد ٣
گدا گفتش که تو با پیل ولشکر   زمشرق تا بمغرب ملک وکشور
درین دریا ندانی بوذ غوّاص   که این را مفردی باید باخلاص
دو عالم را بر افکنده بیکبار   فرو رفته بذین دریا نگونسار ٦
نفس بگرفته دست از جان بشسته   گهر در قعرِ دریا باز جسته
تو بگشاذه همه عالم پر وبال   نیابی بوی آن دُر در همه حال
شهش گفتا که سلطان هیچ نشناخت   چنین دُرّی که گفتی رایگان یافت ٩
ببین اینک که در گوشِ ایاست   که آن حلقه بگوشِ حق شناست
مرا بی آنکه باید شد نگونسار   چنین دُرّی بدست آمذ بیکبار
تو جان می کن که این دُر خاصهٔ ماست   مرا دُرّ وترا گردابِ دریاست ١٢
گدا گفتش که بِه زین کن تفکّر   تو هرگز کی بدست آوردهٔ دُر
که این دُر آن تو آنگاه بوذی   که اندر گوشِ شاهنشاه بوذی
چو در گوشِ تو نَبوَذ ای سرافراز   ترا با دُر چه کار ، این دَر مکن باز ١٥
اگر شاهِ جهان بوذی وفا کوش   شهستی نه غلامش حلقه درگوش
خوش اندر رفته عاشق تا بعیّوق   فکنده حلقه اندر گوشِ معشوق

(١آ) کفنا B (ب) عشق AI جشم F جسم B (٢) بحر : بهر F (٣آ) کفت اندرین F (٤آ) ولشکر A وکشور BFI (ب) وکشور A ولشکر BFI (٦ب) بذین A درین BFI (٧) AI، — BF (٨ب) آن در در AI اندر B او اندر F (٩) — I (١٠آ) اینک که A اینک B این در که FI (ب) آن ABI او F (١١) — I (١٢ب) کرداب ودریاست B (١٣آ) کفنا B (١٥آ) A، تو نیست آن (این I) در سر افراز BFI (١٧آ) اندر : آمذ B

اگر عاشق توئی چندین مزن جوش — تو می باید که باشی حلقه در گوش
چو تو در گوش آن حلقه نداری — مزن از عشق دم گر هوشیاری
۳ زخجلت شاه گوئی غرق خون شد — فروذ آمد زتخت واندرون شد
گذارا با نمک از پیش راندند — ندانم تا سخن بر خویش خواندند

المقالة الخامس عشر

٦ در آمد پنجمین فرزند هشیار — پذر را گفت کای دریای اسرار
من آن انگشتری خواهم باخلاص — که در ملکت سلیمان گشت ازان خاص
پری ودیو در فرمانش آمد — بساط ملک شاذروانش آمد
۹ زنام آن نگینش شد نه از غیر — رموز مور کشف ومنطق طیر
گر آن انگشتری در دستم آید — فلک با این بلندی پستم آید

جواب پذر

۱۲ پذر گفتش چرا ملکت بکارست — که گر دستت دهذ ناپایدارست
چنین ملکی چنان به ، هم تو دانی ، — که در باقی کنی چون هست فانی
وگر در ملک ظلمی کرده باشی — که تا یک گِرده روزی خورده باشی
۱۵ جهان چون حسرت آباذیست جمله — کفی خاکست یا باذیست جمله

(۱ب) باشی : کردی B (۲آ) در کوش آن حلقه A آن حلقه در کوشت نداری BFI (ب) از A در BFI (۳ب) واندرون A ودر درون شذ BF وسر نکون I (٤ب) بر خویش خواندند AI در خویش راندند BF (٦آ) بسر پنجم یک آمذ عشق انوار BFI (ب) کای A ای BFI (۷ب) ازان : ازو F (۸آ) در فرمانش AFI اندر حکمش B (ب) مور کشف ومنطق طیر A مور وکشف منطق الطیر BFI (۹آ) چنان به (نه B) هم تو دانی BF چنان تو هم تو دانی I چنان نبوذ توانی A (۱٤آ) در ملک ظلمی کرده A در ظلم ظالم بوذه BFI

مشو غرّه بملک باذ وخاکی   بجانی کرده پیوند هلاکی

کرا آن زندگی با برگ باشد   که انجامش بزاری مرگ باشد

جهان پر نوش داروی الّهی   مکش خودرا بزهر پادشاهی ۳

اگر چه روستم را دل بپژمرد   چه سوذ از نوش دارو چون پسر مرد

طلب کن ای پسر ملکی دگررا   که سر بایذ بریذ آنجا پسررا

جهانرا پادشاهانی که بوذند   که سر در گنبذ گردنده سوذند ٦

بملک اندر نبوذی پشتشان گرم   مگر بر پشتی آن پارهٔ چرم

همه در زیر چرم آرام کرده   درفش کاویانش نام کرده

زملکی چون نمی گیری کناره   که بر پایست از یک چرم پاره؟ ۹

چو شاهی از درفش لخت چرمست   بغایت کفشگر زان پشت گرمست

مرا ملکی که اصلش چرم باشذ   بذان گر فخر آرم شرم باشذ

چو سِرّ کارها معلوم گرذذ   بسا آهن که در دم موم گرذذ ۱۲

در آن موضع که عقل آنجاست مدهوش   اگر کوهست گرذذ عِهن منفوش[۱]

چو ملک این جهانی بس جهانست   چو نیکو بنگری ملک آن جهانست

زهی آدم که بیک عشق در یافت   بیک گندم زملک خلد سر تافت ۱۵

اگر خواهی که یابی ملک جاویذ   ترا قرصی ز عالم بس چو خورشیذ

(۲آ) کرا AF اکر BI | آن : این B | با A بر BI بی F (٤آ) رستم بیژن بیر مرد I (ب) پسر : بسم B (٥ب) آنجا ABI اینجا F (۷ب) مکر در پشت آن یک پارهٔ B (۱۰آ) درفش AI درفشی BF | لخت A پاره BFI (۱۱ب) آرم : آری B (۱۲ب) در دم A آنجا BFI (۱۳ب) کوهیست B | عهن منفوش A عین منقوش BFI (۱٤آ) جهانی AF جهانت I جنانی B

---

(۱) سورة القارعة (۱۰۱) : ٥

(١) حکایت سلطان محمود در شکار کردن

مگر محمود می شد در شکاری — جدا ماند او ز لشکر بر کناری

٣ بنزدیکش یکی ده بوذ می دید — بجائی بر سر ده دوذ می دید

فرس می راند شه تا پیش آن زوذ — نشسته دید زالی پیش آن دوذ

بدو گفت آمذت مهمان خلیفه — چه آتش میکنی هان ای عفیفه

٦ چنین داذش جواب آن زال آنگاه — که خوذرا مُلک می جوشم من ای شاه

شهش گفتا بگو ای پیر عاجز — که مُلکم میدهی؟ گفتا نه هرگز

که من مُلک از برای خویش جوشم — بمُلکت مُلک خوذ را کی فروشم

٩ نیم ملک ترا هرگز خریدار — که مُلک من به از ملک تو صد بار

جهانی خصم دارذ ملکت از پس — مرا بی آن همه غم مُلک خوذ بس

چو شه در مُلک پیر زال نگریست — بسی از ملک خوذ برخویش بگریست

١٢ بآخر یافت مشتی مُلک ازان زال — بداذش بدرهٔ ورفت در حال. —

چو جوجو در حساب آرند یکسر — ز مُلک زال ملکی نیست برتر

اگر چه روستم صاحب کالیست — ولی در آرزوی ملک زالیست

١٥ طریقت چیست؟ عین راه دیذن — سبکباری کم آزاری گزیذن

بمشتی مُلک پُر کردن شکم را — جوی انگاشتن ملک و حشم را

چو ملک بی زوالی نیست امروز — چه جوئی چون کمالی نیست امروز

(٤آ) پیش: نزد B | زوذ A دوذ BFI (٥ب) عفیفه AI حلیفه F ضعیفه B (٧آ) پیر ABF زال I
(٨آ) من ملک: ملکم F (ب) ملک خوذرا AB ملک خوذ من F مملکت خوذ I | کی: چون B
(١٠ب) مرا بی AI برای BF (١٢آ) بآخر: بآتش B (١٣آ) یک جو F | حساب آرند یکسر A
حسابست ای توانکر BF حساب آئی تو بنگر I (١٤آ) روستم AB دوستم F روشنم I | کالست B
(ب) زالست B (١٥آ) عین A عیب BFI (ب) سبکباری کم آزاری A کم آزاری سبکباری BFI

درین عالم کمال امکان ندارذ — که گر ماهست جز نقصان ندارذ
در اول میفزایذ تا دو هفته — دو هفته نیز میگردذ نهفته
تو اکنون زین مثال آگاه گردی — که دایم ناقصی گر ماه گردی ۳
ندارذ هیچ اینجا پایداری — پس اینجا خواه عزّت خواه خواری
چو ملک این جهان ناپایدارست — ترا در بیقراری چون قرارست؟

(۲) حکایت شیخ ومرغ همای ٦

مگر میرفت شیخی کاردیذه — بره در دیذ طاقی بر کشیذه
همائی کرده از کج بر سر او — بگسترده زهم بال وپر او
زبان بگشاذ وگفت ای مرغ ناساز — تو بی شرمک بذینجا آمذی باز ۹
بهر یک چنذ بگشائی پری تو — نشینی پس بقصر دیگری تو
نیابذ از تو کس را سایه‌داری — که تا پاینده‌گی سرمایه داری . ـ
اگر پایندگی بوذی جهانرا — هویذائی نبوذی عقل وجانرا ۱۲
همه دنیا سرابی می نمایذ — جهانی ملک خوابی می نمایذ
خرت درگل ازان سخت اوفتاذست — که در تعبیر خر بخت اوفتاذست
چو خر باشذ کسی‌را بخت اینجا — بلا شک کار باشذ سخت اینجا ۱۵
اگر غربال پندار خوذ از آب — بر آری عالمی بینی همه خواب

(۱ب) نقصان A تابان F تاوان BI (۲) BFI + :
کسانی کان بجز یک دل نباشند(بباشد I) طلب کردن مرا مذهب (مشکل B) نباشند(نباشد I)
(٤ب) عزت : عز و F (۷ب) در AB بر FI (۹ب) بذینجا A به اینجا BF باینجا I
(۱۰آ) بگشائی A بگشاذه BFI | پری : پر I (ب) پس بقصر دیگری A بر سر
قصری دگر BI هم بقصر دیگری F (۱۱آ) نیابذ A نیامذ BFI (۱۵ب) باشذ : بایذ B
(۱٦) A، — BFI

(٣) حکایت محمد غزالی با سلطان سنجر

بسنجر گفت غزالی که ای شاه — برون نیست از دو حال تو درین راه
٣ اگر بیداری اینجا چون نشینی — که تا برهم زنی دیده، نه بینی
وگر تو خفتهٔ این پادشائی — نه بینی هیچ تا دیده گشائی
بملکی چند نازی چند خندی — که تا چشمی گشائی وبندی
٦ ازو آثار در عالم نه بینی — کم از هیچی بوَذ آن هم نه بینی
تو گر خوذ یزدجرد پادشائی — بکشته عاقبت در آسیائی
اگر آگه نهٔ زان آسیا تو — یکی بنگر بذین چرخ دو تا تو
٩ چو افتاذی بذین چرخ دو تا در — شوی آخر بپای آسیا در
درین آتش چه عودی چه گیائی — بخسپذ شب چه شاهی چه گذائی

(٤) حکایت سلطان محمود با آن مرد که همنام او بوذ

١٢ مگر محمود می شذ با سپاهی — زهامون تا بگردون پایگاهی
سپه میراند هر سوئی شتابان — که تا صیدی بیابذ در بیابان
خمیذه پشت پیری دیذ غمناک — برهنه پای وسر با روی پر خاک
١٥ درمنه می کشیذ وآه می کرد — میان خار خوذرا راه می کرد
شه آمذ پیشش وگفت ای گرامی — زبان بگشای وبر گو تا چه نامی
چنین گفتا که من محمود نامم — چو همنام توام این خوذ تمامم

(٣ب) زنی A نبی BFI (٤آ) این AF در B وین I (٥آ) بملک چند نازی چند BFI بملک وناز خوذ تا چند A (ب) وبندی AB اونه بندی F وبوبندی I (٧آ) تو گر خوذ یزدجرد AI تو خوذ گر خرد تر از B اگر تو کردی وگر F (ب) بکشته A کشندت BFI (٩آ) بذین AI درین BF (١٠آ) درین AB برین FI (١٤ب) با روی پر خاک AI با روی درخاک F با چشم نمناک B (١٦آ) پیشش وگفت A پیش وگفتش BFI (ب) وبر گو A بامن BFI

شهش گفتا که ماندم در شکی من | تو یک محمود باشی ویکی من
تو یک محمود ومن محمودِ دیگر | بجا باشیم ما هر دو برابر
جوابش داذ پیر وگفت ای شاه | همی چون هر دو بر خیزیم از راه ٣
رویم اول دو گز زینجا فروتر | بمحمودی شویم آنگه برابر
برابر گر نیم با تو که خُردم | برابر گردم آن ساعت که مردم
توخوش بر تخت رَوکین نیلگون سقف | کند از چوبِ تخت تختهٔ وقف ٦
چه خواهی کرد ملکی در جهانی | که نتوانی که خوش باشی زمانی
بنتوانی شدن تنها براهی | نه کارت راست آید بی سپاهی
نه هم بی چاشنی گیری خوری آب | نه شب بی پاسبانی آیذت خواب ٩
غم ملکی چرا چندان خوری تو | که نتوانی که در وی نان خوری تو
اگر همچون کیانت تختِ عاجست | وگر برتر ز نوشروانت تاجست
نصیبت زان چنان تاجی وتختی | نخواهد بوذ الّا خاک لختی ١٢
چه ملکست این وتو چه پاذشائی | که با میرِ اجل بر می نیائی
اگر یک گِرده هر روزت تمامست | چو تو دو گرده می جوئی حرامست

(٥) حکایت سلطان محمود وگازر ١٥

مگر می رفت محمودِ جهاندار | بره در گازری را دیذ در کار
کشیده پشتهٔ کرباس در بند | بذو گفت این همه کرباس را چند

(٣-٤) — I (٤آ) رویم AF شویم B | فروتر BF فراتر A (ب) بمحمودی شویم آنکه A شویم آنکه بمحمودی BF (٨آ) بنتوانی AF به نتوانی I نه بتوانی B (٩آ) نه بتوانی شدن تنها چو مهتاب B (١١آ) همچون کیانت A چون طاق دبست (دست B)BFچون طاق کسری I | عاجست BI (ب) ز نوشروانت A ز نوشروانست BFI | تاجست A تاجت BI تخت F (١٢آ) زان چنان A در جهان B از جهان F از چنان I (١٣آ) این : آن I (١٤ب) چو تو : وگر I (١٦آ) جهانشاه I (ب) بر راه I (١٧آ) پشتهٔ A رزمهٔ BFI

جوابش داذ کازر کای شهنشاه ترا کرباس ده گز بس درین راه

چو زین جمله ترا ده گز پسندست چرا پرسی زجمله تا بچندست

۳ چو این بشنیذ گریان گشت ازو شاه غریبی خشت زرا دیذ ناگاه

رخ از خورشیذ چون انگشت کرده ره صحرا همه پر خشت کرده

شهش گفتا همه خشتت بچندست چنین گفت او که ده خشتت پسندست

۶ چو ده خشتت ازین جمله تماست چه می خواهی دگر جمله حرامست

وبال تست اگر خوبی وگر زشت فزون از ده گزی کرباس وده خشت

زدنیا این دو چیزت هموافقست دگر چون زین گذشتی طمطراقست

۹ ترا زین کار اگر سوذی رسیذست جهان انگار تا روذی رسیذست

زنفس شوم بگذر با خرذ ساز بترک ملک گوی وکار خوذ ساز

چو تو از ملک جز یکدم نداری بکن کاری که این دم هم نداری

۱۲ چو شه بشنوذ گفت آن دو تن را بخاک افگند حالی خویشتن را

بسی بگریست تا بیخویشتن شذ بآخر کارساز آن دو تن شذ

بسی زر داذ آن دو مهربانرا بشهر آمذ بگفت این داستانرا . ـ

۱۵ چو قسمت این دو چیزست از زمانه چه خواهی کرد این مردارخانه

اگر تو بر فلک بهرام زوری بروز واپسین بهرام گوری

وگر از پرده رخشانی چو یاقوت شوی بهرام چوبین زیر تابوت

(۲ب) ز جمله A ز دیگر BFI (۳ب) ناگاه A در راه BFI (٤ب) ره وصحرا I (۵ب) گفت او AB گفتش FI | ده : صد I (٦آ) ده : صد I (ب) جمله A بتی BFI (۷آ) A، اگر خوبی (خواهی BF) وزشتی BFI (ب) A، کرباس وخشتی BFI (۸آ) ز دنیا این : درین دنیا B (ب) دگر زین در B (۹ب) جهان انگار کان B | روذی FI زوذی A دوذی B (۱۱ب) AB هم این انگار کان دم F مکن کاری که این همدم I (۱۲آ) گفت : بشنود I (۱۷آ) از : در B | پرده ABI برج F

بترس ای گورخان از گورخانه		که باید خفت ، چند آری بهانه
بنه رگ راست تا این کوژرفتار		نگرداند ترا در تو گرفتار

## (٦) حکایت حکیم با ذوالقرنین		٣

حکیمی دید ذوالقرنین در راه		بذوالقرنین گفت آن مردِ درگاه
که آخر گِردِ عالم چند گَردی		که عالم جمله پُرآشوب کردی
سکندر گفت نیمی از اقالیم		نهادم راست باقی ماند یک نیم ٦
کنون من میروم عزم من این راست		که تا آن نیمهٔ دیگر کنم راست
حکیمش گفت نیست این داد دادن		ترا رگ راست می باید نهادن
چو می دانی که بر می بایدت خاست		بنه رگ راست، چون عالم نهی راست؟ ٩
که تو گر فی المَثَل شیرِ نبردی		چو راهِ گور گیری مور گردی
چو در دنیا ترا اندک قرارست		ولی در گور سالی صد هزارست
بدنیا در چرا کاشانه سازی		که هم در گور به گر خانه سازی ١٢
چو کِسری گر کنی طاقِ دلارام		ز کَسری جبر نپذیرد سرانجام
نمی بینی که اینها کاختراند		چه گر بر فرقِ گردون خانه داند
همه سرگشته می گردند در سوز		ازین خانه بدان خانه شب وروز ؟ ١٥
چو می بینند کان جز دامشان نیست		دمی در خانهٔ آرامشان نیست
اگر چه شاهِ عالی ذات گردند		ولی در خانهٔ هم مات گردند
تو هم گر خانهٔ سازی درین راه		درو میری چو کِرمِ پیله ناگاه ١٨

(١آ) کورخان I کورِ جان AF کورحان B (ب) که باید . . . بهانه A مثورِ زان بر زمین رفتن میانه BFI (٤ب) آن AI ای BF (٦ب) نهاده B | وباق I (٧آ) عزم من این راست A عزم بر آنجاست FI عزم در آنجاست B (٩ب) چون A چه BFI (١٠آ) که تو گر AF اگر تو BI (١١ب) سالی : قرب B (١٣ب) جبر : خبر A جبز B جبر F بند I (١٤ب) خانه دانند A خانه دارند I خوش دوانند F ره روانند B (١٦آ) کان جز دامشان نیست A که آخر اشیان نیست B کان خرد آشیا نیست I (ب) (١٨) A ، — BFI

بسی بارست ای دیوانه بر تو　　فروذ آیذ بآخر خانه بر تو

مشو دلشاذ از کاشانهٔ خویش　　مکن دل تنگ از ویرانهٔ خویش

۳ که نه دلتنگ مانی تو نه شاذی　　که هم این بگذرذ هم آن چو باذی

(۷) حکایت پاذشاه وانگشتری

جهانرا پاذشاهی پاک‌دین بوذ　　که ملک عالمش زیر نگین بوذ

۶ نبوذش در همه عالم نظیری　　که بوذش از همه عالم گزیری

سواد ملکش از مه تا بماهی　　ز شرقش تا بغربش پاذشاهی

حکیمانی که پیش شاه بوذند　　که اِجری‌خوارهٔ درگاه بوذند

۹ چنین گفت ای عجب روزی بایشان　　که حالی میروذ بر من پریشان

دلم را آرزوئی بس عجب خاست　　نمیدانم که این از چه سبب خاست

مرا سازیذ یک انگشتری پاک　　که هر وقتی که باشم نیک غمناک

۱۲ چو در وی بنگرم دلشاذ گردم　　زدست تُرکِ غم آزاذ گردم

وگر دلشاذ گردم نیز از بخت　　چو در وی بنگرم غمگین شوم سخت

حکیمان زو امان جستند یک چند　　نشستند آن بزرگان خردمند

۱۵ بسی اندیشه وفکرت بکردند　　بسی خونابهٔ حسرت بخوردند

بآخر اتفاقی جزم کردند　　بیکره بر نگینی عزم کردند

که بنگارند بر وی این رقم زوذ　　که آخر بگذرذ این نیز هم زوذ

۱۸ چوملک این جهان ملکی رونده‌ست　　بملک آن‌جهان شذ هر که زنده‌ست

اگر آن ملک خواهی این فدا کن　　بابراهیم ادهم اقتدا کن

(۱ب) بر : در B (۲ب) مکن : مشو B | ویرانهٔ B پروانهٔ AFI (۳آ) تو نه : ونه B (۳ب) AB، که آن هم بگذرذ این هم F کی این هم بگذرذ آن هم I (۵آ) دین AI بین BF (۶ب) گزیری : وزیری B (۸ب) همه اجری خور B (۱۲آ) گردم : باشم I (۱۵ب) خونابهٔ A خونابه و BFI (۱۶آ) پس آنکه اتفاق جزم B

(۸) حکایت ابراهیم ادهم با خضر علیه السلام

نشسته بوذ ابراهیم ادهم پس وپیشش غلامان دست بر هم

یکی تاج مرصّع بر سر او بغلطاقی مفرّق در بر او ۳

در آمذ خضر بی فرمان در ایوان بصورة چون یکی مرد شتربان

غلامانرا زبیمش دم فروشذ کسی کورا بدیذ از هم فروشذ

چو ابرهیم اورا دیذ ناگاه بذو گفتا که داذت ای گذا راه؟ ۶

خضر گفتا که نبوذ جایم اینجا؟ رباطیست این، فرو می آیم اینجا

زبان بگشاذ ابراهیم ادهم که هست این قصر سلطان معظّم

رباطش از چه میخوانی تو غافل مگر دیوانهٔ ای مرد عاقل ۹

زبان بگشاذ خضر وگفت ای شاه کرا بوذست اوّل این وطنگاه

چنین گفت او که اوّل راه اینجا فلانی بوذ دایم شاه اینجا

زبعد او فلانی پس فلانی کنون اینجا منم شاه جهانی ۱۲

خضر گفتش که گر شهرا خبر نیست رباط اینست وبس، چیزی دگر نیست

چو می آیند وی گذرند پیوست نشستن در رباطی چون دهذ دست؟

چو پیش از تو بسی شاهان گذشتند نکو خواهان وبذ خواهان گذشتند ۱۵

ترا هم نیز جان‌خواهان در آیند وزین کهنه رباطت در ربایند

درین کهنه رباط آسوذنت چیست نه زنجانی تو، اینجا بوذنت چیست

چو ابراهیم این بشنیذ در گشت چو گوئی زین سخن زیر وزبر گشت ۱۸

(۳ب) بغلطاق A بنلتاق B معطاق FI (٤آ) بایوان B (٦ب) ای کذا راه BFI این کذرگاه A (۷آ) که نبوذ A چو دیذم BFI (ب) رباطیست A رباطست BFI | این : و B | آنجا B (۹آ) میخوانی AI میدانی BF (۱۱آ) راه : روز B (ب) دایم شاه اینجا : شاه‌دهر والا B (١٤آ) چو می آیند وی کذرند AI چو می آیند وی رفتند F چو آیند وکذر دارند B٬ (۱۷ب) نه زنجانی A نه اینجانی BF از آنجانی I (۱۸) — F (آ) آن I | بشنیذ A بشنود BI٠

روان شد خضر واو از پی دوان شد زدام خضر بیرون کی توان شد
بسی سوگند دادش کای جوانمرد قبولم کن کنون گر می توان کرد
٣ چو تخمی در دلم کشتی نهانی کنون آبی بده ای زندگانی
بگفت این وز قفای او روان شد که تا مردی زمردانِ جهان شد
رباطِ کهنهٔ دنیا بر انداخت جهانداری بدرویشی در انداخت
٦ بزرگانی که سرِّ فقر دیدند بملک نقد درویشی خریدند
زنقش پادشائی باز رستند بمعنی از گدائی باز رستند
که گرچه ملکِ دنیی پادشائیست ولی چون بنگری اصلش گدائیست

٩ (٩) حکایت محمود با درویش بر سر راه

مگر محمود می شد با سپاهی رسیدش پیش درویشی براهی
سلامی کرد شاه اورا دران دشت علیکی گفت آن درویش وبگذشت
١٢ بلشکر گفت شاهِ پاک‌عنصر که بینید آن گدا با آن تکبّر
بدو درویش گفت ار هوشمندی گدا خود چون توئی برمن چه بندی
که در صد شهر وده افزون رسیدم بهر مسجد گدائی تو دیدم
١٥ چه جوجو نیم جو بر هر سرائی نوشتند از پیِ چون تو گدائی
ندیدم هیچ بازار ودکانی که از ظلمت نبوذ آنجا فغانی
کنون گر بینشِ چشمت تمامست زما هر دو گدا بنگر کدامست

(١آ) از پی A بر پی FI در پی B | دوان A روان BFI (ب) بیرون کی A کی بیرون BFI (٢)AI، —BF (ب) کنون کر A ا کر هم I (٣آ) چو : که F (ب) آبی AI آبش BF (٥ب) در انداخت AFI بدل ساخت B وله وجه (٦ب) نقد AI فقر BF (٧) — F (٨آ) که کر چه A وکرچه BFI (١٠ب) بکاهی B (١١آ) کرد A کفت BFI (ب) علیکی A علیکم B علیکش FI (١٢ب) که AI به BF | آن AI این BF | کدا با آن A کدای با BFI (١٣آ) از AF از BI (ب) کدا خوذ چون A کدائی جون BF کدا بی شک I (١٤آ) در صد : اندر B (ب) کدائی تو A کدائی چون تو BFI (١٥آ) چه A که BFI | بر BFI در A (١٧آ) بینش چشمت BFI بیش چشم تو A

(١٠) حکایت سنجر که پیش رکن الدین اکاف رفت

مگر شد سنجر پاکیزه اوصاف — بخلوة پیش رکن الدین اکاف
زبان بگشاذ شیخ وگفت آنگاه — کزین شاهی نیایذ ننگت ای شاه ؟ ٣
که هرگز پیر زالی پر نیازی — نسازذ خویشتن‌را پی‌پیازی
که تا زان پی پیاز آن زن زال — بنستانی تو چیزی در همه حال
شهش گفتا که شیخا من ندانم — که چون از پی پیازی می ستانم ٦
چنین گفت او که زالی ناتوانی — بخون دل بریسذ ریسمانی
چو بفروشذ باندک سیم ای شاه — خرذ پیه وپیاز وهیزم آنگاه
هم از بازار تره می ستانی — هم از هیزم هم پی ، می ندانی ؟ ٩
زبک یک بز مواشی می بخواهی — گذائی به بسی زین پاذشاهی
شه آفاق نقد خویشتن یافت — زکوة از پی‌پیاز پیرزن یافت
دل سنجر ازان تشویر خون شذ — بخشیذ از سر ناز وبرون شذ ١٢
گذا در راه او چون پاذشاهست — شه دنیا گذای خاک راهست
گذای راه او با هیچ در دست — بذان ماند که در دستش همه هست
شهی کورا هزاران گنج کم نیست — بذان ماند که نقدش یک درم نیست ١٥

(٤آ) پیر AI پیش F زرد B | پر نیازی A پی بیازی F بی نیازی BI (ب) پی پیازی A از نیازی BF با نیازی I (٥آ) زان پی پیاز AF ازآن بیاز B زان بی نیاز I (ب) در همه حال AI در چنان حال B از همان باز F (٦) — I (آ) من A ی BF (٧آ) گفت او BFI گفتا A (٨آ) سیم : چیز B (ب) پیه وپیاز AF دنبه پیاز BI (٩ب) A ، زپیه وهیمه هم چون BFI (١٠آ) A ، زیک تره مراغی F زبرک تره مراغی B زبک بر مراعی I (ب) بسی : بوذ F (١١) — B (١٢ب) A ، بخشیذش سبه باره برون F بخشیدس سه بازار وبرون I زراه چشم خون دل برون B (١٣آ ب) پاذشاهست . . . راهست B (١٤—١٥)—F (١٤آ) در دست : دردبست B ، (ب — ١٥آ) — B

درین ره سیم وزر حرمت ندارد — که حرمت جز قوی همّت ندارد
برای یک درم در مانده باشد — ولی دست از جهان افشانده باشد

۳ (۱۱) حکایت آن مرد که صرّهٔ در میان درمنه یافت

برای درمنه برخاست آن پاک — درمنه چون برون می کرد از خاک
برون افتاد حالی صرّهٔ زر — ازان غم دست میزد سخت بر سر
۶ بحق گفتا که کردی تیره روزم — چه خواهم از تو؟ چیزی تا بسوزم
چرا چیزی دهی از پیشگاهم — که در حالم بسوزد، می نخواهم
من از تو عدل میخواهم ستم نه — درمنه بایدم امّا درم نه. ـ
۹ اگر تو همّتی داری چو مردان — بهمّت خویشتن را مرد گردان
ز شاهت گر امید زرّ وسیمست — دل وجان ترا پیوسته بیمست
چرا باید طلب کردن زر وسیم — چو آخر جانت باید کرد تسلیم
۱۲ بترک سیم وزرگو، جان نگه دار — که جان بهتر بسی از سیم بسیار
چنین آوازهٔ محمود ازان یافت — که جان او زدرویشی نشان یافت
که گر در ملک کردی کبر پیشه — نکردی خلق ذکر او همیشه
۱۵ چو سلطان می شود از فقر مذکور — توانی شد تو هم در فقر مشهور
که شاهانی که سرّ فقر دیدند — پناه از سایهٔ زالی گزیدند

(۵ب) غم مرد ی زد دست بر I (۶آ) کردی A مردی BFI (ب) چه : چو F (۷ب) در حالم : جانم ی I | ی : من F (۸آ) عدل : عذر F | میخواهم ستم نه A خواهم سیم‌را نه BFI (۱۰ب) دل وجان A ولی جان BFI (۱۱ب)A، کزانت جان بباید کرد F چرا جانت بباید کرد BI (۱۲آ) جان : دل B (ب)AB، بسی از زر بسیار I زرزر آخر بصد بار F (۱۳) A، — BFI (۱٤آ) کبر A کرد BFI (ب)A، نکردد کرد خلق او F نکردی کرد خلق او BI (۱۵)A، — BFI

(۱۲) حکایت سلطان محمود با پیرزن

مگر یکروز محمود نکوروی — زلشکر اوفتاده بوذ یکسوی
بره در پیشش آمذ پیرزالی — عصائی چون الف قدّی چو دالی ۳
یکی انبان بگردن بر نهاذه — که سوی آسیا می شذ پیاذه
شهش گفتا چو در تو زور و تک نیست — که در انبان رگست و در تو رگ نیست
بیار انبان چو سر محکم ببستی — به پیش اسب من نه باز رستی ۶
نهاذ آن پیرزن انبانش در پیش — چو باذی شذ روان یکرانش از پیش
چو پیشی یافت اسب شاه ازان زال — زبان بگشاذ وشه‌را گفت در حال
که گر با من نه‌ایستی ای شه امروز — نه ایستم با تو من فردا در آن سوز ۹
چو اُبرُش گرم کردی در دویذن — که در گرد تو می نتوان رسیذن
اگر فردا بسی مرکب بتازی — تو هم در گرد من نرسی چه سازی
مکن امروز این تعجیل ای شاه — که تا فردا بهم باشیم در راه ۱۲
شه از گفتار آن زن خون فشان شذ — عنان بر تافت با او هم‌عنان شذ.ـ
اگر درس وفا تعلیق داری — چو محمودت دهذ توفیق یاری
کَرَم اینست وعهد این ووفا این — نکوکاری وتسلیم ورضا این ۱۵
اگر زین نافه هرگز بوی بردی — زنه چوگان گردون گوی بردی
وگر نه اوفتاذی در ندامت — که هرگز بر نخیزی تا قیامت
تو ای مرد گذا احسان در آموز — گذائی از چنین سلطان در آموز ۱۸

(۲ب) AI، زلشکر دور افتاذه بیک سوی BF (٤ب) بسوی F (٦آ) سر محکم A محکم سر BFI
(۷ب) از پیش AB در پیش FI (۸آ) چو بگذشت اسب شاه از پیش آن زال I || ازان : از B
(۹آ) نه استی A باستی BFI (ب) نه استم A باستم BFI | فردا من B (۸آ) ابرش A اسبت BFI
(ب) تو می نتوان AI تو نتوان می BF (۱۲) — I (ب) در راه : همراه B (۱٤آ) درس A
در سر BFI (ب) A ، چو محمودی که صذ توفیق داری BFI (۱۵آ) وعهد این ووفا A
وعمر این ووفا BI عمر واین وفا F (۱٦آ) هرگز BFI هر دم A

المقالة السادس عشر

پسر گفتش که هرگز آدمی‌زاذ ندیذم زآرزوی ملک آزاذ
۳ نمی‌دانم من از مه تا بماهی کسی را کو نخواهذ پاذشاهی
کمال ملک نتوان داذ از دست که بهر ملک تن جان داذ از دست
نکو گفت آن حکیم مشتری‌فش که گر شاهی بوذ روزی بوذ خوش

۶ جواب پذر

پذر گفتش که ملک این‌جهانی که ملکی است بی پاذاش فانی
برای آن چنین بگزیدهٔ تو که ملک آخرت نشنیدهٔ تو
۹ اگر زان ملک تو آگاه گردی هم اینجا بر دو عالم شاه گردی
بزرگانی که ملک آن ملک دیذند بیک جو ملک دنیا کی خریذند
چو می دیذند ملک جاوذانی بر افشاندند ملک این جهانی

۱۲ (۱) حکایت پسر هارون الرشید

زبیده را زهارون یک پسر بوذ که در خلوت زعالم بیخبر بوذ
برون نگذاشتی ماذر ز ایوانش که زیر پرده می پرورد چون‌جانش
۱۵ چو قوّت یافت عقل بی قیاسش بجوش آمذ دل حکمت شناسش
بماذر گفت عالم این سرایست ویا بیرون این بسیار جایست؟
جز این جائی اگر هست آشکاره بگو تا پیش گیرم من نظاره

(۲ب) ندیدم ز A نبوذ از F ندیذ از BI (۳ب) کسی را کو AI کسی کوزا BF
(۴آ) آن چنین A این چنین BI این جهان F (۹ب) بر A در BFI (۱۶ب) این : ازین F
(۱۷ب) من A آن BFI

دل ماذر بسوخت الحق برو سخت — بذو گفت ای گرامی ونکوبخت
زقصر این لحظه بیرونت فرستم — بصحرا وبهامونت فرستم
برای او خری مصری بیاراست — غلامی ودو خادم کرد درخواست ۳
برون بردند تنها آن پسررا — که تا بگشاذ بر عالم نظررا
ندیذه بوذ عالم آن یگانه — تعجّب کرد از رسم زمانه
قضارا دیذ تابوتی که در راه — گروهی خلق می بردند ناگاه ٦
همه در گریه وزاری بمانده — زگریه در جگرخواری بمانده
پسر پرسیذ آن ساعت زخادم. — که مردن بر همه خلقست لازم؟
جوابش داذ کان جسمی که جان یافت — زدست مرگ نتواند امان یافت ۹
نباشد مرگرا عامی وخاصی — کزو ممکن نشد کس‌را خلاصی
پسر گفتا چنین کاریم در پیش — چرا جانم نترسد سخت بر خویش
چوسنگ ازمرگ خواهذ گشت چون موم — بیایذ کرد زوذ این حال معلوم ۱۲
چو شیر مرگ‌را بر وی کمین بوذ — تماشا کردن کوذک چنین بوذ
شبانگاهی چو پیش ماذر آمذ — نشاط ودلخوشی بر وی سر آمذ
همه شب می نخفت از هیبت مرگ — شکسته شاخ می لرزیذ چون برگ ۱۵
بوقت صبحدم بگریخت از شهر — بترک لطف گفت از هیبت قهر
طلب می کرد هارون هر زمانش — نمی یافت از کسی نام ونشانش
چنین گفت آنکه مردی پاک دل بوذ — که وقتی در سرایم کارگل بوذ ۱۸

(۱آ) بذو F (ب) گرامی و A گرامین FI گرامی B (٦آ) در راه A نا گاه BFI (ب) تا گاه A در راه BFI (۸ب) لازم : جازم B (۱۱ب) بر : در B (۱۲ب) بیایذ رفت وکرد این کار معلوم BFI (۱۳ب) چنین : یقین B (۱٤آ) چو : که B (ب) وخوشدلی B (۱۵ب) شاخ ABI تاج F | وی B (۱۷آ) می کرد ABI کردند F | هارون A هرون B بیرون FI (۱۸آ) آنکه AF اوکه BI | دل : دین B (ب) = ۱۲ب B

زخانه چون برون رفتم ببازار ‏ یکی مزدوررا گشتم طلب‌گار
جوانی‌را نحیف وزرد دیدم ‏ زسر تا پاش عین درد دیدم
۳ نهاده تیشه وزنبیل در پیش ‏ شده واله نه با خویش ونه بی‌خویش
بدو گفتم توانی کار گِل کرد؟ ‏ توانم گفت امّا نه بدِل کرد
بدو گفتم مرا شاید تو برخیز ‏ چنین گفت آن جوانمرد ببرهیز
۶ که من شنبه کنم کار ودگر نه ‏ مرا خواهی همین روز واگر نه
چو روز شنبهش بودی سرِ کار ‏ به «سبتی» زین سبب شد نام‌بردار
ببردم آخر اورا سوی خانه ‏ دو مرده کار من کرد آن یگانه
۹ شدم در هفتهٔ دیگر ببازار ‏ طلب کردم زهر سوئیش بسیار
مرا گفتند او دیوانه باشد ‏ همیشه در فلان ویرانه باشد
شدم اورا در آن ویرانه دیدم ‏ زخلق عالمش بیگانه دیدم
۱۲ بزاری وزاری اوفتاده ‏ بدام مرگ وخواری اوفتاده
بدو گفتم که چون بیمار وزاری ‏ زمن آید ترا تیمار داری
بیا در خانهٔ ما آی امروز ‏ که کس‌را می نه بینم بر تو دلسوز
۱۵ اجابت می‌نکرد، القصّه برخاست ‏ برای من بجای آورد درخواست
چو آمد در وثاق من چنان شد ‏ کزان سان ناتوان خود کی توان شد
جهانی درد مجری گشت در وی ‏ نشان مرگ پیدا گشت بر وی
۱۸ مرا گفتا سه حاجت دارم ای دوست ‏ برون می باید آمد با تو از پوست

(۱آ) رفتم آمد B (ب) کشنه B (۲ب) بای B (۳ب) بی خویش ونه با خویش B (۵ب) ببرهیز : بکه کریز I (۶آ) که شنبه می F (ب) واکر A ودکر BFI (۷آ) به سبتی A نشتی BFI (۸ب) کار من کرد : کرد کارم I (۱۴آ) در A وبا B با F تا I (۱۵آ) می نکرد BI می بکرد A نمیکرد F (۱۶آ) در A با BFI (ب) کزان A بران F برین I بدان B (۱۷آ) مجری A مجراں BFI | در A بر BFI (۱۸ب) AI ، برون می آیم اکنون با تو F از برون می بایدم باک آمد از B

بدو گفتم که هر حاجت که خواهی   بخواه ای محرم سرّ الٓهی
بمن گفت آن زمان کِم جان بر آیذ   زقعر چاهِ این زندان بر آیذ
رسن در گردنم بند وبرویم   در افگن پس بکش بر چار سویم ۳
بگو کین کار کارِ اهل دینست   جزای مَنْ عَصَی الجبّار اینست
کسی کو عاصیِ جبّار باشذ   چنین هم سرنگون هم خوار باشذ
دوم کهنه گلیمی هست پاکم   کفن زین ساز وبا این نه بخاکم ۶
که با این طاعتِ بسیار کردم   مگر در خاک برخوردار گردم
سُیم این مصحفم بستان وبشناس   که بوذست آنِ عبد اللهِ عبّاس
که هارون این حمایل کرده بوذی   زچشمِ دیگران در پرده بوذی ۹
برِ هارون بر این مصحف ببغداذ   بدو گوی آنکه این مصحف بمن داذ
سلامت گفت وگفتا گوش میدار   که در غفلت نمیری همچو من زار
که من در غفلت وپندار مردم   ندیدم زندگی مردار مردم ۱۲
بگوئی مادرم‌را کز دعائی   فراموشم مکن در هیچ جائی
بگفت این وبکرد آهی وجان داذ   عفا الله جز چنین جان چون توان داذ
بدِل گفتم که می باید رسن خواست   که حالی آن وصیّت‌را کنم راست ۱۵
رسن در گردنش کردم بزاری   کشیذم روی بر خاکش بخواری
یکی هاتف زبان بگشاذ ناگاه   که ای از جهلِ محض افتاذه از راه

(۲آ) کِم I کز A کز B کین F | آیذ BFI آیم A (ب) BFI• چاه زندان بر سر آیم A (۳آ) A، گردن من بند وروبم BFI (ب) بکش AI ببر BF | بر A در B از FI (۴ب) من A تو BFI (۵) در هامش F (ب) چنین هم سر نگون A چو تو هم سر نگون FI بسان تو نگون B | هم خوار AI وخوار BF (۶ب) زین A این BFI (۸آ) سیم A سوم BF سیوم I (۱۰ب) بمن : مرا F (۱۱ب) من زار A مردار BFI (۱۲)—I (آب) مردم : بوذم B (۱۴ب) A، این چنین جان ی توان B این چنین خوذ جان توان F زو چنین خوذ جان توان I (۱۵آ) AI، ی آیذ زمن خواست B بایذ این زمان خاست F (۱۶ب) بر A در BFI (۱۷آ) ناگاه AI آنگاه BF

نداری شرم تو از جهل بسیار ‌ ‌ ‌ کنی با دوستان ما چنین کار؟
رسن در گردن شخصی میفگن ‌ ‌ ‌ که چون چنبر نهادش چرخ گردن
۳ چه میخواهی ازین غم کشتهٔ راه ‌ ‌ ‌ فَلا تَحْزَنْ فَإنّا قَدْ غَفَرْنَاه
چو بشنیدم من آن آواز عالی ‌ ‌ ‌ زهیبت شد دو دستم سُست حالی
بدل گفتم که ای غافل بپرهیز ‌ ‌ ‌ چه جای این رسن بازیست، برخیز
۶ شدم یاران خودرا پیش خواندم ‌ ‌ ‌ سخن از حال آن درویش راندم
همه جمع آمدند وبا دلی پاک ‌ ‌ ‌ گلیمش‌را کفن کردند در خاک
چو فارغ گشتم از کار جوان من ‌ ‌ ‌ گرفتم مصحف وگشتم روان من
۹ ستادم بر در هارون سحرگاه ‌ ‌ ‌ که تا هارون پدیدار آمد از راه
نمودم مصحف وبستد زمن شاد ‌ ‌ ‌ مرا گفتا چه کس این مصحفت داد
بدو گفتم یکی مزدورکاری ‌ ‌ ‌ جوانی لاغری زردی نزاری
۱۲ چو گفتم ای عجب مزدورکارش ‌ ‌ ‌ پدید آمد دو چشم سیل‌بارش
بسی بگریست تا شد هوش از وی ‌ ‌ ‌ چو بنشست اندکی آن جوش از وی
مرا گفتا بجاست آن سرو آزاد ‌ ‌ ‌ بدو گفتم که سلطانرا بقا باد
۱۵ چو این بشنید بخروشید بسیار ‌ ‌ ‌ برفت از هوش آن داننده هشیار
نه چندان ریخت اشک وکرد فریاد ‌ ‌ ‌ که آن هرگز کسی‌را خود بوذ یاذ
بگردون میرسید آواز آهش ‌ ‌ ‌ نگه می داشت از هر سو سپاهش
۱۸ پس آنگه گفت آن ساعت که جان داد ‌ ‌ ‌ چه گفت از من ترا وچه نشان داد
بدو گفتم که آن ساعت چنین گفت ‌ ‌ ‌ که باید با امیر المؤمنین گفت
کزین شاهی مشو زنهار مغرور ‌ ‌ ‌ سخن بشنو ازین درویش مزدور

(۱ آ) برجهل مکار B (ب) ما : می I (۳ آ) کم کشته در F (٤ آ) آن AF این BI (۱۰ب) چه کس AI که که B، که ان مصحف ترا F (۱۵ آ) چوبشنید این سخن خروشید B (۱٦) خوذ بوذ یاذ A بوذ بر یاذ BFI (۱۷ب) می داشت : داشتند F (۱۸) A، —BFI (۲۰ آ) ازین B (ب) مزدور رنجور B

در آن کن جهد کز من پند گیری — میان ملک مرداری نمیری

که گر مردار میری ای یگانه — چو مرداری بمانی جاودانه

بدنیا مبتلا تا چند باشی؟ — پی دین گیر تا خرسند باشی ۳

که دنیا پردهٔ جان تو باشد — ولی دین شمع ایمان تو باشد

اگر ملک همه عالم بگیری — همه بر تو نشیند چون بمیری

تو مردی نازکی پرورده در ناز — ز حمّالی خلق خوی کن باز ۶

کنون من گفتم ورفتم تو مپسند — که نیوشی چنین وقتی چنین پند

ز سر در درد هارون تازه‌تر شد — زحیرت هردم از نوعی دگر شد

بآخر با وثاقش برد با خویش — که تا بنشست پیش پرده درویش ۹

زُبَیده در پس آن پرده آمد — که تا پیشش حکایت کرده آمد

چنین گفت او که چون آنجا رسیدم — که در خاکش فگندم می کشیدم

بر آمد از پس پرده خروشی — چو دریا زان زمان بر خاست جوشی ۱۲

زُبَیده گفت ای فریادم از تو — خدا بستاند آخر دادم از تو

جگر گوشهٔ مرا در مستمندی — نترسیدی که بر روی اوفگندی!

خلیفه زاده را نشناختی تو — رسن در گردنش انداختی تو ۱۵

دریغا ای غریب و ای جوانم — دریغا نور چشم وشمع جانم

چو بادی عزم ره ناگاه کردی — که جان مادر آتشگاه کردی

دریغا ای لطیف نازنینم — که ماندی همچو گنجی در زمینم ۱۸

چه گویم، گورش القصّه نشان خواست — بزینت مشهدی کرد آن زمان راست

(۷ب) چنین BFI درین A (۹آ) وثاقم F (۱۱آ) گفت او : گفتا F | آنجا BFI اینجا A
(ب) فگنده F (۱۲ب) زان زمان A زان میان F آن زمان BI (۱۳آ) زبیده AFI زبیدم B
(۱٤ب) بر AF در BI (۱٦ب) شمع جمع ونور جانم B (۱۷آ) بادی چون تو عزم راه B

خبرگوینده‌را بسیار زر داذ — ولی هارونش از زن بیشتر داذ
توانگر گشت آن مردِ خبرگوی — کنون این رفت اگر داری دگر گوی. —
۳ چه خواهی کرد ملکی را که ناکام — بلای جانِ تو باشد سرانجام
اگر شاهیِ عالم خانه داری — شوی شهماتِ آن خانه بزاری
چرا در کلبهٔ بنشستهٔ راست — کزو ناکام بر می بایذت خاست
٦ چرا معشوقهٔ خواهی که پیوست — غمِ آن عاقبت گردانذت پست
چرا جمع آوری چیزی بصد عز — که یک جَو زان نخواهی خورد هرگز
اگر تو دشمنِ ملکی پذر باش — وگر در ملکْ هارونی پسر باش
۹ ز حالِ آن پسر داذم نشانیت — کنون حالِ پذر گویم زمانیت

(۲) حکایت هارون با بهلول

مگر روزی گذر میکرد هارون — رسیذ آنجایگه بهلولِ مجنون
۱۲ زبان بگشاذ کای هارونِ غم‌خوار — قوی در خشم شذ هارون بیکبار
سپه‌را گفت کیست این بی سر وپای — که میخوانذ بنامم در چنین جای
بذو گفتند بهلولست ای شاه — روان شذ پیشِ او هارون هم آنگاه
۱۰ بذو گفتا ندانی احترام — که میخوانی تو بی حاصل بنامم ؟
نمیدانی مرا ای مردِ مجنون ؟ — که بر خاکت بریزم خون هم اکنون
جوابش داذ مردِ پر معانی — که میدانم تو این نیکو توانی
۱۸ که در مشرق اگر زالیست باقی — که بر سنگ آیذش پای اتفاقی

(۲ب) اگرداری AB کرداری F وکردازی I (٤آ) اگر AB وکر FI | شاهی AF شاذی BI (٥ب) ٨ ، کزو می بایذت ناکام بر خاست BFI (٦آ) معشوقهٔ AF معشوق را B دلداری I (۷ب) زان AF را BI (۸آ) اگرتو دشمن BF چو دشمن نیی A چو هستی دشمن I | ملکی BF ملک AI | پذر ABI پسر F (ب) پسر ABI پذر F (۱٦ب) بر ABI در F | هم کنون خون B (۱۸ب) بر AFI در B

وگر جائی پُلی باشد شکسته　　که گرداند بُزی را پای بسته
تو گر در مغربی از تو نترسند　　بترس ای بیخبر کز تو بپرسند
بسی بگریست زو هارون بزاری　　بدو گفتا اگر تو وام داری ۳
بگو تا جمله بگزارم بیکبار　　جوابش داد بهلولِ نکوکار
که تو وامی بوامی می گزاری　　چو مالِ خویشتن یک جو نداری
ترا گر مال مالِ مردمانست　　که نیست آن تو هرچت این زمانست ٦
برَو مالِ مسلمانان زپس ده　　که گفتت مالِ کس بستان بکس ده
نصیحت خواست از بهلول هارون　　بدو گفت آن زمان بهلولِ مجنون
که ای استاذه در دنیا چنین راست　　نشانِ اهلِ دوزخ در تو پیداست ۹
زرویت محو گردان آن نشانی　　وگر نه گفتم ورفتم، تو دانی
دگر ره گفت اگر دوزخ‌نشینم　　کجا شد آن همه اعمالِ دینم
بدو گفتا ببین هر ماه وهر سال　　که همچون اهلِ دوزخ داری احوال ۱۲
دگر ره گفت اگر چه بو الفضولم　　نسَب نقدست باری از رسولم
بدو گفتا که چون قرآن شنیذی　　فلا أَنْسابَ بَيْنَهُم [۱] ندیذی؟
دگر ره گفت هان ای کم بضاعت　　امیدم منقطع نیست از شفاعت ۱۵

(۲آ) توکر : وکر B | نترسند A نترسند FI مترسند B | (۳آ) زو هارون AF هارون زو BI (٤آ) جمله AI وام BF (٥آ) تو وام مرا چون F (٦آ) کر هست مال F | مردمانست : دیکرانست B (۷آ) مسلمانان زپس BI مسلمانان به پس F ضعفان باز پس A (ب) مال BF وام AI (۹آ) در A بر BFI (۱۰ب) A، نه من بتو کفتم تو F نه من نکفتم به تو B نه چون بکفتم من تو I (۱۱ب) اعمال AB احوال F اعمال و I (۱۲آ) وهر سال وهر ماه B (ب) A، کجون با اهل همت باشد احوال F که چون اهل جحیمت باشد احوال I که چون اهل جهنم باشدت راه B (۱۳ب) از AF با BI (۱٤ب) بینهم A بینهم ی B بینهما F ، انساب خواندی و I

[۱] سورة ۲۳ (المؤمنون) : ۱۰۱

بذو گفتا که بی اذن الهی — شفاعت نکنذ او زین می چه خواهی

سپه‌را گفت هارون هین برانیذ — که او مارا بکشت وبی نذانیذ . ـ

٣ چو نه ملکست اینجا ونه مالک — نجات تست اگر گردی تو هالک

چو سنگی صذ هزاران سال بر جای — بمی مانذ نمی مانی تو بر پای

چه خواهی کرد در جائی درنگی — که آنجا بیش مانذ از تو سنگی

٦ دلا کم گیر چرخ سرنگون‌را — چه خواهی کرد این دریای خون‌را

زهی خوش طعم دیگ چرب روغن — که از مرگش بوذ زرّین نهنبن

قدم بایذ بگردون بر نهاذن — سر این دیگ پر خون بر نهاذن

٩ چو پرخون اوفتاذ این دیگ پرجوش — مزن انگشت در وی سر فرو پوش

شفق خونست ودایم چرخ گردون — سر بریذه می گردذ در آن خون

جهانی خلق بین در هم فتاذه — همه از بهر زیر خاک زاذه

١٢ همه خاک زمین خون سیاهست — سیاوش وار خلقی بی گناهست

عیان بینی اگر باشی تو باهش — زیک یک ذرّه خون صذ سیاوش

(٣) حکایت سلیمان وطلب کردن کوزه

١٥ سلیمان کوزهٔ می خواست روزی — که تا آبی خورذ بی هیچ سوزی

که آن کوزه نبوذه باشذ آنگاه — زخاک مردگان افتاذه در راه

چنین خاکی طلب کردند بسیار — ندیذند ای عجب از یک طلب کار

(١ب) A، شفاعت نیست از من (از وی B) ی چه BFI (٢آ) هین A هان F او B ی I
(٣) — BF (٤ب) بمی A نمی BFI | نمی مانی AFI کجا مانی B (٥ب) آنجا F اینجا ABI
(٧ب) نهنبن : نهمتن AB نهبین I، زرینه نهمن F (٨ب) دیگ A جان BFI (٩ب) مزن: من B |
A + : که چندانی که بینی آشوبی این دیگ — نیابی لقمهٔ بی زهر وبی ریگ
(١٠آ) ودایم A دایم BFI (ب) A، زافسر مانده می گردذ بدل خون F در افسر ماند وی
(مانده می B) گردد پر از خون BI (١٢ب) وار خلق AI را زخلق BF (١٣ب) ریگ AFI بیک B
(١٦ب) مردگان A مردهٔ BFI (١٧ب) از یک I زان یک A آن یک B از صد F

یکی دیوی در آمذ گفت این خاک بیارم من زخاکِ مردگان پاک

بدریای فرو شذ سرنگون سار هزاران گز فرو برد او بیکبار

ز قعرِ آن همه خاکی بر انداخت ازان گِل کرد وآخر کوزهٔ ساخت ۳

سلیمان کوزه را چون آب در کرد زحالِ خویشش آن کوزه خبر کرد

که من هستم فلان بن فلانی بخور آبی چه می پرسی نشانی

کز اینجا تا به پشتِ گاو وماهی تنِ خلقست چندانی که خواهی ٦

ازان خاکی که شخصِ آن واین نیست اگر تو کوزه خواهی در زمین نیست

ترا گر کوزهٔ وگر تنوریست یقین میدان که آن از خاک گوریست .

خنک آن گِل که گرچه یافت تابی ولیکن کوزه شذ از بهرِ آبی ۹

بتر آن گِل که سازندش تنوری که هر ساعت بتابندش بزوری

بگورستان نگر تا درد بینی جهانی زن جهانی مرد بینی

همه در خاک ودر خون باز مانده درون ره نی زبیرون باز مانده ۱۲

اگر بینائیت از جانِ پاکست ببین تا خاکِ گورستان چه خاکست

که هر ذره زخاکش گر بجوئی زخسرهٔ صذ جهان یابی تو گوئی

چو گورستان نخستین منزل آمذ ببین تا آخرین چه مشکل آمذ ۱۵

اگر خواهی صفای آن جهانی بگورستان گذر تا می توانی

که دل زنده شوذ از مرده دیذن شوذ نقدت بذان عالم رسیذن

(۱آ) در آمذ A بیامد BFI (۲ب) کز : بر B (۳ب) ارو I (٤آ) سلیمان AI حکیم آن BF
ب) خویشش A خویش BFI (۷آ) ازان AFI ازین B | این وآن BF (ب—۸آ) — F
(۷ب) این زمان نیست B (۸آب) تنوریست . . . کوریست B (ب) آن A | اندر جهان F
(۹آ) گل که گرچه ABI خاک اگرچه F (۱۰آ) سازندش ABI کردندآن F (ب) هر روزش
بتابندی B (۱۲ب) نی A، — BFI (۱۳آ) بینائیت از AF بینائی تو BI (۱٦ب) گذر A
نشین BFI (۱۷ب) بذان AFI در آن B

(٤) حکایت پادشاه که از درویش در خشم شد

شهی در خشم رفت از مردِ درویش ‫ ‫ براندش با دلی پُر درد از پیش
٣ بدو گفتا ترا ندهم امانی ‫ ‫ چو اندر ملکِ من باشی زمانی
برفت از پیشِ او مردِ تهی دست ‫ ‫ بگورستان شد و آزاد بنشست
چو شه بشنوذ حالی داذ پیغام ‫ ‫ که نه فرموذم ای شوریذه ایّام
٦ که بیرون شو زملکم؟ می ستیزی؟ ‫ ‫ مگر خواهی که خوذرا خون بریزی؟
جوابش داذ کین پذرفته ام من ‫ ‫ که از ملکِ تو بیرون رفته ام من
قیامت‌را که راهی مشکل آمذ ‫ ‫ نه گورستان نخستین منزل آمذ؟
٩ نخستین منزلِ محشر نه آنست؟ ‫ ‫ نه ملکِ تست، ملکِ آن‌جهانست
چو افتذ زن بدردِ زه از آغاز ‫ ‫ چنین گویند خلق از حالِ او باز
که این زن در میانِ دو جهانست ‫ ‫ که یک پایش درین، دیگر در آنست
١٢ تو هم ای بیخبر تا در جهانی ‫ ‫ میانِ دو دمت دایم چنانی
گر این دم شذ دگر دم بر نیایذ ‫ ‫ نشانِ تو زعالم بر نیایذ
مزن بانگ ومکن نوحه بیارام ‫ ‫ که نایذ باز مرغِ رفته در دام
١٥ چو تن شذ مرغِ جان‌را دامگاهی ‫ ‫ چرا زین دام کرد آرامگاهی

(٥) حکایت آن جوان که زن صاحب جمال خواست و بمرد

جوانی را زنی داذند چون ماه ‫ ‫ که عقلِ کس نبوذ از وصفش آگاه

(٢آ) رفت A شد BFI (٣ب) چو A که BFI | اندر AB تو در FI (٤آ) او A آن F شه BI (٥آ) بشنوذ AI بشنیذ BF (٦آ) ی ABI بی F (ب) خوذرا خون A که خون خوذ BFI (٧آ) A، بدو آن مرد گفتا گفته ام من BFI (٨آ) راهی A کاری BFI (٩ب) تست‌وملک B (١٠آ) افتذ زن A زن گردذ B زن افتذ FI | از آغاز A زآغاز I بآغاز B در آغاز F (١٥آ) چوتن ABI بچون F | جان AI تن BF

جمالش آیة دلخستگان بوذ — لبش جان داروی لب بستگان بوذ
قضارا آن عروس همچو مه مرد — نبوذش علتی در درد زه مرد
چو القصه بخاکش کرد شویش — بگل بنهفت آن خورشیذ رویش ٣
یکی شیشه گلابش بوذ آنگاه — که شسته بوذ روزی پای آن ماه
بذان شیشه سر آن گور گل کرد — ولی با اشک خونین معتدل کرد
چرا شذ پای‌بند آن دلارام — که باید شست دست از وی بنا کام ٦
چرا اندر عروسی شست پایش — چو دست از وی بشستن بوذ رایش.ـ
چگویم از تو واز خوذ، دریغا — دریغا از شذ وآمذ دریغا

المقالة السابع عشر ٩

پسر گفتش بر محبوب ومعیوب — تو میدانی که ملکت هست مطلوب
بزرگان وحکیمان زبردست — بایشان قوت می جویند پیوست
نه هرگز جمع دیذم نه پریشان — که فارغ بوذ از درگاه ایشان ١٢

جواب پذر

پذر گفتش عزیزا چند گوئی — زغفلت ملک فانی چند جوئی
چو باقی نیست ملکت جز زمانی — مکن در گردنت بار جهانی ١٥
چو بار خوذ بتنها بر نتابی — ببار خلق عالم چون شتابی ؟
زدرویشی چو مردن هست دشوار — زشاهی چون بمیری آخر کار ؟
چو می بینی زوال پاذشاهی — عجب می آیذم تا می چه خواهی ١٨

(١ب) بستکان A تشنکان BFI (٢آ) قضارا : چه حکوم I (٥آ) شیشه A کوزه FI کوثر B (ب) خونین AB خونی FI (٦ب) بنا کام AI سر انجام F دلارام B (٨آ) از خوذ واز تو B (١٠آ) بر F که بر AI بسی B (١١آ) زبر بر دست F (ب) بایشان قوت می BFI بذان قوت همی A (١٥آ) ملکت A ملکی BFI (١٦) — B (آ) بتنها A تو تنها FI (١٧ب) زشاهی AF زشاذی BI (١٨آ) چو AFI تو B

(۱) حکایت گوسفندان وقصّاب

چنین گفت آن امیر دردمندان ‌ ‌ ‌ که نیست این بس عجب از گوسفندان

۳ که می آرند ایشانرا بخواری ‌ ‌ ‌ که تا بُرّند سرهاشان بزاری

که بی عقلند وایشان می ندانند ‌ ‌ ‌ ازان سوی مقابر چون روانند

ازان قصّاب می باید عجب داشت ‌ ‌ ‌ که او هم علم داردُ هم طلب داشت

۶ چو می داند که اورا نیز ناگاه ‌ ‌ ‌ بخواهندش بریدن سر درین راه

چگونه فارغ وایمن نشستست ‌ ‌ ‌ نمی جنبد خوشی ساکن نشستست

نگه کن تا بآدم پشت بر پشت ‌ ‌ ‌ که چندین طفل عالم در شکم کشت

۹ بسی میرند جسم مور داده ‌ ‌ ‌ بسی شیرند تن در گور داده

جهانرا ذرّهٔ در مغز هُش نیست ‌ ‌ ‌ که او جز رستمی سهراب کُش نیست

چه می گویم خطا گفتم چو مستان ‌ ‌ ‌ که او زالیست سر تا پای دستان

۱۲ ترا می پرورد از بهر خوردن ‌ ‌ ‌ بنه این تیغ را ناکام گردن

مکش گردن ، فلک سیلی‌زن تست ‌ ‌ ‌ که گر سیلی خوری در گردن تست

بسیلی گردنت پرورده گردی ‌ ‌ ‌ که تا فربه شوی وخورده گردی

۱۵ ## (۲) حکایت باز با مرغ خانگی

زمرغ خانگی بازی بر آشفت ‌ ‌ ‌ بمرغ خانگی آنگه چنین گفت

که مردم داردت تیمار خانه ‌ ‌ ‌ دمی نگذاردت بی آب ودانه

۱۸ نگه می دارد از اعدات پیوست ‌ ‌ ‌ که تا بر تو نیابد دشمنی دست

(٤ب) مقابر چون AB مقررا چون F مقام خود I (٥ب) علم دارد A عقل داشت و F
علم داشت و BI (٦آ) چو AF چه BI (ب) دران راه F (٧آب) نشستست AI نشسته BF
(٦ب) ولی ساکن B (٨آ) بر AI در BF (٩آ) جسم A چشم BFI (١٢آب) تست AFI تو B
(١٧ب) دمی نگذاردت بی AI نگه می داردت با BF (١٨ب) دشمنی ABI هیچ کس F

تو پیوسته ز مردم می گریزی چنین بدعهد از بهر چه چیزی
وفای تست مردم را همیشه ترا جز بی‌وفائی نیست پیشه
نیامیزی تو با مردم زمانی چو تو نشنیده‌ام نامهربانی ۳
مرا باری اگر مردم بصد بار زپیش خویش بفرستد بصد کار
درآیم عهد ایشانرا بپرواز بزودی هم بر ایشان رسم باز
وفائی نیست مرغ خانگی را که پیشه میکند بیگانگی را ۶
چو مرغ خانگی بشنید این راز جواب باز داد اندر زمان باز
که ای بی دانش بی قدر و مقدار نه بینی باز کشته سر نگون سار
ولی صد مرغ بینی سر بریده به پای آویخته سینه دریده ۹
وفای آدمی گر این چنینست ازان بیزار گشتم این یقینست
چنین عهد ووفارا در زمانه چه بهتر ، خاک بر سر جاودانه
چه گر این ساعتم می پرورد نیک برای کشتنم می پرورد نیک ۱۲
تو گر این را وفا دانی جفا به بسی کفر از چنین مهر ووفا به
زدیری که ترا ای چرخ گردان روانست آسیا بر خون مردان
شگفتا کار تو ای چرخ ناساز که در خاک افگنی پروردهٔ ناز ۱۵
جهانا حاصل پروردن ما چه خواهد بود جز خون خوردن ما
کس از خون خوردن تو نیست آگاه که پنهان میکنی در خاک ودر چاه
جهانا چون حیات تو مماتست وفا از تو طمع کردن وفاتست ۱۸

(۳ب) نشنیده A نشنوده BFI (۵ب) A، بزودی در بر ایشان BF بزودی هم بر ایشان بر I
(آ۷) بشنید A بشنود BFI (۷ب ـ ۸آ) — I (۷ب) جواب A جوابش BF (آ۸) دانش و B
(ب) نکوساز I (آ۱٤) ای A این BFI (۱۵ب) پروردهٔ ناز A پرورده را باز F پرورده
در ناز I افکنده در ناز B

جفات اوّل مرا در شور انداخت   وفات آخر مرا در گور انداخت

نمیدانم که تا این بی در وبام   برای چیست گردان بام تا شام

۳ عجایب‌نامهٔ این هفت پرگار   مرا در خون بگردانید صد بار

زسر تا پای رفتم هر زمان من   نمیدانم سراپای جهان من .

چو گوئی بی سر وبی پای ازانم   که سر از پای وپای از سر ندانم

۶ چو جان اینجا نفس از خوذ نهان زذ   چگونه لاف دانش می توان زذ

(۳) حکایت آن بیننده که از احوال مردگان خبر می‌داذ

یکی بینندهٔ معروف بوذی   که ارواحش همه مکشوف بوذی

۹ دمی گر بر سر گوری رسیذی   در آن گور آنچه میرفتی بدیذی

بزرگی امتحانی کرد خردش   بخاک عمر خیام بردش

بذو گفتا چه می بینی درین خاک   مرا آگه کن ای بینندهٔ پاک

۱۲ جوابش داذ آن مرد گرامی   که این مردیست اندر ناتمامی

بذان درگه که روی آورده بوذست   مگر دعوی دانش کرده بوذست

کنون چون گشت جهل خوذ عیانش   عَرَق می ریزذ از تشویر جانش

۱۵ میان خجلت وتشویر ماندست   وزان تحصیل در تقصیر ماندست .—

برآن دَر حلقه چون هفت آسمان زذ   زدانش لاف آنجا کی توان زذ

چو نه انجام پیداست ونه آغاز   نیابذ کس سر وپای جهان باز

۱۸ فلک گوئیست وگر عمری شتابی   . چو گویش پای وسر هرگز نیابی

که داند تا درین وادی مُنکَر   چگونه میروم از پای تا سر

(۲آ) وبام AI ودام BF (۲ب) بام A صبح BFI (٤ب) سراپای A سروپای BFI
(۸ب) که او حس همه F | موصوف B (۹ب) رفتی ی بدیذی F (۱۱ب) مرا آگاه کن I |
بینندهٔ AI دانندهٔ BF (۱۲ب) مردی بوذ بر B (۱۳آ) در گاه روی I (آب) بوذست AFI
بوذش B (۱۸آ) وگر : گر F

سراپای جهان صد باره گشتم — ندیدم چارهٔ بیچاره گشتم
سراپای جهان درد و دریغست — که گر وقتیت هست آن نیز تیغست
مرا این چرخ چون صندوقِ ساعت — زبازیچه رها نکند بطاعت ۳

(٤) حکایت جواب آن شوریده حال در کار جهان

یکی پرسید آن شوریده جانرا — که چون می بینی این کارِ جهانرا
چنین گفت این جهانِ پُر غم و رنج — بعینه آیدم چون نطعِ شطرنج ۶
گهی آرایشی بینند بصف در — گهی برهم زنندش چون دو صفدر
یکی را می برند از خانهٔ خویش — دگر را می نهند آن خانه در پیش
گهی بر شه در آیند از حوالی — بصد زاری کنندش خانه خالی ۹
چنین پیوسته تا آنگه که دانند — که این نطعِ مزخرف بر فشانند
چنان لهو ولعب کردست مغرور — شدی مشغولِ مال وملک ومنشور
تو شهبازی، گشاده کن پر وبال — بپر زین دامگاهِ لعبِ اطفال ۱۲

(٥) حکایت سؤال کردن آن مرد دیوانه از کار حق تعالی

یکی پرسید ازان دیوانه ساری — که ای دیوانه حق را چیست کاری
چنین گفت او که لوحِ کودکانرا — اگر دیدی چنان می دان جهانرا ۱۵
که گاه آن لوح بنگارد زآغاز — گهی آن نقش کُلّی بسترد باز
درین اشغال باشد روزگاری — بجز اثبات ومحوش نیست کاری .—
فغان از خلق وفریاد از زمانه — نفیر از نقشِ لوحِ کودکانه ۱۸

(۱ب) چارهٔ : چاره و B (۳ب) صندوق و B (٦ب) نطع و B (٤—۱۲) — I (۷آ) آرایشی A از آنشی BF (ب) برهم AF درهم B (۱۰آ) پیوسته A کفتا که B کفت او که F (۱۱) — B (ب) وملک منشور F (۱۲ب) دامکاه ولعب B (۱٤ب) چیست A هست B نیست FI (۱٦آ) بنکارد A بنکارند BFI | (ب) نقش : لوح F (۱۷آ) A، درین نظاره بوذ او BF درین نظارهٔ او I

نگاری کان زنان بر دست دارند　　اگر چه زان نکوئی چون نگارند

دل آن بهتر کزان در بند نبوذ　　که آن هم بیش روزی چند نبوذ

٣ نگاری کان نخواهد ماند بر جای　　نه بر دستست زیبنده نه بر پای

نگاری کان بسان درهم آیذ　　چو زهر جانست جان زو پر غم آیذ

اگرچه ذوق دنیا بی‌شمارست　　ولیکن در بقا چون آن نگارست

٦ سر مردان عالم مصطفی بوذ　　ببین تا در ره دنیا کجا بوذ

چو اندر ملک درویشی سر افراخت　　قبای مسکنت را در بر انداخت

طعام جوع را صذ خوان بگسترد　　بملک فقر شاذروان بگسترد

٩ چنان بر ملک دنیا خاک انداخت　　که رخت از خاک بر افلاک انداخت

کمال ملک درویشی چنان داشت　　که آن طاقت ندانم تا توان داشت

(٦) حکایت جهاز فاطمه رضی الله عنها

١٢ اسامه گفت سیّد داذ فرمان　　که بو بکر وعمر را پیش من خوان

چو پیش آمذ ابو بکر وعمر نیز　　پیمبر گفت زهرا را دگر نیز

برو بابا جهازت هر چه داری　　چنان خواهم که در پیش من آری

١٥ اگرچه نور چشمی ای دلفروز　　بحیدر میکنم تسلیمت امروز

شذ ویک سنگ دست آس آن یگانه　　برون آورد در ساعت زخانه

یکی کهنه حصیر از برگ خرما　　یکی مسواک ونعلینی مطرّا

(١آ) بر : در B (ب) زان AFI آن B | چون AI، — BF (٢آ) ولی آن ه B (٣ب) AI، دستت همی زیبذ BF (٤آ) A، نکاری زان نشان بر هم بر (در B) آیذ BF نکاری زان بسا در هم بر آیذ I (ب) A، جو هر جایست آخر جان سر آیذ B جو هر جایست زو جان هم بر آیذ F جو زهر جانست دل رو بر بر آیذ I (٧ب) را در بر A در پشت BFI (٩ب) رخت AI رخ BF (١٠آ) درویشان I (١٣ب) دگر AB بذر F بذو I (١٤آ) برو بابا A بذو گفتا BFI (١٦آ) سنگ دست آس آن یکانه A سنگ دست آس یکانه I دست سنگ آسیانه B سنگ دست آسیانه F (ب) در A آن BFI

یکی کاسه زچوب آورد با هم — یکی بالش زجلد میش محکم
یکی جاذر ولیکن هفت پاره — همه بنهاذ وآمذ در نظاره
پیمبر خواجهٔ انواع واجناس — بگردن بر نهاذ آن سنگ دست آس ۳
ابو بکر آن حصیر آنگاه بر داشت — عمر آن بالش اندر راه بر داشت
پس آنگه فاطمه نور پیمبر — بشذ بر سر فگند آن کهنه جاذر
پس آن نعلین را در پای خوذ بست — پس آن مسواک‌را بگرفت در دست ۶
اُسامه گفت من آن کاسه آنگاه — گرفتم پس روان گشتم در آن راه
به پیش حجرهٔ حیدر رسیذم — ز گریه روی مردم می ندیذم
پیمبر گفت ای مرد نکوکار — چرا می گرئی آخر این چنین زار ۹
بذو گفتم زدرویشی زهرا — مرا جان وجگر شذ خون وخارا
کسی کو خواجهٔ هر دو جهانست — جهاز دخترش اینک عیانست
ببین تا قیصر وکسری چه دارذ — ولی پیغمبر از دُنیی چه دارذ ۱۲
مرا گفت ای اُسامه این قدر نیز — چو بایذ مرد هست این هم بسی چیز
چو پای ودست وروی وجسم وجانت — نخواهذ ماند کو این هم نمانت . —
جگر گوشهٔ پیمبررا عروسی — چو زین سانست تو در چه فسوسی ۱۵
شنوذی حال پیغمبر زمانی — تو میخواهی که گرد آری جهانی
چو کار این جهان خونخوردن تست — چه گرد آری، که بار گردن تست
چو خورشیذت اگر باشذ کمالی — بوَذ آن ملک را آخر زوالی ۱۸

(۱آ) با : او B (ب) دگر از جرم محکم B (۳آ) و—B (ب) بر AFI در B (٦آ) در BFI بر A (۷ب) روان AB دوان FI (۸آ) به AF جو BI (۱۳ب) جیز AB نیز FI (۱٤آ) AI، ودست وچشم ورروی BF (۱۵آ) گوشهٔ AI گوش BF (ب) در چه فسوسی A چه ی سوسی B چه ی مرسی I چه ی نویسی F

اگرچه آفتاب عالم افروز بتخت سلطنت بنشست هر روز
ز دست آسمان با روی چون ماه کلهرا بر زمین زد هر شبانگاه
۳ اگر این پردهٔ نیلی نبوذی نه کوژی یافتی کس نه کبوذی
فلک کوژست از سر تا به پائی نیابی راستش در هیچ جائی
چو بگرفتست ازو کوژی جهانی نیابی راستی از وی زمانی
۶ فلک درخون مردان چرخ زن شد زدلوش حلق مردان در رسن شد
زمین بر گاو افتاذست مادام ولی گردون ندارد هیچ آرام
نمیدانم چه کارست اوفتاذه که گردون می دوذ گاو ایستاذه
۹ فلک را قصد جان تو ازانست که با تو پای گاوش در میانست
زمین بر گاو مانده دشمن تست که دایم گاو او در خرمن تست
میان گاو چندینی چه خفتی لباده بر فکن بر گاو ورفتی
۱۲ گوی، گاوی‌درو، گوئی برین گاو، فلک چوگان، که یابذ یکنفس داو؟
ولی از جسم دل مرده پریشان شکم پر کرده هم از پشت ایشان
بچرخ چنبری ره نیست هیچی بخوذ بر چون رسن تا چند پیچی
۱۵ اگر مهر فلک عمری بورزی بدوزد یا بدزد همچو درزی
تنوری تافته‌ست از قرص آتش که از خوانش نیابی گردهٔ خوش
کجا از ماه سنگت لعل گیرد که او هر ماه خوذرا نعل گیرد

(۳ب) کس نه A نه کس FI ونه B (٤آ) کوژست BFI کوژبست A | پائی A پایش BFI
(ب) راستش A راستی BFI | جائی A جایش BFI (٥آ) کوژی AI خواری BF
(٦آ) در A بر BFI | چرخ : موج B (۹ب) گاوش AFI گاوی B (۱۱ب) لباده AB کباده F
کباده I (۱۲) AF، BI – (۱۳) AFI – B (آ) A، از خشم من آنجا پریشان F از جسم
دل من ای پریشان I (ب) A، شکم بردهم از پشت ایشان FI (۱٤آ) چنبرین F
(ب) بخوذ بر چون BI بخوذ همچون A بخوذ بر خوذ F (۱٥ب) بدزد یا بدوزد B
(۱٦آ) تافته ست : تافتست AFI تافته B | از A این BFI (ب) از : در B

کِه میداند که این گردنده پرگار — چه بازی می نهد هر لحظه در کار
سپهرا عمرِ مشتی بی سر وپای — بپیمای وبپیمای وبپیمای
ازین پیمانه پیوذن بأدوار — نمی آرذ ترا سرگشتگی بار؟ ۳
نکوکاری نکردی ای نگونکار — که در بازی کنی عالم نگونسار
چوطشتی خون به سر سرپوش می باش — پیاپی می کش وخاموش می باش
چرا افسوس میداری همیشه — چو جز کُشتن نداری هیچ پیشه ۶
سپهرِ پیر چون شش‌روزه طفلی — زعلو افکنده ناگاهت به سفلی
توئی ای شصت‌ساله تیره حالی — که این شش روزه کردت در حوالی
نهٔ چون بچّهٔ شش روزه آگاه — که این شش روزه طفلت برد از راه ۹
چه گر امروز پیرِ ناتوانی — ولی در گور طفلِ آن جهانی
بنیروی اسد تا چند نازی — که تو سرگشتهٔ گر سرفرازی
چو طفلی وترا نه تن نه زورست — قِماطِ تو کفن، گهواره گورست ۱۲
چو پنبه گشت مویت ای یگانه — که پنبه خواهدت کردن زمانه
جوان چون آتشست ای پیرِ عاجز — تو چون پنبه،نسازذ هر دو هرگز

(۷) حکایت آن پیر که دختر جوان خواست ۱۵

مگر پیری یکی دختر جوان خواست — نیامذ کارِ این با کارِ آن راست
بخوذ میخواندش بهرِ بوسه آن پیر — نمی آمیخت با او چون مَی وشیر

(۱ب) در AI بر F پر B (۲ب) AF، به پیائی به پیمائی به بپای B بپیمائی وبپمائی وبپای I (۳آ) بدوار F (ب) = ۱ب B | آرذ AI کردذ F (٤) — F (آ) نکونکار A نکوکار BI (ب) بازی AI بزر B | عام نکونسار A شهری‌ازین کار BI (٥) — B (٦) — F (۷ب) زعلوی اوفکندت تا بسفل B (۸ب) کردت AB کردذ F کرده I (۱۰آ) پیر A پیری F پیر و BI (۱۱آ) تازی AF نازی BI (ب) کر ABI کو F (۱۷آ) بهرِ بوسه: تصحیح ماست، پیوسته AI وبیوسه B ، زبهرِ بوسهٔ میخاندش آن F

رفیق داشت پیر سال خورده بدو گفت ای بسی تیمار برده

بگو تا حالِ تو با زن چه گونه است تو پیر واو جوان این باژگونه‌ست

۳ چنین گفت اوکه گمراهم من از وی که هرساعت که بوسی خواهم از وی

مرا گویذ ندارم موی تو دوست که پنبه در دهانِ مرده نیکوست

چو تو در بوسه آئی هر زمانم نهی چون پنبه موی اندر دهانم .ـ

۶ برَو پنبه خوشی از گوش برکش که پنبه گردِ موی تو ترا خوش

مگر پنبه زگوشت برکشیذی که موی خویش همچون پنبه دیذی

ازان پشتت به پیری چون کمان شذ که چون تیر از گناهت سر گران شذ

۹ زحق پیش از اجل بیذارئی خواه چو مستِ غفلتی هشیارئی خواه

بر افشان هرچه داری همچو مردان چه سازی چون زنان با چرخِ گردان

اگر داری گِل اندر سر چه شوئی سرت در گل نخواهذ ریخت گوئی؟

۱۲ حجابت از تنِ ویرانه بر دار طبق‌پوش از طبق مردانه بر دار

که تا ویرانه‌جای شرک وعلّت شوذ معمورهٔ دینِ ‌اینت دولت

اگر در شرک میری وای بر تو که خون گریند سر تا پای بر تو

۱۵ کسی عمری در ایمان ره سپرده در آخر، چون بوَذ، کافر بمرده

(۸) حکایت آن درویش با ابو بکر ورّاق

شبی در خواب دیذ آن مردِ مشتاق که بس گریانستی بو بکرِ ورّاق

۱۸ بذو گفتا که ای مردِ خذائی بذین زاری چنین گریان چرائی

(۱ب) برده A خورده BFI (۲ب) پیری او I (۳آ) گفتا I (ب) بوسی AF بوسی I بوئی B (٤آ) موی A بوی BF بوس I (۵آ) چوتو A چرا BFI | آئی AFI آری B (ب) موی اندر A مویت در FI موئی در B (۷ب) خویشتن چون B (۸آ) همچو نون شذ I (ب) گناهت AF کمانت I کمان B | گران BF نگون AI (۱۰آ) همچو مردان هرچه داری I (ب) با چرخ ناری I با چرخ گردان AF این چرخه گردان B (۱۱آ) گل اندر سر A سرت در گل BFI (۱۲آ) حجابت را ازین فرزانه B (۱۳آ) وعلت F وعلمت AI وعلم است B (ب) حکم است B (۱۷ب) گریندهبذ B

چنین گفت او که چون گریان نباشم زپای افتاده سرگردان نباشم؟
که امروزی درین جائی نشستم درین یکپاره گورستان که هستم
زده مُرده که آوردند امروز یکی ایمان نبرد این بس بوَد سوز ۳
کسی‌را دین بوَد هفتاد ساله بکفرش چون توان دیدن حواله؟
کنون هم گریه وهم سوزم اینست چه گویم،نقدِ امروزم هم اینست.—
عزیزا کار مشکل می نماید ولیکن خلقْ غافل می نماید ۶
زخوفِ عاقبت هرکو خبر یافت بنو هر لحظه اندوهی دگر یافت
زخوفِ ره میانِ کفر وایمان نه کافر خواند خودرا نه مسلمان
میانِ کفر ودین بنشست ناکام که تا آن آب چون آید سرِ انجام ۹

(۹) حکایت آن پیر که خواست که اورا میان دو گورستان دفن کنند

چو بوذ آن شیخ سالی شصت هفتاذ ز بعدِ آن مگر در نزع افتاذ
یکی گفت ای بذان عالم قدم‌زن بگجا دفنت کنم جائی رقم زن ۱۲
چنین گفت او که من شوریده ایمان نخواهم در برِ جمعی مسلمان
چو من نورِ مسلمانان ندارم بگورستانِ دین‌داران چه کارم
نمی خواهم جهوذان نیز همبر که بیزارست از ایشان پیمبر ۱۵
میانِ این دو گورستان‌زمینم بدست آور که من نه زان نه زینم
مرا نه در مسلمانی قدم بوذ نه در راهِ جهوذی نیز هم بوذ.—

(۱ب) زپای : زپاذ B (۲آ) نشتم ABI ــکه هستم F (ب) که هستم ABF نشتم I
(۳ب) نبرد AI نبوذ BF (۵آ) A، این گریه وسوزم (وشوزم F) ازینست BF هم کریم
وسوزم از انست I (ب) ازینست B ازانست I (۷آب) یافت AFI داشت B (۹ب) تا آن آب B
آن آب A تا آن کار F تا از آب I (ب) بنشسته B (۱۱آ) هفتاذ AF وهفتاذ BI
(۱۵آ) نخواهم با B (۱۷ب) جهوذی AF جهوذان BI

میانِ این و آن باید چنین کس — که تا خود حال چون گردد ازین پس
نرفتی یک قدم این راه آخر — کجا بودی تو چندین گاه آخر
۳ نداری هیچ کاری کارت آنجاست — بره بر عقبهٔ بسیارت آنجاست
نه چندان عقبه در پیشست آنجا — که هرگز روی انجامست آنجا
ازین وادی که در وی بیم جانست — اگر خونی شود جان جای آنست
۶ چه دریائیست این در جان پدیدار — نه سر پیدا ونه پایان پدیدار
هزاران دل اگر خون شد درین راه — ولی زان جمله جائی نیست آگاه
که می داند که هر دل چون چراغی — چه سودا می پزد در هر دماغی
۹ همی هر لحظه غم بیشست مارا — ازین راهی که در پیشست مارا
چراغِ نورِ ایمان بر سرِ راه — چه سازی گر فرو میرد بناگاه

(۱۰) حکایت سفیان ثوری رحمه الله

۱۲ مگر سفیانِ ثوری چون جوان بود — زکوژی قامتِ او چون کمان بود
یکی گفت ای امامِ آن جهانی — چرا پشتت دو تا شد در جوانی
بصورت وقتِ این پشتِ دو تا نیست — که پشتِ تو چنین دیدن روا نیست
۱۵ چه افتادست، مارا حال برگوی — نشانی ده بیانی کن خبر گوی
چنین گفت او که استادیم بودست — که دایم راه رفتست ونمودست
چو وقتِ مرگِ او آمد پدیدار — ببالینش شدم میدیدمش زار
۱۸ بغایت اضطرابی در درونش — که می جوشید همچون بحر خونش

(۳آ) اینجاست B (ب) بره بر عقبهٔ بسیارت A بروخون ریزی بسیارت F برو خون (همچون B) زمین بسیارت BI (٤ب) آنجا BFI آنرا A (۵ب) خونین I | جان BFI دل A (٦آ) چه BF چو AI (ب) نه سر پیدا ونه پایان I نه سر پیدا ونه سامان A نه هرگز او سر وپایان B، نشد پایان او هرگز F (۷آ) دل B جان AFI (۱۷ب) میدیدمش AI ودیدمش F دیدم ورا B (۱۹آ) اضطرابی BFI اضطراری A (ب) همچون AI و می شد F ومیرد B

همه جان ودلش پر آتش رشک — بیک یک مژه صد صد دانهٔ اشک

میان جامه در لرزیده چون برگ — دل اورا امیدی بر در مرگ

بذو گفتم که شیخا این چه حالست — زبان بگشاذ کایمان در وبالست ۳

به پنجه سال در خون گشته ام من — کنون از تیغ مرگ آغشته ام من

خطاب آمذ که تو مردود مائی — تو زین در دور شو، مارا نشائی

چو زو بشنیذم این خوذرا بکشتم — طراق زان برون آمذ زپشتم ٦

چو قول او چنان وقتی چنین بوذ — چنین شذ پشت من چون روی این بوذ

نصیب اوستاذم چون چنینست — بجا شاگردرا امیذ دینست

چو شذ انجام اُستاذ این درستم — من از شاگردی خوذ دست شُستم ۹

چراغی را که ره بر باذ باشذ — نمیدانم که چون آزاذ باشذ

چراغ روح تو چون مرد ناگاه — نیابی سوی او یا بوی او راه

چراغ مرده‌را چندانکه جوئی — نیابی هیچ جائی، چند پوئی ۱۲

چراغ مرده‌را ماتم مکن تو — که افسوست هین مشنو سخن تو

آن خنک سگ که مرد ورست از عمر — ولی بیچاره این فرزند آدم

زمردن غم نصیب کس نبوذی — اگر انگیختن از پس نبوذی ۱۵

ازین وادی خاموشان خبر خواه — وگر داری خبر زیشان عبر خواه

بدانش زنده شو یکبار آخر — بمیر ای مرده دل زاغیار آخر

(۱آ) همه AI همان BF | ورشک B (۲آ) A، طپان وجامه در لرزیدن برگ FI طپان جان ودلش لرزیدن مرگ B (ب) دل : تن B | اورا : وی‌را I | در بر B (۳ب) وبالست AI زوالست BF (٤ب) آشفته B (٥ب) AI، برو بازا (مارا B) که تو مارا BF.(٦آ) بشنیدم A بشنوذم BFI (ب) آن زمان آمد F (۹آ) A، استاذان درستم F استاذم درستم I آن استادرستم B (۱۱ب) بیابی . . . با بوی I (۱۲آ) چندین چه B (۱۳) در B بعد از ص ۲۸۰ بیت ١٤ (ب) A، که افسوست افسوست (وافسوست F) از تو FI که آن ماتم بوذ افسوس از تو B (١٦) بعد از ۱۷ BF (ب) عبر A اثر F خبر BI (۱۷ب) زاغیار A یکبار BFI

جهوذی‌را که کارش اوفتاذست — بخوانِ مصطفی راهش گشاذست
ترا گر نیز کار افتذ بزوذی — دربن معنی نه کمتر از جهوذی

۳ (۱۱۱) حکایت مسلمان شذن یهودی وحال او

یکی پیرِ معمّر بوذ در شام — که چون تورات میخواندی بهنگام
چو پیش نامِ پیغامبر رسیذی — از آنجا محو کردی یا بُریذی
۶ چو مصحف باز کردی روزِ دیگر — نوشته یافتی نامِ پیمبر
دگر ره محوِ نامش کردی آغاز — دگر روز آن نوشته یافتی باز
دلش بگرفت یکروز وبدل گفت — که نتوانم بگِل خورشیذ بنهفت
۹ مگر حقست این رهبر که برخاست — بیامذ تا مدینه یکرهِ راست
رسیذ آنجا بوقتِ گرمگاهی — نمیدانست خوذرا روی وراهی
چو پیشِ مسجدِ پیغمبر آمذ — دلی بریان اَنَس‌را همبر آمذ
۱۲ اَنَس‌را گفت ای پاکیزه گوهر — دلالت کن مرا پیشِ پیمبر
انس اورا بمسجد برد گریان — بدیذ آن قوم‌را بنشسته حیران
ردا افگنده در محراب صدّیق — نشسته گِردِ او اصحابِ تحقیق
۱۵ چنان پنداشت آن مردِ معمّر — که صدّیقست در پیشان پیمبر
بدو گفت ای رسولِ خاصِ درگاه — سلامت میکنذ این پیرِ گمراه
همه چون نامِ پیغمبر شنیذند — چو مرغِ نیم بسمل می طپیذند
۱۸ زدیده اشکِ خون باران فشاندند — زهی طوفان که آن یاران فشاندند
خروشی از میانِ جمع برخاست — زهر دل گفتی صذ شمع برخاست

(۱ب) بخوا_AB بخون FI (٤آ) معمر : معبر B (۸آ) یک روزی بدل F (۹آ) رهبر : ره‌رو B
(ب) یکره راست A زوذ ره راست F زود ره خواست I زوذ بر خاست B (۱۱ب) انس را
همبر آمذ A انس زانجا بر آمذ BFI (۱٤آ) A، سر انکنده دران محراب BFI (۱۵آ) معبر B
(۱۸ب) طوفان : باران B (۱۹ب) گفتی : بی کان B

همی شد آن غریب پای بسته — ازان زاری ایشان دل شکسته
بایشان گفت من مردی غریبم — جهودم وز شریعت بی نصیبم
مگر ناگفتنی چیزی بگفتم — که می بایست آن اندر نهفتم ٣
وگر نه از چه می گریید چندین — که من آگه نیم زین شیوهٔ دین
عمر گفتش که این گریه نه زانست — که از تو هیچ خرده در میانست
ولیکن هفته ایست ای مرد مضطر — که تا رفتست از دنیا پیمبر ٦
چو بشنیدیم نامش از زبانت — همه جانها بخست از غم چو جانت
گهی در آتشیم از اشتیاقش — گهی در زمهریریم از فراقش
دریغا نور چشم عالم افروز — که بی او ذرهٔ گشتیم امروز ٩
دریغا آنچنان دریای اعظم — که بی او مانده ایم از قطرهٔ کم
چو گشت آن پیررا راز آشکاره — بیکره کرد جامه پاره پاره
نه چندان ریخت او از چشم باران — که ابر از چشم ریزد در بهاران ١٢
زواشوقاه وواویلاه در سوز — زسر در ماتمی نو گشت آن روز
علی الجمله چو آخر شور کم شد — در آمد عقل، ودلرا زور کم شد
یهودی گفت یک کارم بر آرید — مرا یک جامهٔ پیغامبر آرید ١٥
که گر دستم نداد آن روی دیدن — توانم بوی او باری شنیدن
عمر گفتش که این جامه توان خواست — ولیکن باید از زهرا نشان خواست
علی گفتا که یارد شد بر او — که شد یکبارگی بسته در او ١٨
درین یک هفته سر در پیش دارد — که او از جمله حسرت بیش دارد

(٣ب) بایبتم این B | ازان ابذر F (٤ب) از شیوهٔ این B (٦آ) هفته ایست A هفتم‌است BFI (٨ب) در مهر میریم F (١١آ) پیر را راز A پیر ازان (از B) راز BFI (١٢آ) ریخت او A ریختش BFI (ب) که آنرا ابر ریزد F (١٣آ) وواویلاه درسوز A وواویلا که بر خاست F وواویلاه آن روز BF (ب) ماتمی از تازه برخاست F (١٦آ) که گر AFI اگر B (١٧آ) گفتا B | آن B

نمیگویذ سخن از سوکواری — زمانی می نیاسایذ ززاری
همه یاران در آن اندوه ومحنت — شذند آخر بر خاتون جنّت
۳ کسی آن در بزذ بانگی بر آمذ — که مارا روز رفت وشب در آمذ
که می کوبذ در چون من یتیمی — بمانده در پس ژنده گلیمی
که می کوبذ در چون من اسیری — نشسته بر سر کهنه حصیری
۶ که می کوبذ در چون من حزینی — گشاذه مرگ بر جانم کمینی
بگفتند آنچه بوذ القصّه یکسر — چنین گفت او که حق گویذ پیمبر
که آن ساعت که جان با داذگر داذ — بزیر لب ازین حالم خبر داذ
۹ که مارا عاشقی می آیذ از راه — ولی رویم نه بینذ آن نکوخواه
بذو ده این مرقّع، کین تمامش، — بنیکوئی زما برسان سلامش
مرقّع چون بذو داذند پوشیذ — چو بوی او بذو زذ خوش بجوشیذ
۱۲ چو بوی آن بصدقش آشنا خواست — مسلمان گشت وخاک مصطفی خواست
ببردندش از آنجا تا بذان خاک — دلی بر خاسته بنشست آن پاک
چو بشنوذ آن مسلمان بوی خاکش — فرو رفت وبر آمذ جان پاکش
۱۵ بزاری جان بداذ آن پیر غم خور — نهاذه روی بر خاک پیمبر
اگر تو عاشقی مذهب چنین گیر — چوشمع ازشوق معشوق این چنین میر

---

(٦) — F (آ) حزینی AI غمینی B | A + :

که می کوبذ در چون من غریبی — زدیذار محمد بی نصیبی
که می کوبذ در چون من ضعیفی — زفرقت مانده زار ونحیفی

(۹ب) رویم AB رفتم FI | ندیذم F (۱۰آ) کین : کو B (ب) زنیکوئی B (۱۱ب) بذو زذ خوش A برو آمد FI بذو آمذ B (۱۲آ) آن بوی F | خواست AB یافت I، لعله خاست ؟ (ب) یافت I (۱٦ب) معشوق این چنین A ،معشوق چنین BFI

المقالة الثامن عشر

پسر گفتش چو آن خاتم عزیزست — بگو باری که سرّ آن چه چیزست
که گر دستم نداذ آن خاتم امروز — شوم از علمِ آن باری دلفروز ۳

جواب پذر

پذر بگشاذ مُهر از حقّهٔ اصل — دُرافشان گشت وکرد این قصّه را نقل

(۱) حکایت بلُقیا وعفّان ۶

برای خاتمِ ملکِ سلیمان — بُلقیا رفت وبا او بوذ عفّان
میانِ هفت دریا بوذ غاری — بذانجا راه جُستن سخت کاری
چو ماری یک پری آمذ پدیدار — زبان بگشاذ با عفّان بگفتار ۹
که آبِ برگِ شاخی در فلان جای — اگر جمع آری ومالی تو بر پای
چنان گردی روان بر روی دریا — که مردِ تیز تگ بر روی صحرا
بذان موضع شذند آن هر دو همراه — به پای آن آب مالیذند آنگاه ۱۲
چنان رفتند هر دو بر سرِ آب — که از شَستی بقوّة تیرِ پرتاب
بآخر چون میانِ هفت دریا — بکامِ دل رسیذند آن دو شیذا
یکی غاری پذیذ آمذ سرافراز — بهیبت تیغِ کوهِ او سرانداز ۱۵
اگرچه آن دو همره یار بوذند — ولی آنجا نه یارِ غار بوذند
نهاذه بوذ پیشِ غار تختی — جوانی خفته بر وی نیکبختی

(۲آ) جو AI که BF (۳آ) که‌گر AF ا کر BI (ب) آن : او F (۸ب) بذانجا A در انجا B بر انجا FI | بوذ عازی B (۱۰ب) آوری مالی F | بر AI در BF (۱۱آ) چنین B | در B (ب) بر A در BFI (۱۲آ) موضع AI صحرا BF (۱۳ب) شستی AI دستی BF (۱۵ب) بهیبت A زهیبت BFI | کوه اندر برانداز I .

در انگشتش یکی انگشتری بوذ که نقدش بیشتر از مشتری بوذ

به پای تخت خفته اژدهائی شده حلقه ، نه سر پیذا نه پائی

۳ چو دیذ آن مردرا بیذار گشت او دمی بدمیذ وآتش بار گشت او

چنان عفّان بترسیذ از نهیبش که پیذا گشت دردی نا شکیبش

به یار خویشتن گفتا مرو پیش مخور زنهار بر جانت ، بیندیش

۶ مده جان در غم مُهرِ سلیمان چو مُردی چه کنی ملک ای مسلمان

نبردش هیچ فرمان وروان شذ به پیش تختِ سلطانِ جهان شذ

بذان انگشتری چون کرد آهنگ شذ آن ثعبان چو انگشتی سیه رنگ

۹ بجست از بیم عفّان وهم آنگاه تفکّر کرد تا زان سِر شذ آگاه

خطابش آمذ از درگاهِ ایمان که گر می بایذت ملکِ سلیمان

قناعت کن که آن ملکیست جاویذ که زیرِ سایه دارذ قرصِ خورشیذ

۱۲ سلیمان با چنان ملکی که او داشت بنیروی قناعت می فرو داشت

(۲) حکایت سلیمان علیه السلام وشاذروانش

مگر یکروز می شذ با سپاهی ولی بر روی شاذروان براهی

۱۵ در آمذ خطرش از ملک ناگاه که کیست امروز در عالم چو من شاه

فرو شذ گوشهٔ زان قصرِ عالی سلیمان بانگ زذ بر باذ حالی

که شاذروان چرا کردی چنین تو کرا افکند خواهی بر زمین تو

۱۸ نیم گفت ای سلیمان من گنه کار تو زان اندیشهٔ کژ دل نگه دار

چنین دارم من از درگاه فرمان که چون دلرا نگه دارذ سلیمان

(۲ب) شده : زده B (۳ب) بدمید : دمید B (۵ب) مخور : مرو B | بر : از B (۲آ) در AI بر F، مده جان از بهر این ملک سلیمان B (ب) ملک ای : تو ای B (۸آ) انکشترین F (۹ب) وزان سر گشت I (۱٤ب) براهی : بکاهی B (۱۵آ) از : در B (۸ب) زمین B | اندیشهٔ کژ A اندیشه کردن BFI (۱۹) — F

نگه می دار شاذروان اورا ‌ ‌ ‌ وگر نه سر منه فرمان اورا
بسوی ملک چون کردی دمی رای ‌ ‌ ‌ زشاذروانت شذ یک گوشه ازجای.
قناعت بایذت پیوسته حاصل ‌ ‌ ‌ که تا بر تو نگردذ ملک زایل ٣
که مغز ملک وملک استطاعت ‌ ‌ ‌ نخواهذ بوذ چیزی جز قناعت
ولی مغز قناعت فقر آمذ ‌ ‌ ‌ تو شاهی گر بفقرت فخر آمذ
اگر خواهی تو هم ملک جهانی ‌ ‌ ‌ مکن کبر وقناعت کن زمانی ٦
قناعت بوذ آن خاتم که او داشت ‌ ‌ ‌ بخاتم یافت آن عالم که او داشت
چنان ملکی عظیمش بوذ صافی ‌ ‌ ‌ که قانع بوذ در زنبیل بافی
ازان خورشیذ سلطانی بلندست ‌ ‌ ‌ که از آفاق یک قرصش پسندست ٩
ازان در ملک مهرا احترامست ‌ ‌ ‌ که اورا گردهٔ ماهی تمامست
چو پای از دست داذی پی چه خواهی ‌ ‌ ‌ ملک چون هست مُلک وی چه خواهی
ترا گر بی مَلک مُلک جهانست ‌ ‌ ‌ ازان شومیت وهردم بیم جانست ١٢

(٣) حکایت مأمون خلیفه با غلام

غلامی داشت مأمون خلیفه ‌ ‌ ‌ کزو مهمل نماندی یک لطیفه
چو خورشیذی بنیکوئی جمالش ‌ ‌ ‌ خلایق جمله مایل بر وصالش ١٥
خم زلفش که دام عنبرین داشت ‌ ‌ ‌ همه هندوستان در زیر چین داشت
بلی گر زلف او در چین نبوذی ‌ ‌ ‌ نثارش نافهٔ مشکین نبوذی
چه گویم زابروی همچون کمانش ‌ ‌ ‌ که زاغی بوذ زلف دلستانش ١٨
زعشق ثقبهٔ لعلش زلولو ‌ ‌ ‌ هزاران ثقبه در دل مانده هر سو

(آ١) نگه A نکو BFI (ب) سر منه AI سر بنه F ترک کن B (٢ب) جای ABF پای I
(آ٤) مغز مال وملک آمد قناعت B (٥ب) شاهی BFI شاهی A | گر AB کن FI
(آ٨) عظیمش A کزانش FI کز آنش B ولعله گرانش B (آ١١) پی : ی B (١٢ب) ازان AI ازین BF | شومیت FI شومست AI (آ١٩) چو لولو B

در آن نقبه چرا وچون نگنجد	که از تنگی نَفَس بیرون نگنجد
زدیری که مگر میخواست مأمون	که آیذ آن غلام از پوست بیرون
۳ که تا مأمون بداند کان پری چهر	قدم چون میزند با شاه در مهر
دلش در مهر مامونست یا نه	زخطِ عهد بیرونست یا نه
بمعشوقی وفای عشق دارذ	باستحقاق جای عشق دارذ
۶ مگر قومی دلی پُر درد و پُر سوز	ببغداذ آمدند از بصره یکروز
کامیر المؤمنین مارا دهذ داذ	که ماراست از امیرِ بصره فریاذ
نه چندان ظلم کرد وما کشیذیم	که دیذیم از کسی یا ما شنیذیم
۹ اگر نستانی از وی داذِ ما تو	مشوّش گردی از فریاذِ ما تو
نهان آن قومرا فرموذ مأمون	که خواهیذ این غلامرا هم اکنون
مگر او در پذیرذ این امیری	کنذ زین پس شمارا دستگیری
۱۲ زشه در خواستند آن قوم آنگاه	که مارا این غلامت گر بوذ شاه
همه از حکمِ او دلشاذ گردیم	زظلمِ آن امیر آزاذ گردیم
نگه کرد آن زمان سوی غلام او	که تا در عهدِ عشق آیذ تمام او
۱۵ غلامِ سیمبررا گفت مأمون	درین منصب چه میگوئی تو اکنون
اگر مرکب سوی آن خطه رانی	خطی بنویسمت در پهلوانی
غلام آنجایگه می بوذ خاموش	دلش آمذ زشوقِ بصره در جوش
۱۸ بدانست آن زمان مأمون که آن ماه	بغایت فارغست از عشقِ آن شاه
دلِ مأمون ازان دلبر بگردیذ	زکارِ آن نگارش سر بگردیذ

(٤آ) مأمونست A مامون هست BFI (ب) بیرونست ABI بیروهست F (۷) ماراست A مارا BFI
(۸آ) نچندان F که چندان ABI (ب) که دیذیم . . . یا ما F ندیذیم . . . ونه ABI
(۹ب) مشوش گردی A بسوزش تابی BFI (۱٦) — B

زعشق او پشیمانی بر آورد   وز آن حاصل پریشانی بر آورد
بدل میگفت عشق من غلط بوذ   چه دانستم که معشوق سقط بوذ؟
بدست خویشتن در جای خالی   بعامل نامهٔ بنوشت حالی ۳
که چون آیذ غلام من بآنجا   خطی آرذ بنام خوذ بر آنجا
چنان بایذ که کوی شهر وبازار   همه بصره بیارائی بیکبار
جلاب آریذ ودر وی زهر آنگاه   برو ریزیذ وبرگیریذش از راه ۶
منادیگر زهر سو بر نشانیذ   که می گویند واسپش می دوانیذ
که هر کش بر ملک ملک اختیارست   سزای او بتر زین صذ هزارست. —
چو حق از بهر خویشت آفریذست   برای قرب خویشت آوریذست ۹
بنگذارذ تو مرد بی خبررا   که باشی یک نفس چیزی دگررا
وگر بگذاردت کارت فتاذست   که ساعی خفیه در بارت نهاذست
چرا می آیذ این رفتن گرانت   که می گویذ خذاوند جهانت ۱۲
که گر آئی به پیش من رونده   باستقبالت آیم من دونده
خذا میخواندت تو خفته آخر   چرا می پائی ای آشفته آخر
کم از اشتر نهٔ ای مرد درگاه   که بر بانگ درائی میروذ راه ۱۵

(٤) حکایت اصمعی با آن مرد صاحب ضیف وزنگی حادی

چنین گفت اصمعی پیر یگانه   که یک شب در عرب گشتم روانه
کریمی کرد مهمانم دگر روز   بر او زنگئی دیذم همه سوز ۱۸

(۱ آ) A، پشیمانیش آورد BFI (ب) A، پریشانیش آورد BFI (۲ ب) چه دانستم B چو دانستم AI ندانستم F (۳ آ) در : بر F (٤ ب) بر آنجا AI بانجا F در آنجا B (۵ آ) A، کوی وشهر BF شهر وکوی I (٦ آ) جلاب A I جنان BF | ودر AI در BF (ب) وبرگیرذش AB وبرگیرند FI (۷) — F (آ) گر BI را A ولعله زن (؟) (۱۰ ب) باشی : بائی B | یک نفس I بکدگر BF مشغل A (۱۱ ب) A، که تو خفته بدربارت (بدربازت B) BFI افتاذست F (۱٤ ب) پائی A باشی BFI | آشفته AI خوش خفته BF (۱۵ ب) میروذ A میرذ BFI

انتهی نا۹۰ — ۱۹

کشیذه پای تا فرقش بزنجیر بزاری نالهٔ می کرد چون زیر

دلی چون دیدهٔ موری زتنگی همه زنگی‌دلی رفته ززنگی

۳ بپرسیذم از آن زنگی خسته که از بهر چه گشتی پای بسته

مرا گفتا گناهی کرده‌ام من که زین زنجیر وغلّ آزرده‌ام من

بنزد خواجهٔ من میهمانرا بوَذ حقّی که نتوان گفت آنرا

۶ اگر از وی بخواهی این زمانم ببخشد از برای میهمانم

چو آوردند نان وخواجه بنشست بسوی نان نمی برد اصمعی دست

که نتوانم که خون جان خورم من اگر اورا ببخشی نان خورم من

۹ چنین گفت اصمعی‌را میزبانش که زنگی‌را پر آتش باذ جانش

بجانش نزد این دلخسته بیست چه گویم چون گناه او عظیمست

گناهش چیست گفت ای خواجه برگو چنین گفتا که این زنگی بذ خو

۱۲ براهی چار صذ اشتر قوی حال همه در گرمگاه وزیر اثقال

بعجلت گرم میراندست در راه خداتی زار میخواندست آنگاه

که تا آن اشتران بی خورد وبخواب بپس کردند ده منزل در آن تاب

۱۵ خداتی زار وزنگی خوش‌آواز همه آن اشترانرا داده پرواز

چو او قصد خذی پیوست کرده زلذّت اشترانرا مست کرده

چو در سختی چنین راهی سپردند بهم هر چار صذ آنجا بمردند

۱۸ بزاری اشترانرا بار بر پشت خذی می گفت تا در تشنگی کشت

(٤ب) A، ازان در بند او آزرده BFI (۹آ) میزبانش AI آن زمانش F میهمانش B (۱۰آ) بجانش FI نجانش A نجدانش B | نزد این دلخسته A در دل خسته B در دل من خسته FI (۱۱ب) گفتا AI گفت او BF (۱۳ب–۱٤آ) – B (۱٤ب)–بپس A زبس FI ، زره گردند منزل‌را درین راه B (۱۵) – B (ب) داذ F (۱۷ب) آنجا : اشتر F (۱۸ب) میگفت BFI می کرد A | در تشنگی کشت BFI آن اشتران A

بیانگی چار صذ اشتر چو جان داذ منت زین غصه نتوانم نشان داذ ..
چو حیوان می بمرد از دردِ این راه چگونه گیرمت من مردِ این راه
جوانمردا شتررا گر خدی هست ترا از حضرتِ حق صذ ندا هست ۳
چو حیوانی بمیرذ از یک آواز توئی اندر دو عالم محرمِ راز
پیاپی میرسذ از حق پیامت زحیوانی کست آخر مقامت؟
خذای از بهرِ خویشت آفریذه زتو هم نفس وهم مالت خریذه ٦
تو مشغولِ وجودِ خویش گشته بخوذبینی زشیطان بیش گشته
ترا صذ گنج حق داذه زهستی تو با شیطان بهم خورده زمستی
خذا خوانده بخویشت جاوذانه تو گشته از پیِ شیطان روانه ۹
خذا فضلِ تو یک یک ذره دیذه تو چون ذره هوای خوذ گزیذه
زیان کردی همه عمرِ جهانی که قدرِ آن نذانستی زمانی
ولیکن هست صبرِ آنکه ناگاه بر افتذ پرده از چشمِ تو در راه ۱۲
چو رسوائیِ خوذ گردذ عیانت بسوزذ آتشِ تشویر جانت

(٥) حکایت جبریل با یوسف علیهما السلام

چو یوسف‌را در افگندند در چاه در آمذ جبرئیل از سدره ناگاه ۱٥
که دل خوش دار در دردِ جذائی که خواهذ بوذ زین جاهت رهائی
ترا برهانذ از غم حق تعالی دهذ از ملکتِ مصرت کمالی
نهذ تاجی زعزّت بر سرِ تو فرستذ مصریانرا بر درِ تو ۱۸

(۲) — F (آ) چو حیوان می برد از A زحیوانی یکی در BI (٤ آ) بمیرذ از A بیندازذ BFI (٥ب) زحیوانت کشت B (٦ آ) آفریذه AI آفریذست BF (ب) خریذه AI خریذست B ، زتو هم نفس ومات آفریذست F (۹) — F (۱۰) — B (۱۱ آ) عمرِ جهانی A عمرِ وجوانی B عمر وجهانی I عمرهٔ جهانی F (۱۲ آ) صبرم تا که B (۱٦ب) زین A از BFI (۱۷ب) ملکت مصرت AFI مصرِ ملکت‌را B (۱۸) ب پیش از آ B (ب) بر در AI در بر BF

جهـان در زیر فرمان تو آرذ جهـانی خلق مهمان تو آرذ

بیـارذ ده برادر را که داری برای نان به پیش تو بخواری

۳ علی الجمله بگو با من درین چاه که چون‌چشمت برایشان افتذ آنگاه

بزندان‌شـان کنی یا دار بسازی ویا از بهر کشـتن کار سـازی

ویا از زخم چوب وتازیانه زهر یک خون کنی جوئی روانه

۶ چنین گفت آن زمان یوسف بجبریل که چون آیند خواهمشان بتعجیل

نه از بفروختن گویم نه از چاه بر اندازم نقـاب از روی آنگاه

اگر سـازند پیشم خویش‌را خم چه گویم هَلْ عَلِمتُم ما فَعَلتُم

۹ شـما آخر تأسّف می نخـوردیذ زدرد آنکه با یوسف چه کردیذ؟

بر ایشان بر گشاذن این کین بس عذاب سخت ایشـانرا همین بس

اگر دلهـای ایشـان خاره گردذ ازین تشـویر حالی پاره گردذ . ـ

۱۲ دلت مرده‌ست اگر زین درد فردست که بی شک زنده‌را احسـاس دردست

توخامی ، زین حدیثت خوش نیفتذ که جز در سوخته آتش نیفتذ

چو مومی روز وشب در سوختن باش که تا آتش کنذ افروختن فاش

۱۵ چو در غیری ندیذی هیچ خیری چرا مشـغول می گردی بغـیری

چو کارت با خوذ افتاذست پیوست سفر در خویش کن بی پای وبی‌دست

اگر در خویشـتن یکدم بگردی چو صذ دل دان که در عالم بگردی

۱۸ ترا یک ذرّه در خـوذ عیب دیذن به از صـذ نور غیب الغیب دیذن

(۱آ) جهان BF جنان AI (۳ب) بایشان B (۸آ) خویش‌را A خویشتن BFI (۱۰آ) کشاذن A کشاذند F کشایم FI (۱۱آب) گردذ : بوذی B (۱۲آ) زین AB این FI (ب) زنده‌را BFI زنده این A | دردست I کردست AB مرکست F (۱۳آ) زین A وین BFI (۱٤آ) موی A موسی FI موئی B (ب) کنذ : بوذ B | فاش AI باش BF (۱۷آ) در : از B | بگردی A نگردی BF بکردی I (ب) بگردی A نگردی BFI

(٦) حکایت پیر خالو سرخسی

سرخسی بوذ پیری خالوش نام بسی بردی بسر با خضر ایّام
مگر جائی جوانی گرم رَو بوذ که او نو بوذ وجانش نیز نو بوذ ۳
دلی بوذ از حقیقت غرقِ نورش نبوذی هیچ کاری جز حضورش
خضر می شذ بر آن پیرِ درویش بره بر آن جوانرا برد با خویش
جوان بنشست وپیر از بهرِ یاری بذو گفت ای‌جوان تو در چه کاری ٦
جوان گفتش جوان اینجا کذامست که اکنون قربِ ده سالِ تمامست
که تا من لحظهٔ زاندیشهٔ دوست نه از مغزم خبر دارم نه از پوست
چو بشنیذ این سخن زو پیرِ دانا بذو گفت ای جوانمردِ توانا ۹
مرا اندیشه کردن زو محالست من این دانم که اکنون شست سالست
که تا دایم چنان در غَیبِ خویشم که یکدم بر نمی‌خیزذ زپیشم
چو خوذرا جمله ننگ وعیب بینم چگونه در نجاست غیب بینم ۱۲
مرا این گر نکو وگر نکو نیست دمی از ننگِ خوذ پروای او نیست
اگر مبرز بپردازم زمردار روا باشد که یار آیذ پدیذار
ولیکن با چنین مردار در بر نیایذ دولتِ این کار در بر ۱۵
اگر پاکیت بایذ پاک گردی وگرنه خون خوری درخاک گردی
چه خواهی کرد آخر این ریاست چو خورشیذی که تابذ بر نجاست
نخستین پاک گرد آنگاه بنگر مرو بر جهل، چاه وراه بنگر ۱۸

---

(۱) خالو : خالد F (۲آ) خالوش ABI خالدش F (۵ب) بره بر A بره در F بره دیذ I براه B (۷) — BF (آ) انیجا A آنجا I (ب) ده I دو A (۸آ) که تا من AI بکفتا BF (ب) مغزم BFI مغزی A (۱۰ب) این A آن BFI (۱۱ب) ترا بر ABF | خیزذ AI خیزم BF (۱۲آب) بینم : دیذم B (۱٤آ) بپردازم AI نپردازم B (ب) که یار آیذ A اگر آیم B اگر نارذ F اگر نازم I (۱٦ب) نه‌خواری ودر F (۱۷ب) بر : در I (۱۸ب) چاه وراه AI راه وچاه BF

کسی کو در نجاست مشک جوید　　میان بحر خاک خشک جوید

جوانرا این سخن در دل چنان شد　　که گفتی از دلش زان ننگ جان شد

۳ بلرزید وبغرّید ونگون گشت　　چنان شدکین‌چنین‌سرگشته‌خون‌گشت

خضر گفتش که ای پیر دلفروز　　مزن اورا بدین تیغ جگرسوز

که این کار بزرگان جهانست　　نه کار نازنینان جوانست

٦ بلا شک مست‌را باید امان داد　　کان بر قوّت بازو توان داد.

تو این دم مست عشق دلنوازی　　گهی سرمست وگاهی سرفرازی

میْ باید زخمّوران خاصت　　که تا از خود دهد کلّی خلاصت

۹ همی هرچت کند از خویشتن دور　　می تو آن بوَد نه آب انگور

کسی چون مستئی یابد برو دست　　چنان داند که فانی گشت هر هست

چو از مستی فنا بشناختی باز　　تو مستی در فنا سر بر میفراز

۱۲ (۷) حکایت شیخ یحیی معاذ با بایزید رحمهما الله

زیحیی بن المعاذ آن شمع اسلام　　خطی آمد به سوی پیر بسطام

که شیخ دین چه می گوید در آنکس　　که خورد او شربتی پاک مقدّس

۱۵ که سی سالست تا لیل ونهارش　　سری بودست بگرفته خمارش

رسید از بایزید اورا جوابی　　که اینجا هست مردی‌را شرابی

(۱ب) بحر وخار خشک پوید B (۲ب) از AI زان B در F | ازان AI در B از F | ننگ : تنک B (۳آ) وبغرید : وبگردید B (آب، کشت : شد B (ب) چنان AI چنین BF | کین چنین : کان چنانB | خون A جون F حون BI (٥ب) جوانست A جهانست BFI (۷ب) وگاهی : کاهی F (۸آ) باید زخموران A می باید از خمور B می بایدت خمور F باید کی از خمور I (۹ب، تو آن : تاب آن B (۱۰آ) چون A کز F را BI | برو AI بدو BF (ب) چنان AI چنین BF | داند که فانی کشت هر هست A داند که آن فانیست پیوست B داند کو فانیست هرمست F داند کی او فانیست سرمست I (۱۳آ) المعاذ AF معاذ BI (۱٤آ) دین : ما I (ب) شربتی ABF شربت I (۱٥آ) بگرفته FI وبگرفته AB

که دریا وزمین وعرش وکرسی — بیکدم خورد، ازو دیگر چه پرسی
هنوزش نعرهٔ هَلْ مِنْ مَزیدست — گر اورا می ندانی بایزیدست. —
چرا نا خورده مَی از دست رفتی — که هشیار آمدی ومست رفتی ۳
بسی خوذرا تهی دستی نمائی — که از جامِ تهی مستی نمائی
هزاران بحرِ نقدِ این جهانست — سراسر پر برای خاصِ جانست
چو اینجا مست از یک مَی توان شذ — بدریا نوش کردن کی توان شذ ۶
اگر تو مستِ عشقِ دلفروزی — بیک فرمان بمیری وبسوزی
وگر نه،مستِ خویشی همچو مستان — بره رفتن چه بر خیزذ زمستان
بفرمان رَو اگر داری مقامی — که گر مستی نیاری رفت گامی ۹
که هر عاشق که بر فرمان نباشذ — اگر دردش بوَذ درمان نباشذ

(۸) حکایت شیخ علی روذباری

چنین گفتند جمعی هم‌دیاری — زلفظِ بو علیّ روذباری ۱۲
که در حمّام رفتم من یکی روز — جوانی تازه دیذم بس دلفروز
برخساره چو ماهِ آسمان بوذ — ببالا همچو سروِ بوستان بوذ
سرِ زلفش بپای افگنده دیذم — بروی او جهانی زنده دیذم ۱۵
چو خورشیذِ رخش تابنده گشتی — نگشتی آسمان تا بنده گشتی
بزلفش صذ هزاران پیچ بوذی — اگر بوذی درو جان هیچ بوذی

(۱ب) ازو : او I (۵ب) بر A بر BF از I | برای AI سرای BF (۲۹آ) اینجا AB آنجا FI (۷ب) و AI با BF (۸آ) مستان AFI مردان B (ب) زمستان BFI زدستان A (۱۲ب) زلفظ A زشیخ BFI (۱۳ب) دیذم بس A ی دیذم BFI (۱٤ب) سرو بوستان BI سروی دلستان A سرو دلستان F (۱٦آ) خورشیذ AI خورشیذی BF (ب) نگشتی A نگشتی I بگشتی BF | تا بنده A درمنده B درمانده FI (۱۷ب) درو AFI دران B

نظر میخواند بر رویش زدو عَین — بلا ورنج خوذ چون از صحیحَین
ولی دل گفت ازان دو چشم بیمار — صحیحت کی شوذ این رنج وتیمار
٣ چو بیماریش در عَین اوفتاذست — صحیحَیْم سقیمَیْن اوفتاذست
بجان ودل خطش‌را خط روان بوذ — بلی باشذ روان چون روی آن بوذ
خطش سر سبزی باغ ارم داشت — لب او سرخ روئی نیز هم داشت
٦ بدندان استخوانی لُولُوَش بوذ — که مروارید کمتر هندوش بوذ
بکش آورده پای آن سیم اندام — نشسته از تکبّر سوی حمّام
یکی صوفی بخدمت ایستاده — نظر بر روی آن برنا گشاده
٩ زمانی بر سرش میریخت آبی — زمانی سرد می کردش شرابی
گهی دست وقفای او بمالیذ — گهی بر سنگ پای او بمالیذ
چو شذ از شوخ پاک آن سیم اندام — چو خورشیذی برون آمذ زحمّام
١٢ دویذ آن صوفی واورا در آورد — برای خشک کردن میزر آورد
مصلّی نماز آنگاه خرسند — بزیر پای آن دلخواه بفگند
پس آنگه جامه اندر بر فکندش — بخور عود در مجمر فکندش
١٥ گلاب آورد وپس بر روی او ریخت — ذریره بر شکنج موی او بیخت
بزوذی باذبیزن هم روان کرد — چو باذی بر سر آن گل فشان کرد

(١ب) خوذ چون از FI خوذرا چون A خوذرا از B (٣ب) صحیحیم A صحیحنت B صحیحت FI (٤آ) خط AFI چون B (ب) بلی : بل B (٥—٧) — B (٦آ) لولوش A ابیضش FI (٧آ) بکش آورده آن AI بکرده کرد پای از F (ب) سوی AI پیش F (١٠ب) بر سنگ A از خشت FI از آب B (١١آ) چو از شوخ پاک شذ I (١٢آ) در A بر BFI (١٣آ) آنگاه ABF انداخت I | خرسند A بفکند BFI (١٤ب) عود AB وعود FI | در : بر I (١٥آ) وپس A پس BFI (ب) ذریره بر : دریزه بر B در بره بر F در بره در I عبیر اندر A | بیخت AB ریخت FI (١٦آ) هم BF را AI (ب) آن BFI او A | گل فشان : ترجمان B

اگرچه خدمتش هردم فزون بوذ ولی در چشمِ آن زیبا زبون بوذ
زبان بگشاذ صوفی گفت ای ماه چه میخواهی تو زین صوفیِ گمراه
چه باید تا پسندت آیذ از من بگو کین خشم چندت آیذ از من ۳
بمن می ننگری از ناز هرگز چه سازذ با تو این مسکینِ عاجز
چو از صوفی پسر بشنیذ این راز بذو گفتا بمیر ورستی از ناز
چو بشنیذ این سخن صوفی ازان ماه یکی آهی بکرد ومرد ناگاه ۶
چنان مُرد از کمالِ عشق زوذ او که گفتی در جهان هرگز نبوذ او.ـ
تو گر نتوانی ای مسکین چنین رفت چگونه خواهی اندر آن زمین رفت
اگر تو این چنین مُردی برستی وگر نه تا قیامت پای بستی .ـ ۹
بآخر بو علی اورا کفن ساخت وز آنجا رفت وکارِ خویشتن ساخت
مگر می رفت روزی بو علی خوش میانِ بادیه تنها چو آتش
جوانرا دیذ با دلقی جگرخون رخی چون زعفران حالی دگرگون ۱۲
برِ شیخ آمذ وگفت آن جوانم که از دعوی کُشنده آن فلانم
بکشتم آن چنان مردی قوی را چنین گشتم کنون از بذخوئی را
کنون عهدیست با حق این جوانرا که هر سالی کنذ حجّی فلانرا ۱۵
برای او کنم حجّی پیاده دگر بر گورِ او باشم فتاده
دریغا مردِ زرّ وزور بوذم کمالِ او ندیذم کور بوذم
کنون هر دم ازان دردم دریغست شبانروزی ازان مردم دریغست .ـ ۱۸
اگر تو ذرّهٔ داری ازین درد زمانِ عشقبازی این چنین گرد

(۱آ) خذمتش F (ب) زیبا A برنا BFI (۲ب) تو زین : ازین B (۳ب) بکو A بدل BFI | کین AF این B زین I (۱۳ب) آن A من BF مرا I (۱٤آ) آن چنان : آن جوان B | مردی A مرد BFI (ب) کنون AI جوان B چنین F (۱۵آ) عهدیست A عهدست BFI (۱۸ب) ازان : ازو B (۱۹ب) زمان : زمام AFI زمانی B | بازی این A داری این F دانی این I اگر داری B

چه می‌گویم تو چه مرد نبردی — که تو در عاشقی نه زن نه مردی
درین مجلس نیاری جمع مردن — مگر دل سوخته چون شمع مردن
۳ زپیش خویشتن بر بایدت خاست — نیاید عاشقی با عافیت راست

(۹) حکایت سلطان محمود با مرد دوالک‌باز

مگر محمود با اعزاز می شد — بره مردی دوالک‌باز می شد
۶ شهش گفتا که ای طرّار ره‌زن — ترا می بیند اینجا چشم دزمن
که بنشینی میان خاک در راه — دوالک‌بازی آموزی تو با شاه
دوالک باز گفتش ای جهاندار — برو بنشین چه میخواهی ازین کار
۹ نخواهد گشت چون پروانه با شمع — دوالک‌بازی و کوس وعَلَم جمع
مجرّد گرد وپس این پیشه می کن — وگر نه همچنین اندیشه می کن .ـ
درین منزل که کس نه‌دل نه جان یافت — کمال از پاکبازی می توان یافت

۱۲ (۱۰) حکایت شیخ ابو سعید با قمارباز

بصحرا رفت شیخ مهنه ناگاه — گروهی گرم‌رو را دید در راه
که میرفتند بر یک شیوه یک جای — ازار پای چرمین کرده در پای
۱۵ یکی را شاذ بر گردن گرفته — بسی رندانش پیرامن گرفته
مگر پرسید آن شیخ زمانه — که کیست این مرد، گفتند ای یگانه
امیر جملهٔ اهل قمارست — که او در پیشهٔ خوذ مرد کارست
۱۸ ازو پرسید شیخ عالم‌افروز — که از چه یافتی این میری امروز

(۱آ) کویم AI کوئی BF (۲ب) سوخته ABI سوختن F (٦ب) اینجا AB آنجا FI
(۷ب) آموزی تو BFI آموزی A (۸آ) گفتا ای شهنشاه B (ب) میخواهی تو از ماه B
(۱۱آ) که نه دیوانه جان F (۱٤آ) یک شیوه بیک B (ب) چرمین A چرمی BFI
(۱۵آ) بر: در F (۱٦ب) گفتندش فلانه B (۱۷ب) او در BFI اندر A

جوابش داذ رند ناتمازی ✻ که من این یافتم از پاک‌بازی
بزد یک نعره شیخ وگفت دانی ✻ که دارد پاک‌بازی را نشانی
امیرست وسرافراز جهانست ✻ که کژبازی بلای ناگهانست . — ۳
همه شیران که مرد راه بوذند ✻ جهان عشق را روباه بوذند
بهش رَو ، نیک بنگر ، با خبر باش ✻ بلا می بارد اینجا . بر حذر باش
اگر داری سر گردن نهاذن ✻ برای جانفشانی تن نهاذن ۶
مسلَّم باشدت این پاک بازی ✻ وگر نه ناقصی وناتمازی
اگر چون پاک بازان میکنی کار ✻ چو عیسی سوزنی با خوذ بمگذار
اگر جز سوزنی با تو بهم نیست ✻ جز آن سوزن حجابت بیش وکم نیست ۹

(١١) حکایت مجنون ولیلی

مگر یکروز مجنون فرصتی یافت ✻ بر لیلی نشستن رخصتی یافت
زمجنون کرد لیلی خواستاری ✻ که ای عاشق بیاور تا چه داری ۱۲
زبان بگشاذ مجنون گفت ای ماه ✻ نه آبم ماند در عشق تو نه جاه
ندارم در جگر آبی که باشد ✻ نه در دیده شبی خوابی که باشد
چو عشقت کرد نقد عقل غارت ✻ کنون جانیست وز تو یک اشارت ۱۵
اگر جان خواهی اینک میدهم من ✻ یقین می دان که بی شک میدهم من
زبان بگشاذ لیلی دلاور ✻ کز اینت کی خرم ، چیزی بیاور
یکی سوزن بلیلی داذ مجنون ✻ که از دو کَون این دارم من اکنون ۱۸
مرا در جملهٔ اقلیم هستی ✻ همین نقدست ودیگر تنگدستی

(۳ب) نا کهانست : جاوذانست B (۵ب) آنجا F | بر Al با BF (۷ب) ناقص وبس ناتمازی I
(۸آ) باری F (ب) با خویش مگذار F (۹آ) جز Al چه BF (۱۱ب) رخصتی : وصلتی B
(۱۳ب) نماندست آب درعشق تو در جاه B (۱٤آ) درA بر BFI (۱۵ب) وز تو Al از وی B از تو F
(۱۷ب) که اینت F (۱۸ب) کون من این دارم B (۱۹آ) اقلیم BFI اقلام A (ب) ودیگر : دیگر F

من این نیز از برای آن نهاذم — که در صحرا بسی می اوفتاذم
بسی در جست وجوی چون تو دلدار — شکستی همچو گل در پای من خار
۳ بذین سوزن من افتاذه بر جای — برون می کردمی آن خار از پای
چنین گفت آن زمان لیلی بمجنون — که این می جستم از تو تا باکنون
اگر در عشق صادق بوذئی تو — بذین سوزن چه لایق بوذئی تو
۶ اگر در جستن چون من نگاری — شوذ در پایت ای شوریذه خاری
بسوزن آن برون کردن روا نیست — وگر بیرون کنی باری وفا نیست
یکی خاری که چندانش کمالست — که دایم چاوش راه وصالست
۹ بسوزن آن برون کردن دریغست — ترا جز خون دل خوردن دریغست
چو در پای تو خار از بهر ما شذ — گلی می دان که با تو در قبا شذ
کی تو از درخت گل درین کار — که سالی بر امیذ گل کشذ خار ؟
۱۲ زلیلی خار در پایت شکسته — به از صذ گل زغیری دسته بسته

المقالة التاسع عشر

ششم فرزند آمذ دل پر اسرار — زالماس زبان گشته گهربار
۱۵ پذررا گفت آن خواهم همیشه — که باشذ کیمیاسازیم پیشه
اگر یابم بعلم کیمیا راه — شوند از من جهانی کیمیاخواه
گر آن دولت بیابم دین بیابم — که چون آن یک دهذ دست این بیابم
۱۸ جهان پر ایمنی گردانم از خویش — فقیرانرا غنی گردانم از خویش

(۱ آ) این : آن B (ب) می AF من BI | ابـاذم B (۴ ب) که من این F (۵ آب) بوذئی F بوذئی AI بوذة B (۶) — I (۷ ب) باری AI عین F شرط B (۹ ب) ۸، که عاشق جز بخون BFI (۱۱ آ) کی AI بکی BF (۱۴ آ) A، پسر آمذ ششم یک BFI (۱۷ ب) آن یک AF یکدل BI (۱۸) - I

جواب پذر

پذر گفتش که حرصت غالب آمذ دلت زان کیمیارا طالب آمذ
چه خواهی کرد دنیای دَنی را سرای مَکر وجای دشمنی را ۳
که دنیا هست زالی هفت پرده برای صید تو هر هفت کرده
همی بینم زحرصت رفته آرام بیارام ای چو مرغ افتاذه در دام
که مرغ حرص را خاکست دانه زخاکش سیری آیذ جاوذانه ۶

(۱) حکایت آن حیوان که آنرا هلوع خوانند

عطا گفتست آن مرد خراسان که حیوانیست با صذ کوه یکسان
پس کوهی که آنرا قاف نامست مگر آنجایگه اورا مقامست ۹
بر او هفت صحرا پر گیاهست پس او هفت دریا پیش راهست
در آنجا هست حیوانی قوی تن که اورا نیست کاری جز که خوردن
بیایذ بامداذان پگاه او خورذ آن هفت صحرا پر گیاه او ۱۲
چو خالی کرد حالی هفت صحرا بیاشامذ بیکدم هفت دریا
چو فارغ گردذ از خوردن بیکبار نخفتذ شب دمی از رنج وتیمار
که من فردا چه خواهم خورد اینجا همه خوردم چه خواهم کرد اینجا ۱۵
دگر روز از برای او جهاندار کنذ صحرا ودریا پر دگر بار .—
چو حرص آدمی دارذ کمالی خوذ ایمان نیستش بر حق تعالی
چگونه ذرّهٔ آتش سرافراز چو درهیزم فتذ ازپس رسذ باز ۱۸

(٤آ) برده AI کرده BF (٥ب) مرغی کشته B (٦آ) دانه AI خانه BF (ب)آیذ A آرذ BFI (٨ب) کوه یکسان AI کونه دستان BF (١٥آ) من A تا BFI (ب) چه کارم وز جه B | کرد AFI خورد A برد B | اینجا BF فردا AI (١٦ب) صحرا ودریا BI دریا وصحرا AF (١٧ب) بر A با BFI (١٨ب) فتذ BF رسذ AI | رسذ باز AI شوذ باز BF

ترا گر ذرّهٔ حرصست امروز — به پس می باز خواهذ رفت از سوز

ترا پس آب نکوتر گر بدانی — که آبی بر سر آتش فشانی

۳ وگرنه تو نه هشیاری نه مستی — بمانی جاوذان آتش‌پرستی

وگر یک جو حرامت در میانست — بهر یک جو عذابی جاوذانست

(۲) حکایت عیسی علیه السلام

۶ مگر روح الله آن شمع دلفروز — بگورستان گذر می کرد یکروز

ز گوری نالهٔ آمد بگوشش — دل از زاری آن آمد بجوشش

دعا کرد آن زمان تا حق تعالی — بیکدم زنده کردش چون خیالی

۹ یکی پیر خمیده چون کمانی — سلامش گفت وساکن شد زمانی

مسیحش گفت پیرا کیستی تو — چه وقتی مُردی وکَی زیستی تو

پس آنگه گفت ای بحر پر اسرار — منم حیّان بن معبد چنین زار

۱۲ هزار وهشتصد سالست ای پاک — که تا من مرده ام افتاذه در خاک

ازین سختی نیاسوذم زمانی — ندیذم خویش‌را یکدم امانی

مسیحش گفت ای شوریده خوابت — چرا کردند چندینی عذابت

۱۵ بذو گفت این عذاب من کالیمست — برای دانگی مال یتیمست

مسیحش گفت بی ایمان بمردی — که از دانگی توچندین رنج بردی؛

چنین گفت او که بر اسلام مُردم — که چندین سال چندین رنج بردم

(۱آ) ذرهٔ AF کردهٔ BI (ب) خواهذ ABI بایذ F | از ABF آن I (٤ب) عذابی AI عذاب BF (۷ب) آن AI او BF (۸آ) تا A با BFI (۸ب) خیالی AI خلالی BF (۹ب) گفت : کرد I (۱۱آ) بحر AI مرد BF (ب) معبد : مقبد AI نوفل B نوفذ F رجوع کنید بمعجم البلدان ٤:۷۲۷ وفهرست عقد الفرید | چنین AI یکی BF (۱۵آ) AI ، کفنا عذاب من الیمست BF (۱۷آ) بر AI در BF

دعا کرد آن زمان عیسی پاکش — که تا خوش خفت وشذ باز بر خاکش —
مسلمانان مسلمانی گر اینست — ندانم کانچه می بینم چه دینست
گرت یک جو حرام ناصوابست — هزار وهشتصد سالت عذابست ۳
وگر خوذ مال سر تا سر حرامست — چگویم خوذ عذابت بر دوامست
عزیزا چون وفاداری نداری — غم خوذ خور چو غم خواری نداری
نداری هیچ گردن سر میفراز — حساب خصم از گردن بینداز ۶
که چون بر سر نداری عیسی پاک — بسی بینی عذاب از خصم بی باک
ندانی هیچ کار خویش کردن — بجز عمرت کم وزر بیش کردن
نمی دانی که تا تو سیم کوشی — بغفلت عمر زرین میفروشی ۹
مکن زر جمع چون سیماب در تاب — که خواهی گشت ناگه همچو سیماب
ازان زر بیشتر در زیر خاکست — که از وی بیشتر مردم هلاکست
زری کان سنگ در کوه وکمر داشت — بخیل از سنگ آن زر سخت تر داشت ۱۲
بده از مردمی صد گنج پیوست — ولی یک جو بمردی کم ده از دست
خسی کو نان ده آمذ از کسی به — که یک نان ده ز فرمان ده بسی به
ولی کشته شدن در پای پیلان — به از نان خوردن از دست بخیلان ۱۵

(۳) حکایت نوشروان عادل

چنین گفتست نوشروان عادل — که گر میری زدرویشی قاتل

(۱ آ) کرد AB کفت FI (ب) با AI در BF (۲ آ) AI، مسلمانی مسلمانان BF (۳ آ) حرام AI حرام از BF (٤) مصرع دوم پیش از مصرع اول BF (آ) AI، اگر مالت سراسر از BF (ب) خوذ AI چون BF | عذابت A عقوبت BFI (۷ ب) بینی : یابی B (۸ آ) ندانی AI نداری BF (۹ آ) تو تا B (ب) زرین AI بر زر BF (۱۰ آ) در : بر F (ب) خواهی AI خواهد BF (۱۱) — I (آ) بیشتر مردم هلاکست B (ب) بیشتر در زیر خاکست B (۱۲ آ) کان : کو I | سنگ در کوه : کوه در سنگ B (ب) بخیل : بجنگ F | آن سنگ از B | تر A بر BFI (۱۳) ؟ کذا AI بداذی رایگان صد گنج از دست ولیکن چون بمردی جای آن هست BF (۱٤ آ) خسی A کسی BFI | از کسی A آنکسی BFI

ترا بهتر بوَذ آن زخمِ شمشیر — که از نانِ فرومایه شوی سیر .ـ
مشو با اهلِ دنیا در ستیزه — که مرداریست ومشتی کِرمِ ریزه
۳ بیک ره اهلِ دنیا در ریاست — چو کِرمانند در عینِ نجاست
زر وسیم وقبول وکار وبارت — نیایذ در دمِ آخر بکارت
اگر اخلاص باشد آن زمانت — بکار آیذ وگر نه وای جانت
٦ بهر چیزی که در دنیا کمالست — یقین میدان که آن در دین وبالست

(٤) حکایت در ذمّ دنیا

چنین داذست صاحب شرع فتوی — که هر کو یک سخن گویذ زدنیی
۹ بپانصد سال ره کانرا شمارست — زجنّت دور افتد ، این چه کارست
زدنیا یک سخن،خوذ چون بوَذ آن — که گر افزون بوذ افزون بوذ آن
کسی کو عمر در دنیی بسر برد — قوی مردی بوَذ ، در دین اگر مُرد
۱۲ چو کُشتی در رهِ دنیا تو خوذرا — خری باشی که باشی گول وخوذرا
زدنیی جز پشیمانی چه خیزذ — نمیدانی زنادانی چه خیزذ ؛

(٥) حکایت در ذمّ دنیا

۱۵ چنین گفتست آن پاکیزه‌گوهر — که دنی‌دوست از سگ هست کمتر
چو مرداریست این دنیای غدّار — سگان هنگامه کرده گردِ مردار
چو سگ زان سیر شد بگذاردْ آنرا — که تا یک سگ دگر بر داردْ آنرا
۱۸ ذخیره ننهذ او از هیچ روئی — نیندیشد زفردا نیز موئی
ولی هرکس که دنیاجوی باشذ — همیشه در طلب چون گوی باشذ

(۱آ) آن AI : از BF (ب) شوی AI خوری BF (۲ب) مرداریست BFI مردارست A | ومشتی AI ومردی BF (۳آ) در A و BFI (ب) عین : اهل F (٤آ) وبارت B (۹آ) ساله I (۱۰آ) A، سخن بنکر چو کویذ چون BF سخن کر خود بکویذ چون I (ب) افزون بوذ : افزون کند F (۱۲ب)؟ ، باشی که باشی کول وخوذرا A باشی درین ره بی خرذرا BF باشی که باشی تو به خوذرا I (۱۷آ) سک زان AI آن سک BF

چو گوئی میدوذ دایم زعادت — که تا یکدم کند دنیا زیادت

امیذ عمر یکروزش نه وانگاه — غم صد ساله بر جانش بیک راه

(٦) گفتار عباسهٔ طوسی در دنیا ۱۰

چنین گفتست عباسه که دنیی — چو مُرداریست در گلخن بمعنی

چو زین مردار شیران سیر خوردند — پلنگان آمذند وقصد کردند

پلنگان چون بخوردند ورمیذند — سگان کُرد وگرگان در رسیذند ٦

چو اندک چیز از وی بر سر آمذ — کلاغ از هر سوئی جوقی در آمذ

بخوردند آن کلاغان آن قدر نیز — بماند آخر ازیشان اندکی چیز

جُعَل نیز آمذ و آن رَوْث و آن خون — بگردانیذ هر سوئی دگر گون ۹

چو ماند استخوانی بی کبابی — درو تابذ بگرمی آفتابی

ازو اندک قدر چربی بر آیذ — بسی مور از همه سوئی در آیذ

چو آن موران خورند آن چربی آنگاه — بماند استخوانی خشک بر راه ۱۲

چنین گفت او که شاهانند شیران — زبعد او پلنگانند امیران

سگ وگرگند اعوانانِ ایشان — کلاغانند شاگردانِ اعوان

جُعَل آن عاملِ مالست در کار — ولیکن مور باشند اهلِ بازار ۱۵

(۱ آب) زعازت ... زیارت B (۲آ) وانگاه AB آنگاه FI (٦آ) بخوردند BFI که خوردند A
ب) کرد F کرداند B جنگ A جنگی I | در : — I (۷آ) از وی AI در وی BF | بر : در B
(ب) در : بر F (۱۰آ) ماند AI ماند آن B ماند او F | استخوان B | بی : لمله پی ـ به ؟
(۱۱آ) بر AI در BF (۱۲آ) خوردند F (ب) استخوان B | خشک : چند F | A + :

همای آید برد خشک استخوانرا — سوی اوج هوا اندازد آنرا

وزان هم طعمهٔ یابد چو بشکست — بماند بعد ازان آن خرده پیوست

(۱٤آ) وگرگند A وگرگست BFI | اعوانان AI عوانان (عوانانند F) BF (ب) اعوان A
ایشان BFI (۱۵ب) A، ولیکن آن همه مور BFI

عزیزا می ندانم تو چه نامی ببین تا تو ازینها خوذ کذامی
همه دنیا چو مرداریست ای دوست وزو مردارتر آنک از پی اوست
۳ کسی کو از پی مردار باشذ زمرداری بتر صذ بار باشذ

(۷) گفتار جعفر صادق

چنین کردند اصحاب ولایت زلفظ جعفر صادق روایت
۶ که ویرانیست این دنیای مردار وزو ویرانترست آن دل بصذ بار
که او ویرانهٔ دنیا گزینذ که تا در مسند دنیا نشینذ
ولیکن هست عقبی جای معمور وزو معمورتر آن دل که از نور
۹ نخواهذ جز بعقبی در عمارت شوذ قانع دهذ دنیا بغارت

(۸) حکایت یحیی معاذ رازی

مگر یحیی معاذ آن مرد محرم براهی بر دهی بگذشت خرم
۱۲ یکی گفتش که هست این ده دهی خوش زبان بگشاذ یحیی همچو آتش
کزین خوشتر دل مردیست بالغ که هست او از ده خوش سخت فارغ

(۹) حکایت در ذم دنیا

۱۵ یکی پرسیذ ازان دانای فتوی که چه بهتر بوَذ از مال دنیی
چنین گفت او که مالی کان نباشذ که گر باشذ بجز تاوان نباشذ
که گر مالی زدنیا افتذ آغاز ترا آن مال دارذ از خذا باز

(۱ب) ازینها خوذ A ازین نوم از BFI (۲آ) چو دنیا همچو B (ب) وزو A وزان BFI (۳) — F (آ) از : در B (۵ب) لفظ AI نول BF (۶ب) بصذ بار BF بمقدار AI (۷آ) ویرانهٔ A معموری BFI (۱۱آ) مرد : شمع B (۱۲آ)AI، کفتا که باشد این دهی BF (۱۳آ) بالغ AI فارغ BF (ب) هست او از I هست او زین A باشد از BF (۱۵آ) دانای AI دانندہ BF (۱۶آ) کفت او AI کفتا BF

ولی کی ارزذ آن مال جهانی　　　که از حق باز مانی تو زمانی

چو از حق باز میدارذ ترا مال　　　پس آن بهتر که نبوذ در همه حال

ترا چون عیش دنیا راه‌زن شذ　　　کجا در دین توانی بت‌شکن شذ ۳

همه عمرت شبست ای خفتهٔ راه　　　نه از روزی نه از بیذاری آگاه

چو روزت صبح گرداند بروزی　　　که تو در عشق‌بازی با که بوذی

هرآن ساعت که نه در عشق دینی　　　حریف اژدهای آتشینی ۶

(۱) حکایت شاهزاده وعروس

یکی شه زادهٔ خورشیدفر بوذ　　　که بینائی دو چشم پذر بوذ

مگر آن شاه بهر شاه‌زاده　　　عروسی خواست داذ حسن داده ۹

بخوبی در همه عالم مثل بوذ　　　سر خوبان نقاش ازل بوذ

سرائی‌را مزین کرد آن شاه　　　سرائی نه، بهشتی بهر آن ماه

سرائی پای تا سر حور در حور　　　زبس مهر وزبس مه نور در نور ۱۲

زبس شمع معنبر روی در روی　　　معین گشته آن شب موی در موی

زبحر شعر وصوت روذ هردم　　　خروش بحر ورود افتاده در هم

زسوق سبع الوانش اتفاقا　　　خجل سبع سموات طباقا[1] ۱۵

عروسی این چنین جشنی چنین خوش　　　چنین جمعی همه زیبا ودلکش

نشسته منتظر یک خلد پر حور　　　که تا شه‌زاده کی آید بذان سور

مگر از شاذئی آن شاه زاده　　　نشسته بوذ با جمعی بیاده ۱۸

(۳آ) عیش : عشق I (۱۱ب) نه AI چون BF (۱۳ب) آن شب AI شذ چون BF
(۱۴آ) وصوت AI وزخم BF | روذ : وروذ I (ب) افتاده AF افتاذ BI (۱۵آ) زسوق A
زشوق BFI | سبع : — B | الوانش BFI ایوانش A (ب) سبع السموات B (۱۷ب) بذان AI
دران BF (۱۸ب) باذه A بیاذه BFI

(۱) سورة ٦٧ (الملك) : ۳

زبس کان شب بشاذی کرد می نوش | وجودش بر دل او شذ فراموش
بجست از جای سر افگنده در بر | خیال آن عروس افتاذه در سر
۳ دران غوغا زمستی شذ سواره | براند او از در دروازه باره
نه پیذا بوذ در پیشش طریقی | نه همبر در رکاب او رفیقی
مگر از دور دیری دیذ عالی | منوّر از چراغ اورا حوالی
۶ چنان پنداشت آن سرمست مهجور | که آن قصر عروس اوست از دور
ولی آن دخمه گبران کرده بوذند | که از هر سوی خیلی مرده بوذند
دران دخمه چراغی چند می سوخت | دل آتش پرستان می بر افروخت
۹ نهاذه بوذ پیش دخمه تختی | بذان تخت اوفتاذه شوربختی
یکی زن بوذ پوشیده کفن را | چو شه زاده بدیذ از دور زن را
چنان پنداشت از مستی باده | که اینست آن عروس شاه زاده
۱۲ زمستی پای از سر می ندانست | ره بام از ره در می ندانست
کفن از روی آن نومرده برداشت | محلّ شهوتش را پرده برداشت
چو زیر آهنگ را در پرده افگند | زبانرا در دهان مرده افگند
۱۵ شبی در صحبتش بگذاشت تا روز | خوشی لب بر لبش میداشت تا روز
همه شب منتظر صذ ماه پیکر | نشسته تا کی آیذ شاه از در
چو ناپیذا شذ آن شه زاذ عالی | پذر را زو خبر داذند حالی
۱۸ پذر بر خاست با خیلی سواران | بصحرا رفت همچون بیقراران
همه ارکان دولت در رسیذند | زدور آن اسپ شهزاده بدیذند

(۱ب) بر AI در BF (۲آ) سر A وسر BFI | افگند BF (ب) افتاد F (٤آ) بوذ AFI ونه B (ب) همره F (۵ب) اورا AI او BF (۷ب) خیل AI خلق BF (۹ب) شور AI تیره BF (۱۰آ) بوذ A داشت BFI (۱۲ب) از A و BFI (۱۳آ) نومرده AI مرده چو BF (۱٦ب) کی AFI که B

پذر چون دیذ اسپ شاه‌زاده نهاذ آنجا رخ آنگه شذ پیاذه
پسر را دیذ با آن مرده بر تخت بدلداری کشیذه در برش سخت
چو خسرو با سپاه اورا چنان دیذ تو گفتی آتشی در قعر جان دیذ ٣
پسر چون پارهٔ با خویش آمذ شهش با لشکری در پیش آمذ
گشاذ از خواب مستی چشم حالی بدیذ آن خلوت وآن جای خالی
گرفته مردهٔرا تنگ در بر ستاذه بر سر او شاه ولشکر ٦
بجای آورد آنچ افتاذه بوذش همی بایست مرگ خویش زوذش
چو الحق قصهٔ ناکامش افتاذ زخجلت لرزه بر اندامش افتاذ
همه آن بوذ میلش از دل پاک که بشکافذ زمین اورا کنذ خاک ٩
ولیکن کار چون افتاذه بوذش نبوذ ازخجلت وتشویر سوذش ١٠
مرا هم هست صبر ای مرد غم‌خور که تا آیذ ببالین تو لشکر
دران ساعت بدانی وبه بینی که با که کردهٔ این هم نشینی ١٢
چو ابرهیم در دین بت شکن باش بتان آزری را راه‌زن باش
که ابرهیم چون آهنگ آن کرد خذاوند جهانش امتحان کرد
ترا گر امتحان خواهند کردن نگونسار جهان خواهند کردن ١٥

(١١) حکایت ابرهیم علیه السلام

نوشته در قصص انبیا عیان بوذ که ابرهیم پیغامبر چنان بوذ
که بوذی چل هزارش از غلامان سگی آن هر غلامی را بفرمان ١٨

(٢آ) بر AI در BF (٤—١١) ترتیب ابیات در B : ١٠آ ٧ب ٨ ٩ ٤ ٥ ٦ ٧آب ١١ (٧ب—١٠آ) — F (٩ب) که بکشایذ زمین واو شوذ B | اورا : خوذرا I (١١آ) هست صبر AI صبر هست BF | غم‌خور A غمخور BFI (ب) لشکر A آن نور BF آن حور I (١٢آ) وبه بینی : وبوینی I (١٨ب) آن BFI هر A | B + :

همه سیمین کمر زرین کلاهان سگی بذ هر شبانی‌را بفرمان

قلاده جمله را زرّین ولیکن شمار گوسفندش نیست ممکن

ملایک چشم بر کارش گشاذند زکارش در گمانی اوفتاذند

۳ که او مشغولِ چندین گوسفندست خذا می گویذ او پاک وبلندست

گر او مستغرقِ ربِّ جلیلست بنگذارذ خلیلی چون خلیلست

بجبریلِ امین حق گفت بر خیز به پیشِ او زبان زآواز کن تیز

۶ که تا چون بینی اورا در رهِ ما چه زو بینی به پیشِ درگهِ ما

چومردی گشت روح‌القدس محسوس بآوازی خوش الحان گفت قدّوس

خلیل الله چون بشنیذش آواز زپای افتاذ گفتی آن سرافراز

۹ بذو بخشیذ ثُلثی گوسفندان بذو گفت ای دوای دردمندان

بگو یکبار دیگر نامِ یارم که این نامست دایم غمگسارم

دگر ره گفت روح القدس آنگاه دگر ره اوفتاذ از شوق در راه

۱۲ بذو بخشیذ آن تاجِ بلندان دوم ثلثی که بوذ از گوسفندان

دگر ره گفت نامِ حق دگر بار بگو چون به ازین نبوَذ دگر کار

دگر ره گفت قدّوسی بآواز دگر ره بیخوذیش افتاذ آغاز

۱۵ بذو بخشیذ یکسر گوسفندان کم از میشی، همی نگذاشت چندان

در آمذ جبرئیل وگفت ای پاک منم روح القُدُس در عالمِ خاک

مرا این گوسفندان نیست درخور تراست این جمله ای پاکِ مطهَّر

۱۸ که جبریلِ امین در هیچ بابی نبوذست آرزومندِ کبابی

(٤ب) خلیل AB خلالی FI (٥ب) زاواز A آواز I اغاز BF (٦ب) IA ، چو وی بنی BF (٧ب) AI ، بالحانیْ خوش میکفت B بالحانی خوشش میکفت F (٨آ) بشنیدش AI بشنوذ BF (ب) زپای A بپای BFI | افتاذ AFI افتاذش B | کفتی آن AI کفتا ای F وکفت ای B (١٥ب) A ، کم از میشی نوذ (بوذ B) نکذاشت ازیشان (از آن I) BFI (١٦) — I (١٨آ) من جبریلم ودر B

خلیلش گفت آگاهی ازین راز — که چیزی داده نستانم ز کس باز؟
بدو جبریل گفت از من شبانی — نیاید، من کنون رفتم تو دانی
خلیلش گفت من نیز این همه پاک — رها کردم رها کردی تو بی باک ۳
خطاب آمد زحق سوی ملایک — که هان چون بوذ ابرٰهیم مالک
که چون جبریل نام ما ندا کرد — بنام ما همه نقدی فدا کرد
یقین تان شذ که او جز بنده نبوَذ — بما زنده بمالی زنده نبوَذ ۶
ملایک باز گفتند ای خداوند — مگر دل زندگی دارذ بفرزند
پس آنکه کرد حق از راه خوابش — بتسلیم پسر کشتن خطابش
پسر را چون برای کشتن آورد — زمین را چون فلک در گشتن آورد ۹
بر آمذ از ملایک بانگ وفریاذ — که او از مال وفرزندست آزاذ
ولیکن ایمنی او بخویشست — بسی آن زندگی از جمله بیشست
چنان تقدیر رفت از غیب دانش — که در آتش کنند از امتحانش ۱۲
بآخر چون بآتش شذ گرفتار — در آمذ جبرئیل از اوج اسرار
که هان در خواه هر حاجت که داری — بتو، گفتا، ندارم چون نه یاری
اگر از غیر حاجت‌خواه باشم — پس از اغیار این درگاه باشم ۱۵
من از غم فارغم بشنو سخن راست — خذا داند کند آنچش بوَذ خواست
ملایک چون مقام او بدیذند — زصدق او خروشی بر کشیذند

(۱ب) چیزی AI چیز BF (۲آ) از من شبانی AI از من سنانی B ار ی سنانی F (ب) نیاید AI نباید BF (۳آ) پاک AI باک BF (ب) رها کردی تو بی باک A رها کن این همه باک (باک F) BF رها کن ان همه باک I (۷ب) بفرزند AI زفرزند BF (۸آ) حق AI او BF (ب) خطابش AFI صوابش B (۱۰ب) واز فرزند آزاذ F (۱۱آ) A، ولی او آمذ این ساعت بخویشست BFI (۱۲ب) از BFI آن A (۱۴ب) نیاری (= نه یاری) A نداری BFI (۱۵آ) اگر ABF : چو من I (۱۶آ) سخن ABF زمن I

کالّیهی ، پاک جسم وپاک جانست	بهر چش آزموذی پیش ازانست
چنان در حکم تو دیذیم نرمش	که آتش سرد شذ از عشق گرمش
٣ بهشتی گشت دوزخ از دل او	زهی خلّت که آمذ حاصل او
گرش خوانی خلیل خویش شایذ	گرش جلوه دهی زین بیش شایذ ـ
گر از دین خلیلت رهبری نیست	ترا پس جز طریق آزری نیست
٦ گرت بی سیمیئست وبی زری هم	ترا نمرودیئست وآزری هم
عجب داری که نمرودی چنان شذ	که بهر حرب حق بر آسمان شذ
کهکه گر کاریت ناگه کوژ گردذ	دلت نمرود ره آن روز گردذ
٩ چنان در چشم آیذ خشم وکینه‌ات	که بر گردون رسذ صندوق سینه‌ات
ترا چون کرگس وصندوق هم هست	بمرودیت در عالم علم هست
چو هر دم میرسذ صذ تیر انکار	چو نمرودت بذین کردنده پرگار
١٢ تو پس در کار خوذ نمرود خویشی	بنیک وبذ زیان وسوذ خویشی
توئی در بند افزونی بمانده	ملایک غرق بیچونی بمانده
چو عمرت رفت آخر چون کنی تو	که بنشستی که زر افزون کنی تو
١٥ همه عمرت زیان بوذست ای دوست	که تا یک جو زرت سوذست ای دوست
چو همّت جای مردی یک قراضه‌ست	بسی کم از زنان مستحاضه‌ست
توانگررا پیمبر مرده خوانده‌ست	کسی کو سیم دارذ مرده مانده‌ست
١٨ چو سگ از پس مکن چندین جهانی	که این سگ را تمامست استخوانی

(١١آ) کالّهی AI الّهی B الهی F (٦ب) نمرودیست AI نمروذیست BF (٧آ) نمرودی AI نمروذی B نمروذ ان F (٨آ) که کر AI اکر BF (ب) نمرود ره AI نمروذ ره B نمروذ ونت F (٩آ) چنان در A چو اندر BF کمی دز I (١٠ب) AI، بمروذیت BF (١١ب) AI، نمروذی BF ؛ بذین AI درین BF (١٢) — F (١٣ب) بی‌خونی F (١٤ب) بنشینی I (١٦آ) مردی یک AB مرد یک I یک مردی F (١٨آ) AI، چو سگ تا چند بی داری فنائی BF

ترا این نفس همچون گبر زردشت — بزیر پای ناگه خواهدت کشت

بکاری گر نمی داریش مشغول — شوی از دست او از کار معزول

(۱۲) حکایت حلّاج با پسر ۳

پسررا گفت حلّاج نکوکار — بچیزی نفس‌را مشغول میدار

وگرنه او ترا معزول دارذ — بصد ناکردنی مشغول دارذ

که تو در ره نهٔ مرد قوی ذات — که تنها ده توانی زذ بمیقات ۶

ترا تا نفس می ماند خیالی — بوَذ در مولشش دایم کالی

اگر این سگ زمانی سیر گردذ — عجب نیست کاینجا شیر گردذ

شکم چون سیر گردذ یکزمانش — به غیبت گرسنه گردذ زبانش ۹

چو تیغ تیز بگشایذ زبانی — بغیبت می کُشذ خلق جهانی

بسی گرچه فروگوئی بگوشش — نیاری کرد یکساعت خموشش

(۱۳) در معنی آن که غیبت گناهی بزرگ است ۱۲

چنین نقلست در توراة کان کس — که او غیبت کنذ، آنگاه ازان پس

ازان توبه کنذ. آخر کسی اوست — که در صحن بهشتش ره دهذ دوست

وگر خوذ توبه نکنذ اوّلین کس — که در دوزخ روذ او باشذ وبس.— ۱۵

(۱ب) ناکه A کی B تو کی F ناکی I (۲آ) نمی داریش A نکرداریش F نکوداریش BI (۶ب) AI ، ندانی زذ دمی هرکز BF (۷ب) در مولتش دایم BF مشغولیش داذن AI (۸آ) این سگ AI نفست BF (ب) اینست کاینجا A اینست کانجا I نبوذ که اینجا B نبوذ گر انجا F (۹آ) یکزمانش AI یکزمانت BF (ب) زبانت BF (۱۰ب) میکشد IA میکنند BF | خلق A مردم BF برهم I (۱۳ب) ازان A ازین BF از I (۱٤) — F (آ) توبه کنذ A توبت برین I، کر او توبه کنذ آن توبه نیکوست B (۱۵) — B (آ) وکر AI اگر F

اگر تیغ زبانش چون زبانه   شوذ چون رمح خطّی راست خانه

نشان راستی دل بوَذ آن   که دلرا اوّلین منزل بوَذ آن

۳ درین مجلس بزرگان جهانرا   چو خاموشی شرابی نیست جانرا

(۱٤) سخن گفتن آن مرد در غیبت

بزرگی بوذ می گفت وشنوذ او   بسی گرد جهان گردیده بوذ او

۶ یکی گفتش که ای دانای دمساز   کرا دیذی کزو گوئی سخن باز

چنین گفت او که گشتم هفت اقلیم   ندیذم در جهان جز یک کس ونیم

یکی آن بوذ مانده در پسی او   که نه نیک ونه بذ گفت از کسی او

۹ ولیکن نیمهٔ آن بوذ کز عز   بجز نیکو نگفت از خلق هرگز

ترا تا نیک وبذ همراه باشذ   نه دل بینا نه جان آگاه باشذ

ولیکن چون نه این ماند نه آنت   بسرّ قدس مشغولست جانت

۱۲ المقالة العشرون

پسر گفتش که درویشی بسیار   بسی باشذ که آرذ کافری بار

بزر چون دین ودنیا می شوذ راست   زحق هم کیمیاهم زر توان خواست

۱۵ جواب پذر

پذر گفتش که چون زر سایه افگند   ترا از گوهر واز پایه افگند

نیابذ دنیی ودین راست هردو   زحق میدان که نتوان خواست هردو

(۱ب) راست خانه AFI جاوذانه B (۲آ) آن AI آن را BF (ب) AI، دلت زان روی منزل بوذ آنرا BF (۳ب)جانرا AI آنرا BF (٤) — I (۵آ)وشنیذ FI (٦آ) گفتش AI گفتا BF (۷—۸) ۸ پیش از ۷ AB ودر A بعد ازان تصحیح شده (۷ب) کسی AF کز BI (۹آ) نیمهٔ AI مانده اش B نیمه اش F | بوذ کز AI بذ که از BF (۱٦آ) چون زر AFI زر چون I (ب) از ... از A نه ... نه BFI | پایه A مایه BFI (۱۷آ) دین ودنیا I

(١) حکایت شیخ با ترسا

یکی شیخی نکو دل صاحب‌اسرار　　شبانگاهی برون آمد بیازار
که لختی نزه بر چیند زراهی　　که گرسنگیش می بُد گاه‌گاهی ۳
یکی ترسا کُتی بر نشسته　　بر او زینی مرصّع تنگ‌بسته
غلامان پیش وپس بسیار با او　　دوچاری خورد در بازار با او
چو شیخ آن دید حالی گرم دل شد　　زدرویشی خویش الحق خجل شد ٦
خطابی کرد سوی حق کالهی　　چنین خواهی مرا اورا نخواهی
منم از دوستان وز دشمنان او　　چنین خواهی که من باشم چنان او
یکی ترساست در ناز وزر وعزّ　　مسلمانی چنین بی برگ وعاجز ۹
محبّت را نصیب از تو گدازش　　عدورا هم نوا وهم نوازش
زتو نه نان نه جامه خواندهٔ را　　ولی اسپ وعمامه راندهٔ را
چوگفت آن پیر درخون‌مانده این راز　　شنوذ از هاتفی در سینه آواز ۱۲
که ای مؤمن اگر خواهی، همه چیز　　بَدَل کن تا کند ترسا بَدَل نیز
تو زان خوذ بده چون تنگدستی　　وزان او همه بستان ورَستی
مسلمانی بترسائی بَدَل کن　　بده فقر وغنا گیر وعمل کن ۱۵
اگر اورا درم داذیم ودینار　　ترا ای مردْ دین داذیم ودیدار
زدین بیزار شو دینار بستان　　بیفکن خرقه وزنّار بستان

(٢آ) صاحب AI عالم BF (٣ب) بذ A بوذ I شذ BF | آب وکاهی I (٤آ) بر نشسته A تنگ بسته BFI (ب) بر او ABI بتو F | تنگ بسته A بر نشسته BFI (٥آب) A، ب پیش از آ BFI (٧ب) اورا AI او ی BF (٨) — I (آ) وز A از BF (ب) که می A مرا BF (٩ب) وعاجز BI عاجز AF (١١آ) نه جامه A وجامه BFI (١٤آ) زان AFI آن B (ب) وزان AFI وزو B | او همه AI آن جمله B جمله F | ورستی AI وتو رستی BF (١٦ب) ودیدار AI وکردار B کردار F

چو این سر در دل آن پاک افتاذ | زخوذ بخوذ شـد ودر خاک افتاذ
چو با خویش آمذ آن ازخویش رفته | وجود از پس خرذ از پیش رفته
٣ فغان در بست وگفتا ای الٓهم | نخواهم این بَدَل هرگز نخواهم
نخواهم این بَدَل من توبه کردم | دگر هرگز بگرد این نگردم . ـ
بعذ صنعت نکو کردست دمساز | میگفن آن نکوئی را زخوذ باز
٦ بخوذرای تو خوذ رای ومستی | بر آی از خوذ خذارا باش ورستی
اگر یک مویت از ایشان نشان هست | بیابی هر چه در هر دو جهان هست

(٢) گفتار بزرگی در شناختن حق

٩ بزرگی گفت از پیران این راه | که تا بشناختم حق را ، از آنگاه
مرا نه امن ونه نا ایمنی هست | نه با کس دوستی نه دشمنی هست . ـ
کنون من گفتم اسراری که شایذ | تو هم زین پس بکن کاری که بایذ

١٢ (٣) حکایت مرد صوفی که بر زبیده عاشق شذ

زُبیده بوذ در هودج نشسته | بحج میرفت بر فالی خجسته
زباذی آن سر هودج بر افتاذ | یکی صـوفی بدیذش بر سر افتاذ
١٥ چنان فریاذ وشوری در جهان بست | که نتوانست اورا کس دهان بست
ازان صـوفی زُبیده گشت آگاه | نهفته خادمی را گفت آنگاه

(٤ب) AI، نکردذ ان بدل هرگز نکردم B نکردذ این دکر هرگز بکردم F (٥ب) بیفکن از B (٦آ) بخوذ رائی BF نخوذ رائی I نه خوذ رائی A | ومستی A وهستی BFI (٧آ) یک موبت AFI مویْت B |؟ ، ایشان BF نسان AI (ب) ؟ ، بیان BF نیابی AI (٩ب) از آنکاه AI درین راه BF (١٠ب) نه دشمنی AFI ودشمنی B (١١آ) شایذ BF بایذ AI (١٤آ) بر AI در BF (ب) بر AF در BI (١٥ب) دهان A زبان BFI

مرا از نعرهٔ او باز خر زوذ — وگر خرجت شوذ بسیار زر زوذ
یکی همیانِ زر خادم بدو داذ — ستذ چون بدره شـذ تن‌را فرو داذ
زُبیده گفت هان اورا بدانیذ — بسی سیلی بروی او برانیذ ٣
فغان می کرد کآخر من چه کردم — که چنـدین زخم بی اندازه خوردم
زُبیده گفت ای عاشق تو برخویش — چه خواهی کرد ای کذّاب ازین بیش
تو کردی دعویِ عشقِ چو من کس — چو زر دیذی بسی بوذت زمن بس ٦
زسر تا پا همـه دعویت دیذم — که در دعویت بی معنیت دیذم
مرا بایست جُست وچون بجُستی — یقینم شـذ که اندر کار سُستی
مرا گر جُستنی اسباب واملاک — زر وسیمم ترا بوذی همـه پاک ٩
ولیکن چون مرا بفروختی باز — سزای همّتِ تو کردم آغاز
مرا بایست جُست ای بی خبر یار — که تا جمله ترا بوذی بیکبار . ـ
تو در حق بنـذ دل تا رستـه گردی — چو دل در خلق بندی خسته گردی ١٢
همه درهـا بگل بر خوذ فرو بند — درِ او گیر وکلّی دل در او بنـد
که تا از میغِ تاریکِ جذائی — بتابذ نورِ صبحِ آشنائی
اگر آن روشنائی باز یابی — طریقِ آشنائی باز یابی ١٥
بزرگانی که سر بر ماه بردند — بنـورِ آشنائی راه بردند

(٤) حکایت اردشیر وموبذ وپسر شاپور

شنیذم پاذشـاهی یک زنی داشت — که آن زن شاه‌را چون دشمنی داشت ١٨

(٢ب) چون AI آن BF | شد AI و BF (٣) B ٠ — AFI (آ) بدانیذ : برانیذ B (٥ب) ای BF تو AI | ازین AB زن FI (٦آ) تو BF که AI (٨آ) وچون نجستی B وچون نجستی A وچون عمتی I وتو بجستی F (٩آ) جستنی AF جستنی BI (ب) BFI ، ترا بوذی زر وسیمم A (١٠ب) کردم BFI دیذم A (١١آ) جست ABF خواست I (١٢ب) چو ABF کی I (١٣ب) دل در او A در فرو BFI (١٥آ) اگر AFI که گر B (١٦آ) بر : در F (١٨آ) پادشاهی یک : پاذشاهی‌را F کاردشیر یک AI کاردشیری یک B

مگر یک روز آن زن از سر قهر — طعامی برد شه‌را کرده پر زهر
چو در راهش نظر بر شاه افتاذ — زدستش کاسه بر درگاه افتاذ
٣ بلرزیذ وبرفت آن رنگ رویش — ازان زن در گمان افتاذ شویش
طعام او بمرغی داذ آن شاه — بمرد آن مرغ، حیران ماند آنگاه
بموبذ داذ زن‌را شاه حالی — که قالب کن زقلبش زوذ خالی
٦ بریزش خون ودر خاکش بینداز — دل من زین سگ بی دین بپرداز
زن آبستن بذ از شاه خرذمند — نبوذ آن شاه‌را هم هیچ فرزند
بیندیشیذ موبذ کین شهنشاه — اگر افتذ بدام مرگ ناگاه
٩ چو نبوذ هیچ فرزندی بجایش — بوذ طوفان وغوغا در سرایش
همان بهتر که این زن‌را نهان من — بدارم تا چه بینم از جهان من
ولی ترسیذ کز راه محالی — کسی‌را بعد ازان افتذ خیالی
١٢ زراه تهمت بذ خواه بر خاست — چنان کان تهمتش از راه برخاست
چو شاه اورا بذان کشتن وصی کرد — برفت آن موبذ وخوذرا خصی کرد
نهاذ آن عضو خوذ در حقهٔ راست — به پیش شاه برد ومهر او خواست
١٥ بمهر شاه شذ آن حقه سر بست — شهش گفتا چه دارذ موبذ از دست
جوابش داذ موبذ کای جهاندار — چو وقت آیذ شوذ بر تو پدیذار
سر حقه بنام شاه پیروز — فرو بستم بذین تاریخ امروز
١٨ چو گفت این حرف آن مرد یگانه — فرستاذش همی سوی خزانه

(١ب) A، کرد شه‌را کرد B ساخت شه‌را کرد F، برد پیش شه بر از I (٢آ) در راهش AI ما کاهش BF (٢ب) بر A در BFI (٣آ) آن A از BFI (٤ب) حیران AI وحیران BF : آنگاه A آن شاه BF ازان شاه I (٦ب) من A ما BFI (٧آ) بذ : شذ I (٧ب) شاه‌را هم هیچ AI شاه‌را هم نیز F شاهزاده نیز B (١٥آ) شذ AI پس BF | سر BFI در A (١٧) — F (آ) بنام A بمهر BI

چو ماهی چند بگذشت آن زن شاه یکی زیبا پسر آورد چون ماه
تو گفتی آفتابی بوذ رویش که در شب می بر آمذ میغ مویش
همه فرهنگ وفرّ ونیکوئی بوذ که الحق زان ضعیفه بس قوی بوذ ۳
چو موبذ دیذ روی طفل از دور نهاذش بر سعادت نام شاپور
بصذ نازش درون پردهٔ راز همی پرورد روز وشب باعزاز
چو القصّه رسیذ آنجا که بایذ نشاندش اوستاذ آنجا که شایذ ٦
دلش از علم چون آتش بر افروخت بزوذی کیش زردشتش در آموخت
چو از تعلیم وتدبیرش بپرداخت بچوگان وبگوی وتیرانداخت
بتیغ ونیزه استاذ جهان شذ بهر وصفش که گویم بیش ازان شذ ۹
کشیذه قذ چون سرو روان گشت رخش بر سرو ماهی دلستان گشت
چو عنبر در رکاب موی او بوذ بحکم جاذوئی هندوی او بوذ
لب او داشت جام لعل پر می که بوذش شاذئی سرسبز در پی ۱۲
فشاندی آستینی هر زمانی که در زیر علم بوذش جهانی
مگر شاه جهان یکروز غمگین نشسته بوذ ابرو کرده پر چین
ازو پرسیذ موبذ کای جهاندار شه مارا چه غم آمذ پدیذار ۱۵
که شاذانت نمی بینم چو هر روز دلم ندهذ که بنشینی درین سوز
شهش گفتا نیم از سنگ خاره زرفتن هیچکس را نیست چاره

(۲ب) آمذ A آیذ BFI | میغ AI مشک BF (۳ب) بس A این BF آن I (۵آ) راز AF ناز BI (۷ب) بزوذش I | زردشتش A زردشتی BFI | در AI بر BF (۸) — BF (۱۰آ) کشذه A (ب) بر سرو ماهی AF بر سرو وماهی B خرشید وماهی I | دلستان I داستان BF را سنان A (۱۲آ) پر A دُر BFI (ب) که بوذش AF کی بوذش I کبوذی B | در پی I از پی F در نی AB (۱٤آ) مگر یک روز آن شه بوذ غمگین B (ب) BFI ، نشسته کرده ابرورا پر از چین A (۱۵ب) مارا A دنیا BFI (۱٦آ) شاذانت A بر رایت BFI (ب) باشی در چنین F

غمم آنست کز جور زمانه — ندارم هیچ فرزند یگانه
که چون مرگ افگند در حلق دامم — بوذ بعد من او قایم مقامم
۳ چو بشنوذ این سخن مرد یگانه — زچشمش گشت سیل خون روانه
بشه گفتا مرا رازی نهانست — که آن هم از شگفت این جهانست
اگر پیمان رسد از شهریارم — بگویم ور نه هم در پرده دارم
۶ چو پیمان کرد شه القصه با او — بگفت اندر زمان آن غصه با او
بفرموذ آنکه آن مرد یگانه — که تا آن حقه آرند از خزانه
چو شاه عالم از بیم خیانت — زموبد دیذ آن دین ودیانت
۹ دگر آوازهٔ فرزند بشنوذ — خروش مهر آن پیوند بشنوذ
نمیدانست کز شاذی چه گویذ — وزان موبد هم آزاذی چه جویذ
بموبذ گفت صذ کوذک بیارای — همه مانند شاپورم بیک جای
۱۲ همه همجامه وهم زاذ وهمبر — همه هم مرکب وهم ترک وهم سر
که تا جانم زززیر پردهٔ راز — تواند یافت آن خویشتن باز
که مردم را بنور آشنائی — توان دیذن زیکدیگر جدائی
۱۵ بشذ آن موبذ دانا دگر روز — بمیدان برد صذ کوذک دلفروز
همه هم جامه وهم رنگ وهم سر — چنان کش گفته بوذ آن شاه سرور
چو در نظاره آمذ شاه آفاق — پسررا دیذ حالی در میان طاق
۱۸ بیک دیذن که اورا دیذ بشناخت — بر خوذ خواندش وبگرفت وبنواخت

(۱آ) غمم آنست A غمم زانست FI غمم آنست B (ب) فرزند AI فرزندی BF (۲ب) بعد من او B او بعد من A بعد از من او FI (۵آ) پیمان: فرمان B (٦ب) A، بگفت احوال یک یک قصه BF بگفت آن حال یک یک غصه I (۱۰) — B (۱۲ب) ترک BFI راه A | وهم سر AI وافسر BF (۱۳آ) زززیر A بزیر BFI (۱٤ب) دیذن BFI داذن A (۱٦آ) وهم رنگ AI وهم سال B وهم زاذ F | وهم سر A وهم رنگ BF وهم تنگ I (ب) سرور A دلتنگ BFI

بذو بخشیذ حالی ماذرش‌را — بسی غم خورد پیر غم‌خورش‌را.

ازین قصّه بدان کز آشنائیست — کزو هر ذرّهٔ در روشنائیست

اگر ذرّه نیابذ روی خورشیذ — شوذ محجوب چون بیگانه جاویذ ٣

وگر یک ذرّه یابذ آشنائی — زخورشیذش بوذ صذ روشنائی

(٥) حکایت ایاز ودرد چشم او

مگر از چشم زخم چشم اغیار — بدرد چشم ایاز آمذ گرفتار ٦

زدرد چشم چشمش همچو خون شذ — دو نرگسدان چشمش لاله‌گون شذ

علی الجمله چو روزی ده بر آمذ — زدرد چشم چشمش در سر آمذ

چنان از درد چشمی ممتحن گشت — که صفرا کردش وبی خویشتن گشت ٩

کسی محمودرا ازوی خبر کرد — سواره گشت محمود وگذر کرد

ببالین ایاز آمذ نهان او — نهاذ انگشت بر لب در زمان او

بذان بیمارداران گفت زنهار — مگر دانیذ از شاهش خبردار ١٢

چو بنشست آن زمان محمود غازی — بجست از جا ایاز از دلنوازی

زهم بگشاذ چشم وشاذ بنشست — زهی بنده که چون آزاذ بنشست

بذو گفتند ای از خویش رفته — تن از پس مانده جان از پیش رفته ١٥

زدرد چشم سرگردان بمانده — میان جان وتن حیران بمانده

چو شه بنشست بر بالینت از پای — تو صفرا کرده‌چون‌برجستی ازجای؛

نگفتت کس نبوذت چشم بر راه — چگونه گشتی از محمود آگاه؟ ١٨

(١آ) بذو : بذر B (ب) پیر BFI حال A ولعله : حال (؟) (٢آ) کز A کر BFI (ب) کزو A ازو BFI (٣آ) روی BF رفت I نور A | محجوب AI مجوب BF (٤ب) زخورشیذش AI زخورشیذن BF (٩آ) درد چشمی BFI چشم زخمی A (آب) گشت AI شد BF (١١ب) در A آن BFI (١٢آ) بیمارداران B (١٣ب) جا ایاز F جای خویش ABI (١٥آ) کای I (١٦ب) — B (١٧آ) بر AI در BF (١٨آ) نگفتت AI زگفت BF | بر BFI در A

چنین گفت او که چه حاجت شنیذن — ندارم احتیاجی هم بدیذن
زگوش وچشم آزاذست جانم — که من از جان ببویش باز دانم
۳ چو بوی او زجان خوذ شنوذم — شذم زنده اگر چه مرده بوذم
ندیذی آنکه یعقوب پیمبر — ببویش گشت روشن چشم در سر
تو می بایذ که چشم از درد سازی — زدرد چشم تو خوذ می گذازی
۶ چو بوی آشنائی یافتی تو — بر آفاق دو عالم تافتی تو
که آن یک ذرّه نور آشنائی — چو صذ خورشیذ دارذ روشنائی
چو دایم دوستی حق چنانست — که یک ذرّه به از هر دو جهانست
۹ خذائی آنچنان میدارذت دوست — ازان شاذی توان گنجیذ در پوست؛
بزرگانی که این پرگار دیذند — بصذ جان نقطهٔ دردش گزیذند
هزاران جان برای یک خطابش — بر افشاندند دل پر اضطرابش

۱۲ (٦) حکایت جرجیس علیه السلام

سه بار آن کافر اندر آتش وخون — بگردانیذ بر جرجیس گردون
تنش شذ ذرّه ذرّه چون غباری — زخاک او بر آمذ لاله زاری
۱۵ میان این همه رنج وعذابش — رسیذ از هاتف عزّت خطابش
که هرگز دوستی ما زند لاف — نخواهذ خورد بی دُردی می صاف
سزای دوستان اینست ما دام — که گردونشان روذ بر هفت اندام
۱۸ بذو گفتند ای جرجیس وای پاک — ترا هیچ آرزوئی هست در خاک؟
مرا گفت آرزو آنست اکنون — که یک بار دگر در زیر گردون

(٤آ) آنچه B (٥ب) تو خوذ : خوذ تو F (٩آ) خذایت F (ب) ازان AI ازین BF (١١ب) AI• افشاند دلی BF (١٣آ) کافر اندر A کافران در I کافر بر BF (١٧ب) روذ AI کشذ BF (١٨آ) وای AI ای BF (١٩آ) اکنون AF که اکنون B کاکنون I

کنندم پاره پاره در عذابی — که تا آید دگر بارم خطابی
که چندین رنج در جانم رقم زد — که او در دوستی ما قدم زد
تو قدر دوستان او ندانی — که مردی غافلی در زندگانی ٣
کسی کز دوستی دم زد تو آن باش — ویا نه ز دوستان دوستان باش

(٧) حکایت یوسف با زلیخا علیه السلام

مگر یک روز می شد یوسف پاک — زلیخارا نشسته دید بر خاک ٦
شده پوشیده از چشمش جهانی — ولی پوشیده چشم خاکدانی
به بیماری ودرویشی گرفتار — زصد گونه به بی خویشی گرفتار
بهر دم صد تأسف بیش خورده — غم یوسف زیوسف بیش خورده ٩
بره بنشسته چون امیذ واری — که از خاک رهش یابذ غباری
که تا بو کز غبار راو آن شاه — غباری گر بوذ بر خیزذ از راه
چو یوسف دیذ اورا گفت الٓهی — ازین فرتوت نابینا چه خواهی ١٢
چرا اورا نگردانی کم وکاست — که او بدنامی پیغمبری خواست
در آمذ جبرئیل وگفت آنگاه — که اورا بر نمی گیریم از راه
که او آنرا که ما را دوست دارذ — جهانی دوستی در پوست دارذ ١٥
چو اورا دوستی تست پیوست — مرا بهر تو با او دوستی هست
که گفتت مرگ گل دربوستان‌خواه — هلاک دوستان دوستان خواه؛
که گر عمری بجان گردانمش من — برای تو جوان گردانمش من ١٨
چو او جان عزیز خوذ ترا داذ — ذلیلش چون کنم؟ بایذ ترا داذ!

(٣ب) مردی غافلی ABF مردند عاشقان I (٤آ) کر دوستی ورزد I (ب) ویانهز A وکر نه B ویا از FI (٦ب) بر AI در BF (٧آ) چشمش از B (ب) چشم BF چشم از A چشمش I (٩ب) بیش: لطه پیش (١٨آ) عمری کر B (١٩ب) ذلیلش چون AI عزیزش کر BF | بایذ ترا داذ A چون جان ترا باذ (داذا) BFI

چو او بر یوسف ما مهربانست کرا در کینهٔ او قصد جانست ؟

گرش در عشقِ تو دیده تباهست دو چشمِ آب ریزش دو گواهست

٣ چو این عاشق گوا با خویش دارد بتو هر روز رونق بیش دارد

اگر واقف شوی از جان‌فشانی زسرِ عاشقان یابی نشانی

وگر از جان فشاندن نیست بویت ندارد هیچ سودی گفت وگویت

٦ وگر جان بر فشاند بر تو حالی ستاند از تو تیغِ لاابالی

(٨) حکایت ابرهیم ادهم در بادیه

چنین گفتست ابرهیمِ ادهم که میرفتم بحج دلشاد وخرّم

٩ چو چشمِ من بذات العرق افتاد مرقّع‌پوش دیدم مرده هفتاد

همه از گوش وبینی خون گشاده میانِ رنج وخواری جان بداده

چو لختی گردِ ایشان در دویدم یکی را نیم مرده زنده دیدم

١٢ برفته جان وپیوندش بمانده شده عمر ودمی چندش بمانده

شدم آهسته پیشِ او خبرجوی که حالت چیست آخر حال برگوی

زبان بگشاد وگفتا ای براهیم بترس از دوستی کز تیغِ تعظیم

١٥ بزاری جانِ مارا کشت بی باک بسانِ کافرانِ روم در خاک

غزای او همه با حاجیانست که با او جانِ اینها در میانست

بدان شیخا که ما بودیم هفتاد که مارا سوی کعبه عزم افتاد

١٨ همه پیش از سفر با هم نشسته بخاموشی گزیدن عهد بسته

(٤آ) شوذ B | فشانی AI سباری BF (ب) زسر BF زصوز AI | یابذ B | نشانی AI بشاری B نثاری F (٥-٦) — B (٥آ) فشاندن AI فشانی F (٩ب) مرده : من دو B (١٢) — BF (١٣آ) پیش AF نزد BF (١٤ب) بترس ABF مترس I (١٥) — BF (١٦آ) غزای او AI عزیز او B عزیزا این F (ب) اینها AI : ایشان BF (١٧ب) عزم AI میل BF (١٨ب) گزیدن عهد AI گزیده عقد BF

دگر گفتیم یک ساعت درین راه — نیندیشیم چیزی جز که الله
بغیری ننگریم وجمع باشیم — چو پروانه غریقِ شمع باشیم
چو روی اندر بیابان در نهادیم — بذات العرق با خضر اوفتادیم ۳
سلامی کرد خضرِ پاک مارا — جوابی گشت از ما آشکارا
چو ما از خضر استقبال دیدیم — ازین نیکو سفر اقبال دیدیم
بجانِ ماچو این خطر در آمد — زپس در هاتفی آخر در آمد ٦
کههان‌ای‌کژ روانِ بی‌خور وخواب — همه هم مدّعی هم جمله کذّاب
شمارا نیست عهد وقول مقبول — که غیرِ ما شمارا کرد مشغول
چو از میثاقِ ما یک ذرّه گشتید — زبد عهدی بغیری غرّه گشتید ۹
شمارا تا نریزم خون بزاری — نخواهد بوذ روی صلح ویاری
کنون‌این‌جمله‌راخون ریخت‌برخاک — نمی دارد زخونِ عاشقان باک
ازو پرسید ابرهیمِ ادهم — که تو از مرگ چون ماندی مسلّم ۱۲
چنین گفت او که می گفتند خمی — نه بینی تیغِ ماچون تا تمامی
چو پخته گردی ای بی روی بی‌راه — بایشان در رسانیمت هم آنگاه
بگفت این وبر آمد جانِ او نیز — نشان‌گم‌گشت‌چون‌ایشان ازو نیز ۱۵
چه وزن آرد درین ره خونِ مردان — که اینجا آسیا از خونست گردان
گروهی در رهِ او دیده بازند — گروهی جانِ محنت دیده بازند
چو تو نه دیده دربازی ونه جان — که باشی تو ؟ نه این باشی ونه آن ۱۸

(۱ب) چیزی جز که A یک ذره جز الله BFI (۲ب-۳آ) — F (۲ب) ۴۸ در استقامت جمع باشیم I (۳آ) باآخر بای چون در ره نهادیم I (٤آ) کرد A کفت BFI (ب) کشت AI آمد BF (۸ب) مشغون AI معزول BF (۱۰ب) ویاری AI واری B داری F (۱۱آ) بر AI در BF (۱۳آ) کفتا I | میکویند F (ب) AI، نه بیند تیغ ماهر تا تمامی BF (۱٦ب) از AF، — BI

(٩) حکایت شعیب علیه السلام

شُعَیب از شوقِ حق ده سال بگریست   ازان پس چشم پوشیده همی زیست

٣ خذا بیناش کرد از بعدِ آن باز   که شد ده سالِ دیگر خون فشان باز

دگر ره تیره شد دو چشمِ گریانش   دگر ره چشم روزی کرد یزدانش

دگر ده سالِ دیگر زار بگریست   دگر ره نیز نتوانست نگریست

٦ چو نابینا شذ وگریان بیفتاذ   خداوندِ جهان وَحیش فرستاذ

که گر از بیمِ دوزخ خون فشانی   تُرا آزاذ کردم جاوذانی

وگر بهرِ بهشتی زار گریان   تُرا بخشم بهشت وحور ورضوان

٩ شعیب آنگه زبان بگشاذ حالی   که ای حکمِ تو حکمِ لایزالی

من از شوقِ تو می‌گریم چنین زار   که من بس فارغم از نور واز نار

نه یکدم از بهشتم یاذ آیذ   نه از دوزخ مرا فریاذ آیذ

١٢ مرا قربِ تو بایذ جاوذانی   بگفتم دردِ خوذ دیگر تو دانی

خطاب آمذ زاوجِ آشنائی   که چون گریان برای شوقِ مائی

کنون خوش می‌گری و می‌گری زار   که کارت سخت دشوارست دشوار

١٥ پس آنگه گفت ای دانندهٔ راز   مده بینائی من بعد ازین باز

که تا وقتی که آن دیدار نبُوَذ   مرا با دیذنی خوذ کار نبُوَذ

عزیزا چون نه این دیدار داری   بسی بگری که عمری کار داری .

١٨ که چندانی که دردل رشک بیشت   بچشمِ عاشقان در اشک بیشت

(٢آ) ده سال B دو ماه AFI (٣ب) ده‌سال : دمساز F (٤ب) منانش B (٧آ) خون : جان B (٨آ) کریان A وکریان BFI (ب) وحور ورضوان AB وصرغ بریان FI (١١آ) بهشتم یاذ AF بهشت یاذم BI (آب، آیذ ABI آمد F (ب) مرا فریاذ ABF همی فریاذم I (١٤آ) خوش BF بس AI (١٤ب – ١٦آ) A، – BFI (١٥ب) باز AB بار FI (١٦ب) دیذنی : دیدن ABFI (١٧آ) نه این دیدار I تو این پندار AF نه این پندار B (١٨آ) دل AI دین BF

(۱۰) حکایت در اهل دوزخ

چنین نقلست کز آحادِ امّت — گروهی‌را کنند بی‌بهره رحمت

خطاب آید که ایشانرا هم اکنون — سوی دوزخ برید آغشته درخون ۳

بآخر بر لبِ دوزخ بیکبار — زحق خواهند مهل اندک نه بسیار

خطاب آید زحضرت آشکارا — که کاری می نگردد دیر مارا

کنون سالی هزاری نه بمِلّت — بفضل این خلق را دادیم مهلت ۶

چنین نقلست ازان قومِ جگرسوز — که می‌گریند این مدّت شب وروز

چو این سالی هزار آید بسرشان — زحضرت مهلتی باید دگرشان

دوی دیگر زحق مهلت ستانند — که تا بر دردِ خود خون می‌فشانند ۹

مداه این سه هزاران سال افزون — همی گریند ومی‌گردند در خون

که کس یک لحظه با آن قوم مسکین — نگوید کز چه می‌گرئید چندین.

بزرگی گفت صد جانِ پریشان — چو جانِ من فدای اشکِ ایشان ۱۲

که دردی‌را که آن درمان ندارد — زحضرت جز دلِ ایشان ندارد

ترا تا دردِ بی درمان نباشد — بدرمان کردنت فرمان نباشد

همی یک دردش از صد جان ترا بِه — که دردش از پی درمان ترا بِه ۱۵

ترا گر بو عُبَیده هست جرّاح — دلت‌را بر جراحت نیست اصلاح

بپای انداز خودرا سرنگونسار — مگر از خاک برگیرد ترا یار

اگر تو بر نگیری سر زپایش — بدست آری کند دلربایش ۱۸

(۲ب) بهره AI بهر BF (۵ب) کاری ی AI هرکاری BF | مارا ABF بر ما I (٦ب) خلق BF قوم AI (۸آ) بسرشان A بر ایشان I بایشان BF (۹آ) دوی AI دوم BF (۱۰آ) افزون AFI اکنون B (۱۳آ) دردی AI دردت BF | که آن AI ازان BF | ب) بدرمان کردنت فرمان ندارد I (۱٤ب) زحضرت جز دلِ برهان نباشد I (۱۵آ) دردش از صد جان ترا A دردش از جان ترا B درد او از جان ترا F دردش از جان صد ترا I (۱٦ب) دلت را AFI دل تو B | نیست AI هست BF (۱۷آ) بپای BFI زپای A | انداخت B

(۱۱) حکایت سلطان محمود وایاز

مگر سلطان دین محمود پیروز   ایاز خویش‌را پرسیذ یک روز

۳ که از چه رشک آیذ در جهانت   جوابی راست خواهم زین میانت

چنین گفت او که در رشکم همه‌جای   ازان سنگی که مالی در کف پای

دلم از رشک سنگت می بنالذ   که او رخ در کف پای تو مالذ

۶ اگر هرگز دهذ این دولتم دست   نهم سر در کف پای تو پیوست

چو رویم در کف پای تو باشذ   همیشه روی من جای تو باشذ

اگر روی ایاز آیذ ترا جای   نهذ بر آسمان هفتمین پای .–

۹ چو نه سر می خرذ یار ونه دستار   بطرّاری ودستانش بدست آر

ندیذی آنکه رستم از گزستان   چه با اسفندیاری کرد دستان؛

به باطن هر چه بتوان کرد میکن   بظاهر ترک خواب وخورد میکن

۱۲ بدستان وبحیلت پیش می‌رو   بصدق معرفت بخویش می‌رو

مگر راهی بدستان باز یابی   دمی با همدمی دمساز یابی

اگر با همدمت یکدم بهم تو   نشانی خویش‌را ، رستی زغم تو

۱۵ تو بنگر کو کجا وتو کجائی   عجب نبوذ اگر باشذ جدائی

(۱۲) حکایت مجنون ولیلی

مگر یک روز مجنون در نشاطی   نشسته بوذ در پیش رباطی

۱۸ یکی دیوار بوذ ازگچ ببسته   در آنجا لیلی ومجنون نشسته

(۳ب) زین AI از BF (٤ب) ازان AI ا کر BF | در BF بر A، که ی مالی تو بر بای I (٦ب) در ABF بر I (۷آ) در BFI بر A (ب) جای AI بای BF (۱۰آ) از کزستان A از کرستان I در کزستان BF (۱۲ب) معرفت A ومعرفت BFI | بخویش AI در بتش B در خویش F (۱۳آ) بای AI کیری BF (۱٤آ) همدمت AI همدمی BF (۱٥ب) عجب باشد ا کر نبود I (۱۸ب) بدانجا I

خوشی میگفت اگر عمری دویدم — هم آخر هر دورا با هم بدیدم
مگر در خواب می بینم من اکنون — نشسته پیش هم لیلی ومجنون
بهم این هر دورا هرگز که دیدست — خدایا در جهان این خز که دیدست؟ ٣

المقالة الحادی والعشرون

پسر گفتش بهر پندم که دادی — بهر پندی مرا بندی گشادی
مرا صد مشکل از پند تو حل شد — مس من با زر زکّی بدل شد ٦
سخنهای تو یکسر سودمندست — بغایت هم مفید وهم بلندست
ولی زانم هوای کیمیا خاست — کزو هم دین وهم دنیا شود راست
که چون دنیا ودین برهم زند دست — بدست آید مرا معشوق پیوست ٩
که تا دنیا ودینم یار نبوَد — مرا از یار استظهار نبوَد

جواب پدر

پدر گفتش دماغت پر غرورست — که این اندیشه از تحقیق دورست ١٢
که تا هر نیک وهر بد در نبازی — نباشی عاشق الّا مجازی
اگر در عشق می باید کمالت — ببایدگشت دایم در سه حالت
یکی اشک ودوم آتش سیم خون — اگر آئی ازین سه بحر بیرون ١٥
درون پرده معشوقت دهد بار — وگر نه بس که معشوقت دهد کار
اگر آگه نگشتی زین روایت — ترا دایم تمامست این حکایت

(٢ب) هم : من I (٣) — B. ملدم بر ٢ I (٥ب) بندی مرا AI بندی مرا BF ونعله بند مرا (؟) (٩آ) بر A در I با BF (١٠آ) بار AI راست BF (١٢آ) دماغم B (١٥) — BF (١٦ب) کار AI بار BF (١٧آ) اگر B وگر AI مگر F

(۱) حکایت امیر بلخ وعاشق شدن دختر او

امیری سخت عالی‌رای بوذی — که در سر حدّ بلخش جای بوذی

۳ بعدل وداذ امیری پاک دین بوذ — که حدّ او فلک‌را در زمین بوذ

بمردی وبلشکر صعب بوذی — بنام آن کعبهٔ دین کعب بوذی

زرایش فیض وفر شمس وقمررا — زجودش نام ونان اهل هنررا

۶ زعدلش میش وگرگ اندر حوالی — بهم گرگ آشتی کردند حالی

زسهمش آب دریاها پر از جوش — شذی چون آتش اندر سنگ خاموش

ززحمت گر کهن بوذی جهانی — زخاطر محو کردی در زمانی

۹ زقهرش آتش ار افسرده بوذی — چو انگشتی شذی اندر کبوذی

زجاه او بلندی مانده در چاه — چه می گویم جهت گم گشت ازان جاه

زحلمش کوه بر جای ایستاذه — زمین بر خاک روئی اوفتاذه

۱۲ زخشمش رفته آتش با دلی تنگ — ولیکن چشم پر نم در دل سنگ

زتابش برده خورشیذ فلک نور — جهانرا روشنی بخشیذه از دور

زجودش بحر وکان تشویر خورده — گهر در صلب بحر وکان فسرده

۱۵ زلطفش برگ گل دریوزه کرده — ولیک از شرم او در زیر پرده

زخلقش مشک در ذیل دمیذه — زذیل نیز بر عقبی رسیذه

امیر نیک دلرا یک پسر بوذ — که در خوبی بعالم در سمر بوذ

(۲ب) در سر A اندر BFI (۳ب) حد ABI جد F (٤ب) آن AI از BF (٥) – F (٦ب) کرک AI دو B در F (۷آ) پر از جوش : خروشان F ا ب) آتش اندر : اندرون I | جوشان F | (۸آ) زرحمت AI زرحت BF (ب) کردی A کشتی BFI (۹آ) آتش ار A آتشی B آتش FI (ب) اندر ABF از بس I (۱۱آ) زحکمش I | ایستاذه A اوفتاذه BFI ب) A ، در خاک ودر پای BFI (۱۲آ) زخشمش AI ززخمش BF | با AI بر B در F (۱۳آ) زبانش I (۱٤آ) بحر AI ابر BF (ب) صلب AI سلک BF | فسرده A فسرده BFI (۱٥ب) ولیک AI ولی BF | (۱٦ب) بر AI در BF (۱۷ب) در سمر AF یک سمر B یک بسر I

رخی چون آفتابی آن پسر داشت   که کمتر بنده پیش خوذ قمر داشت

نهاذه نام حارث شاه اورا   کمر بسته چو جوزا ماه اورا

یکی دختر بپرده بوذ نیزش   که چون جان بوذ شیرین وعزیزش ٣

بنام آن سیم بر زین العرب بوذ   دل آشوبی ودلبندی عجب بوذ

جمالش ملک خوبیدرجهان داشت   بخوبی در جهان او بوذ کان داشت

خرذ در عشق او دیوانه بوذی   بخوبی در جهان افسانه بوذی ٦

کسی کو نام او بردی بجائی   شذی هر ذرّهٔ یوسف نمائی

مه نو چون بدیذی زآسمانش   زذی چون مشک زانو هر زمانش

اگر پیشانیش رضوان بدیذی   بهشت عدنرا بی‌شان بدیذی ٩

سر زلفش چو در خاک اوفتاذی   ازو پیچی در افلاک اوفتاذی

دو نرگس داشت نرگس‌دان زباذام   چو دو جاذو دو زنگی بچه در دام

دو زنگی بچه هر یک با کمانی   بتیر انداختن هر جا که جانی ١٢

چو تیر غمزهٔ او زه بره کرد   دل عشاق را آماج گه کرد

شکر از لعل او طعمی دگر داشت   که لعلش زهردارو در شکر داشت

دهانش درج مرواریذ تر بوذ   که هر یک گوهری‌تر زان دگر بوذ ١٥

چو سی دندان او مرجان نموذی   نثار او شذی هر جان که بوذی

لب لعلش که جام گوهری بوذ   شرابش از زلال کوثری بوذ

فلک گر گوی سیمینش ندیذی   چو گوئی بی‌سر وبن کی دویذی ١٨

(٣آ) بپرده ABF در ایوان I (٥آ) خوبی در A خوبان BFI (ب) بخوبی AFI بخوبان B | او AI آن FI | کان AI وآن F کو B (٨ب) مشک BFI کوی A (١٠ب) در افلاک AI بافلاک BF (١١ب) جاذو دو AF جاذوی BI (١٢آ) هر یک با BFI با هر یک A (ب) انداختن B انداخته AFI (١٣آ) زه بره A سر بره FI (تامل القافیة) سر بره B (١٤ب) لعلش زهر دارو AI زهرش درد ودارو BF (١٨آ) ندیذی : بدیذی ABF بدیدی I (ب) کی AI بی BF

جمالش‌را صفت گفتن محالست که از من آن صفت کردن خیالست
بلطف طبع او مردم نبوذی که هر چیزی که از مردم شنوذی
۳ همه در نظم آوردی بیک دم بپیوستی چو مروارید در هم
چنان در شعر گفتن خوش‌زبان بوذ که گوئی از لبش طعمی در آن بوذ
پذر پیوسته دل درکار او داشت بدلداری بسی تیمار او داشت
۶ چو وقت مرگ پیش آمذ پذررا به‌پیش خویش بنشاند آن پسررا
بذو بسپرد دخترراکه زنهار زمن بپذیرش وتیمار میدار
زهر وجهی که باید ساخت کارش بساز وتازه گردان روزگارش
۹ که از من خواستندش نام داران بسی گردن کشان وشهریاران
نداذم من بکس گر تو توانی که شایسته کسی یابی تو دانی
گواه این سخن کردم خذارا پشولیذه مگردان جان مارا
۱۲ چو هر نوعی سخن پیش پسر گفت پذیرفت آن پسر هرچش پذر گفت
بآخر جان شیرین زو جذا شذ نذانم تا چرا آمذ چرا شذ
بسی زیر وزبر آمذ چو افلاک که تا پای وسرش افگند در خاک
۱۵ کان حق بیازوی بشر نیست کزین آمذ شذن کس‌را خبر نیست
که می داند که بوذن تا بکی داشت کسی کآمذ چرا رفتن زپی داشت
پذر چون شذ بایوان الهی پسر بنشست در دیوان شاهی
۱۸ بعدل وداذ کردن در جهان تافت جهان از وی دم نوشیروان یافت
رعیّت‌را ولشکررا درم داذ بسی سالاررا کوس وعَلَم داذ

(۱آ) کفتن A کردن BFI (۲آ) بلطف A بلطف و BFI (۳ب) برهم F (٤ب) طعمی AI میمی BF (٦ب) بنشاند آن AI بنشاندش پسررا BF (۷آ) دختر AI خواهر BF (۱۱ب) جان مارا AFI خان ومانرا B (۱۲آ) نوعی A جنسی BFI (۱۳ب) AI ، کز کجا آمذ کجا شذ BF (۱٦آ) تا بوذن بکی I (ب) کامذ BFI آمذ A (۱۸ب) نوشین روان I

بسی سودا زهر مغزی برون کرد　　بسی بیداذ گررا سرنگون کرد

بخوبی وبناز ونیک نامی　　چو جان میداشت خواهررا گرامی

کنون بشنوکه این گردنده پرگار　　زبهر او چه بازی کرد بر کار ۳

غلامی بوذ حارث را یگانه　　که او بوذی نگهدار خزانه

بنام آن ماه وش بکتاش بوذی　　ندانم تا کسی همتاش بوذی

بخوبی در جهان اعجوبهٔ بوذ　　غم عشقش عجب منصوبهٔ بوذ ٦

مثل بوذی بزیبائی جمالش　　همه عالم طلبگار وصالش

اگر عکس رخش گشتی پدیدار　　بجنبش آمدی صورت زدیوار

چو زلف هندوش در کین نشستی　　چو جعد زنگیان در چین نشستی ۹

چو زلفش سرکشانرا بنده می‌داشت　　چنان نقدی زپس افگنده می‌داشت

چو دو ابروش پیوسته به آمذ　　کمانی بوذ کاول در زه آمذ

غنیمی چرب چشم او ازان بوذ　　که با باذام نقدش در میان بوذ ۱۲

صف مژگانش صف کردی شکسته　　بزخم تیرباران از دو رسته

دهانی داشت همچون لعل سفته　　درو سی دُرّ نا سفته نهفته

یکی گر سفته شذ لعل دهانش　　نبوذ آن جز بالماس زبانش ۱۵

لبش خط داذه عمر جاوذانرا　　که آن لب بوذ آب خضر جانرا

زدندانش توان کردن روایت　　که در یک میم دارذ سی دو آیت

چو یوسف بوذ گوئی در نکوئی　　خوذ از گوی زنخذانش چه گوئی ۱۸

(۵آ) بکناش A بکتاش BFI وکذا فیا بعد (٦ب) منصوبهٔ AI آشوبهٔ BF (۱۰) — B (۱۲آ) جربAFI حرب B (۱۳آ و ۱٤ب) — B (۱۳ب) از A، — BFI (۱٤ب) درو نا سفته سی در در نهفته F (۱٦ب) آن ABI زان F (۱۷آ) توان کفتن زدندانش I | روایت BFI حکایت A (ب) در یک میم دارذ AI دارذ میم یک سی B آن یک میم دارذ F | سی دو آیت I سی روایت A ودو آیت B سه آیت F

زگویش تا یکی بیهوش باشم | چو در گوی آمدم خاموش باشم
به پیشِ قصر باغی بوذ عالی | بهشتی نقد اورا در حوالی
٣ همه شب می نخفت از عشق بلبل | طریقِ خارکش میگفت با گل
گل از غنچه بصد غنج وبصد ناز | شکرخنده بسی میکرد آغاز .
چنان آمد که طفلی مانده در خون | گلِ سرخ از قماطِ سبز بیرون
٦ صبا همچون زلیخا در دویده | چو یوسف گل ازو دامن دریده
چو بادی خضر بر صحرا گذشته | خضر بگذشته صحرا سبز گشته
شهاب وبرق‌را گشته سنان تیز | زباران ابر کرده صد عنان ریز
٩ کشیده دست برهم سبزه‌زاران | ولی آن دست پر گوهر زباران
بنفشه سر بخدمت پیش کرده | ولیکن پای بوسِ خویش کرده
بیک ره ارغوان آغشته در خون | بخون‌ریز آمده بر خویش بیرون
١٢ بدست آورده نرگس جامِ زر را | زباران خورده شیرِ چون شکررا
سرِ لاله چو در پای اوفتاده | کلاهش با کرجای اوفتاده
هزاران یوسف از گلشن رسیده | زکنعان بوی پیراهن شنیده
١٥ همه مرغان در افکنده خروشی | زجانان بی نوا نامانده گوشی
بوقتِ صبحگاهی بادِ مشکین | چو سوهان کرده روی آب پر چین
مگر افراسیاب آبِ زره یافت | که آب از بادِ نوروزی زره یافت
١٨ زهر سو کوثری دیگر روان بوذ | که آبِ خضر کمتر رشحِ آن بوذ
زپیشِ باغ طاق تابکیوان | نهاذه تختِ حارث پیشِ ایوان

(٣ب) خار کش : حال او B (٦ب) ازو AI او BF (٧آ) کدشته AI دویده B دونده F (ب) کشته AFI دیده B (٩ب) پر A را BFI (١١ب) بر ABF در I (١٢ب) شیر چون شکررا BFI هم شیر وشکررا A (١٣) — B (ب) با F را AI (١٥) — B (ب) زجانان بی F زجانانی A زجانی بی I | نوا نامانده : نوا نامانده AFI (١٧) — B

شهِ حارث چو خورشیدی خجسته   سلیمان وار در پیشان نشسته
چو جوزا در کمر دستِ غلامان   ببالا هر یکی سروی خرامان
ستاده صف زده ترکانِ سرکش   بخدمت کرده هر یک دست درکش ۳
ندیمانِ سرافرازِ نکورای   بخدمت چشمها افکنده بر پای
شریفانِ همه عالم وضیعش   نظامِ عالم از رایِ رفیعش
زبیداریِ بختش فتنه در خواب   زبیمِ خشمش آتش چشم پر آب ۶
زحل کین، مشتری‌وش، ماه طلعت   عطارد قدر وهم خورشید رفعت
مگر بر بام آمد دخترِ کعب   شکوهِ جشن در چشم آمدش صعب
چولختی کرد هر سوئی نظاره   بدید آخر رخِ آن ماه پاره ۹
چو روی وعارضِ بکتاش‌را دید   چو سروی در قبا بالاش‌را دید
جهانِ حسن وقفِ چهرهٔ او   همه خوبی چو یوسف بهرهٔ او
بساقی پیشِ شاه استاده بر جای   سرِ زلفش دراز افتاده بر پای ۱۲
زمستی روی چون گلنار کرده   مژه در چشمِ عاشق خار کرده
شکر از چشمهٔ نوشین فشانده   عرق از ماه بر پروین فشانده
گهی سرمست میدادی شرابی   گهی بنواختی خوش خوش ربابی ۱۵
گهی برداشتی چون بلبل آواز   گهی چون گل گرفتی شیوه وناز
بدان خوبی چو دختر روی او دید   دلِ خود وقفِ یک‌یک موی اودید
درآمد آتشی از عشق زودش   بغارت برد کلّی هر چه بودش ۱۸

(۱آ) شه AFI چو شه B (آب) نشسته... خجسته BF (٤ب) بر AI در BF (۷آ) کین: کش F | وش A و BFI (ب) قدر A نطف BFI | وهم AI بد FI (۱۰آب) را دید A دید او I بوذ او BF (۱۱آ) جهان A جهانی BFI | وقف AI وصف BF (۱۲آ) جای AF بای BF (ب) بر بای ABF در بای I (۱۳ب) مژه در چشم عاشق خار BFI جهان بر چشم عاشق خوار A (۱٦ب) A، کهی در وی بربذی بلبل از ناز BFI

چنان آن آتشش در جان اثر کرد   که آن آتش تنش‌را بیخبر کرد

دلش عاشق شد وجان متهم گشت   زسر تا پا وجود او عدم گشت

٣ زدو نرگس چو ابری خون فشان کرد   بیک ساعت بسی طوفان روان کرد

چنان برکند عشق او زیخش   که کلّی کرد گوئی جار میخش

چنان از یک نظر در دام او شد   که شب خواب وبروز آرام او شد

٦ چنان بیچاره شد از چاره ساز او   که می‌نشناخت سر از پای باز او

همه شب خون فشان ونوحه‌گر بوذ   چوشمعش هر نفس سوزی دگر بوذ

زبس آتش که در جان وی افتاذ   چو آتش شذ ازان سر از پی افتاذ

٩ علی الجمله زدست رنج وتیمار   چنان ماهی بسالی گشت بیمار

طبیب آورد حارث، سوذ کی داشت   که آن بت دردِ بی‌درمان زپی داشت

چنان دردی کجا درمان پذیرذ   که جان درمان هم از جانان پذیرذ

١٢ درون پرده دختر دایهٔ داشت   که در حیلت‌گری سرمایهٔ داشت

بصذ حیلت ازان مهروی درخواست   که‌ای دختر چه افتاذت بگو راست

نمی آمذ مقرّ البتّه آن ماه   بآخر هم زبان بگشاذ ناگاه

١٥ که من بکتاش را دیذم فلان روز   بزلف وچهره جانسوز ودلفروز

چو سرمستی ربابی داشت در بر   من از وی چون ربابی دست بر سر

بزخم زخمه در راهی که او خواست   مخالف‌را بقولی کرد رگ راست

١٨ مخالف راست گر نبوَذ بعالم   درآن پرده بسازذ زیر بام

(٢ب) که آن آتش تنش را BFI که اورا هم دران دم A (٣آ) دو نرگس او چو B (٥) — BF (ب) او A ازو I (٦آ) از چاره‌ساز I آن چاره‌ساز AF بیچاره‌ساز B (ب) سر از پای AFI راس از رجل B (٧ب) سوزی AI سوز BF (٨ب) سر از پی A سر در پی B در سر بی F از سر پی I (١٤ب) A، مقر آمذ زبان بگشاذ آنگاه BFI (١٧آ) خواست A داشت BFI (ب) رگ AI ره B دل F (١٨ب) بسازذ A نسازذ BFI

دل من چون مخالف شذ چه سازم — نیامذ راست این پرده نوازم
کنون سرگشتهٔ آفاق گشتم — که زاهل پردهٔ عشاق گشتم
چو بشنوذم ازان سرکش سروذی — زچشمم ساختم بر پرده روذی ۳
چنان عشقش مرا بخویش آورد — که صذ ساله غمم در پیش آورد
چنان زلفش پریشان کرد حالم — که آمذ ملکِ جمعیت زوالم
چنانم حلقهٔ زلفش کمر بست — که دل خون گشت تا همچون جگر بست ۶
چنین بیمار وسرگردان ازانم — که می دانم که قدرش می ندانم
بخوبی کس چو بکتاش آن ندارذ — که کس زو خوبتر امکان ندارذ
سخن چون می توان زان سروِ بن گفت — چرا بایذ زدیگر کس سخن گفت ۹
چو پیشانیِ او میدانِ سیمست — گر از زلفش کنم چوگان چه بیمست
درآن میدان بذان سرکشته چوگانش — بخواهم برد گوئی از زنخدانش
اگر از زلف چوگان می کنذ او — سرم چون گوی گردان می کنذ او ۱۲
اگر رویش بتابذ آشکاره — شوذ هر ذرّهٔ صذ ماه پاره
هلال عارضش چون هاله انداخت — مهِ نو از غمش در ناله انداخت
چو زلفش دلربائی حلقه‌ور شذ — بهر یک حلقه صذ جان در کمر شذ ۱۵
سوادی یافت مردم نرگسِ او — ازان شذ معتکف در مجلسِ او
چو تیرِ غمزهٔ او کارگر شذ — زسهمش رمح وزوبین در کمر شذ
خطی دارذ بذان سی پاره دندان — بخونِ من لبش زآنست خندان ۱۸

(۲ب) که زاهل A که اهل BI زاهل F (۳ب) ساختم BF ساخته AI (۶ب) باهم خون جگر F | بست I کشت ABF (۷آ) جنان B (۸آ) چو AI ز BF (۹آ) سرو کفتش B (ب) کس نزنش B (۱۰آ) او مدان BF ودندانش چو AI (۱۱آ) بذان AI بران BF (۱۳ب) ماه پاره A پاره پاره BFI (۱٤ب) نورا زغم I (۱٦-۱۷) — BF (۱۷ب) وزوبین A روبین I

صدف‌را دید آن دُرّ یتیمش — بدندان باز ماند از دُرج سیمش

دهانش پستهٔ تنگست خندان — که آنرا کمتین افتاذ دندان

٣ چو صبح ار خنده آرذ در تباشیر — مزاج استخوان گیرذ طباشیر

لبش‌را صذ هزاران بنده بیشست — که او از آبِ حیوان زنده بیشست

خط سبزش محقّق اوفتاذست — زخطِ نسخ مطلق اوفتاذست

٦ جهان زیرِ نگین دارذ لبِ او — فلک در زیرِ زین سی کوکبِ او

زسیبش بر بهی کردم روانه — ازین شکلِ صنوبر نار دانه

چو آزاذیم ازان سروِ سهی نیست — بهی شذ رویم وروی بهی نیست

٩ کنون ای دایه برخیز وروان شو — میانِ این دو دلبر درمیان شو

برو این قصّه با او درمیان نه — اساسِ عشقِ این دو مهربان نه

بگوی این رازش وگر خشم گیرذ — بصذ جانش دلم بر چشم گیرذ

١٢ کنون بنشان بهم ما هر دو تن‌را — کزان نبوذ خبر یک مرد وزن‌را

بگفت این ویکی نامه اداکرد — بخونِ دل نکونامی رها کرد:

الا ای غائبِ حاضر کجائی — به پیشِ من نهٔ آخر کجائی

١٥ دو چشمم روشنائی از تو دارذ — دلم نیز آشنائی از تو دارذ

بیا وچشم ودلرا میهمان کن — وگرنه تیغ گیر وقصدِ جان کن

(١آ) (؟) دید ABI دیده F | آن AI از BF (ب) مدندان باز ABF بداد وباز I از درج سیمش A آن لمبتیش B از لمبتیش F از کمبتیش I (٢آ) پستهٔ ABF ستدی I (ب) (؟) کمتین AI امتین BF (٣آ) صبح ار A صبح از BF صبحی I | خنده آرذ AI خندهٔ او BF | تباشیر I الماس شیر A طاشیر BF (ب) طاشیر A تباشیر BFI (٤ب) کز آب زندگیش زنده بیش است I (٦ب) زین سی AFI سی تا B (٧آ) زسیبش F | (؟) بر BFI بر A (١١ب) بر FI در AB | چشم : خشم B (١٢آ) ما هر AI این B آن هر F (١٣ب) AI، زخون دل یکی خامه ادا BF (١٤آ) غائب حاضر AI غائب وحاضر B حاضر وغائب F (ب) به پیش A بچشم BFI

بنقد از نعمت ملک جهانی   نمی بینم کنون جز نیم جانی
چرا این نیم جان در تو نبازم   که بی تو من زصد جان بی نیازم
دلم بردی وگر بوذی هزارم   نبوذی جز فشاندن بر تو کارم ۳
زتو یک لحظه دل زان بر نگیرم   که من هرگز دل از جان برنگیرم
غم عشق تو در جان می نهم من   سر از تو در بیابان می نهم من
چو بی رویت نه دل ماند ونه دینم   چرا سرگشته میداری چنینم ۶
منم بی روی تو روئی چو دینار   زعشق روی تو روئی بدیوار
ترا دیدم که همتائی ندیدم   نظیرت سروبالائی ندیدم
اگر آئی بدستم باز رستم   وگرنه می روم هر جا که هستم ۹
بهر انگشت در گیرم چراغی   ترا می جویم از هر دشت وباغی
اگر پیشم چو شمع آئی پدیدار   وگر نه چون چراغم مرده انگار.
نوشت این نامه وبنگاشت آنگاه   یکی صورت ز نقش خویش آن ماه ۱۲
بدایه داذ تا دایه روان شد   بر آن ماه روی مهربان شد
چو نقش او بدیذ وشعر بر خواند   ز لطف طبع ونقش او عجب ماند
بیک ساعت دل از دستش برون شذ   چو عشق آمذ دل او بحر خون شذ ۱۵
نهنگ عشق در حالش زبون کرد   برای خوذ دلش دریای خون کرد
چنان بی‌روی او روی جهان دیذ   که گفتی نه زمین نه آسمان دیذ
چو گوئی بی سر وبی پای مضطر   کُله در پای کرد وکفش بر سر ۱۸

(۵آ) در BFI بر A (۶آ) A، چو بی تو من نه دل دارم نه دینم BFI (۸آب) ندیدم ABF نداری I (۹آ) باز رستم A خوذ برستم FI خوذ بر ستم B (ب) می روم BFI بی دم A (۱۲آ) وبنگاشت : وبنوشت I (ب) زنقش AB بنقش FI | آن A چون BFI (۱۵ب) دل او بحر خون A دلی خوش داشت خون (وخونB) BFI (۱۷ب) نه . . . نه : نی . . . نی I (۱۸ب) کرد و A کرده BFI | بر AB در FI

بدایه گفت بر خیز ای نکوگوی　　بر آن بت رَو واز من بذو گوی :

ندارم دیدهٔ روی تو دیذن　　ندارم صبر بی تو آرمیذن

٣ مرا اکنون چه بایذ کرد بی تو　　که نتوان بُرد چندین درد بی تو

چـو زلف تو دریده پرده ام من　　که بر روی تو عشق آورده ام من

ازان زلف توام زیر وزبر کرد　　که با زلف تو عمرم سر به سر کرد

٦ ترا نا دیده در جان چون نشستی　　دلم بر خاست تا در خون نشستی

چو تو در جان من پنهانی آخر　　چرا تشنه بخون جانی آخر

چو صبحم دم مده ای ماه در میغ　　مکش چون آفتاب ازسرکشی تیغ

٩ اگر روشن کنی چشمم بدیدار　　بصد جانت توام شذ خریدار

نمیرم در غمت ای زندگانی　　اگر در پایم ، باقی تو دانی.

روان شذ دایه تا نزدیک آن ماه　　زعشق آن غلامش کرد آگاه

١٢ که او از تو بسی عاشق‌تر افتاذ　　که از گرمی او آتش در افتاذ

اگر گردذ دلت از عشقش آگاه　　دلت زو دردِ عشق آموزذ آنگاه

دل دختر بغایت شاذمان شذ　　زشاذی اشک بر رویش روان شذ

١٥ نمیدانست کاری آن دلفروز　　بجز بیت وغزل گفتن شب وروز

روان میگفت شعر ومیفرستاذ　　بخوانده بوذ آن گفتی بر استاذ

غلام آنگه بهر شعری که خواندی　　شذی عاشق‌تر وحیران بماندی

١٨ برین چون مدّتی بگذشت یکروز　　بدهلیزی برون شذ آن دلفروز

(١آ) نکوکوی AFI نکو روی B (٨آ) صبحم AI صبحی BF (٩آ) اگر AI وگر BF (١٠آ) نمیرم A نبرم I بمیرم BF | در A از BFI (ب) در پایم باقی A در پایم ورنه BI در پایم وگرنه F (١١آ) دوان B (١٥ب — ١٨آ) — B (١٦ب) بخوانده AF نهاذه I | آن کفتی بر استاذ A کوئی این باستاذ F این خودرا بر استاذ I (١٧ب) تر و AI ازو F (١٨آ) برین F بدین AI (ب) برون AI درون BF

بدیدش ناگهی بکتاش وبشناخت — که عمری عشق با نقش رخش باخت

گرفتش دامن ودختر بر آشفت — بر افشاند آستین آنگه بدو گفت

که هان ای بی ادب این چه دلیریست — تو روباهی ترا چه جای شیریست ۳

که باشی تو که گیری دامن من — که ترسد سایه از پیرامن من

غلامش گفت ای من خاک کویت — چو می داری زمن پوشیده رویت

چرا شعرم فرستاذی شب وروز — دلم بردی بذان نقش دلفروز ٦

چو در اوّل مرا دیوانه کردی — چرا در آخرم بیگانه کردی

جوابش داذ آن سیمین بر آنگاه — که یکذره نهٔ زین راز آگاه

مرا در سینه کاری اوفتاذست — ولیکن بر تو آن کارم گشاذست ۹

چنین کاری چه جای صد غلامست — بتو داذم برون اینت تمامست

ترا آن بس نباشد در زمانه — که تو این کار را باشی بهانه ؟

اساسی کوژ بنهاذی درین راز — بشهوة بازی افتاذی ازین باز ۱۲

بگفت این وزپیش او بدر شد — بصد دل آن غلامش فتنه تر شد.

زلفظ بو سعید مهنه دیذم — که او گفتست : من آنجا رسیذم

بپرسیذم زحال دختر کعب — که عارف گشته بوذ او عارفی صعب ۱۵

چنین گفت او که معلومم چنان شذ — که آن شعری که بر لفظش روان شذ

زسوز عشق معشوق مجازی — بنگشاید چنان شعری بیازی

نداشت آن شعر با مخلوق کاری — که اورا بوذ با حق روزگاری ۱۸

(۱آ) وبشناخت A بشناخت BFI (٤ب) پیرامن A پیراهن BFI (٥ب) چو A چه BFI | داری BF کردی AI (٦ب) بذان A بران BFI (۸ب) راز A سر B سرتو F (۱۰آ) چنان I | چه : کی I (۱۰ب) برون اینت A درونت آن BF (۱۱ب) این AI آن BF (۱۲آ) کوژ : کژ تو I | راز A کار BFI (ب) ازین بار A ازین نار I درین زار B درین نار F (۱۳ب) فتنه : گرم I (۱٤آ) BFI ؛ زشیخ مهنه روزی من شنیذم A (۱٥ب) بوذ او AI بوذی BF (۱٦ب) لفظ I (۱۷ب) بنگشاید AI نگوید کس BF | (۱۸آ) مخلوق AI معشوق BF

کمالی بوذ در معنی تمامش — بهانه بوذ در راه آن غلامش .

بآخر دختر عاشق در آن سوز — بزاری شعر میگفتی شب وروز

٣ مگر میگشت روزی در چمنها — خوشی میخواند این اشعار تنها :

الا ای باذ شبگیری گذر کن — زمن آن ترک یغمارا خبر کن

بگو کز تشنگی خوابم ببردی — ببردی آبم وآبم ببردی

٦ یکی سقاش بوذی سرخ روئی — که هر وقت آبش آوردی سبوئی

بجای ترک یغما خاصه چون ماه — نهاذ آن سرخ سقا را هم آنگاه .

براذر را چنان در تهمت افگند — که بر خواهر نظر بی حرمت افگند

٩ چو القصه ازین بگذشت ماهی — در آمد حرب حارث را سپاهی

سپاهی وشمارش از عدد بیش — چو ذوزان فلک ازحصروحد بیش

سپاهی موج زن از تیغ وجوشن — جهان از تیغ وجوشن گشته روشن

١٢ در آمد لشکری از کوه وشخ در — که شذ گاو زمین چون خر به یخ در

ز دیگر سوی حارث با سپاهی — زدروازه برون آمد پگاهی

چو بخت او جوان یکسر سپاهش — چو رایش مرتفع چتر وکلاهش

١٥ ظفر می شذ ز یک سو حلقه درگوش — زیک سو فتح ونصرة دوش بر دوش

سپه القصه افتاذند در هم — بکشتن دست بگشاذند بر هم

غباری از همه صحرا بر آمذ — فغان تا گنبذ خضرا بر آمذ

١٨ خروش کوس گوش چرخ کر کرد — زمین چون آسمان زیر وزبر کرد

زمین از خون خصمان لاله‌زاری — هوا از تیرباران ژاله باری

(١ب) بوذ در راه آن A آمده در ره BFI (٣ب) میخواند AI میگفت BF (٥آ) خوابم ABI آبم F (ب) وآبم ABI وخوابم F (٧ب) سرخ سقا را FI سرخ منقاری B شرح را سقا A (٩آ) ازین AI بذین BF (١٠ب) حصر AI عد BF (١١آ) موج AI برجه B برج F (١٢) — B (١٥ب) بیکسو I (١٩ب) ژاله باری BF مرغزاری AI

جهانرا پردهٔ برغاب جسته   زکشته پیش برغی باز بسته
اجل چنگال بر جان تیز کرده   قضا بر کینه دندان تیز کرده
هویدا از قیامت صد علامت   گرفته دیو قامت زان قیامت ٣
در آمذ پیش آن صف حارث آنگاه   جهانی پر سپاه آورد در راه
سپه‌را چون بیکره جمله کرد او   در آمذ همچو شیر وحمله کرد او
سپهر شد با چندین ستاره   شذه از شاخ رمحش پاره پاره ٦
چو تیغی بر سر آمذ از کرامت   فرو شد فتنه را سر تا قیامت
چو تیغش خصم را چون گل بخون شست   گل نصرت زتیغ او برون رست
چو تیرش سوی چرخ نیلگون شذ   زچشم سوزن عیسی برون شذ ٩
وزان سوی دگر بکتاش مهروی   دودستی تیغ میزذ از همه سوی
بآخر چشم زخمی کارگر گشت   سرش از زخم تیغی سخت درگشت
همی نزدیک شذ کان خوب رفتار   بدست دشمنان گردذ گرفتار ١٢
در آن صف بوذ دختر روی بسته   سلاحی داشت بر اسپی نشسته
به پیش صف در آمذ همچو کوهی   وزو افتاذ در هر دل شکوهی
نمی دانست کس کان سیمبر کیست   زبان بگشاذ وگفت این کاهلی چیست ١٥
من آن شاهم که فرزنم سپهرست   پیاذه در رکابم ماه ومهرست
اگر اسپ افکنم بر نطع گردان   دو رخ طرحش نهم چون شیرمردان
سری کو سرکشذ از حکم این ذات   بپای پیلش اندازم بشهمات ١٨

(١آ) پردهٔ : پرده I برده ABF | برغاب : برق آب AI ابر وباذ BF | جسته ABF بسته I
(ب) زکشته AI زکشته B زکینه F | برغی : برق ABFI (٢آ) بر AI در BF
(٤آ) آن صف AI صف آن BF (٥آ) جمله AI حمله BF (ب) همجو شیر BFI پیش صف A
(٨ب) زتیغ A زخون BI زخار F (٩ب) زچشم A بچشم BFI (١١ب) در AI بر F تر B
(١٣ب) داشت A داشته F | بر اسپی نشسته A واسپی برنشسته I اسپی برنشسته F واسپی تنگ بسته B
(١٤ب) افتاذ AI افتاده BF (١٥ب) وگفت این AI گفت این F او کین B (١٨آ) سری AI کسی BF

اگر شمشیرِ بُرّان بر کشم من | جگر از شیرِ غرّان بر کشم من
چو تیغِ آتش افشانم دهذ تاب | زبیمش زهرهٔ آتش شوذ آب
٣ چو مارِ رمح را در کف بپیچم | نیابذ هیچکس در صف بهیچم
اگر سندانم آیذ پیشِ نیزه | شوذ از زخمِ زخمم ریزه ریزه
ززخم ار زورِ سندانی نماند | زسندانی سپندانی نماند
٦ چو مرغِ تیرِ من از زه در آیذ | زحلقِ مرغِ گردون زه بر آیذ
چو بگشایم کمند از روی فتراک | چو باذ آرم عدورا روی بر خاک
بتازم رخش وبگشایم درِ فصل | که من در رزم رُستم، رستم زاصل.
٩ بگفت این وچو مردان بر نشست او | ازان مردان تنی را ده بخست او
برِ بکتاش آمذ تیغ در کف | وز آنجا بر گرفتش بُرد با صف
نهاذش پس نهان شذ در میانه | کسش نشناخت از اهلِ زمانه
١٢ چو آن بت روی در کنجی نهان شذ | سپاهِ خصم چون دریا روان شذ
همی نزدیک آمذ تا بیکبار | نماند شهره اندر شهر دیّار
چو حارث را مدد گشت آشکارا | بسی خلق از برِ شاهِ بخارا
١٥ هزیمت شذ سپاهِ دشمنِ شاه | دگر کشته فتاذه خوار در راه
چو شه با شهر آمذ شاذ وپیروز | طلب کرد آن سوارِ چست آن روز
نداذ از وی نشانی هیچ مردم | همه گفتند شذ همچون پری گم

(١ب) بر AFI در B (٢آ) AI، چون آتش ی فشانم خون دهذ آب BF (ب) AI، زبیم آتش اندر دم شوذ آب BF (٣آ) در AI بر BF (ب) نیابذ BFI نیابذ A (٤ب) زخم AI تیغ BF (٥آ) ززخم ار A ززخم و B ززخم F ززخم I (آب) نماند BF نمایذ AI (٦آ) در ABF بر I | آیذ AFI آرم B (ب) بر ABI در F | آرم B (٨ب) رستم رستم زاصل AI رستم باشم از اصل BF (٩ب) راده FI ده را AB | بخست A بکشت BFI (١٠ب) با A در BF بر I (١١آ) نهاذش پس نهان شذ AI نهان شذ بر نهاذش BF | در: لعله از ؟ (ب) اهل A خلق BFI (١٣ب) نماند شهره AI نماند از شهر BF (١٤آ) کشت AI شد BF (١٥) B فقط ٠ — ABF

علی الجمله چو آمذ زنگیِ شب — نهاده نصفئی از ماه بر لب
همه شب قرصِ مه چون قرصِ صابون — همی انداخت کفک از نور بیرون
بذان صابونِ بخونِ دیده تا روز — زجان می شست دست آن عالم افروز ٣
چو زاغِ شب در آمذ زان دلارام — دلِ دختر چو مرغی بوذ در دام
دل از زخمِ غلامش آنچنان سوخت — که دریک چشم زخمش نیزجان سوخت
نبوذش چشم زخمی خواب و آرام — که بر سر داشت زخمی آن دلارام ٦
کجا می شذ دلِ او آرمیده — یکی نامه نوشت از خونِ دیده
چنین آورد در نظم آن سمن بوی — که بشنو قصهٔ گنگی سخن گوی
سری کز سروری تاجِ کبارست — سرِ پیکان درآن سر در چه کارست ٩
سرِ خصمت که باذا بی سر وکار — مباذ ار سر کشذ جز بر سرِ دار
سری را کز وجودت سروری نیست — نگونساریِ آن سر سرسری نیست
سری کان سر نه خاکِ این دَر آیذ — بجان وسر که آن سر در سر آیذ ١٢
حسودِ سرکشت گر سرنشین است — چو مارش سر بکف کان سر چنین است
وگر سر در کشذ خصمِ سبک سر — سرش بر نه سرش در کش سبک تر
سری کان سر نذارذ با تو سر راست — مباذش سر که رنجِ او زسر خاست ١٥
چو سر بنهذ عدو کز سر در آیذ — سرِ آن دارذ او کز سر بر آیذ

(١ب) نصفئی از ماه AI نصفِ از شب (F٥) لیل BF (٢ب) کفک AI کف BF | نور AFI نوز B (٣آ) بخون BFI زخون A (٤آ) زان A آن BI از F (٦آ) نبوذش چشم زخمی BFI نبوذ از چشم زخمش A (٨ب) کنگی AI کبکی B لیل F (٩ب) در BFI بر A (١١آ) را کز AFI کاندر B (آب) نیست : بوذ B (١٢ب) وسر A سر I تو BF | در BFI بر A (١٣آب) است : کشت I (ب) بکف کان (آB) سر چنین BFI بکوب وشرطش این A (١٤آ) سر در ABF در سر I (ب) سرش بر نه سرش بر کش F برش بر نه سرش در کش B سرش بر کش سرش بر نه AI (١٦آ) بنهذ BI نهذ AF (ب) A، سر آن دارذ او کز سر در آیذ I سر آن دارذ که او از سر در آیذ BF

اگر سر نفگند از سرسرت پیش — سر موئی ندارذ سر سر خویش
سر سبزت که تاج از وی سری یافت — زسر سبزیش هر سر سروری یافت
٣ سپهر سرنگون زان شذ سرافراز — که هر دم سر نهذ پیشت زسر باز
اگر درد سرم درد سرت داذ — سر خصمانت بریذه بر درت باذ
نهاذم پیش آن سر بر زمین سر — فدای آنچنان سر صذ چنین سر
٦ کسی کز زخم خذلان کینه‌ور گشت — اگر بر گشت از قهر تو در گشت
کسی کز شاخسار عیش بر خورد — اگر می خورد بی یاذت، جگر خورد
کسی کز جهل خوذ لاف خرذ زذ — اگر زر زذ نه بر نام تو، بذ زذ
٩ کسی کو سوی حج کردن هوا کرد — اگر حج کرد بی امرت، خطا کرد
چه افتاذت که افتاذی بخون در — چو من زین غم نه بینی سرنگون تر
همه شب همچو شمع سوز در بر — چو شب بگذشت مرگ روز بر سر
١٢ چو شمع از عشق هر دم باز خندم — به پیش چشم برقع باز بندم
چو شمع از عشق جانی زنده دارذ — میان اشک و آتش خنده دارذ
شبم را گر امیذ روز بوذی — مرا بوذی که کمتر سوز بوذی
١٥ ازان آتش که بر جانم رسیذست — بسی پایان بجو کانم رسیذست
ازان آتش که چندین تاب خیزذ — عجب نبوذ که چندین آب خیزذ
چه میخواهی زمن با این همه سوز — که نه شب بوذه ام بی سوز نه روز

(١آ) اگر سر نفکند از — سرت پیش A | اگر سر نفکند در پیش سر BF | اگر سر نفکند سر پیش سر پیش I (٤ب) بر درت AI سرت BF (٦ب) اگر بر گشت ABI | اگر درگشت F | در گشت AFI بر گشت B (٧ـ١٠) — B (٧ب) باذت : آب F (٨آ) لاف AI رای F (ب) اگر دم می زند بی دوست بذ زذ F (٩) — F (١٠آ) بخون A بخود I بسر F (١١ب) مرگ وروز در بر I (١٢ب) به پیش چشم ABF زچشم پیش I | برقع A برق BFI (١٣ب) خنده AI بنده BF (١٥آ) بر A در BFI (ب) بجو A بخو BFI (١٦آ) چندان B (ب) نبوذ A باشد BFI (١٧ب) نه A ونه BFI

میانِ خاک در خونم مگردان سراسیمه چو گردونم مگردان
چو سرگردانیم میدانی آخر بخونم در چه می گردانی آخر
چو میدانی که سرمستِ توام من زپای افتاده از دستِ توام من ۳
منِ خونِ خوارهٔ خونی چون نگردم چرا جز در میانِ خون نگردم
چنان گشتم زسودای تو بیخویش که از پس می ندانم راه واز پیش
دلی دارم زدردِ خویش خسته به بیت الحزن دَر بر خویش بسته ۶
بزای بند بندم چند سوزی بر آتش چون سپندم چند سوزی
اگر اُمّیذِ وصلِ تو نبوذی نه گردی ماندی از من نه دوذی
مرا تردامنی آمذ بجان زیست که بر بوی وصالِ تو توان زیست ۹
دلِ من داغِ هجران بر نتابذ که دل خوذ وصلِ جانان بر نتابذ
زدردِ خویشتن چون بیقراران یکی با تو بگفتم از هزاران
دگر گویم اگر یابم رهی باز وگر نه می‌کشم در جانِ من این راز. ۱۲
روان شذ دایه واین نامه هم برد بسر شذ، راه بر سر چون قلم برد
سرِ بکتاش با چندان جراحت زسرِّ نامه مرهم یافت وراحت
زچشمش گشت سیلِ خون روانه بسی پیغام داذش عاشقانه ۱۵
که جانا تا کیَم تنها گذاری سرِ بیمار پرسیذن نداری
چو داری خوی مردم چون لبیبان دمی بنشین به بالینِ غریبان
اگر یک زخم دارم بر سر امروز هزارم هست بر جان ای دلفروز ۱۸

(۲ب) بخونم A بپایم BFI (۳آ) چو AI تو BF | تو : از تو F (ب) زپای A بپای BFI | تو : از تو F (۵آ) کشتم : رفتم B | بیخویش A از خویش BFI (۸ب) ماندی : ماندی ABFI (۹آ) آمد AI آید BF | بجان AI چنان BF (ب) بر : بی F وله وجه (۱۰آ) داغ AF تاب B تام I (۱۲ب) جان من A در جان این BFI (۱۳آ) واین نامه هم AI وآن نامه‌را BF (ب) شذ راه بر (وبرا) سر چون قلم برد AI می شد چو نقش خامه‌را برد BF (۱۷آ) لبیبان A کریمان BFI (۱۸آ) دارم بر سر AB بر سر دارم FI (ب) هست AI زخم BF

زشوقت پیرهن بر من کفن شد / بگفت این وزخوذ بیخویشتن شذ .

چو روزی چند را بکنّاش دمساز / زمجروحی بجای خویش شذ باز

٣ نشسته بوذ آن دختر دلفروز / براه ورودکی میرفت یکروز

اگر بیتی چو آب زر بگفتی / بسی دختر ازان بهتر بگفتی

بسی اشعار گفت آن روز اُستاذ / که آن دختر بجاباتش فرستاذ

٦ زلطف طبع آن دلداده دمساز / تعجب ماند آنجا روذکی باز

زعشق آن سمنبر گشت آگاه / نهاذ آنگاه از آنجا پای در راه

چو شذ بر روذکی راز آشکارا / از آنجا رفت تا شهر بخارا

٩ بخدمت شذ روان تا پیش آن شاه / که حارث را مدد او کرد آنگاه

رسیذه بوذ پیش شاه عالی / برای عذر حارث نیز حالی

مگر شاهانه جشنی بوذ آن روز / چه می گویم بهشتی بذ دلفروز

١٢ مگر از روذکی شه شعر در خواست / زبان بگشاذ آن اُستاذ و برخاست

چو بوذش یاذ شعر دختر کعب / همه برخواند ومجلس گرم شذ صعب

شهش گفتا بگو تا این که گفتست / که مرواریذ را ماند که سفتست

١٥ زحارث روذکی آگاه کی بوذ / که اوخوذ گرم شعر ومست می بوذ

زسرمستی زبان بگشاذ آنگاه / که شعر دختر کعبست ای شاه

بصد دل عاشقست او بر غلامی / در افتاذست چون مرغی بدامی

١٨ زمانی خوردن وخفتن ندارذ / بجز بیت وغزل گفتن ندارذ

اگر صد شعر گویذ پر معانی / بر او میفرستذ در نهانی

(١آب) شد A گشت BFI (٢آ) را AFI شذ B (٢ب-٦آ) — BF (٣ب) میرفت A ی کنت I (٦ب) ماند آنجا ABI کرد اینجا F (٧ب) آنگاه AI آنکه BF (٩آ) روان A دواق BFI | تا پیش AI نزدیک BF (١٠ب) مقدم بر آ B (١٣ب) و AI ، — BF (١٥ب) گرم A مست BFI (١٩ب) در نهانی AI در زمانی BF

اکر آن عشق چون آتش نبوذی ‌‌‌ ازو این شعر گفتن خوش نبوذی
چو حارث این سخن بشنوذ بشکست ‌‌‌ ولیکن ساخت خوذرا آن زمان مست
چو القصّه بشهر خویش شذ باز ‌‌‌ زخواهر در نهان میداشت این راز ٣
ولی پیوسته میجوشیذ جانش ‌‌‌ نگه میداشت پنهان هر زمانش
که تا بر وی فرو گیرذ گناهی ‌‌‌ بریزذ خون او بر جایگاهی
هرآن شعری که گفته بوذ آن ماه ‌‌‌ فرستاذه بر بکتاش آنگاه ٦
نهاذه بوذ در دُرجی باعزاز ‌‌‌ سرش بسته که نتوان کرد سر باز
رفیقی داشت بکتاش سمن بر ‌‌‌ چنان پنداشت کان دُرجیست گوهر
سرش بگشاذ و آن خطها فرو خواند ‌‌‌ به پیش حارث آورد وبرو خواند ٩
دل حارث بر آتش گشت ازان راز ‌‌‌ هلاک خواهر خوذ کرد آغاز
در اول آن غلام خاص را شاه ‌‌‌ به بند اندر فگند وکرد در چاه
در آخر گفت تا یک خانه حمّام ‌‌‌ بتابند از پی آن سیم اندام ١٢
شه آنگه گفت تا از هر دو دستش ‌‌‌ بزذ فصّاد رگ امّا نه بستش
در آن گرمابه کرد آنگاه شاهش ‌‌‌ فرو بست از گچ واز سنگ راهش
بسی فریاذ کرد آن سرو آزاذ ‌‌‌ نبوذش هیچ مقصودی زفریاذ . ١٥
که داند تا که دل چون می شذ از وی ‌‌‌ جهانی‌را جگرخون می شذ از وی
چنین قصّه که دارذ یاذ هرگز ‌‌‌ چنین کاری کرا افتاذ هرگز
بدین زاری بدین درد وبدین سوز ‌‌‌ که هرگز درجهان بوذست یکروز ! ١٨
بیا گر عاشقی تا درد بینی ‌‌‌ طریق عاشقان مرد بینی
در آمذ چند آتش گرد آن ماه ‌‌‌ فرو شذ زان همه آتش بیک راه

(٣ب) این AF آن BI (٤آ) پیوسته BF القصه AI (٦ب) فرستاذ او B (١٤ب) سنگ ABF خشت I (١٦آ) داند تا A ی داند BFI (١٨آ) بدین درد وبدین AI درین درد ودرین BF

یکی آتش ازان حمّام ناخوش | دگر آتش ازان شعر چو آتش
یکی آتش زآثار جوانی | دگر آتش زچندین خون‌فشانی
۳ یکی آتش زسوز عشق وغیرت | دگر آتش زرسوائی وحسرت
یکی آتش زبیماری وسستی | دگر آتش زدل‌گرمی ومستی
که بنشاند چنین آتش بصد آب | کرا با این همه آتش بوَذ تاب؛
۶ سر انگشت در خون میزذ آن ماه | بسی اشعار خوذ بنوشت آنگاه
زخون خوذ همه دیوار بنوشت | بدرد دل بسی اشعار بنوشت
چو در گرمابه دیواری نماندش | زخون هم نیز بسیاری نماندش
۹ همه دیوار چون پرکرد زاشعار | فرو افتاذ چون یک پاره دیوار
میان خون وعشق وآتش واشک | بر آمد جان شیرینش بصد رشک
چو بگشاذند گرمابه دگر روز | چه گویم من که چون بوذ آن دلفروز
۱۲ چو شاخی زعفران از پای تا فرق | ولی از پای تا فرقش بخون غرق
ببردند وبآبش پاک کردند | دلی پر خونش زیر خاک کردند
نگه کردند بر دیوار آن روز | نوشته بوذ این شعر جگر سوز :
۱۵ نگارا بی تو چشمم چشمه سارست | همه رویم بخون دل نگارست
زمژگانم به سیلابی سپردی | غلط کردم همه آبم ببُردی
ربوذی جان ودر وی خوش نشستی | غلط کردم که بر آتش نشستی

(۱ب) دگر BF یکی AI | چو آتش AF چو آتش BI (ـــ آتش ؟) (۲آ) یکی AI دگر BF (ب) دگر BFI یکی A | ازچندین A زچدان BFI (۳آ) یکی AI دگر BF (ب) دگر BFI یکی A (٤آ) یکی AI دگر BF (ب) دگر BFI یکی A (٦آ) آن ماه BFI آنگاه A (ب) آنگاه BFI آن ماه A (۹آ) ز A از F، — BI (۱۰آ) وآتش واشک AI وآتش وشوق B وآتش شوق F (ب) رشک AI ذوق BF (۱۳ب) خونش زیر AI خون بزیر BF (۱۵آب) ABF، سارست . . . نگارست I (ب) رویم : کارم I (۱٦آ) بمژگانم B (۱۷آ)A، جان ودر وی نشستی BFI (ب) بر A در BFI

چو در دل آمذی بیرون نیائی غلط کردم که تو در خون نیائی
چو از دو چشم من دوجوی داذی بگرمابه مرا سرشوی داذی
منم چون ماهئی بر تابه آخر نمی آئی بذین گرمابه آخر؛ ٣
نصیب عشق این آمذ زدرگاه که در دوزخ کنندش زنده آنگاه
که تا در دوزخ اسراری که دارذ میان سوز وآتش چون نگارذ
توکی دانی که چون بایذ نوشتن چنین قصه بخون بایذ نوشتن ٦
چو در دوزخ بعشقت روی دارم بهشتی نقد از هر سوی دارم
چو دوزخ آمذ از حق حصهٔ من بهشت عاشقان شذ قصهٔ من
سه ره دارذ جهان عشق اکنون یکی آتش یکی اشک ویکی خون ٩
کنون من بر سر آتش ازانم که گه خون ریزم وگه اشک رانم
بآتش خواستم جانم که سوزذ چو جای تست نتوانم که سوزذ
باشکم پای جانان می بشویم بخونم دست از جان می بشویم ١٢
بذین آتش که از جان می فروزم همه خامان عالم را بسوزم
ازین غم آنچه می آیذ بروم همه ناشسته رویانرا بشویم
ازین خون گر شوذ این راه بازم همه عشاق را گلگونه سازم ١٥
ازین آتش که من دارم درین سوز تمامی هفت دوزخ را که بین سوز
ازین اشکم که طوفانیست خونبار دهم تعلیم بارانرا که چون بار
ازین خونم که در یائیست گوئی در آموزم شفق را سرخ روئی ١٨

٣ب) بذین AI درین BF (٤آ) عشق : لعله عاشق؟ | این آمد BFI من این بذ A (ب) کنندش BF کنندم AI (٥ب) آتش AF وآتش BI | چون نکارذ I خون نکارذ A چون گذارذ B می گذارذ F (٦آ) نشتن I (٧آ) بعشقت A بهشتی BFI (١١ب) چو جای تست A تو در جای بتوانم AFI (١٢آ) باشکم BFI باشکی A (ب) بخونم BFI بخونی A (١٦ب) بین A چون BFI (١٧ب) بارانرا که چون بار AI با زلفت که چون دار B ابر اکنون خون بار F

ازین آتش چنان کردم زمانه — که دوزخ خواست از من صد زبانه

ازین اشکم دو گیتی را تمامت — گِلی در آب کردم تا قیامت

٣ ازین خون باز بستم راهِ گردون — که تا گشت آسیای چرخ بر خون

ازین گردی که بوذ آن نازنین را — ز اشکی آب بر بندم زمین را

بجز نقش خیالِ دلفروزم — بذین آتش همه نقشی بسوزم

٦ بخوردی خونِ جانِ من تمامی — که نوشت باذ ای یارِ گرامی

کنون درآتش ودر اشک ودرخون — برفتم زین جهانِ جیفه بیرون

مرا بی تو سر آمذ زندگانی — منت رفتم تو جاویذان بمانی .

٩ چو بنوشت این بخون فرمان درآمذ — که تا زان بی سر و بن جان بر آمذ

دریغا نه دریغی صذ هزاران — زمرگِ زارِ آن تاجِ سواران

بآخر فرصتی می‌جست بکتاش — که بخت از زیرِ چاه آورد بالاش

١٢ نهان رفت وسرِ حارث شبانگاه — ببرّیذ وروانه شذ هم آنگاه

بجاکِ دختر آمذ جامه بر زذ — یکی دشنه گرفت وبر جگر زذ

ازین دنیای فانی رخت بر داشت — دل اززندان وبندِ سخت بر داشت

١٥ نبوذش صبر بی یارِ یگانه — بذو پیوست وکوته شذ فسانه

المقالة الثانی والعشرون

پسر گفت ای پذر این کیمیا چیست — که بی او دست می نذهذ مرا زیست

١٨ بیانِ کیمیا کن تا بدانم — که بی آن دست می نذهذ جهانم

(١ب) خواست ABI جست F (٢آ) تمام است B (ب) کردم من تمام است B (٣آ) راه ABI روی F (ب) برخون AB بر خون I کردون F آن: این F (٤ـ٥)A، ٤ بعد از ٥ BFI (٤آ) کردی AI دردی BF | آن ABI این F (٥آ) بجز AI سحر BF (١١ب) بخت ... بالاش A تا از زیر چاه آمذ بیالاش BFI (١٢آ) شبانگاه A سحرگاه BFI (ب) A، وروان شذ تا سر راه BFI (١٣آ) بر AI در BF (١٧آ) این A آن BFI (١٨آ) بیان کن کیمیا تا من B (ب) جنانم ABI جهانم I

جواب پذر

پذر در پیش او کرد این حکایت   زافلاطون یونانی روایت

(۱) حکایت افلاطون واسکندر ۳

فلاطون آنکه استاذ جهان بوذ   مگر در ابتدا کارش چنان بوذ

که استخراج زر تدبیر سازذ   زمس شوشه کنذ اکسیر سازذ

به پنجه سال شذ در گوشهٔ گم   زقشر بیضه و از موی مردم ۶

چنان اکسیر کرد ومعتبر کرد   که زاندک کیمیا بسیار زر کرد

چو زر کردن چنان آسان شذ اورا   بقیمت خاک وزر یکسان شذ اورا

بدل یکروز گفت ای دل بیندیش   که اکسیری کنی در جوهر خویش ۹

چو قشر بیضه وموی سر امروز   زجهدت کیمیائی گشت مکنوز

گر اکسیری کنی از جوهر خویش   بوذ آن کیمیا از عالمی بیش

نه کم آمذ زقشر بیضه جانت   نه موی سر فزونست از روانت ۱۲

چو پنجه سال این اکسیر کردی   تحقق روز وشب تدبیر کردی

کنون گر عاقلی این کیمیا ساز   دو عالم در ره این کیمیا باز

چو عزمش جزم شذ سالی هزار او   زخلق عالم آمذ بر کنار او ۱۵

چنان از جوهر خوذ کیمیا کرد   که از نورش دو عالم پر ضیا کرد

برو شذ روشن از مه تا بماهی   بذو شذ کشف اسرار الٰهی

(٤) فلاطون آنکه AFI که افلاطون که B (ب) کارش A حالش F عمرش BI (٥ب) زمس شوشه کنذ A زمین را وشفته B زمس شمشه او F زمس صفحهٔ I (۷ب) که زاندک A کزندک F که اندک B زاندک I (۱۰ب) کشت مکنوز A (فلیتأمل القافیة) کرد امروز B کشت امروز BI ، ولعل الصواب : سر افروز ... امروز (؟) (۱۱آ) کر AFI چو B (۱۲ب)A، زموی سر فزون آمذ روانت BF نه موی سر فزون کشت از روانت I (۱۵ب) بر AI در BF (۱۷آ)A، زبینش محو شذ مه BFI (ب) بذو ABF برو I

دو پانصد سال در اسرار بنشست شبانروزی زدرد کار ننشست

زمستان داروئی بوذیش در پیش که مالیذی زسر تا پای بر خویش

۳ برُستی همچو موی بُز بر اعضاش زمستان دفع این بوذی ز سرماش

سرشته بوذ یک داروی دیگر که تابستان بمالیذی بخوذ در

بریزیذی ازو آن موی اندام بداذی تفّ تابستانش آرام

٦ یکی دارو دگر بر کار کردی بهر شش سال ازو یکبار خوردی

باستاذی مزاج او بتعدیل نیفتاذی رطوبت هیچ تحلیل

اگرچه افضل روی زمین بوذ خور و پوشش دو پانصد سال این بوذ

۹ بر وی رفت ارسطالیس آنگاه سکندر نیز با او بوذ همراه

نشسته بوذ افلاطون در اندوه بغاری سهمگین از شش جهت کوه

نغولی بوذ وزیرش چشمهٔ آب فلاطون مانده آنجا سینه پُر تاب

۱۲ سکندر با ارسطالیس بسیار نشست ودم نزذ آن پیر هشیار

سکندر گفت آخر یک سخن گوی که هر دو آمذیم اینجا سخن‌جوی

جوابش داذ آن اُستاذِ ایّام که خاموشیست نقد ما سرانجام

۱۵ چو خاموشیست رنگ جاوذانی برنگ جاوذان شو تا بمانی

سکندر گفت اگر خواهی طعامی مرا باشذ ازان عالی مقامی

(۱ب) بدرد F | ننشست AI بنشست BF (۲ب) بر AB در FI (۳آ) همچو موی بز F همچو موی بر B موی همچون بز A موی همچون پر I (ب) این AI آن BF (۵آ) آن AFI این B (ب) بداذی BFI نداذی A | تف A تفت I نقد BF | آرام BF ناکام A اندام I (٦آ) بر AI در BF (۷ب) تحلیل A تعلیل BF تحویل I (۹آ) بر وی رفت ارسطالیس آنگاه I بر وی ارسطاطالیس (ارسطالیس F) آنگاه BF کدر کرد ارسطاطالیس ناگاه A (ب) نیز ABF بوذ I | بوذ BF گشت A نیز I (۱۰آ) نشسته بوذ افلاطون BFI که تا بنشست A | در اندوه AI بر اندوه B باندوه F (ب) از A هر BF در I (۱۱آ) نغولی A درختی BFI | وزیرش AI در زیرش B زیرش F (ب) مانده BFI ماند A (۱۳آ) آخر یک BFI هم با ما A (ب) جوی FI گوی AB (۱۵آ) رنگ AI نقد BF

چنین دادش جواب آن مردِ مردان — که ای خسرو تم مِبرَز مگردان
مخور کین خوردن آن کردن نَیَرزد — بمبرز رفتنت خوردن نَیَرزد
۳ شکم چون باشدم چاه نجاست — درو کی علم گنجد یا فراست
سکندر گفت ای مردِ جهان تو — بخفت آسایشی را یکزمان تو
جوابش داد پیرِ حکمت اندیش — که چندانی مرا خوابست در پیش
۶ که نتوان گفت کان چندست وچونست — مرا از عمر بیداری کنونست
چو هردم میدهندم تازه جانی — روا نبوَذ اگر خفتم زمانی
چو گشت از گفت وگویش دل پریشان — بکوهی بر شد وبگریخت زیشان
۹ سکندر با ارسطالیسِ هشیار — بهم بگریستند از درد بسیار .ـ
اگر تو کیمیای عالم افروز — نمیدانی ، زافلاطون در آموز
چه سازی کیمیای سیم وزر هم — زقشرِ بیضه و از موی سر هم
۱۲ تنت را دل کن ودل درد گردان — کزین سان کیمیا سازند مردان

(۲) حکایت آن بزرگ با خواجه علی طوسی

بزرگی هم نکودل هم نکوعقل — زخواجه بو علی طوسی کند نقل
۱۵ که این ساعت تو در عینِ بلائی — که از سر تا قدم جمله فنائی
همه پشتی همه رُو گرد در راه — همه رؤیت همه دیده شو آنگاه
همه دیده همه دل شو بیکبار — که تا آگه شوی زین رمزِ بسیار
۱۸ اگر تو جملهٔ دل درد گردی — همه درمان شوی ومرد گردی

(۱آ) مرد ABI پیر F (۳آ) چاه AI جای BF (ب) AI، مرا نه علم ماند نه BF (٤ب) را A کن BFI (۱۱ب) سر هم AI مردم BF (۱۳ـ ص ۳۵٦ س ۱۰) حکایت ۲ و ۳ : — B (۱٦ب) همه رو شو همه F (۱۷ب ـ ۱۷آ) — I (۱۷ب) بیار A واسرار F (۱۸آ) A، تو صاحب این درد F (ب) ومرد کردی AF ودرد برکار I

اگر تو درد خواهی تا بدانی ترا مرگست روی ای زندگانی
ولی میدان که عین درد آنست که هرگز در دو عالم کس ندانست

(۳) حکایت آن دیوانه که ازو پرسیدند که درد چیست ۳

یکی پرسید ازان دیوانه مردی که چه بوذ درد چون داری تو دردی؟
چنین گفت او که درد آنست پیوست که چون بایذ بریده دست را دست
وبا آن تشنهٔ ده روزه را نیز چگونه آب بایذ از همه چیز ۶
کسی را هم چنان بایذ خدا را ترا گر نیست این این هست مارا.
همی درد آن بوذ ای زندگانی که چیزی بایدت کانرا ندانی
ندانی آن وآن خواهی همیشه ندانم کین چه کارست وچه پیشه ۹
جز او هر چت بوذ باشذ همه پیچ که آن خواهی وآن خواهی دگر هیچ

(٤) حکایت آن طفل که با ماذر ببازار آمذ وگم شذ

زنی آورد طفلی را ببازار زماذر گم شذ وبگریست بسیار ۱۲
زمانی خاک بر سر زوذ میریخت زمانی اشک خون آلوذ میریخت
چو می دیذند غرق خون وخاکش بترسیدند از بیم هلاکش
بذو گفتند ماذر را چه نامست بگو، گفتا ندانم کو کذامست ۱۵
بذو گفتند بس دیوانهٔ تو کجاست آخر، نگوئی، خانهٔ تو؟
چنین گفت آن بچه افتاذه گمراه که یک ذره نیم زان خانه آگاه

(۲ب) که هرگز در دو عالم FI که درمانش دو عالم A (۵ب) بایذ A بابذ FI (۸) — F (۱٤آ) غرق خون AI اشک وخون BF (۱۵آ) ماذر را A آخر او BFI (ب) کو A تا BFI (۱٦آ) بس دیوانهٔ تو BF ای دیوانهٔ او AI (ب) نکوئی A بکو این BFI | تو BF او AI (۱۷آ) افتاذه AFI کافتاذه B

بدو گفتند نام آن محلت | بگو تا فارغ آئی زین مذلت
چنین گفت او که پر دردست جانم | که نام آن محلت هم ندانم
بدو گفتند پس با تو چه سازیم | که تو می سوزی وما می گدازیم ۳
چنین گفت او که من سرگشتهٔ راه | نیم از ماذر واز نامش آگاه
محلت می ندانم خانه هم نیز | بجز ماذر نمیدانم دگر چیز
من این دانم چنین در مانده بی کس | که اینجا ماذرم می باید وبس ۶
من این دانم که پر خونست جانم | که ماذر بایدم دیگر ندانم . ـ
اگر تو مردِ صاحب درد گردی | حریمِ وصل را درخورد گردی
ولی چون تو نَنوشی خون عَلَی اَلحَق | نه بینی در جهان مطلوبِ مطلق ۹
ولی تو تو نهٔ تو عکسِ اوئی | ازان تو هم جمیل وهم نکوئی
اگرچه تو نکوئی ای نکوبین | چو تو عکسی، نهٔ خوذ، آنِ او بین
به‌بین احوالِ خوذ تا بر چه سانست | نه نیکوئی تو ، او نیکو نهانست ۱۲
تو خوذ را منکر و این جان وتن را | نهاذ او نگر نه خویشتن را

(۵) حکایت یوسف علیه السلام ونظر کردن او در آینه

مگر یوسف در آئینه نگه کرد | بسی تحسینِ آن روی چو مه کرد ۱۵
ولی آئینه پنداشت ، اینت نا اهل | که اورا می کنذ تحسین ، زهی جهل

---

(۲) — B (ب) هم A ی FI (۶ب) ماذرم ی باید وبس A ماذرم را باید وبس BI ماذرم باید دگر بس F (۸آ) تو مرد صاحب A اگر از پای تا سر BFI (۹آ)A، تو چون در حق نباشی چون BFI (ب) مطلوب AI معشوق BF (۱۰ب) ازان تو A ازانی BFI (۱۱آ) ای AI آن BF (ب) چو تو عکسی نهٔ خوذ آن او AI چو عکس خوذ نه بنی عکس او BF (۱۲آ) به بین احوال خوذ تا بر چه سانست BF بدان احوال خوذ تا چون فتاذست A برای حال واحوال جهانست I (ب) نه نیکوئی تو او AI نهٔ نیکو واو BF | نهانست BFI فتاذست A

چه گر یوسف جمال تهنیت داشت ولی آئینه جای تعزیت داشت

اگر معشوق آئینه ندیذی جمال خوذ معائینه ندیذی

۳ وگر بر خاستی آئینه از راه که گشتی از جمال خویش آگاه

وگر یوسف جمال خوذ بدیذی ترنج ودست را برهم بُریذی

چو روی او عیان او نمی شذ زعشق خویش جان او نمی شذ

۶ چو هم در خوذ نظر کردن نبوذش زعشق خویش خون خوردن نبوذش

ولی گر دیگری نظاره کردی ترنج ودست را یکپاره کردی . ـ

ترا گر یوسف محبوب بایذ نخستت دیذهٔ یعقوب بایذ

۹ که تا آئینه‌ات زیبا نمایذ جمال خویشتن پیذا نمایذ

جمال خویش را برقع بر انداخت زآدم خویش را آئینهٔ ساخت

چو روی خوذ در آئینه عیان دیذ جمال بی نشانی در نشان دیذ

۱۲ جمال خویش را تحسین بسی کرد مبر آن ظن که تحسین کسی کرد

اگر یک آدمی زاذ از خیالی نهذ خوذرا لقب صاحب جمالی

چو آن آئینه در عین غلط ماند زنقش دایره بیرون خط ماند

۱۵ اگر صذ قرن در خلوت نشینی که تا تو روی خوذ بینی نه بینی

کسی دیذی که روی خویش دیذست؟ کسی نشنیذ کین سر کس شنیذست

اگر عکسی در آئینه به بینی بجا رویت هم آئینه به بینی

۱۸ چو روی تو نه باقیست ونه فانی چگونه روی خوذ دیذن توانی

چو ممکن نیست روی خویش دیذن بجز آئینهٔ در پیش دیذن

مکن زنهار پیش آینه آه که تا تیره نه بینی روی چون ماه

(۲ آ) معشوق AI معشوقت BF (آب) ندیذی A بدیذی I بدیذی BF (ب) معائینه ABI معاینه F (۸ب-۹آ)—BF (۹آ) آئینه ات A آئینهٔ I (ب) خویشتن پیذا F خویش شان پیذا A خویشان پیذا I خویش پیذا می B (۱۵آ) در خلوت AI اندر خط BF (۱۸) — F (آ) باقیست AI باقی B

دمِ سردت درونِ جان نگه دار | چو غوّاصان نَفَس پنهان نگه دار
اگر یک ذرّه در خـوذ پیچ یابی | همی آن عکسِ خوذرا هیچ یابی
نه مُرده باش نه خفتـه نه بیـذار | همی اصـلا مبـاش این یاذ می دار ۳
تو داری آنچه میجوئی در آفاق | تو گُم شو تا بیـابی همچو عشاق

(٦) حکایت احمد غزّالی

به پیشِ پاک بازانِ دلفروز | چنـین گفت احمدِ غزّال یکروز ٦
که چون بهرِ جمالِ یوسفِ خوب | بمصر آمذ زبَیْتِ الحُزْن یعقوب
در آمذ تنگ یوسف پیشِ او در | گرفت آن تنگ دلرا تنگ در بر
فغان در بسته بُذ یعقوب ناگاه | که کو یوسف مگر افتـاذ در چاه ۹
بذو گفتنـد آخر می چـه گوئی | گرفته در بر اورا می چـه جوئی
ز کنعان بوی پیراهن شنیذی | چو دیذی این دمش گوئی ندیذی
جواب این داذ یعقوبِ پیمبر | که من یوسف شذم امروز یکسر ۱۲
زیوسف لاجرم بوئی شنوذم | که من خوذ بندهٔ یعقوب بوذم
همه من بوذه ام ، یوسف کذامست | چو خوذرا یافتم اینم تمامست . ـ
بخوذ گر سر فروذ آری زمانی | بیـابی زانچه می گوئی نشـانی ۱۵
ولی چون از همه آزاذ گردی | تو نه غمگین شـوی نه شاذ گردی
ززیرِ چرخِ گردانت بر آرند | برنگِ کارِ مردانت بر آرند

(۱آ) درون AI میان BF (ب) نفس AI نظر BF (۹ب) کو یوسف مگر AI کر یوسف همی BF (۱۲آ) جواب این A جوابش BFI (ب) یکسر ABI دیگر F (۱۳آ) بوئی BF نای AI (ب) بندهٔ ABI آن زمان F وله وجه (۱۵ب) بیابی زانچه می گوئی نشانی A رنج خوذ گوئی نشانی B بیابی رنج میگوئی جهانی F بیابی رنج یابی بی نشانی I

(٧) حکایت ابو علی فارمذی

چنین داذند رهبینان دمساز — خبر از بو علیّ فاربذ باز
٣ که گفت ای مرد نه خوش شو بخواندن — نه دل ناخوش کن از خسران وراندن
قبول خویش را مشمر غنیمت — مشو گر رَد شوی هرگز هزیمت
که چون نفریبی از نعمت دمی تو — نگردی از بلا پست غمی تو
٦ برون این همه رنگ دگر گون — برنگی دیگرت آرند بیرون
اگر این رنگ افتذ بر رگویت — دو عالم عنبرین گردذ زبویت
اگر این رنگ یابی ای یگانه — نباید هیچ چیزت جاوذانه
٩ همه چیزی چو از تو چیز گردذ — ترا کی مَیل چیزی نیز گردذ
چو تو دائم تو باشی بی بهانه — همه چیزی تو داری جاوذانه
چو دائم محو باشی در الٓهی — زتو خواهند امّا تو نخواهی

١٢ (٨) سؤال کردن سائل از مجنون

بمجنون گفت آن یاری زیاری — که لیلی را تو چندین دوست داری
بذو گفتا بحقّ عرش وکرسی — که گر من دوستش دارم چه پرسی
١٥ رفیقش گفت چندین شعر گفتن — شبانروزیت نه خوردن نه خفتن
میان خاک وخون بودن بزاری — چه بوذست این همه بر دوستداری ؟
جوابش داذ کان بگذشت اکنون — که مجنون لیلی ولیلیست مجنون

(٢آ) داذند AI دیذند BF (ب) فاربذ : کذا فی الاصول والمشهور : فارمذ (٤آ) مشمر : مشنو I (ب) رد AI زو BF (٥آ) نفریبی A بفریبی BFI (٦ب) برنگی B برنگ AFI (٧) — B (آ) بر AI در F (٩-١٠) — B (٩ب) ترا AI کجا F (١٠آب) جاوذانه - بی بهانه I (١١ب) A، زتو خواهند ترا اما تو خواهی I چو تو خواهند اما تو نباهی B ز تو خواهند اما تو نباشی F (١٥ب) خوردن نه AB خورد ونه FI (١٦آ) بوذن AI مردن BF (ب) چه AI چو BF | آن F

دوئی بر خاست اکنون از میانه — همه لیلیست، مجنون بر کرانه.ـ

چو شیر و می بهم پیوسته گردند — زنقصان دو بودن رسته گردند

یکی چون آشکارا گشت اینجا — دوئی را نیست یارا گشت اینجا ۳

اگر هستی بجان اورا خریدار — چو تو گم گشتی او آمد پدیدار

چنان گم شو که دیگر تا توانی — نیابی خویش را در زندگانی

(۹) حکایت بایزید با مرد مسافر ۶

برای بایزید آمد زجائی — غریبی، در بزد چون آشنائی

میان خانه در شیخ نکورای — بفکرت ایستاده بوده بر پای

بدو گفتا نگوئی کز کجا ام؟ — غریبش گفت مردی آشنا ام ۹

غریبم آمده بهر لقائی — بسوی بایزید از دور جائی

جوابش داد شیخ عالم‌افروز — که ای درویش سی سالست امروز

که من در آرزوی بایزیدم — بسی جستم ولی گردش ندیدم ۱۲

ندانم تا چه افتاد وکجا شد — نمی بینم مگر از چشم ما شد

چنان در زر وجودش گشت خاموش — که می‌شد قرب سی‌سالش فراموش.ـ

کسی کو جاودانه محو زر شد — زخود هرگز نداند با خبر شد ۱۵

ولیکن کیمیا آنست مادام — که نور الله نهندش سالکان نام

اگر بر کافری تابد زمانی — فرو گیرد زنور او جهانی

چو زد بر سحرهٔ فرعون آن نور — چنان نزدیک گشتند آنچنان دور ۱۸

(۳آ) اینجا AF آنجا BI (ب) یارا گشت اینجا F یارا کشتن آنجا BI اینجا کشت یارا A (٤آ) اورا AB او BI (ب) کشتی او آمد A بستی اورا BFI (۸) — I (۱۰آ) آمده AI آمدم BF | لقائی AI نیائی B بقائی F (۱٤آ) در زر AI امدر BF (۱۵آ) محو AI مست BF (۱۸ب) نزدیک کشتند AI کنند نزدیک BF | از چنان نور B

اگر بر پیرزن تابذ زمانی — کند چون رابعهش مرد جهانی

وگر بر بیل‌زن تابذ باعزاز — چو خرقانیش گرداند سرافراز

۳ وگر یک ذرّه با معروف گردذ — ز ترسائی بدین موصوف گردذ

وگر پیش فُضَیل آیذ پدیدار — شوذ از ره‌زنی ره‌دان اسرار

وگر در جان ابن ادهم آیذ — دلش سلطان هر دو عالم آیذ

٦ وگر بر تن زنذ دل گردذ آن خاک — وگر بر دل زنذ جانی شوذ پاک

چو جان در خویشتن آن نور یابذ — دو گیتی را زهستی دور یابذ

چو جان زان نور گردذ محو مطلق — به سبحانی برون آیذ وانا الحق

۹ چو در صحن بهشت آیذ باخلاص — خطابش این بوَذ از حضرت خاص

که هست این نامه از شاه یگانه — به سوی پاذشاه جاوذانه

چو از خاصِ خوذش پوشند جامه — زقدّوسی بقدّوسیست نامه

۱۲ چو قدّوسی توانی جاوذان گشت — همه تن دل همه دل نیز جان گشت

چو داذت صورة خوب وصفت هم — بیا تا بدهذت این معرفت هم

(۱۰) حکایت محمود با شیخ خرقانی

۱۵ مگر محمود می آمذ زراهی — در آمذ پیش خرقانی پگاهی

ولیکن امتحان شیخ را شاه — ایاز خاص خوذ را خواند آنگاه

لباس خوذ درو پوشیذ آن روز — که من جان‌دارم او شاه دلفروز

۱۸ ولی چون کرد خرقانی نگاهی — بذو گفتا نه جان‌داری که شاهی

(۱آ) اگر AI وگر BF (ب) رابعه‌ش AI رابعه BF (۲آ) بیل AI نیک BF (٤) — I (آ) پیش BF زان بر A (ب) ره دان A با راه BF (۵آ) در AI بر BF (۸آ) چو جان AI چنان BF (ب) آیذ وانا A آیذ انا BI آرذ انا F

بیا تا پیش من ای شاهِ درویش که حق اکنون ترا کردست در پیش

تو ای محمود اگرچه پادشائی دلت لیکن همی خواهد گدائی

همه ملکِ جهان داری مسلّم همه در دست واین می بایدت هم ۳

تو با این جمله ملک وپادشاهی چو درویشان چرا نان پاره خواهی

نه بینی آنکه محمودِ ازل بوذ که اورا نیز گوئی این عمل بوذ

زدریاهای بی پایان صفت داشت جهان پُر عارف وپُر معرفت داشت ۶

رها کرد آن همه از بهرِ آدم برون آمذ بدستِ خلقِ عالم

بیا کی آن صفت را شذ خریذار بدستِ آن صفت آمذ پدیذار

که من بیمار گشتم هان چه بوذت که خوذ بیمارپرسیِ من نبوذت ۹

چو نان وآب جُستم از درِ تو شذم بی این وبی آن از برِ تو

که از تو مال ونفسِ خوذ خرم باز بتو وامِ خوذت را من دهم باز

منم با این همه مشتاقت ودوست اگر مشتاقِ من باشی تو نیکوست ۱۲

عزیزا می ندانم کین چه کارست که دل خونست هردم گر هزارست

باستغنا زبوبیّت بیایذ ولکن در عبودیت نیایذ

خذاوندی قوی کاریست امّا چو مردم کس نه بینذ یک معمّا ۱۵

(۱آ) تا پیش من A نا پیش من I وا پیش من B پیش من آی F (۲آ) باذشاهی F (۲ب ـ ٤آ) ‒ F (۲ب) دلت لیکن همی A ولیکن ی دلت I ولیکن دل همی B (۳ـ٤) در هامش A (۳آ) BI، چنان داری چنین ی بایدت هم A (ب) واین A این I خوذ F (٤آ) A، چو تو در ملک عالم باذشاهی BI (ب) چو AI ز B (٦آ) ز AI که BF (۹آ) که AB چو FI | هان A زان BI آن F | چه بوذت AI چه سوذست BF | پرسی من A (فلیتأمل الوزن) پرس من BFI ولعله پرسیئی(؟) | نبوذت AI نبوذست BF (۱۰آ) چو نان وآب جستم AI چونه نان خواهم وآب B چگونه نان خواهم وآب F (۱۱آ) که B گه A کی FI (ب) BF، که (گه A) از تو وام خوذرا میدهم باز AI (۱۲آ) منم ABI منت F | مشتاقت I مشتاق A مشتاق B مشتاقم F | و BF تو A ای I (۱۳ـص ۲٦۵ س ۲) ‒ I (۱٤آ) بیایذ A نیایذ BF (ب) نیایذ BF نیایذ A (۱۵آ) خذاوندی A خذاوندا BF (ب) یک BF کل A

که مردم در حقیقت چون ایاست ولی از خاص محمودش لباست

در اوّل چون بداذت صورة خویش صفات خویش آرذ آخرت پیش

٣ گهی نام تو نام خویشتن کرد که اسم خویش اسم ما ومن کرد

دگر چون نیست دستوری چه گویم خذا نزدیک وتو دوری، چه گویم

بحق تا با خوذی ره کی توان برد ولی گر بیخوذی این پی توان برد

٦ (١١) حکایت آهو که مشک از وی حاصل میشوذ

چنین گفتند استاذان پیروز که آهوئیست کاندر چل شبانروز

در منه میخورذ خاشاک وخاری گل خوش‌بوی جویذ یک دو باری

٩ چو دارذ این چله در پاکی آنگاه سر خوذ سوی صبح آرذ سحرگاه

چو آن دم بگذرذ بر خون جانش شوذ از ناف او نافه روانش

ازان دم مشک ازو آیذ پدیذار وزان دم گردذش خلق خریذار

١٢ که دارذ آنچنان دم در جهانی که خون زو مشک گردذ در زمانی؟

چو خونی مشک گردذ از دم پاک بوَذ ممکن که زو جانی شوذ خاک

بلی چون نور حق در جان در آیذ تنت حالی برنگ جان بر آیذ

١٥ چه گویم، بیش ازین امکان نذارذ که جانم بیش ازین فرمان نذارذ

اگر تو کیمیا سازی چنین ساز ولی این کیمیا در راه دین باز

چو نیست این کیمیا درعرش وکرسی زجان خوذ طلب، دیگر چه پرسی

١٨ بساز این کیمیا گر مرد راهی که جانرا کیمیائیست از الّهی

(١ب) محمودت B (٢آ) بداذت A نذارذ BF (ب) آرذ BF آورد A (٤آ) دگر A ولی BF
(٥آ) ره کی A کی ره BF (ب) پی AF ره B (٧ب) A، آهو هست کو اندر چهل روز BF
(٨ب) جویذ AF یابذ B (١٠آ) آن A این BF (١١آ) آیذ AF زایذ B (١٢آ) دارذ A داند BF
(ب) A، که چون زر سنک BF (١٤آ) درآیذ AF برآیذ B (١٥ب) فرمان A امکان BF

وراى اين ترا اسرار گفتن — روا نبوذ مگر بر دار گفتن
وراى اين مقاماتى دگر هست — ندانم تا کسى را زان خبر هست
بخوذ رفتن بذان راهى ندارم — که جز دستورى آهى ندارم ۳
بشرح آن اگر اِذن آيذ آواز — بگويم ورنه اندر پرده به راز

خاتمهٔ کتاب

سخن گر برتر از عرش مجيدست — فروتر پايهٔ شعرم فريدست ۶
زعالمهاى علوى يک مجاهز — نگويذ آنچه ما گفتيم هرگز
رسانيذم سخن تا جايگاهى — که کس‌را نيست آنجا هيچ راهى
دم عيسى ترا پيذا نموذم — چو صبح از دم يد بيضا نموذم ۹
زچندين باغ کز من ياذگارست — جهان چون باغ جنّت پر نگارست
جوانمردان بسى شبهاى تا روز — شوند از باغهاى من دلفروز
کسى کز گفتهٔ خوذ لاف ميزذ — نَفَس چون صبح از دل صاف ميزذ ۱۲
اگر تا دَور من ميزيستى او — بمردى چون بذين نگريستى او
بلى چون آفتاب آيذ پديذار — نماند صبح را يک ذرّه مقدار
چو بحر شعر من کامل فتاذست — هزاران چشمه بر ساحل فتاذست ۱۵
چو بحر چشم من بر هر کنارى — پديذ آورد هر دم چشمه‌سارى
ازان يک چشمه خورشيذ بلندست — که بذل خويش گيتى در فگندست

(۳آ) بذان A دران BF (۶آ) کز Ai کان BF (۷ب) آنچه AI آنک BF (۹) اين بيت آخرين بيت الٓهى نامه است در B (۱۱آ) بسى AI بسا F (ب) باغهاى AI بوستان F (۱۲آ) گفتهٔ AI نکتهٔ F (ب) از دل AI دم از F (۱۳ب) بمردى A نمردى F نمردى I | چون A کز FI | بذين A درين FI (۱۵ب) هزاران AI هنوز ان F (۱۷ب) خويش در A نو درين I نو درين F

مدد از بحرِ شعرم گر نبردی — زتیغِ خویش هرگز سر نبردی

قیامت تیره خواهذ گشت خورشیذ — ولی روشن بوَذ این شعر جاویذ

۳ که تا در خلد حورانِ دلفروز — بلحنِ عشق میخوانند هر روز

چو شعرِ من همه توحیدِ پاکست — اگر در خلد بر خوانی چه باکست

درِ گنجِ الٓهی بر گشاذم — الٓهی‌نامه نامِ این نهاذم

۶ بزرگانی که در هفت آسمانند — الٓهی‌نامهٔ عطّار خوانند

ز فخرِ این کتابم پاذشاهیست — کالٓهی‌نامه از فیضِ الٓهیست

بتو هر ساعتم جانی فرستذ — زغیبم هر نفس خوانی فرستذ

۹ چو من از غیب روزی خواره باشم — چرا در بندِ هر بیچاره باشم

دلی درسِ لَدُنّی نرم کرده — نخواهذ خوردنیِ گرم کرده

منم وحشی صفت در گوشه بی کس — زعالم مردیِ حَمْزَه مرا بس

۱۲ چو این وحشی زحمزه بیقرارست — مرا با حمزه ووحشی چه کارست

چو من محبوسِ این پیروزه بامم — بدنیا در یکی خانه تمامم

چه خواهم کرد طول وعرضِ دنیا — کبوذیِ سما وارضِ دنیا

۱۵ مرا ملکی که من دارم پسندست — وگر در بایذم چیزی سپندست

چو در ملکِ قناعت پاذشاهم — توانم کرد دائم هر چه خواهم

(۱) حکایت آن مرد که بر مکتب گذر کرد

۱۸ بزرگی بر یکی مکتب گذر کرد — مگر ناگه بدو کوذک نظر کرد

یکی‌را پیش نان ونان‌خورش بوذ — دگر را نانِ تنها پرورش بوذ

(۱آب) نبردی A نبوذی FI (۲آ) کشت AI بوذ F (۵آ) بر A سر FI (۵ب و۶ب) الٓهی AI الهی F (۷) — I (ب) کالٓهی A الهی F | فیض A فضل F | الهیست A الهیست F (۱۰آ) درس لدنی AI در پیش لذنی F (۱۱ب) مردیِ حمزه مرا A حمزهٔ وکاسهٔ F وکاسهٔ حمزه مرا I (۱۳آ) محبوس AI وحشی F (ب) بدنیا A زدنیا FI (۱۵ب) در بایذم AI بایذ دگر F (۱۸ب) AI، مگر در کوذکان تا که نظر F

مگر این یک ازان یک نان خورش خواست | که کارش می نشذ بی نان خورش راست
دگر یک گفت اگر باشی سگ من | که هم چون سگ زنی تگ بر تگ من
بیابی نان خورش از من وگر نه | ترا بس نان تنها ودگر نه ۳
چو راضی گشت آن کوذک بذان کار | دوان شذ همچو سگ در ره برفتار
نهاذش رشته بر گردن که سگ باش | ببانگ سگ در آی وتیز تگ باش
چنان کالقصّه فرموذش چنان کرد | که تا آن نان خورش بر روی نان کرد ۶
بزرگ دینش گفت ای خرد کوذک | اگر تو بوذتی در کار زیرک
قناعت کردتی بر نان زمانی | وزین سگ بوذنت بوذی امانی
بترک نان خورش بایست گفتن | که تا چون سگ نبایستیت رفتن ۹
چو سگ تا کی کنم از پس جهانی | برای جیفهٔ و استخوانی
اگر محموذ اخبار عجم را | بداذ آن پیل واری سه درم را
چه کرد آن پیل وارش؟ کم نیرزیذ | بر شاعر نقاعی هم نیرزیذ ۱۲
زهی همّت که شاعر داشت آنگاه | کنون بنگر که چون برخاست از راه
بحمد الله که در دین بالغم من | بدنیا از همه کس فارغم من
هر آن چیزی که باید بیش ازان هست | چرا یازم بسوی این وآن دست ۱۵

(۲) گفتار مرد خذای پرست

چنین گفتست روزی حق پرستی | که اورا بوذ در اسرار دستی
که هر چیزی که هست وبایذت نیز | ازان چیزت فراغت به ازان چیز ۱۸

(۳ب) AI، بخور نان تهی چیزی دگر نه F (۵آ) بر کردن A در دندان FI (۷ب) بوذی F بوذتی AI (۸آ) کردی F کردتی AI (ب) وزین A ازین FI (۹ب) AI، نبایستی برفتن F (۱۱ب) آن AI این F (۱۲آ) چه FI چو A | کم AF زر I (۱٤آ) بالغم AI قانم F (۱۵آ) باید AI باشد F (ب) بسوی این وآن A بچیزی بیش ازان F بسوی بیش ازان I (۱۸) — I (آ) چیزی A چیزت F | وبایذت A وباشذت F

ترا چیزی که در هر دو جهانست به از بوذش بسی نابوذِ آنست . —

اگر هر دو جهان دار السلامست تماشا گاهِ جانم این تمامست

۳ چو جانِ پاکِ من فردوس باشد مرا صد مشتری در قوس باشد

بهشتی این چنین وهمدمی نه دلی پر سرِّ عشق ومحرمی نه

چو هر همدم که می بینم حجابست مرا پس هر دمی همدم کتابست

۶ چو کس را می نبینم همدمِ خویش در آنجا می فرو گویم غمِ خویش

مرا در مغزِ دل دردیست تنها کزو می زایذ این چندین سخنها

اگر کم گویم وگر بیش گویم چه می جویم کسی ، باخویش گویم

۹ بر آوردم بگردِ عالمی دست نداذ از هیچ نوعم همدمی دست

وگر داذ ودهذ یک همدمم داذ نداذ او داذ لیکن هم دمم داذ

زچندین آدمی در هیچ جائی نمی بینم سرِ موئی وفائی

۱۲ چو در من نیز یک ذرّه وفا نیست زغیری این وفا جستن روا نیست

چو من محرم نیم خوذرا زمانی که باشذ محرمِ من در جهانی

زهمراهانِ دین مردی ندیذم زاخوانِ صفا گردی ندیذم

۱۵ بسی رفتم هم آنجا ام که بوذم نمی دانم کزین رفتن چه سوذم

دلا چون همنشینانت برفتند رفیقان وقرینانت برفتند

تو تا کَی باذ پیمائی زسودا برَو تا کَی کنی امروز وفردا

۱۸ بخوردی همچو بیکاران جهانی غمِ کارت نمی بینم زمانی

اگر چه صبحدم را همدمی هست ولی صادق نداذ آن همدمش دست

(۱آ) جهانست AI جهان هست F ۱ب) آنست I آن هست F ازانست A (۵ب) بس A بس FI (۶ب) آنجا AI اینجا F (۸ب) می جویم کسی AI میگویم بسی F (۹) — I (۱۰آ) وگر A اگر FI (ب) نداذ A بداذ FI | لیکن A ما و FI (۱۵آ) آنجا AI اینجا F (۱۹ب) همدمش AI همدم F

بکن کاری که وقت امروز داری — بر افروز آتشی چون سوز داری

همه خفتند چه مست وچه هشیار — تو کی خواهی شدن از خواب بیدار

ترا تا چند ازین باریک گفتن — که می باید ترا باریک رفتن ۳

چو ابرهیم گفتار آمدی تو — چرا نمرود رفتار آمدی تو

چو نتوانی که مرد کار میری — زهی حسرت اگر مردار میری

بگرد قال آخر چند گردی — قدم در حال نه گر شیر مردی ۶

دل تو گر زقال آرام گیرد — کجا از حال مردان نام گیرد

چو قشری بیش نیست این قال آخر — طلب کن همچو مردان حال آخر

چو تو عمر عزیز خود بیکبار — همه در گفت کردی، کی کنی کار ۹

بت تو شعر می بینم همیشه — ترا جز بت پرستی نیست پیشه

(۳) حکایت آن مرد که از اویس سؤال کرد

بپرسید از اویس آن پاک جانی — که می گویند سی سال آن فلانی ۱۲

فرو بردست گوری خویشتن را — فرو آویخته آنجا کفن را

نشسته بر سر آن گور پیوست — ز گریه می ندارد یک زمان دست

بروز آرام وشب خوابش نماندست — بچشم اشک ریز آبش نماندست ۱۵

بخوف وترس او در روزگاری — نیفتادست هرگز ترسگاری

تو اورا دیدهٔ ای پاک گوهر؟ — ورا گفتا مرا آنجایگه بر

چو رفت آنجایگه اورا چنان دید — زبیم تیغ مرگش بیم جان دید ۱۸

(۱ب) بر افروز آتشی چون A اگر کاری نداری FI (۲آ) AF، ار چه مست وهشیار I
(۴ب) نمرود AI نمروذ F | رفتار A کردار FI (۷ب) حال AF قال I (۸آ) بیش نیست FI
نیست بیش A (۱۵ب) بچشم A دو چشم FI (۱۷آ) گوهر A رهبر FI (۱۸ب) بیم
جان AI ان جنان F

بزاری وزاری چون خیالی | تنی لاغر بمانده هلالی
زهر چشمش چو سیلی خون روانه | دلی بر تف زبانی چون زبانه
۳ کفن در پیش وگوری کنده در بر | بشکل مردهٔ بنشسته بر سر
اُوَیْسش گفت ای نامحرم راز | بدین گور وکفن ماندی زحق باز
خیال خویشتن را می پرستی | همه گور وکفن را می پرستی
۶ ترا گور وکفن مشغول کرده | بسی سالت زحق معزول کرده
ترا سی سال بت گور وکفن بوذ | که در راهِ خذایت راه‌زن بوذ
چوآن آفت بدیذ آن مرد در خویش | بر آمذ جان ازان دل‌داده درویش
۹ چو از سرِّ حقیقت کور افتاذ | بزذ یک نعره ودر گور افتاذ
چو مرغی بر پریذ از دامِ هستی | بمُرد وباز رست از بت پرستی .—
چنین کس را که زهدی بی‌حسابست | چو از گور وکفن چندین حجابست
۱۲ حجابِ تو زشعر افتاذ آغاز | که مانی تو بذین بت از خذا باز
بسی بت بوذ گوناگون شکستم | کنون در پیشِ شعرم بت پرستم
هزاران بندِ چوبین بر فگندم | کنون از بندِ زرّینست بندم
۱۵ بترسم گر بترک بند گیرم | وگرنه سرنگون در بند میرم
به بت چون از خذا می باز گردم | چگونه با خذا همراز گردم
بلائی کان مرا در گردن آمذ | یقین دانم که آن هم از من آمذ
۱۸ سخن چندین که بر تو خواند عطّار | اگر بر خویش خواندی هیچ یکبار

(۱آ) چون خیالی A چون مثالی I همچو نالی F (ب) A، رخی (رخF) چون بدر کرده چون هلالی FI (۲آ) سیلA سیل FI (ب) تف AI خون F (۳آ) وکوری AI کوری F (ب)بشکل AI بسان F (۸آ) در خویش F در پیش I درویش A (ب) درویش FI از پیش A (۱۰ب) بت AF خوذ I (۱۱آ) زهدی I زهد AF (۱۲) — I (ب) مانی تو A تا مانی F | خذا A خبر F (۱۳ب) شعرم FI شعری A | بت AF خوذ I (۱۴آ) چوبین AI جوبین F | فکندم AI شکستم F (ب) بند A عشق I، — F | بندم AI دستم F (۱۶آ) کردم AI مانم F (۱۷ب) از AI بر F

بقدر از چرخ هفتم در گذشتی — زخیل قدسیان برتر گذشتی
زهی قصه که از شومی گفتار — سگی برهذ، شوذ مردم گرفتار
دلا چون نیست منزلگاهت اینجا — نگونساریست آب وجاهت اینجا ۳
سر از آبی وجاهی بر میاور — فرو بر خون وآهی بر میاور
زبان بوذی بسی اکنون چو مردان — زسر تا پای خوذرا گوش گردان
بسا آفت که گویا از زبان یافت — چو صامت بوذ زر عزّت ازان یافت ۶
قلم را سر زدن دایم ازانست — که اورا در دهانی دو زبانست
ترازو چون زبان بیرون زد از کام — بیک یک جو حسابش کرد ایام
زهی عضو تو فردا روز محشر — زبانت بند خواهذ کرد داور ۹
ازان سوسن بآزاذی رسیذست — که او با ده زبان گنگی گزیذست
چوخواهی گشت همچون کوه خاموش — کنی بر لب چو دریائی مزن جوش

(۱۰) حکایت وفات اسکندر رومی ۱۲

چو اسکندر زدنیا رفت بیرون — حکیمی گفت ای شاه همایون
چو زیر خاک می گشتی چنین گم — چرا می کردی آن چندان تنعّم
دریغا ودریغا روزگارم — که دایم جز دریغا نیست کارم ۱۵
چو نقد روزگار خوذ بدیذم — امیذ از خویشتن کلّی بریذم
همه در خون جان خویش بوذم — که تا بوذم زبان خویش بوذم
باتّیذ بهی تا کم خبر بوذ — همه عمرم بسر شذ ور بتر بوذ ۱۸
جهان چون صحّتم بستذ مرض داذ — جوانی برد وپیری در عوض داذ

(۱-۳) — F (۱آ) بقدر A بقطع F (۳ب) ، نگونسارست I (۵آ) FI، زبان بر بند اکنون همچو A (۸ب) یک جو AI جوزر F (۹آ) زهر F که یک A زیک I (۱۱آ) همچون کوه AI همدر دهر F (۱٤ب) آن چندان AI این چندین F (۱۸ - ص ۴۷۲ : ۳) — F (۱۸ب) ور A در I

چو من هم نیستم از جسم وجانی — نخواهم من که من باشم زمانی
بجز مردن مرا روئی نماندست — ازان کم زندگی موئی نماندست
۳ اگرچه از فنا موئی ندیدم — بجز فانی شدن روئی ندیدم
مرا گه ماتمست وگاه عیدست — که گاهم وعده وگاهی وعیدست
دلی بوذ از همه ملک جهانم — همه خون گشت ودیگر می ندانم
٦ زهی اندوه گونا گون که دلراست — زهی این آتش واین خون که دلراست
فرو رفتن بدین دریا یقینست — ولی تا چون بر آیم، بیم اینست
چرا از مرگ دل پر پیچ دارم — چو بر هیچم نه دل بر هیچ دارم؟
۹ همه عمرم در افسانه بسر شذ — که خواهذ از پی عمری دگر شذ؛
تهی دستم که کارم پر خلل ماند — زحیرت پای جانم در وحل ماند
چو قوم موسی ام در تیه مانده — هم از تعطیل در تشبیه مانده
۱۲ همی نه خوانده ام نه رانده ام من — میان کفر وایمان مانده ام من
کنون در گوشهٔ حیران نشستم — ستون کردم بزیر روی دستم
گرت اندوه می بایذ جهانی — نزدیک دلم بنشین زمانی
۱۵ که چندانی غم واندوه دارم — که گوئی بر دلی صذ کوه دارم
مرا در دست هر ساعت هزاران — که بر دل درد می بارذ چو باران
گل عمر عزیزم بر سر خار — بپایان بردم ومن بر سر کار
۱۸ چو نتوان داذ شرح سرگذشتم — نفس با کام بردم گنگ گشتم

(٤ب) که کاهم AI که کاهی F | وکاهی AF وکاهم I (٦ب) این آتش واین A هم آتش وهم FI (۷آ) بذین AI درین F (ب) برآیم بیم AI برآیذ بیم ازینست F (۹آ) در افسانه AI بافسانه F (ب) از AI آن F | دگر AI بدر F (۱۱ب) هم از تعطیل در A که هم تعطیل وهم FI (۱۳ب) کردم AF کشته I (۱٥) — F، بعد از ۱٦ I (ب) دل A دلم FI (۱۷ب) ومن بر سر AI وعمرم زسر F (۱۸ب) با کام A در کام FI

چه گویم کانچه گفتم هست گفته کرا گویم، خلایق جمله خفته
زبانِ علم می جوشد چو خورشید زبانِ معرفت گنگست جاوید
چو مستی حیرت خوذ باز گفتم چو مشتی خاک زیرِ خاک خفتم ۳
مرا گوئی مگو! دیگر نگویم چه سازم من بسوزم گر نگویم
زمن دایم سخن پرسید آخر زسوزِ من نمی ترسید آخر؟
عزیزا با تو گفتم ماجرائی مدار آخر دریغ از من دعائی ٦
گر از تو یک دعائی پاک آیذ مرا صد نور ازان در خاک آیذ
کسی را چون بچیزی دست نرسذ وگر گه گه رسذ پیوست نرسذ
همان بهتر که بی روی وریائی سحرگاهان بسازذ با دعائی ۹
کنون از اهلِ دل در خلوتِ خاص دعای خویش میخواهم باخلاص
غرض زین گفت وگویم جز دعا نیست که کارِ بی غرض جز از خذا نیست
عزیزا با تو گفتم حالِ مردان تو گر مردی فراموشم مگردان ۱۲
ترا گر ذرّهٔ زین راز روزیست همه سازِ تو دایم سینه‌سوزیست
اگر ماتم زده باشی درین کار ترا نوحه‌گری باشذ سزاوار
ولی تو خوذ زرعنائی چنانی که نوحه بشنوی بازیچه دانی ۱۵
چو نوحه لایقِ آزاذگانست که نوحه کارِ کار افتاذگانست
اگر تو عاشقی گم کرده یاری تو آن سرگشتهٔ افتاذه کاری
چو می جوئی نشان از بی نشان باز ازین جستن نه اِستی یکزمان باز ۱۸
چو چیزی گم نکردی ای عجب تو چه میجوئی تو با چندین طلب تو

(۲آ) می جوشد AI میجوید F (۵آ) پرسید AI پرسند F (ب) ترسید AI ترسند F
(۷آ) گر از تو یک AI کرم از تو F (۹ب) بسازذ AF بسوزذ I (۱۳ب) همه AF همان I
(۱۵آ) ولی تو خوذ AI ولیکن تو F (۱٦ب) که AI چو F | کار کار A ترب کار FI
(۱۸آ) نشان از بی A نشان بی F زکم کشته I (ب) ازین A وزین FI (۱۹آب) تو A این FI
(ب) چه AF کی I | با A و FI

(۵) حکایت مرد خاک بیز

چنین گفت آن یکی با خاک بیزی — که می آید شگفتم از تو چیزی
۲ که گم ناکرده میجوئی تو عاجز — نیابی چیز گم ناکرده هرگز
عجبتر، گفت، زین چیزی دگر هست — که گم ناکردهٔ گر ندهدم دست
بغایت می برنجم وین شگفتی — بسی بیشست ازان اول که گفتی. —
٦ نه بتوان یافت نه گم می توان کرد — نه خاموشی رهست ونه بیان کرد
غرض آنست زین تا تو نباشی — نه این باشی نه آن هر دو تو باشی

(٦) حکایت ایوب پیغامبر

۹ بزرگی گفت ایوب پیمبر — که چندین سال گشت از کرم مضطر
زچندان رنج آهی بوذ مقصود — چو کرد آهی نجاتش داذ معبود
زکریا ارّهٔ بر سر بزاری — بدو گفتا اگر آهی بر آری
۱۲ کنم از انبیا بسترده نامت — مزن دم تا کند ارّه تمامت. —
عجایب بین کزان یک آه میخواست — وزین یک خامشی را ز آه میخواست
نه آهی می توان کرد از بر خویش — نه خامش می توان بوذن، بیندیش
۱۵ چو دریائیست این دو چشم وجائی — نه سر پیدا ونه بن نه میانی
درین دریا نه خاموشی نه گفتار — نه ساکن بوذنت لایق نه رفتار
جوانمردا تو چندین پیچ پیچی — چگونه می بری چون هیچ هیچی

(۱ ـ ص ۳۸۳ : ۱٤) — I (٤آ) زین A ازین F (ب) ندهدم A ندهدت F
(۵آ) برنجم A برنجی F (۷آ) زین A ازین F (ب) نه آن هر دو تو A ونه آن هر دو F
(۱۰ب) کرد آهی A آهی کرد F (۱۱آ) زکریا A دگر بار F (۱۳ب) خامشی را زآه F
خامشی، راه A، ولعله : خامشی از آه (۱٤ب) بوذن A بذ این F (۱٦ب) بوذنت A آمدن F
(۱۷آ) پیچ پیچی A پیچ در پیچ F (ب) هیچ هیچی A هیچ در هیچ F

هزاران پرده بیش از ظلمت ونور چگونه منقطع گردذ رهی دور
هزاران بند داری تا قیامت چگونه ره بری راه سلامت
مگر از پیش بر خیزذ حجابی زلطف حق بتابذ آفتابی ۳
که چون آن لطف از پیشان نباشذ جهانی دردرا درمان نباشذ

(۷) حکایت اعرابی در حضرت نبوّت

یکی اعرابی آمذ پیش مهتر کنار خویش محکم کرده در بر ۶
بذو گفتا که من اسلام آرم اگر گوئی چه دارم در کنارم
پیمبر گفت داری یک کبوتر گرفته دو کبوتربچه در بر
زصدق معجز آن صدر عالی بصدق دل مسلمان گشت حالی ۹
بذو گفت این که گفتت ای پیمبر پیمبر گفت حق سلطان اکبر
درآن دم هرکه آنجا از عرب بوذ زبهر آن کبوتر در عجب بوذ
که آن هر دو کبوتربچه در هم بزیر پر کشیذه بوذ محکم ۱۲
پیمبر گفت ای اصحاب وانصار شمارا چه عجب آیذ ازین کار
بحق آن خذائی کاشکارا بخلق خوذ فرستاذست مارا
که بر هر عاصئی کاندر جهانست خذا صذ بار مشفق‌تر ازانست ۱۵
که این ماذر بذین دو بچّه امروز کزو گشتیذ جمله شفقت آموز

(۸) حکایت آن زن در حضرت رسالت

پیمبر گفت بس مفسد زنی بوذ که در دین همچو گل تردامنی بوذ ۱۸
مگر میرفت در صحرا براهی پدیذ آمذ میان راه چاهی

(۱ ب) رهی F زهی A (۳ آ) حجابی A نقابی F (۴ آب) A، وان پیشان بنابذ جهان درد را درمان نیابذ F (۶ ب) کرده در بر A بسته بر در F (۱۳ آ) وانصار A انصار F

سگی‌را دیذ آنجا ایستاده زبانش از تشنگی بیرون فتاده
بشفقت ترکِ کارِ خویشتن کرد زموزه دلو واز چادر رسن کرد
۳ کشیذ آبی به سگ داذ وخدایش گرامی کرد در هر دو سرایش
شبِ معراج دیذم همچو ماهش بهشتِ عدن گشته جایگاهش. ـ
زنی مفسد سگی‌را داذ آبی جزا بوذش زحق چندین ثوابی
۶ اگر یک دل کنی آسوده یکدم ثوابش بر نتابذ هر دو عالم
برای آنکه دل با خویش باشذ ثوابش از دو گیتی بیش باشذ
زابلیسیِ خوذ گر پاک گردی چو آدم سخت نیکوخاک گردی
۹ چو ابلیسی منی آورد جانت کی از رحمت بوَذ بر جاوذانت

(۹) حکایت شبلی با ابلیس در عرفات

مگر شبلی امامِ عالم افروز گذر میکرد در عرفات یکروز
۱۲ فتاذش چشم بر ابلیس ناگاه بدو گفتا که ای ملعونِ درگاه
چو نه اسلام داری ونه طاعت چرا گردی میانِ این جماعت
بگو چون شذ ازین تاریک روزت امیذی می بوَذ از حق هنوزت؟
۱۵ چو بشنیذ این سخن ابلیسِ پر غم زبان بگشاذ وگفت ای شیخِ عالم
چو حق‌را صذ هزاران سال جاویذ پرستیذم میانِ خوف وامّیذ
ملایک را بحضرت ره نموذم بهر سرگشتهٔ او دَر گشوذم
۱۸ دلی پر داشتم از عزّتِ او مُقر بوذم بوحدانیّتِ او
اگر بی علّتی با این همه کار براند از درگهِ خویشم بیکبار

(۱ب) زبانش A زبان F (۷ب) کیتی A عالم F (۹ب) A، که از رحمت بوذ امیذ آنت F
(۱۱آ) ازین F چنین A (۱۵ب) وگفت A گفت F (۱۷ب) بهر سرگشتهٔ او در کشوذم F
بجز سرگشتهٔ درکه نبوذم A

که کس زهره نداشت ازخلق درگاه — که گویذ: از چه رد کردیش ناگاه؟
اگر بی علّتی بپذیرذم باز — عجب نبوَذ که نتوان داذ آواز
چو بی علّت شذ ستم راندهٔ او — شوَم بی علّتی هم خواندهٔ او ۳
چو در کار خذا چون وچرا نیست — امیذ از حق بریذن هم روا نیست
چو قهرش حکم کرد وراندم آغاز — عجب نبوَذ که لطفش خواندم باز.
نمیدانم نمیدانم الٓهی — تو دانی وتو دانی تا چه خواهی ۶
یکی را خواندهٔ با صذ نوازش — یکی را راندهٔ با صذ گذازش
نه زین یک طاعتی نه زان گناهی — به سرّ تو کسی را نیست راهی
بحقّ آنکه تو کس را نمانی — که آن ساعت که تو کس را نمانی ۹
زجرم وناکسی من گذر کن — بفضلت در من ناکس نظر کن
مکش در پای پیل قهر زارم — که من خوذ طاقت موری ندارم
مرا چون پهلوی یک مور نبوَذ — به پیش پیل قهرت زور نبوَذ ۱۲
من غم کشته را دلشاذ گردان — مکش وین گردنم آزاذ گردان
اگر کردم بذی با خویش کردم — نه از فضل تو من بذ بیش کردم
اگر نیک واگر بذ کرده ام من — تو میدانی که باخوذ کرده ام من ۱۵
چو از نیک وبذ ما بی نیازی — زهر دو بگذری کارم بسازی
اگر چه بستهٔ نیک وبذم لیک — نمی گویم زنیک وبذ بذ ونیک
چو بی علّت بسی دولت دهی تو — کنون هم نیز بی علّت دهی تو ۱۸

(۱ب) کردیش A کردند F (۲ب) داذ A کرد F (۳آ) شذستم A شدم هم F (۵آ) حکم کرد وراندم A کرد حکم راندم F (ب) لطفش A فضلش F (۷آب) خواندهٔ . . . راندهٔ F خواندی . . . راندی A (۸ب) به سر A بحکم F (۹ب) که A در F (۱۱ب) من خوذ طاقت A خوذ من قوة F (۱۳ب) مکش وین A بکش یا F (۱٤ب) تومن A توان F (۱٦آ) وبذ ما A وجو از بذ F

چو بی علّت عطا دادی وجودم — همی بی علّتی کن غرقِ جودم

چو نیست از رنجِ من آسایشِ تو — که علّت نیست در بخشایشِ تو

۳ مدر از کردهٔ من پردهٔ من — خطی در کش بگردِ کردهٔ من

نه آن کافر که او دین دار گردذ — در اوّل روز مردِ کار گردذ؟

زچندین ساله کفرش از شهادت — دهذ غسلِ دلش عینِ سعادت

۶ خذایا گرچه در خون آمذم من — همان انگار کاکنون آمذم من

چو آن کافر پشیمانیم انگار — همی چون نو مسلمانیم انگار

(۱۰) حکایت بایزید وزنّار بستن او

۹ چو در نزع اوفتاذ آن پیرِ بسطام — بیاران گفت کای قومِ نکوکام

یکی زنّار آریدم هم اکنون — که تا بر بندذ این مسکینِ مجنون

خروشی از میانِ قوم بر خاست — که از زنّار نایذ کارِ تو راست

۱۲ چگونه باشد ای سلطانِ اسرار — میانِ بایزید آنگاه وزنّار

دگر ره خواست زنّاری زاصحاب — نمی آورد کس آن کار را تاب

بآخر کرد شیخ الحاح بسیار — نمیدانست کس درمانِ آن کار

۱۵ همه گفتند اگر بر شیخ تقدیر — شقاوة خواستست آنرا چه تدبیر

یکی زنّار آوردند اصحاب — که تا بر بست وبگشاذ از دو چشم آب

پس آنگه روی را در خاک مالیذ — بسوزِ جان ودردِ دل بنالیذ

۱۸ بسی افشاند خون از چشمِ خونبار — وزان پس از میان ببریذ زنّار

زبان بگشاذ کای قیّومِ مطلق — بحقّ آنکه جاویذان توئی حق

(۵آ) زچندین A زچندان F (ب) عین A را عن F (۱۲ب) وزنار A زنار F
(۱٤ب) درمان A تدبیر F (۱۵آ) اگر A کر F (۱۷ب) بسوز A زسوز F
(۱۸ ب ـ ص ۲۷۹ : ۱آ) — F

که چون این دم بریدم بندِ زنّار — همان هفتاذ ساله گبرم انکار

نه گبری کو درین دم باز گردذ — بیک فضلِ تو صاحب راز گردذ؟

من آن گبرم که این دم باز گشتم — چه گر دیر آمذم هم باز گشتم ۳

بگفت این وشهادة تازه کرد او — بسی زاریِ بی اندازه کرد او . ـ

اگرچه راهِ افزون آمذم من — همان انکار کاکنون آمذم من

چو میدانی که من هیچم الّهی — زهیچی این همه پس می چه خواهی ۶

چه دارم ، دردِ بی اندازه دارم — زمال وملک قلبی تازه دارم

چو دل دارم خرابی وکبابی — چه میخواهی خراجی از خرابی

اگر تو عجز می خواهی بسی هست — ندانم تا چو من عاجز کسی هست ۹

غمم جز تو دگر کس می نداند — تو میدانی اگر کس می نداند

چه می گویم چو دانم ناظری تو — چه می جویم چو دانم حاضری تو

تو خوذ بخشی اگر جویم وگر نه — تو خوذ دانی اگر گویم وگر نه ۱۲

همه بی سر تنیم افتاذه در بند — چه بر خیزذ ازین بی سر تنی چند؟

چو از خلقت نه سوذ ونه زیانست — همه رحمت برای عاصیانست

(۱۱) مناجات ابرهیمِ ادهم ۱۵

به پیشِ کعبه ابرٰهیمِ ادهم — بحق میگفت کای دارای عالم

مرا معصوم خواه وبی گنه دار — گناهی کان روذ زانم نگه دار

یکی هاتف خطابش کرد آنگاه — که‌این‌عصمت که میخواهی تو در راه ۱۸

همین بوذست از من خلق را خواست — اگر کارِ تو و ایشان کنم راست

(۱ب) همان A که من F (٦آ) میدانی که من A دانم من همه هیچم F (ب) ی چه A هیچ F (۸آ) چو A چه F (۹آ) میخواهی F من خواهی A (۱۱آ) چه ی A چرا F (آب) دانم F دایم A (۱۲آ) جویم A گویم F (ب) گویم A جویم F | وگر A اگر F (۱۳آ) همه بی سر تنیم افتاذه A چو بای وسر تنم افتاذ F (۱۷آ) خواه A دار F

که تا جمله بهم معصوم مانیذ همه از رحمتم محروم مانیذ.ـ

هزاران بحرِ رحمت بی قیاست ولیکن بنده را جای هراست

۳ ندارم از جهان جز بیمِ جان من زدردِ او زبانِ ترجمان من

چو من از عمر بهبوذی ندیذم زیان دیذم ولی سوذی ندیذم

بمُردن راضیم زین زندگانی اگر بازم رهانی می توانی

۶ زسر تا پای من جایِ نظر نیست که بر وی هر زمان زخمی دگر نیست

(۱۲) حکایت رندی که از دکانی چیزی میخواست

یکی رندی میانِ داغ ودردی ستاذه بوذ بر دکّانِ مردی

۹ ازو میخواست چیزی ، می نداذش بسی بر پیشِ دکّان ایستاذش

زبان بگشاذ دکّاندار پُر پیچ که تا تو زخم نکنی ندهمت هیچ

چو کردی زخم،از من نقد می جوی وگر نه همچنین می باش ومی‌گوی

۱۲ برهنه کرد رند اندام حالی بذو گفتا نگه کن از حوالی

اگر بر من زسر در گیر تا پای توانی دیذ بی صذ زخم یک جای

بگو کانجایگه زخمی رسانم که بی صذ زخم جائی می ندانم

۱۵ اگر بی زخم هستم جایگاهی نباشذ چشم زخم از تو گناهی

چو نیست از پای تا سر بی جراحت بده چیزی که یابم از تو راحت

تنم چون جمله مجروحست اکنون ازین پس نوبتِ روحست اکنون.ـ

۱۸ خذایا من چو آن رندِ گذایم که بر تن نیست بی صذ زخمِ جایم

زسر تا پای من چندان که جوئی جراحت پُر بوَذ چندان که گوئی

(۱آب) مانیذ A مانند F (۶آ) جای A جایی F (۱۳آ) بر A در F (۱۵آ) هستم F چشمت A (ب)نباشذF نباند A (۱۸آب) گذایم ... جایم A گدا ام ... جاام F (۱۹آ) که A چه F (ب) پر A تر F | که گوئی A چه جوئی F

دمی هرگز براحت بر نیارم / که سر از صذ جراحت بر نیارم

دمی گر صذ جراحت می نیابم / زعمر خویش راحت می نیابم

اگر خوذ پای تا سر عین دردم / زدردی کافرم گر سیر گردم ۳

غم تو بایذم از عالم تو / ندارم غم چو من دارم غم تو

دریغا جان ندارم صذ هزاران / که در پای غمت ریزم چو باران

چو حرف ها وهو آیذ بگوشم / همه در ها وهو ودر خروشم ۶

ترا دیذم خوذی خوذ ستردم / بتو زنده شذم وز خویش مردم

اگر دایم چنین باشم کالست / وگر با خویشتن رفتم زوالست

خذایا دست این شوریذه دل گیر / خلاصم ده ازین زندان دلگیر ۹

در آن ساعت که جان آیذ بحلقم / نماند هیچ امیذی بخلقم

تنم را روشنائی لحد بخش / دلم را آشنائی ابد بخش

چو زایل گردذ این ملک وجودم / مکن بی بهره از دریای جودم ۱۲

(۱۴) حکایت عبدالله بن مسعود با کنیزک

کنیزی داشت عبدالله مسعود / که صذ گونه هنر بوذیش موجود

مگر چون احتیاج آمذش دینار / طلب کرد آن کنیزک را خریذار ۱۵

کنیزک را چنین گفت ای دلاور / برو جامه بشوی وشانه کن سر

که می بفروشمت زانک احتیاجست / که تن را بر خراب دل خراجست

کنیزک در زمان فرمان او کرد / دو سه موی سفیذ از سر فرو کرد ۱۸

(۱آ) A، دمی آن دم براحت می بر ارم F (ب) A، که از سر صذ جراحت می بر ارم F
(۲آب) بیابم A نیابم F (۳آ) خوذ A از F (ب) زدردی A زدردم F (٤ب) من دارم A
دارم من F (٦آ) ها وهو F های هو A (۷ب) وز A از F (۸آ) باشم A باشذ F
(۱۱آ) روشنائی لحد A روشنائی در لحد F (۱٤آ) کنیزی A کنیزک F (۱۵آ) آمذش
دینار A آمد بدینار F (۱٦آ) چنین A چنان F (۱۷آ) می F تا A | زانک A چون F

بآخر چشم چون بر مویش افتاذ — هزاران اشکِ خون بر رویش افتاذ
چو عبد اللهِ مسعودش چنان دیذ — دو چشمش همچو ابری خون فشان دیذ
۳ بذو گفتا چرا گرینذهٔ تو — که می بفروشمت چون بندهٔ تو
کنون من عهد کردم با تو خاموش — که نفروشم ترا ، مگری و مخروش
کنیزک گفت من گریان نه زانم — که در حکمِ فروشِ تست جانم
۶ ولیکن زان سبب گریم چنین زار — که عمری کرده ام پیشِ کسی کار
که یافت از خدمتش مویم سپیذی — بآخر کار آمذ نا امیذی
چرا بوذم بآخر پیشِ مردی — که بفروشذ مرا آخر بدردی
۹ چرا کردم جوانی خرجِ جائی — که در پیری نهندم در بهائی
چرا بُردم بجائی روزگاری — که آن خدمت فروش آورد باری
چرا بر درگهِ غیرم ره بوذ — چو درگاهی چنان در پیشگه بوذ
۱۲ کسی را کان چنان درگاه باشذ — بدرگاهی دگر چون راه باشذ
تو ای خواجه حدیثِ من بمنیوش — اگرچه می نیرزم هیچ بفروش
در آمذ جبرئیل وگفت حالی — به پیشِ صدر وبدرِ لا یزالی
۱۵ که عبدالله را گوی ای وفادار — مباش این درد را آخر روادار
سپیذی یافت در اسلام مویش — جز آزاذی نخواهذ بوذ رویش ـ
خذایا چون ترا حلقه بگوشم — میفگن روزِ پیری در فروشم
۱۸ گر از طاعت ندارم هیچ روئی — سپیذم هست در اسلام موئی
اگر بفروشیم جان سوختن راست — که دوزخ این زمان افروختن راست

(۱آ) مویش A رویش F (٦آ) ولیکن A ولی من F (۷آ) یافت A تا F | مویم A مویی F (۸آ) بوذم A کردم F (۹ب) بهائی A بدائی F (۱۱آ) روزکاری A روز کارم F (ب) فروش آورد باری A فزون آورد بارم F (۱۱ب) درگاهی A درگاه F (۱۲ب) بدرگاهی A بدرگاه F

زجان‌سوزی ودلسوزی چه خیزذ　　زموری در چنان روزی چه خیزذ
بحق عزّت ای دانندهٔ راز　　که اندر خندق عجزم میندارز
بدست قهر چون مومم مگردان　　زفضل خویش محرومم مگردان ۳
همه نیک وبدم ناکرده انگار　　زفضلت کن مرا بی من بیکبار
که هر نیک وبدی کان از من آیذ　　مرا ناکام غلّ گردن آیذ
مرا گر تو نخواهی کرد بیدار　　بخواب غفلتم در مرده انگار ٦
چو من سرگشته پستم تو بلندی　　بلندم کن چو پستم اوفگندی
گرفتار تو ام از دیرگاهی　　مرا بنمای سوی خویش راهی
درم بگشای وفرتوت خوذم کن　　دلم بربای ومبهوت خوذم کن ۹
زمن بر من بسی آمذ تباهی　　الّهی نجّنی منّی الّهی
مرا برهان زمن گر می رهانی　　که هر چیزی که میخواهی توانی
مرا با خوذ مدار وبیخوذم دار　　زخوذ سیر آمذم این خوذ کم انگار ۱۲
بحق آنکه میدانی که چونم　　که بیرون آر ازین غرقاب خونم
مرا بیخوذ بخوذ گردان گرفتار　　میاور با خوذم هرگز دگر بار
سگم خوان ومران از آستانم　　که در کویت سگ یک استخوانم ۱۵
اگر یابم زکویت استخوانی　　کشم در پیش چرخ پیر خوانی

(۱٤) حکایت بشر حافی که نام حق تعالی بمشک بیالوذ

در اوّل روز می شذ بشر حافی　　زدُردی مست امّا جانش صافی ۱۸
مگر یکپاره کاغذ یافت در راه　　بر آن کاغذ نوشته نام الله

(۳آ) قهر A عجز F (٤ب) زفضلت A بفضلت F (٥ب) A، مرا ازان غل در گردن F
(۹) در F بخط دیگر در کنار نوشته (۱۰) — F (۱۲آ) A، بی خوذ مدار وبا خوذم F
(۱۳ب) غرقاب A گرداب F (۱۵) ازین بیت تا بآخر کتاب در I موجودست (۱٦آ) A،
گر از کوی تو یابم FI (ب) چرخ پیر AF پیر چرخ I

زعالم جز نجوی حاصل نبوذش | بداذ ومشک بستذ اینت سوذش
شبانگه نام حق را مرد حق‌جوی | بمشک خوذ معطّر کرد وخوش بوی
۳ در آن شب دیذ وقت صبح خوابی | که کردندی به سوی او خطابی
که ای بر داشته نام من از خاک | بحرمت کرده هم خوش‌بوی وهم پاک
ترا مرد حقیقت جوی کردیم | همت پاک وهمت خوش‌بوی کردیم.—
٦ خذایا بس که این عطّار خوش‌گوی | بعطر نظم نامت کرد خوش بوی
چه گر عطّار ازان خوش‌گوی بوذست | که نامت جاوذان خوش‌بوی بوذست
تو هم از فضل خاک آن درش کن | بنام خویشتن نام‌آورش کن
۹ که جز از فضل تو روئی ندارذ | گر از طاعت سر موئی ندارذ

تم الکتاب الموسوم بالٓهی نامه بفضل الله ومنّه

(۱ب) بداذ و FI بداذه A (۲آ) شبانکه AI شذ آنکه F | را مرد حق جوی A آن مرد حق‌جوی I آن نام حق کوی F (ب) خوذ AI آنجا F | وخوش A خوش FI (٤ب) وهم AI هم F (٥ب) همت باک وهمت FI بحرمت باک وهم A (٦آ) خدایا بس که AI خداوندا بس این F (۷آ) کوی AF بوی I

ابیات برگزیده

از روایت دوم دیباجهٔ الٓهی نامه از روی نسخهای F و B

بنام آنک ملکش بی زوالست — بوصفش نطقِ صاحب عقل لالست

مفرّح نامهٔ جانهاست نامش — سرِ فهرستِ دیوانهاست نامش

زنامش پُر شکر شد کامِ جانها — زیادش پر گهر تیغِ زبانها ۳

اگر بی یادِ او بوئیست رنگیست — وگر بی نامِ او نامیست ننگیست

خداوندی که چندانی که هستیست — همه در جنبِ ذاتش عینِ پستیست

چو ذاتش برترست از هرچه دانیم — چگونه شرحِ آن کردن توانیم ۶

بدستِ صنع گوی مرکزِ خاک — فگنده در خمِ چوگانِ افلاک

چو عقلِ هیچ کس بالای او نیست — کسی دانندهٔ آلای او نیست

همه نفیِ جهان اثباتش آمد — همه عالم دلیلِ ذاتش آمد ۹

صفاتش ذات وذاتش چون صفاتست — چو نیکو بنگری خوذ جمله ذاتست

وجودِ جمله ظلّ حضرتِ اوست — همه آثارِ صنعِ قدرتِ اوست

نکوگوئی نکو گفتست در ذات — که التوحیدُ اِسقاطُ الاضافات ۱۲

زهی رتبت که از مه تا بماهی — بوذ پیشش چو موئی از سیاهی

زهی عزّت که چندان بی نیازیست — که چندین عقل وجان آنجا بیازیست

زهی حشمت که گر در جان در آیذ — زهرِ یک ذرّه صد طوفان بر آیذ ۱۵

زهی وحدت که موئی در نگنجذ — در آن وحدت جهان موئی نسنجذ

زهی رحمت که گر یک ذرّه ابلیس — بیابذ گوی برباید زادریس

(۵آب) B، همنست ... مسنست F (٦ب) کردن F کفتن B (۱۱ب؛ قدرت F وقدرت B (۱۲ـص ۳۸٦:۱٤) هم در دیباجهٔ اسرارنامه (نسخهٔ آیاصوفیه ٤۷۹۲ (S) وجود دارد (۱۳) – F (ب)B، از موئی سیاهی S (۱٤آ) چندان S چندین BF (۱۵آ) حشمت S جنبش BF | در جان BF بر جان S (آب) آیذ BS آمذ F (ب) زهر BF زنک S (۱٦ب) S، زموئی سر نکنجذ B سر موئی نکنجذ F، (۱۷) – F

زهی غیرت که گر بر عـالم افتذ بیک ساعت دو عـالم برهم افتذ
زهی هیبت که گر یک ذرّه خورشیذ نیـابذ گم شوذ در سـایه جاویذ
۳ زهی حرمت که از تعظیم آن جاه نیـابذ کس ورای او بذان راه
زهی ملکت که واجب گشت لابد که نه نقصان پذیرذ نه تزایذ
زهی قوّت که گر خواهذ بیک دم زمین چون موم گرداند فلـک هم
۶ زهی شربت که در خون میزنذ جان بامّیذ سَقاکُم رَبُّکُم (۱) خوان
زهی سـاحت که گر عـالم نبوذی سر موئی از آنجـا کم نبوذی
زهی غایت که چشم عقل وادراک بماند از بعد آن افگنده بر خاک
۹ زهی مهلت که چـون هنگام آیذ بموئی عـالمی در دام آیذ
زهی شدّت بحجّت بر گرفتن نه برگ خامشی نه روی گفتن
زهی عزلت که چندانی زن ومرد دویذند ونذیذند از رهش گرد
۱۲ زهی غفلت که مارا کرد زنجیر وگر نه نیست از ما هیچ تقصیر
زهی طـاقت که گر ما زین امانت برون آئیم ناکـرده خیـانت
زهی حسرت که خواهذ بوذ مارا ولی حسرت نذارذ سـوذ مارا
۱۵ جهـان عشق‌را پای وسری نیست بجز خون دل اورا رهبری نیست
کسی عاشـق بوَذ کز پای تا فرق چو گل درخون شوذ اوّل قدم غرق
خـذاوندا بسی بیهـوذه گفـتم فراوان بوذه وناbوذه گفـتم
۱۸ اگرچه جرم عاصی صذ جهانست ولی یک ذرّه فضلت بیش ازانست

(۲آ) هیبت BS هستی F (ب) نیـابذ : بیـابذ F بیـابذ BS (۳آ) حرمت FS خـدمت B (ب) نیابذ BF نذارذ S | او BF تو S | بذان FS دزان B (۵ب) BF، کردذ آسمان هم S (۶آ) شربت FS نورت B | جان B نان F جام S (ب) خوان S جان BF (۸ب) S، بماند بعد ازان BF | افکنده BS افتاده F | بر FS در B (۹آ) چون B کر F (۱۰آ) بر S در BF (۱۱آ) چندانی B چندینی FS (ب) رهش BF رهت S (۱۲آ) زنجیر BF تعبیر S (ب) از BF در S (۱۳آ) کر F تا B (۱۵ب) اورا B آنجا F

---

(۱) سورة ۷۶ (الدهر) : ۲۱

چو مارا نیست جز تقصیر طاعت | چه وزن آریم؟ مشتی کم بضاعت
کنون چون اوفتاذ این کار مارا | خداوندا بما مگذار مارا
منزا از کم وچون وچرائی | ورای عالم وخلق ورائی ۳
خذایا رحمتت دریای عام است | از آنجا قطرهٔ مارا تمام است
اگر آلایش خلق گنه‌گار | در آن دریا فرو شوئی بیکبار
نگردذ تیره آن دریا زمانی | ولی روشن شوذ کار جهانی ۶
چه کم گردذ ازان دریای رحمت | که یک قطره کنی بر خلق قسمت
خوشا هائی زحق وز بنده هوئی | میان بنده وحق های وهوئی
نداری در همه عالم کسی تو | چرا بر خوذ نمی گرئی بسی تو ۹
اگر صذ آشنا در خانه داری | چو مردی آن همه بیگانه داری
بآسانیت این اندوه ندهند | بدست کاه برگی کوه ندهند
گرت یک ذرّه این اندوه بایذ | صفای بحر وصبر کوه بایذ ۱۲
اگر پیش از اجل یکدم بمیری | در آن یک دم همه عالم بگیری
اگر آگه شوی ای مرد مهجور | که از نزدیکه ماندی این چنین دور
زحسرت داغ بر پهلو نهی تو | سر تشویش بر زانو نهی تو ۱۵
اگر شایستهٔ راه خذارا | بکلّی میل کش چشم هوا را
چو نابینا شوذ چشم هوایت | بحق بینا شوذ چشم هدایت
تحیّررا نهایت نیست پیذا | که یابذ باز یک سوزن زدریا ۱۸
جهان‌را چون رباطی با دو در دان | که چون زین در در آئی بگذری زان

(۱ب) وزن B باز F (۳ب) عالم وخلق ورائی: عام وخلق وربائی F عم وخلق ماورائی B
(۴-۸) در S موجود است (۴ب) ازانجا B وزان ما FS (۷) — F (آ) رحمت S عصمت B
(۱۰آ) اگر F که گر B (۱۲آ) گرت B اگر F (۱۶) — F (۱۷ب) هدایت (؟) :
هوابت F خدابت B

تو غافل خفته وز هیچت خبر نه — بخواهی مرد اگر خواهی وگر نه
ترا گر خوذ گذائی ور شهنشاه — سه گز کرباس وده خشتست همراه
۳ بسی کردست گردون شعله‌کاری — نخواهد بوذ کس‌را رستگاری
زهر چیزی که داری کام وناکام — جذا می بایذت گشتن سرانجام
وگر ملکت زماهی تا بماهست — سرانجامت بذین دروازه راهست
۶ وگر اسکندری ، دنیای فانیت — کند روزی کفن اسکندرانیت
عزیزا بی تو گنجی پاذشائی — برای خویشتن بنهاذ جائی
اگر رایش بوذ بر دارذ آن گنج — وگرنه همچنان بگذارذ آن گنج
۹ جهان بی وفا نوری ندارذ — دمی بی ماتمی سوری ندارذ
اگر سیمت ببخشذ سنگ باشذ — وگر عذریت خواهذ لنگ باشذ
وصالی بی فراق قسم کس نیست — که گل بی‌خار وشکر بی مگس نیست
۱۲ نمیدانم کسی‌را بی غمی من — که تا دستی برو مالم دمی من
برو تن در غم بار گران نه — بسی‌جان کن چوجان خواهند جان ده
نمی بینم ترا آن مردی وزور — که بر گردون شوی نا رفته در گور
۱۵ نه ششصد سال آدم ماند غمناک — زبهر گندمی خون ریخت برخاک؟
چو اورا گندمی بی صد بلا نیست — ترا هم لقمهٔ بی غم روا نیست
زیان آمذ همه سوذ من وتو — فغان از زاذ واز بوذ من وتو
۱۸ جهانا کیست کز جوز تو شاذست — همه جوز تو ودوز تو باذست
جهان چون نیست از کار تو غمناک — چرا بر سر کنی از دست او خاک

(۱آ) وز B و F (۲آ) کر خوذ F خوذ کر B (ب) وده F ودو B (۳آ) شعله کاری F دستکاری B (۶آب) فانیت ... اسکندرانیت B فانی ... اسکندرانی F (۷آ) کنجی B کنج F | باذشائی B باذشاهی F (ب) جائی B جاهی F (۱۰ب) خواهذ F باشذB (۱۲آ) نه F ده B (۱۵آ) ماند B مانده F (ب) زبهر F زمهر B

جهان چون تو بی داماذ دارذ　　بی عید وعروسی یاذ دارذ

مرا عمریست تا در بند آنم　　که تا با همدمی رمزی برانم

نمی بینم یکی همدم موافق　　فغان زین هم نشینان منافق ۳

چو بهر خاک زادستی زماذر　　درین پستی چه سازی کاخ ومنظر

چوجسمت سوده خواهذ گشت درخاک　　سر منظر چه افرازی بر افلاک

اگر آگندهٔ از سیم وزر گنج　　نخواهی خورد یک دم آب بی رنج ۶

غم خوذ خور که کس را از تو غم نیست　　چه میگویم ترا حقا که هم نیست

اگر چه جای تو در زیر خاکست　　ولیکن جان پاک از خاک پاکست

نه مسجود ملایک گوهر تست؟　　نه تاجی از خلافت بر سر تست؟ ۹

خلیفه زادهٔ گلخن رها کن　　بگلشن شو گران جانی رها کن

بمصر اندر برای تست شاهی　　تو چون یوسف چرا در قعر چاهی

ازان بر ملک خویشت نیست فرمان　　که دیوت هست بر جای سلیمان ۱۲

تو شاهی هم در آخر هم در اول　　ولی بیننده را چشمست احول

دو می بینی یکی را ودو صد صذ　　چه یک چه دو چه صذ جمله توئی خوذ

تو یک دل داری ای مسکین وصذ بار　　بیک دل چون توانی کرد صذ کار ۱۵

ترا اندوه نان وجامه تا کی　　ترا از نام وننگ عامه تا کی

نهاذی بو العجب داری تو در اصل　　پلاسی کرده اندر اطلسی وصل

اگر هر دم حضوری را بکوشی　　ز وٱسْجُدْ وٱقْتَرِبْ(۱) خلعت بپوشی ۱۸

(۲ب) رمزی B روزی F (٤ب) درین F چو در B (٥آ) جسمت B جانت F | سوده B سوذ F (٦آ) آگندهٔ F افکندهٔ B (۷ب) میگویم B میگوئی F (۸ب) جان پاک از خاک پاکست B جان پاکت جای پاکست F (۱۰ب) جانی F طبعی B (۱۱ب) نعر B بند F (۱۳ب) چشمست B چشمیست F (١٤ب) یک چه دو چه : یک وچه دو چه F یک خوذ وچه B (۱۸آ) بکوشی B بپوشی F

---

(۱) سورة ۹٦ (العلق) : ۱۹

زبس کاندیشهٔ بیهوده کردی — نهاذ خویش را فرسوده کردی
الا ای خفته گر هستی خردمند — در بایست خوذ برخوذ فرو بند
۳ زهی حرص دل فرزند آدم — زهی حیران وسرگردان عالم
الا ای از حریصی با دل کور — بماندی در حریصی تا لب گور
تو نامرده نگردذ حرص تو کم — که ریش حرص را مرگست مرهم
۶ چشیذی جام مالامال دنیا — چه خواهی کرد چندین مال دنیا
نیرزذ بالله اندر چشم رهرو — متاع جملهٔ دنیا بیک جو
فغان زین عنکبوتان مگس خوار — همه چون کرگسان در بند مردار
۹ فغان زین مورطبعان سخن چین — چو موران جمله نه رهبر نه رهبین
فغان از حرص مشتی استخوان رند — همه سگ سیرتان موش پیوند
الا ای روز وشب غمخواره مانده — بدست حرص در بیچاره مانده
۱۲ حریصی بر سرت کرده فساری — ترا حرصست واشتر را مهاری
تو بر رزّاق ایمن باش آخر — صبوری وَرز وساکن باش آخر
زکافر او نگیرذ رزق خوذ باز — بجا گیرذ زمرد بر خوذ باز
۱۵ مکن در وقت صبح ای دوست ستی — چو داری ایمنی وتن درستی
چو تو بیذار باشی صبحگاهی — بیابی هرچه آن ساعت بخواهی
هر آن خلعت کز آن درگاه پوشند — چو آیذ صبحگاه آنگاه پوشند
۱۸ در روضه سحرگاهان گشایند — جمال او بمشتاقان نمایند
گرت باید در آن دم پاذشائی — زدرگاه محمد کن گذائی

(۱ب) نهاذ B نهال F (٤آ) دل F دلی B (٥آ) تو نا F که تا B (۹ب) رهبر F ره رو B
(۱۱) — F (۱۳ب) وساکن B ساکن F (۱۷ب) آیذ F آمد B (۱۸ب) او F خوذ B

در آغاز الٓهی نامه

الٓهی ، نامه را آغاز کردم بنامت بابِ نامه باز کردم

زبانرا در فصاحت راه دادم دهانرا در بلاغت بر گشادم ۳

توکّل بر خدا ، تقصیر بر خویش نهادم این نهایت نامه در پیش

دلِ حاضر بتحریرش سپردم اگر خوش‌گوی کردم گوی بردم

درِ گنجِ عبارت بر گشادم الٓهی نامه نامِ این نهادم ۶

الٓهی ، نامِ تو ونامهٔ تست بلی جَفّ القلَم در خامهٔ تست

بآغازش تو دادستی نهایت بانجامش توکن این را کفایت

رفیقِ خاطرم کن فضل وتوفیق میفگن خاطرم در فکر وتعویق ۹

که تا آخر کنم این داستانرا با نسِ جان تمامِ انس وجانرا

توئی هادیِ خلقِ جاودانی نهان وآشکارا جمله دانی

بانجام آوری آغازِ رازم که تا گردن کشم گردن فرازم ۱۲

الٓهی،فضلِ خود را یارِ ما کن ز رحمت یک نظر در کارِ ما کن

که تا مطلوبِ جانم حاصل آید مگر قولم قبولِ یک دل آید

اگر یک دل شود زین شعر خشنود مرادِ جان بر آید کامِ دل زود ۱۵

سخن بر من ، هدایت بر خداوند خداوندا جدائی را بپیوند

بلطفت می کنم این را حوالت نگه دارش خدایا از بطالت

پسندِ خویش کن این گفت وگو را قبولم کن فزون ده رغبتم را ۱۸

مهیّا کن مرادِ روح پیشم کرامت کن عطیّتهای خویشم

(۱ – ص ۳:۳۹۵) این فصل در B موجود نیست (۸آ) نهایت : لمله عنایت
(۱۰ب) بانس جان : بانس وجان F (۱۸آ) گفت وگو : کفت کو F

مرا در وصفِ وحدت ترجمان ده | بربِ خویش خاطر را نشان ده
نشان ده بی نشانا تا در آیم | بکامِ دل زبان را بر گشایم
۳ در الحان آورم طوطیِ جانرا | شکر بخشم زشعرِ خوذ بیان را
بشغلِ روحِ تو مشغول گردم | زنگِ بحر وکان معزول گردم
همه جان گردم وتن را بمانم | روان را از دل وجان وا رهانم
۶ زسر تا پای کلّی نور گردم | اگر مشکم مگر کافور گردم
خذایا در زبانِ من صواب آر | دعای بندهٔ خوذ مستجاب آر
دلِ پر دُردیم را صاف گردان | بما بین شکر من لاف گردان (؟)
۹ مرا در حضرتِ خوذ کامران دار | زکج گفتن زبانم در امان دار
مرا توفیق ده تا حمد خوانم | صفاتِ ذاتِ تو بر لفظ رانم
ز درگاهت همین دارم امانی | مرا یارب بذین مقصد رسانی
۱۲ سخن انجام شذ، آغازِ توحید | کنم از حمد واز تمجید وتحمید
بنالم همچو بلبل در بهاران | ببارانم ز ابرِ دیده باران
بجنبانم سلاسل جان ودل را | کنم روح وروانی آب وگل را
۱۵ بر آرم دستِ دعوت در مناجات | بزاری گویم ای قاضیِ حاجات
مرا در حمدِ خوذ صاحب قران کن | زبانِ من چو شعرِ من روان کن
روان کن کارِ من در کامرانی | زبان را ده براتِ ترجمانی
۱۸ خذایا از حکایت خسته گردم | بساطِ انبساط اندر نوردم
دهان بگشایم اندر وصفِ ذاتت | کنم آغازِ اوصافِ صفاتت
خذاوندا عطاهای تو عام است | عنایتهای عامّت بر دوام است
۲ زمشتی خاک مارا آفریذی | گلی بر کلِ کونم بر گزیذی

بگفت خیر امّت سر فرازیم — ازان بر جامهٔ طوعت طرازیم
بذین تشریف وخلعت شهریاریم — بکَرَّمْنَا (۱) کبیر وکامگاریم
خذاوندا توئی دانا وداور — صفات ذات تست الله اکبر ۳
منزّه از زن واز خویش وفرزند — مبرّا از شریک ومثل ومانند
قدیم بی ولد، قیّوم بی خویش — تولّای توانگر، فخر درویش
زدوذی آسمارا آفریذی — ز خاکی کلّ انسان آفریذی ۶
سما را بی ستون بنیاذ داذی — ترابی بر سرابی تو نهاذی
زباذی عیسی مریم تو کردی — زناری دشمن آدم تو کردی
زکاف ونون تو کردی کَوْن کَوْن را — جهان وجان تو داذی اِنس وجانرا ۹
مسالک هوش ومستی از تو دارند — ممالک ملک هستی از تو دارند
خلایق جمله از جام تو مستند — همه مأمور فرمان الستند
ترا می زیبذ الحق پاذشاهی — که پیذا آوری ماهی زماهی ۱۲
توئی رزّاق هر پیذا وپنهان — توئی خلّاق هر دانا ونادان
وَمَا مِنْ دابّةٍ (۲)منشور شاهیت — اَلَمْ تَعْلَمْ (۳) نفاذ پاذشاهیت
تو بوذی ونبذ جنّات ونیران — تو بوذی ونبوذ ایوان وکیوان ۱۵
تو بوذی ونبوذ افلاک وکَوْنَیْن — تو بوذی ونبوذ این قاب قوسین(٤)
توئی باقی وفانی هر چه هستند — بتقدیرت نه بالا بل که پستند
توئی خلّاق هر بالا وپستی — توئی پیذا وپنهان هر چه هستی ۱۸
توئی گیرنده ومیرنده مائیم — توئی سلطان وما مشتی گذائیم
گنه کاریم امّا مستمندیم — مسلمانیم ازان ره شهربندیم

(۱) سورة ۱۷ (اسری) : ۷۰ (۲) سورة ٦ (الانعام) : ۳۸ (۳) سورة ۲ (البقرة) : ۱۰۷
(٤) سورة ۵۳ (والنجم) : ۹

جهان زندان سرای مؤمنانست　　ولی مال ومنال مؤمن آنست
اگر فضلت قرین حال گردذ　　خرابم جمله جا ومال گردذ
۳ چه باشذ بنده مقرون انابت　　کنذ طاعت کنذ دعوت اجابت
اگر با بنده عدل وداذ ورزذ　　عبادتهای صذ ساله چه ارزذ
خذاوندا توئی حامی وحاضر　　بحال بندگان خویش ناظر
٦ خطی از فضل گرد این خطا کش　　قلم در نامهٔ کردار ما کش
اگر بر ما ببخشائی کریمی　　وگر تعظیم فرمائی عظیمی
گر از ما زلّتی آیذ هم از ماست　　فراموشی ما از جبّت ماست
۹ اگر حوّا وآدم سهو کردند　　نه لعبت بازی ونه لهو کردند
بنسیان اندر افتاذند آنها　　عفو کردی ازیشان پاذشاها
زما بیچارگان گر درگذاری　　گناهی کرده ، باشذ شهریاری
۱۲ جلیس خاک این درگاه مائیم　　انیس آه وواویلاه مائیم
امانت را نهاده بر کف دست　　زبان در ذکر می داریم پیوست
ثنای ذات پاکت می سرائیم　　دهان در شرح ذکرت می سرائیم
۱٥ بصذ فریاذ وواویلا وزاری　　همی جوئیم راه رستگاری
باُدْعُونی توسّل کردگانیم　　بامر اَسْتَجِبْ [۱] اخبار خوانیم
الٰهٰا جز تو ما کس را نخواهیم　　ازان رو در پناهت می پناهیم
۱۸ دعای ما اجابت کن الٰهٰا　　انیس ما امامت کن الٓها (؟)
دل عطّار را بیت الحرم کن　　بتشریف حضورش محترم کن
بتضمین بشنوید این بیت نامی　　اگر ذکری دهذ این را تمامی
۲۱ قدم در کلبهٔ احزان ما نه　　وزان پس منّتی بر جان ما نه

(۱ب) مؤمن آنست : مؤمنانست F (۱۱ب) گناهی : در هامش F : عطائی ظ (۱۲ب) وواویلاه : واویلاه F ۱۳۱ب؛ ذکر : کر F (۲۰ب) اگر (؟) : ار F

(۱) سورة ٤۰ (المؤمن) : ٦۰

دلِ عطّار از دردت خرابست   گذر سوی خرابیها صوابست
خداوندا نظر در جانِ ما کن   گذر در کلبهٔ احزانِ ما کن
بعشقِ خویش مارا مبتلا دار   خرد را مالکِ راهِ رضا دار

فی نعت النبی صلی الله علیه وآله وصحبه وسلم

(این فصل در F عبارت از ۳۳،۲ بیت است ، بیت اول وآخرش بروجه ذیل است :)

محمد مقتدای هر دو عالم   محمد مهترِ اولادِ آدم

. . .

وگر درخوردِ آبِ تو نیم من   فرا آبم مده والله اعلم

(در B بجای این فصل ۱۷ بیت وجود دارد که اول وآخرش نیز بروجه ذیل است :)

محمد کو سرافرازِ عرب بوذ   وجودش درِّ دریای طلب بوذ

. . .

چو هم دستی تو با موسیِ عمران   همی از جامِ جان خور آبِ حیوان

(۳ب) مالک : اصله سالک

فهرست اعلام

فهرست منتخب مبهمات وموضوعات واصطلاحات لفظاً ومعنًی

تصحیحات راجع بمتن

صحیفه	مصرع	تصحیح
٥	١٣ب	زینهانی
٩	١٢ب	بلطف
١٢	٣آ	مه از
١٦	٨آ	بیرون
١٧	١٢ب	چونی؟
١٩	٤ب	هنوزش
٢٢	١٩آ	مؤمن
٢٤	٤ب	هیچ
٢٥	٨ب	دو
٢٦	٦ب	سلاح آور
٢٨	١٤ب	ونی
٣٠	٤آ	مسموع
٣١	١آ	خلیفه زاده
٣٢	٥ب	گهرداری
	٨آ	دُر می فشاندند
	٢٠ب	خویشتن
٣٧	١١ب	تا شد
٣٨	٣آ	چو از
٤٣	٥ب	سنگ سارش
٤٤	١٤آ	ماذر
٤٦	١٩ب	خوانذیت
٤٧	١٦آ	بلی باید [روایت B]
٤٨	١٧آ	شهزادهٔ
٥١	١٨ب	بیند هر

صحیفه	مصرع	تصحیح
٥٣	٣آ	وبنیت
	١١آ	گلیم
	١٥ب	موزراهی
٥٤	١٨آ	سیرت [روایت BFI]
٥٦	٢آ	جندی
٥٧	١ب	جایش [روایت BI]
	٥آ	بر دست
٥٨	١٣	(٩)
٥٩	١١آ	فرزندی[روایتF] (؟)
٦٥	٢آو٨آ	هرگز
	١٦آ	شوق
٦٨	١آ	دریائی
	٤ب	عزیزی
	١٢آب	آشنائی ـ روشنائی
	١٣آ	آشنائی
٦٩	٦ب	پائی
	١٣آ	بدولت جای
٧٠	٧ب	خیزذ
	١٤ب	در
٧١	١١آ	چهل
	١٣ب	کی شمارست[روایتB](؟)
٧٥	١١آ	بگردِ پرده [روایت A]
٧٦	٧آ	کشیذ
	٢١آ	مرا

صحیفه	مصرع	تصحیح
٧٧	٨ب	اندرون
٧٨	٢٠ب	چه خواهم
٨٠	١	بر وی
	٦آ	حاجبی
٨١	١٧آ	سرهنگ
٨٢	٦آ	سرگشته
٨٣	١٢آ	وگر
٨٤	١٠آ	دوست ره بین (؟)
٨٥	١٢ب	دِه دو جو [روایتB]
	١٦آ	دو جو ؟ افزون
٨٦	٤آ	می بستذ [روایت BI]
٩١	٤آ	زمانی ناتمامی [روایتB]
٩٤	٩آ	افراسیاب
	١٢ب	گران بر
٩٥	٢آ	نَجسَدین
	١٣ب و١٤	جهوذ
	١٧	آن گبر که
٩٦	٨ب	چوبین [روایت I] (؟)
١٤٢	١٤ب	گه آن
١٥٠	١٥آب	گُم(؟)[در I کُم انکار ضبط شده]
	١٥ب	دوزخم (؟)
١٥٣	١٨آ	خاصِ خاصی
١٦١	١٠آ	کوذکان
١٦٣	٦ ٩	٩ ٦

صحیفه	مصرع	تصحیح
١٦٤	٥آ	زحضرت
	٦آب	یا نی
١٦٦	١٣ب	خوذ روزگارش
١٦٧	٩ب	کامام
١٧٠	١٣ب	کشتی گیر
١٧٦	١ب	چگونه‌ست
١٧٩	١٦ب	آفریذن
١٨٢	٦ب	بربایذت
١٩٤	١٣آ	دو هفته
١٩٧	١ب	کار تو [روایت B]
٢٠١	١٩ب	بسی مرده [روایت F]
٢٠٧	١١آ	بجدّ
٢٠٨	٠	المقالة الثالث عشر
٢٠٩	١	(١٠ مکرر)
٢١٣	١٠ب	وخلق
٢١٨	١٠ب	موقوف
٢٢٠	٢آ	سرمه‌دانی
٢٢١	١٨آ	جهوذان
٢٢٢	٢آ	جهوذ
	٥آ	دوزخ (؟) [معنی این بیت واضح نیست]
	٨آ	نشسته
٢٢٣	١٦آ	گستاخ
٢٣٩	١٤آ	کارافتاذه
٢٤٦	١١آب	ملک
٢٥٥	٩ب	هم از پی
٢٥٧	١٨آ	مرد
٢٦٨	٩ب	جهانست .ـ
٢٧٢	١٤ب	تشویر
٢٨١	١٤آ	خنک آن
٢٨٢	١١ب	بریان
٢٨٦	٧ب	تخت
٢٨٧	٢آ	گوشه
	١٢ب	شومیت هر دم
٢٩٤	٤ب	تیغ
٣٠٤	١٥ب	دنی دوست
٣٠٧	١٠ب	خوبان
٣١٦	٦آ	خوذ رائی
٣٣١	١٣ب	آماج گه
٣٣٣	٢آ	ونیک نامی
٣٣٥	١٧ب	او دیذ
٣٤٧	٧آ	بزاری
٣٥١	١٨آ	دریائیست
٣٥٥	١٣	بو علی
٣٦٣	١٤ب	ولیکن
٣٦٤	١٣ب	روحانی شوذ [روایت BF1]
	١٨	این الّهی [روایت F1]

اضافات ومستدرکات وتصحیحات راجع بحواشی

[از زوایات B فقط آنها ثبت شده است که با روایات F برابر نیست]

٢١ (١٤)–B، بت الحاق–B

٢٢ (١)–B (٤ب) پیر گفت ای درکارB (٦آ) حق زین سان : ازین گونهB را از دین F
(٩)–B (١١ب) آن : از BF (١٢)–B (١٣ب) وطفلی : طفلB (١٦-١٩) – B

٢٣ (١-٣،١١-١٤،١٥ب-١٦آ)– B (١٦ب) داشت B

٢٤ (١-٢،١٠-١٥)–B (١٦آ) چراغ وچشم B (ب) چراغ وچشم خورشید B

٢٥ (١آ) صواب : ٢آ (٦آ) در: از B (ب) خصم : چشمB (٧آ) اگر B (٩-١٠)–B
(١١آ) کسی‌را کین B (ب) زدو B (١٣-١٩)–B

٢٦ (١-٣)–B (٥آ) عمر او : عمره B عمر F (٨)–B (٩آ) شاهد : قرآن B
(ب) خونی B (١٠آب) زآغاز ... پیش قرآن در سرش باز B (١٤ب) وبیانش B

٢٧ (١ب) که دنیا داده بوذ او B (٤ب) او چون جوشنی B (٥) وابیات الحاق – B
(٦آب) دهندم ... دهندمB نهندم ... نهندم F (٨ب) ویک روزی چنین B (٩ب) کی :
نه B (١٠) علم : شرع BF (١٢ب) زبیرب : زبهر F| جوبان تا B (١٧آ) یکی کفنا
BF (ب) چون تیغ : آنکاه B

٢٨ (٢)–B (٢ب) قدس : ملکB (١٢آ) در : من BF (١٣آ) حریفB (١٩آب)
قرانی ... جهانی B

٢٩ (١آ) نشست در محبوس BF (٣ب) وکل : کان B کل F (٤آ) بفرمان : بمعنی B
(٥آ) تا ابد : جاوذان B (ب) هست BF (٨-١٢)–B (١٩ب) کلیم : کلام B

٣٠ (٢ب) نکاهت : زکانت BF (٣آ) عشاق : مشتاق B میثاق F (ب) نقد
عهد میثاق B اصل عهد مشتاق F (٤آ) وگر : اگر BF | مجوع باشد B (ب) B=I
(٥آ) وگر ملوس BF| وگر ممنوع B (ب) مفهوم وگر مسموع B (٦آ) خیانت B
(ب) نا محالت I ناعالت F لامکانت B (٧آ-٨آ) صواب: (٧آ) ملفوظ BF محفوظ AI
(ب) محیط از لفظ BFI محیط نقطه A | آمد AF او شد B آید I (٨آ) وگر BFI
(٩آ) ازان BF | در A را BFI (١٠ب) اسما : اصفا B (١٧ب) چو : ز B که F

٣١ (٦آ) عقل B (٩آب) دارد : یابد B (١٠آ) وگر : اگر B گر F (١٣آب) آید B

٣٢ (١-٢) ٢ پیش از ١ BF (١ب) خم : هم BF (٢ب) که نون : چنانB (٦ب) B=A
(٥آب) خندان ... دندان B (٧ب) که لا شک نقش چین وارغوان B که لا شک بوذ
کاهش بر زبان F (٨ب) همه معصومه B (٢٠ب) روانرا سوی او بر ی نیامد B

۳۳ (۱آ) عشقش رفت او زوذ B (۵آب) گرد : باش B (۶آ) گفت آن جوان کین B
(۱۰ب) زن AF از I خوذ B (۱۲ب) B=A (۱۹ب) لاله : ژاله B

۳۴ (۶ب) وهمراز AB دمساز F ودمساز I (۱۸ب) B=I (۱۸ب) B=A

۳۵ (۸آ) نشد حاصل مراد ای زشت بذ خوی B (۱۲ب) بوذ و B (۱۳ب) طفلی BI
(۱۹ب) چنان غلبی باین مسکین B

۳۶ (۲ب) آن نا جوانمرد این چنین زار B (۱۳ب) چرا بر دل بوذ زین درد صد بار B
(۱۶آ) گویند : داند B (ب) اگر من دارمت نیک B (۱۷ب) بزن BF
(۱۸آ) بر : با BF (۱۹ب) دور راه B (۲۰ب) بفو B

۳۷ (۴آ) عادتست این BF (۵آ) صواب : کند A کنذ BFI
(۱۹آ) گفتا B (۶آ) اورا چه خراجست B (۷ب) B=A (۱۱ب) زهی دوذ B
(۱۳ب) بلب : بدرد B (۱۷)–B (۱۸ب) من آن B

۳۸ (۵آ) ندیدم هیچ نا فرمانی از او BF (ب) کی زسر : چند سر B | از او BF
(۶ب) من : هم BF (۱۲ب) B=A (۱۷ب) در : بر B

۳۹ (۱ب) سر : هر BF (۵آ) بکلی اهل کشتی را B (۵ب) وزار B (۹آ) شوشان :
مردم B (۱۶آ) از آب BF

۴۰ (۷ب) جوانی B (۸آ) B=A (۱۱) B=A (۱۶)–B (۱۹آ) بجرم : بجر B

۴۱ (۲آ) B=A (۳آ) معتقد : معتکف B (ب) سر از حکمش به B (۵آ) در: از B|
وشد A=B (۶ب) وسپرا جمله را شه B جمله شه را F (۱۱آ) B=A (۱۲ب) باز
گفتند : در نوشتند B (۱۳)–F (ب) تراست : ترا شد B (۱۵آ) بفو : ترا BF
(ب) B=A (۱۶آ) چون : که B

۴۲ آن بایشان BF (۲ب) آنچه باید بر B (۵آ) بایشان BF (۱۱آ) کسی را : یکی را BF
(۱۵آ) شنید : رسید BF (۲۱آ) بر او : نه رو B

۴۳ (۵ب) B = A (۷ب) از رگ نسادش سخت F از مرگ حلال خویش B
(۱۰آ) شنوذم BF | که باشد در B (۱۱ب) B=A (۱۲ب) B=A

۴۴ (۲ب) بصر : نظر BF (۳آ) B=A (۱۱آ) B=A

۴۵ (۱آ) چو او از پس B (۲آ) گفتا B (۳آ) سه‌کسان (= که شان) B
(۴آ) چو : دو BF (ب) الهم بس گواهم B (۷ب) دارم : آید B | B = A
(۱۴آ) ازان جرمم چنین افتاده بر پای B (۱۵آ) بندیشید BF (ب) چه جان
بدرد آمد زسختی B

۴۶ (۵آ) آن قصه وراز B (۹ب) ناگاهی : تا ناکه BF (۱۳ب) تا چه بر داشت F
بانگ برداشت B (۱۵ب) در : بر B (۱۹ب) تو اورا گفتمی (گفتی F)
ای گوهر پاک BF (۲۰آ) B=A (۲۰ب) نه زنا ونه جفا BF

٤٧ (٢ب) كنجم : جام B (٧ب) B=I (١٠آ) B=A (١٣ب) زن وشو رغبت B (١٦-١٧) موجود در B (١٦آ) بل B یکی AI| دو تن راست B (ب) B=I (١٨آ) باشد چو دوزی B (ب) ا کر B

٤٨ (٢آ) تو : که B (٤آ) بدین مانست کین B (٦ب) خواهد : باشد B| انباز : همساز B همراز F (١٠آ) هیچ خلوت نیست. BF (١٤ب) افزاید بغایت B (١٥ب) زان به که B

٤٩ (٢) موجود در B (١٢ب) B=A (١٤) موجوددر B=I

٥٠ (٣آ) این BF (٦ب) چون : ره B (٧آ) B=I (١٢ب) ممکن بی زمانی F بی ممکن زیانی B (١٣ب) زمانی روی او هرکز B (١٤آ) که جانرا بی B (ب) امانرا بی B

٥١ (٢آ) این B (٣آ) که من چون کشتهٔ این F ا کر من کشتهٔ آن B (ب) این راه : آن ماه F درکاه B (٥ب) وکوئی BI (٦آ) چو : - B (١٥ب ، ١٧ب ، ١٨ب) B=A

٥٢ (١٣آ) سلهانرا جنان F سلهانرا جنین B (١٥آب) نیامد زوذ پیشش که تل خاک بوذ اورا به پیشش B (١٦) موجود در B=I

٥٣ (٣ب) B=A (٤ب) روان در بارکاهش ما سرپذست B (٥) صواب : (٥آ) (٥آ) ا کر این تل بر خاک B (ب) از آنجا B (٦١آ) = ب B (ب) بیفزایذ ترا آب وجاه B (١٣ب) کوشمالست : بس ملالست

٥٤ (١ب) (متایم : لوایم (نوایم ؟) B (٥ب) شنیعت کشت آن نور B (٨ب) دبذی : بوذی B (١٣آب) خزان بوذ کران باری بری از دیکران بوذ B (١٧ب) چنان باشد که آنجا B (١٨آ) سیرت BFI حیرت A | آنجا B

٥٥ (٣آ) چو هر ساعت توان B (١٠آب) ببـایذ کرد کاری که تا نبوذ درین راحت غباری برای حق بیاید رفت کامی که در هر کام در یابذ نظامی B (١١ب) کرد از زر کفت بر کیر B (١٣آ) چه شد ای عمر B (١٥آ) آن BF (١٩آ) B=A

٥٦ (٢آ) جندی : زنکی B (٦آ) اوباش ایمان بی B (ب) B=A (٧ب) بوذی زین سک من ای B (٨) موجود در B (٩) - B (١١) بیهوشی BF (١٥آ) کرا بر میزنی B (١٧آ) سگ : او B (ب) سنی B (١٨ب) B=A

٥٧ (١آ) ا کر چه سک B (ب) جایش BI جانش AF (٦ب) از درد B (٩ب) از : بی B (١٣آ) آنکه آن : آنکهی B (١٤آ) کنم آنرا : کنم انجا B (ب) بکن : فکن B| با : تا B

٥٨ (٩ب) که : ز B (١٠ب) انجا B (١١ب) جان : خاک B (١٢آ) افزازان روا از آن B (١٧ب) که کور خویش خواهذ B (١٩آ) پر از نور F پر از شور B (ب) این B

٥٩ (١-٤) موجود در B (٢ب) هم آنجا بس B (٣ب) B=I (٤ب) ما چو ایشانم
همیشه B (٧ب) در خویش آب بی نهایت B در خویشن ای بی I (١١) – B
(آ) فرزندی F (١٢آ) اگر ABI که چون F (١٣) موجود در B (١٨آ) B=A
(١٩ب) تعلم : صواب : پسر تعلیم

٦٠ (٣ب) کفتا BF (٤) B ✝ : بدو کفت آنکه ابراهیم ادهم که بشنو این سخن
تو از مقدم (٥ب) درمانده : بیچاره B (١٤ب) آلوده : آسوده F افکار ر B
(١٧) موجود در B (ب) آنکس کردی B (١٨آ) B=A

٦١ (٩آ) B=A

٦٢ (١١آ) حلقه بستی B (١٦آب) خندان ... دندان B (١٨ب) هم خردزرا :
وخردزرا BF

٦٣ (١١آ) ای : او B (١٤آ) آنجا AF از آنجا B ازینجا I (ب) اینجا ABF
ازینجا I (١٦ب) سعی برذ B

٦٤ (٣آ) کفتا B (ب) چرا از کریه پالوذی B (٧ب) دلش میداذ آ کاهی از تو B
(٩آ) شذ آن : بشذ B (١٠ب) آن : بذ B (١٢ب) چو من : چو خط B که چون F
(١٧ب) چنین : ز این B

٦٥ (٣آ) اگر مردت پسر جان B (ب) وکر مردت ... سوخت B (٦ب) هم
نفس AI در نفس F آن زمان B (٧آ) نشسته AI نهفته BF (ب) بتواند B
(١١ب) B=A (١٨) موجود در B (١٩ب) بر AI در BF (٢٠ب) آمد (آید B)
همی فرزند BF

٦٦ (٥ب) خون باران فشاندم B (١٣آ) B=I (١٥آ) خونی BF (١٨آ) B=A
(١٩ب) محسوب B

٦٧ (٣آ) B=A (٥ب) کرد AI شد BF (٨آ) بدو کفتا که چون B | دیدی :
داذی B (٨ب) صواب : (ب) ، BF=I | او : آن B (١٠آ) بر : در B
(١١آب) راندست ... ماندست BF (١٣ب) چه میکوید همی از F چه کوید
هر زمان از B (١٤ب) خونی AI چون خون BF (١٧ب) شیری BF | وهم بچه F
وهم رنجه B

٦٨ (٤آ) بدو کفتا B (٥ب) تو A که BF (٩آ) برده جای BF (١٣ب) خوی AI
بوی F روی B

٦٩ (٢آ) B=A

٧٠ (٣آب) بدایت ... هدایت B (٨ب) مقرعه : معرکه B (٤آب) گیرذ : کردذ B
(١١آ) دران : بدان B | داشاذ : ناچار B (ب) – B (١٦ب) ولی آن جمله
سودای B

٧١ (٤آ) وکر ABF دکر I| زین A از BFI (ب) بهر A که هر BFI (١٠آ) بسی : که بس B (١٣ب) بی : کی B (١٥ب) ماند : باشد B (١٨آ) عالی : عالم BF

٧٢ (٦آ) B=A (ب) آن : او B (٧آ) B=A (ب) B=I

٧٣ (٥ب) B=A (٧آ) B=A (٩آ) ابن B (١٢ب) چندانکه B (١٩ب) حالی : ازو بس B

٧٤ (١آ) هست آن : کرد او B (٤ب) هم آنکه B (٦ب) فرو بردبش چوبی سخت F زدنش ناکاه چوبی سخت B| در AF ر BI (٩ب) همی ناکاه کای کوذک B (١٣ب) B=A (١٨ب) در آنجا B

٧٥ (٢ب) یکی B (٣ب) در پای BF (١١آ–١٣آ) صواب : (١١آ) بکرد پرده A بدیکر پرده BFI (ب) حکیم : برون B (١٢آ) بینداژذ BFI (١٣آ) آن جنکال را B (١٧آ) کر : چون B (١٨آ) زحالش مرد استاذ B

٧٦ (٢ب و١٠آ) سرمایک B (١١ب) چکونه یافتی دردونم (!) جاه F جکونه یافتی مارا تو ای ماه B (١٣آ) توجنده BF (١٤ب) زبیرون درون هم دم F زبیرون ودونم (!) هم B (١٧آ) کفتا B (١٩ب) خطاب از B

٧٧ (٢آب) مرد تایب . . که باشذ جان او در نفس غایب B (٦آ توئی که خویشتن B (٧ب) بصحرا B (١٠آ) B=A (١٦) موجود در B (آ) درد و B (١٧ب) B=I (١٩ب) بهر : بیک B

٧٨ (١٢آ) بشنوذ در جست F بشنیذ از وی B (ب) واقتاذ از وی B (١٦آ) B=A

٧٩ (٢) – B (٥ب ـ ٨آ) – B (١٠آ) آئی B (ب) این B| زخم کرده F همچو مرده B (١٢) شد : و B (١٣ب) دانست F ، خاصش باز دانست ونه B (١٤آ) بجائی دیذ B (١٥ب) وبشیمان B (١٦ ب) که کر : اکر BF (١٨آ) دیذهٔ در قربت B

٨٠ (٨آ) حرب B (ب) سوار صیدرا الحق نکو B (١٠ب) B=A (١٥آب) نبوذ او B (١٦) B=A (١٧) – I (آ) خون آن : عشقش B (ب) دیده باشد B

٨١ (١ب) در : با B (٣ب) اما : آمد B (٤ب) که رست از درد عشق آن مرد B (٥ب) جوشن : خوبشتن F ترکش B (٦ب) تنش : پیش BF (٩ب) دو رخسارش چو دو دیده B (١٥ب) بساعت هر دو صفها برکشیذند B (١٣آ) وآن B (١٥ب) را .. را : با ... با B (١٨آ) تو : تا BF

٨٢ (٢آ) نانی وفا ی F موئی وفا ی B (٢ب) محرم بقا ی B (٤آ) بسی : بسر BF (٦آ) سرکشته : شهزاده B (٧ب) حرمت B (٨ب) روزی BF (١٥آ) خرسنکی B (ب) بسی از هر دورا شه جنکی B

٨٣ (١ب) داذ BF (٥آ) B=A (٦آ) تب : تنک B (٧آ) بغلطیذ : بکردیذ BF (٨ب) کار : زار B (١٤ب) کفت : کرد B (١٨آ) بجاربت : به بوذیت B

lang überhaupt stockte, haben sich meine Anschauungen gewandelt. Ich habe, vorwiegend aus arbeitstechnischen Gründen, inzwischen den Entschluss gefasst, nie wieder bei der Erstausgabe eines persischen Textes nur ausgewählte Lesarten zu geben und ferner nie wieder einen Appparat negativ anzulegen. Man erschwert sich selbst damit unnötig die Arbeit und anderen die Übersicht über die Überlieferungsverhältnisse. Der gegenwärtige Apparat ist gegen Ende des Buches ausführlicher als am Anfang und er ist gemischt, bald positiv, - so bei allen wichtigen Varianten, - bald negativ, - so bei Einzellesarten, die unwichtig sind und Einzelfehler einzelner Handschriften darstellen, oder, solange nicht weitere Handschriften herangezogen werden, bis jetzt als Einzellesarten erscheinen. Die Orthographie der Varianten ist z. T. schon Interpretation, insbesondere bezüglich der Punktierung.

Das Fehlerverzeichnis ist leider recht umfangreich ausgefallen. Nachdem ich an mir selbst die betrübliche Erfahrung habe machen müssen, dass selbst dreimaliges Kollationieren mich nicht vor Kollations -, und dreimaliges Korrigieren mich nicht vor Korrekturfehlern schützt, habe ich nicht einmal die Hoffnung, dass es damit nun getan sei. Wer darauf aus ist, Druckfehler aufzuspüren, wird, fürchte ich, noch eine ziemliche Jagdbeute heimbringen.

Ich bilde mir nicht ein, den Text in jeder Einzelheit verstanden zu haben. Die Schönheitsschilderungen auf der einen, und die die Erzählungen verbindenden mystischen Betrachtungen sind zum Teil sehr schwer zu verstehen. Wenn ich dazu kommen sollte, einen philologischen Kommentar zu dem Gedicht zu schreiben, werde ich natürlich zu diesen Stellen Stellung nehmen und sagen, was ich herausgebracht zu haben glaube und was mir dunkel geblieben ist.

Bebek, Dezember 1940.

In der Orthographie folgt die Ausgabe im allgemeinen der der Handschrift A, selbstverständlich sind aber پ , چ und گ verwendet. Da die Handschrift das Schluss - ی ohne zwei Punkte schreibt, lag kein Anlass vor, diese Punkte zu setzen.

Da bei den türkischen ebenso wie bei den ägyptischen und syrischen Setzern die kalligraphische Tradition noch nicht abgestorben ist, wird man jene kalligraphischen Fehler, die die indischen und iranischen (leider auch viele europäische) Typendrucke so schwer verunstalten, in dieser Ausgabe nicht antreffen. Unsere Setzer setzen von selbst richtig بس statt falsoch بس , richtig بست statt falsch بست بست , richtig سبب statt falsch سبب, richtig صر سر statt falsch صر سر , richtig بر statt falsch بر , richtig يخبر statt falsch يخبر , richtig بشتر statt falsch بشتر بشتر , dagegen musste der Verzicht auf ك zu Gunsten von ک eigens vorgeschrieben werden. Ausserdem wird man in diesem Druck zum ersten Male die in den Drucken stets vernachlässigte Regel beobachtet finden, dass bei der Ligatur ی plus Häkchenbuchstabe diese Ligatur anders aussieht, wenn das Häkchen einen oder mehrere Punkte trägt, und anders, wenn es Hamza trägt. Es erscheint also در بابی , aber دربائی .

Über den einzelnen Geschichten finden sich Überschriften, die eine Inhaltsangabe bieten, nur in F, und auch da nicht überall. Alle übrigen Handschriften haben über den Geschichten stets nur das Wort حکایت. Das scheint mir das Ursprüngliche zu sein. Ich habe aber, der Bequemlichkeit des Lesers zuliebe, die Überschriften von F in den Text gesetzt und gelegentlich ergänzt. Bei welchen Überschriften das Letztere geschehen ist, ist aus der Inhaltsübersicht am Anfang der Ausgabe zu ersehen, wo ich das, was von mir stammt, in Klammern gesetzt habe. Die Numerierung der Geschichten stammt auch von mir. Auf die Anführung der Varianten bei den arabischen Zählworten für die Maqālāt habe ich verzichtet.

Was den Apparat angeht, so ist er, zu meinem Leidwesen, sehr ungleichmässig geworden. Ich hatte ursprünglich die Absicht, ihn möglichst klein zu halten und nur ausgewählte wichtige Abweichungen von A zu notieren. Während des Druckes aber, der sich - ohne mein Verschulden - ungewöhnlich lange hinzog, einmal sogar viele Monate

schlechtweg unverständlichen Textes zur Folge gehabt haben, und da, wo mehrere Lesarten verständlich sind, fehlt es zudem in den weitaus meisten Fällen an sicheren Kriterien, nach denen man entscheiden könnte, was ursprünglich ist und was nicht. Nur in einigen wenigen Fällen, insbesondere bei einigen, ʿAṭṭār eigentümlichen sprachlichen Besonderheiten bezw. Archaismen[a] lässt sich mit Bestimmtheit sagen, dass A modernisiert hat. S. 300,5 und 367,7 bietet nur F die für ʿAṭṭār charakteristische Form بودنی , während A in بودی modernisiert; ähnlich hat S. 367,8 nur F کردنی ; freilich wird die Form جستنی S. 317,9 auch von A gebracht. Das konditionale ی an Präsensformen musste dagegen S 46,19b (lies: خوانذیت، überliefert ist خوانذیت) und S. 347,8 b (مانذی , überliefert ist مانذی) durch Konjektur hergetellt werden[b]. S. 376,14 hat F die alte Form ازین für جنین (häufig bei Farruxi) bewahrt. S. 64,18 wird die entsprechende Form ازان , offenbar = چنان , jedoch von allen Textzeugen gebracht. Gelegentlich hat auch sonst F allein seltene Worte bewahrt. S. 197,2 hat F offenbar richtig نبژم = نبژم von بژمیذن = بژومیدن . S. 182,6 hat nur F die offenbar richtige Form بوایذ (so zu lesen) von ربودن — So bin ich noch mehrfach von A abgewichen auf Grund von Erwägungen, die nur in einem fortlaufenden Kommentar mit Diskussion der Lesarten dargelegt werden könnten.

B geht im allgemeinen mit F, hat aber viele Sonderfehler. Gelegentlich geht B mit A, z.B. S. 151,7a, 13a; 111,18a; doch reichen diese Übereinstimmungen nicht aus, um das Stemma zu verändern.

I geht bald mit BF, bald mit A, bietet also einen Mischtext.

M endlich muss eine gemeinsame Vorlage mit I haben, für direkte Abhängigkeit fand sich in den kollationierten Teilen kein strikter Beweis. Im Apparat sind die Lesarten von M nur angegeben, wenn sie von I abweichen.

---

a) Vergl. Tadhkiratu'l - Awliya II, Einleitung S. 5 ff.

b) Derartige Formen sind häufig z. B. bei Farruxi, z. B. *Diwān-i Ḥakim Farruxi-i Sistāni*, Druck des ʿAbdarrasūlī, Teheran 1311 S. 282 vorletzte Zeile ور جزچنین... باشدی « und wenn er anders wäre, dann wäre ... nicht », und ähnlich öfter.

245,12 b: *Gar manches Eisen, das unter dem Blasbalg zu Wachs wird.* Das Wort für Blasbalg, دم, hat nur A, die übrigen ersetzen es durch das blasse آنجا *dort.* – 245, 13b: Nur A hat das Koranzitat richtig.

251,1b: *Denn du musst sterben, wie lange noch bringst du Vorwände vor?* So nur A, die Lesart der übrigen ist unverständlich. – 251,16: *Da sie (die Planeten) sehen, dass das Planetenhaus nur eine Falle für sie ist, haben sie keinen Augenblick in einem Hause Ruhe.* So A. Die übrigen: *dass es schliesslich kein Nest ist,* ziemlich sinnlos.

256,8: Nur die Lesart A gibt einen Reim und zugleich die Antithese zwischen *Gerechtigkeit* und *Ungerechtigkeit.*

260,7b: *Da er nur am Sonnabend arbeiten wollte, nannte man ihn den Sabbater* سبتی . So nur A, die übrigen sinnlos نشتی .

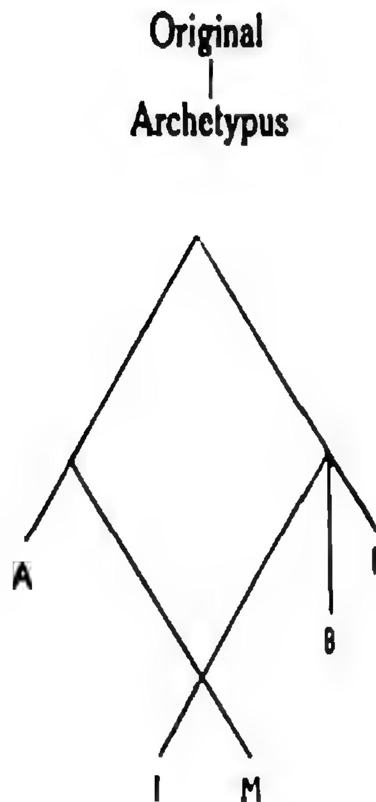
261,4 b: Das arabische Wort من hat richtig nur A; die andern haben sinnlos statt dessen زّ, u.s.w. u.s.w.

Ohne die Handschrift A wäre eine brauchbare Textherstellung überhaupt unmöglich gewesen. Es lag daher nahe, ihr auch dann zu folgen, wenn sie gegenüber B E I nur eine Variante, aber keine unbedingt überlegene Lesart bot. Ich habe daher im allgemeinen überall A zu Grunde gelegt. Da, wo der Apparat negativ ist, bietet das Lemma stets in erster Linie die Lesarten von A.

Freilich ist es nicht ausgeschlossen, dasss ein Teil der guten Lesarten von A spätere Korrektur ist, wir also einen bereits manipulierten und nicht mehr ursprünglichen Text vor uns haben. Derartige nachträgliche Korrektur eines ursprünglichen, «unkorrekten» Textes hat bekanntlich R. A. Nicholson in grossem Umfang beim Matnawitext feststellen können. [a] Aber freilich befand er sich in der glücklichen Lage, so alte Manuskripte zur Verfügung zu haben, dass er den Vorgang gleichsam im Entstehen verfolgen konnte. Bei unserem Epos liegen die Dinge viel ungünstiger. Auch die älteste Handschrift ist noch durch über 100 Jahre vom Autor getrennt. Den Text von A zu Gunsten der älteren Handschrift F aufgeben, würde in den meisten Fällen nicht die Herstellung eines nur weniger korrekten, sondern vielmehr eines

---

a) The Mathnawi of Jalalu'ddin Rumi, edited from the oldest manuscripts... Vol. III, Leiden-London 1929 (Gibb Memorial New Series IV 3) S.XV ss.



An einer Reihe von Stellen, z. B. 46,19b (vergl. Verbesserungen S. 430); 64,16b; 99, 6b, 8b; 108,16a; 109,11a; 142,14ab; 251,13b; 326,16b; 334,15b, wird die richtige Lesart von keiner Handschrift geboten und musste durch Konjektur gewonnen werden. Hier war also wahrscheinlich schon der Archetypus verderbt. Es ist leicht möglich, dass noch viel mehr Stellen, die in der gegenwärtigen Form keinen recht einleuchtenden Sinn ergeben, der Heilung durch Konjektur bedürfen, doch weiss man oft nicht, ob man es mit einem Fehler zu tun hat, oder ob man nur den Text nicht richtig verstanden hat. Bei einer künftigen Einzelkommentierung des Textes wird auf solche Stellen zurückzukommen sein.

Im übrigen ist die weitaus beste Handschrift A. Wie der Apparat durchweg beweist, hat sie in zahllosen Fällen allein Verständliches, während die drei übrigen Sinnloses oder minder Gutes bieten. Aus der grossen Fülle seien einige schlagende Fälle herausgehoben:

244,9 : *Durch den Namen jenes Siegelringes, durch nichts anderes, wurden ihm offenbar die Geheimnisse der Ameise und die Sprache der Vögel.* Nur A stellt das و richtig vor منطق , die übrigen stellen es vor كشف, wodurch der Sinn zerstört wird.

seiner neuen Vorlage vorgefunden hatte. Fol. 22-24 fand er jedenfalls schon durch Hand II ergänzt vor. Vielleicht war vor seinem Eingriff alles, was vor Fol. 25 stand, schon von der zweiten Hand ergänzt gewesen, doch lässt sich darüber natürlich nichts ausmachen.

Ich hatte ursprünglich die Absicht, die ganze Einleitung der Fassung II anhangsweise zu edieren. Das erwies sich aber als unmöglich, weil die Stambuler Handschriften, auf die ich diese Edition hätte basieren müssen, zur Zeit unzugänglich sind. Zwar enthält F in dritter Hand die ganze Einleitung II, doch ist der Text zu schlecht, um als Grundlage einer Edition dienen zu können; B hinwiederum kürzt die Einleitung beträchtlich, und gerade der wichtige zweite Passus, der den Namen des Buches nennt, fehlt in ihr. Ich gebe daher nur einen Auszug aus dieser Einleitung nach F und B. (S. 385-395).

Viel hat der Leser übrigens durch das Fehlen der vollständigen Fassung II der Dibāca nicht verloren. Sie enthält gegenüber der Fassung I keine wesentlich neuen Gedanken und steht mit ihrer ermüdenden Weitschweifigkeit an dichterischem Werte unter ihr. Die Echtheit der Verse von Fassung II zu bezweifeln, besteht aber, so weit ich sehe, kein Grund. Dass der Dichter gelegentlich seine Einleitungen umgearbeitet hat, wissen wir aus der Einleitung zu seinem *Xosraunāme*. (Vergl. meine *Philologika* X, Der Islam 25, S. 150–1). Merkwürdig berührt es, dass manche Verse der Dibāca II, worauf mich mein Schüler Ali Genceli aufmerksam macht, aus dem *Asrārnāme* des Dichters stammen. Vielleicht liessen sich bei systematischer Durchforschung der übrigen Werke des Dichters in dem gleichen Versmass noch mehr solcher wandernder Verse finden.

Was nun den allen Handschriften gemeinsamen Hauptteil des Epos anlangt, so lässt sich das Verhältnis der Handschriften zueinander ungefähr in folgendem Stemma darstellen:

الهی نامه‌را آغاز کردم   بنامت باب نامه باز کردم

Darauf folgt das Lob des Propheten (naʿt), beginnend in F:

محمد مقتدای هر دو عالم   محمد مهتر اولاد آدم

in B dagegen:

محمد کو سرافراز عرب بود   وجودش در دریای طلب بود

Diese zweite Fassung der Dibāca wird aber von den Handschriften, die sie bieten, (vergleiche die Kataloge!) sehr oft unvollständig überliefert. Viele Handschriften lassen den ersten Teil weg und beginnen gleich mit:

الهی نامه‌را آغاز کردم

Von den in dieser Ausgabe benutzten Handschriften weisen F und B die zweite Fassung der Einleitung auf. I bringt die erste Form, trägt aber, wie aus Ethé's Beschreibung hervorgeht, auf Fol. 283b 289, nach dem *Bulbulnāme*, die verkürzte zweite Form nach. [a]

In der Handschrift F liegen die Verhältnisse, wie oben schon angedeutet, eigentümlich. Wie schon erwähnt, sind in ihr Fol. 1-21 von der dritten, jüngsten Hand ergänzt. Diese Ergänzung hört nun genau da auf, wo die Differenz zwischen den beiden Fassungen der Einleitung zu Ende ist, und der allen gemeinsame Text mit dem Lobe Abū Bakr's beginnt. Nur die ersten fünf Verse dieses gemeinsamen Textes stehen noch auf dem letzten ergänzten Blatt. Das ist zu auffällig, als dass man an einen Zufall glauben möchte. Entweder hat der Schreiber der dritten Hand die ursprüngliche Einleitung der Fassung I aus irgendwelchen Gründen willkürlich enfernt und durch Fassung II ersetzt, oder aber, was mir wahrscheinlicher dünkt, es fehlten in dem Codex die ersten Blätter, Schreiber III machte sich daran, sie zu ergänzen und geriet bei dieser Restauration an eine Vorlage, die eine Einleitung der Fassung II aufwies. Als er dann beim Abschreiben merkte, dass die erhaltenen Teile des Codex nicht zu seiner neuen Vorlage stimmten, entfernte er kurzerhand die Blätter, die noch von der Fassung I in dem Codex übrig waren und ersetzte sie durch neue mit der Fassung II, die er in

a) Dieser Teil der Handschrift ist von mir nicht benutzt worden.

nach oben links, auf der unteren von oben rechts nach unten links; auf den Versoseiten ist es umgekehrt. Die freibleibenden Zwickel sind mit Ornamenten ausgefüllt. Die Schrift ist kleines, feines Nasxī, wie es in Schirazer Handschriften der Zeit gewöhnlich ist.

Die Photographien für den ersten Teil unseres Gedichtes standen mir erst zur Verfügung, nachdem Bogen 1-6 des Textes ausgedruckt war. Die Lesarten für diesen Teil sind S. 433-439 nachgetragen.

A = Aya Sofya 4792. Sammelhandschrift, 795 Blatt. Darin Fol. 409a—555a am Rande. 22,5×12,5 cm. Im Innenfeld 25 Verse, am Rand 46 Halbverse, angeordnet wie bei B, doch ohne Umrahmungen. Auf Fol. 1b-2a und 2b-3a reich verzierter ʿUnwān; auf Fol. 1b-2a Verzeichnis der im Sammelband enthaltenen Werke. Abschrift beendet in Schiraz 816 h von Asʿad b. Muḥammad al-kātib. Der Codex dürfte aus der Bibliothek des Timuriden Iskandar stammen. Die Schrift ist ähnlich der von B; dāl erscheint nach Vokalen in persischen Wörtern als ذ, p ist durch ب, tsch durch ج ausgedrückt; das Relativpronomen erscheint als کہ.

M = Fatih 3673. 17,6×13 cm. 227 Blatt. 15 Zeilen Taʿlīq. Abschrift beendet 863 h. Diese verhältnismässig junge Handschrift ist nur für die Dībāca des Buches herangezogen worden, weil dafür aus gleich zu besprechenden Gründen die Handschrift F nicht zur Verfügung stand.

Derjenige Teil der Einleitung des Epos, der Munācāt, Naʿt und Miʿrāc enthält (S. 2—21,10 der Ausgabe) ist in doppelter Fassung überliefert. Die eine Fassung, die, welche in dieser Edition ercheint, beginnt:

بنام کردگار هفت افلاک   که پیدا کرد آدم از کفی خاک

Sie ist vertreten durch die Handschriften A I M. Die zweite Fassung beginnt:

بنام آنکه ملکش بی زوالست   بوصفش نطق صاحب عقل لالست .

Dann folgt ein Abschnitt, der mit folgendem Verse beginnt:

B — British Museum Add. 27261. (Ch. Rieu, *Catalogue of the Persian manuscripts in the British Museum* II 868). Sammelhandschrift, darin Fol. 3b — 112 am Rande. Luxuscodex, geschrieben für den Timuriden Calāladdīn Iskandar b. ʿUmar Šaix, der 813-817 h Herrscher von Fārs war, von Muḥammad al-Ḥalwāʾī al-Calālī al-Iskandarī. Die Abschrift dieses Teils wurde beendet im Cumādā I 813 h. [a] Es ist die gleiche Sammelhandschrift, die bei der Herausgabe der *Heft Peiker* des Niẓāmī [b] benutzt wurde.

Der Codex ist falsch gebunden. Die richtige Blattfolge des unser Epos enthaltenden Teils ist (nach der Numerierung in europäischen Ziffern, die der ursprünglichen in orientalischen Ziffern um 1 voraus ist): 3-8 18 10—17 9 19—98 108 100—107 99 109—112. Nach Herstellung der richtigen Blattfolge ergibt sich weiter, dass zwar das im Innenfeld stehende Epos *Laili u Macnūn* von Niẓāmī sich nach Fol. 98b richtig, nach unserer Aufstellung, auf Fol. 108a fortsetzt, nicht aber der Randtext, unser Ilāhīnāme. Der Schreiber ist vielmehr in seiner Vorlage zurückgesprungen und hat ein ganzes Stück des Epos doppelt abgeschrieben. Die beiden letzten Zeilen von Fol. 98b Rand enthalten Vers 337,2 unserer Ausgabe, Fol. 108a beginnt aber mit 302,9. Dann geht es — auf Fol. 108 folgt, wie obgemeldet, Fol. 100 — weiter bis Fol. 104a letzte Zeile = Druck 321,9. Hier hat der Schreiber offenbar sein Versehen bemerkt. Auf der Versoseite des Blattes, also 104b erste Zeile, setzt er den Text fort, wo er ihn verlassen hat, mit Vers 337,3 unserer Ausgabe. Mit der letzten Zeile von Fol. 112a = S. 365,9 des Druckes, bricht der Text ab.

Der unser Gedicht enthaltende Rand ist vom Mittelfeld durch doppelten, und vom freien Rand durch einfachen Rahmen abgetrennt. Er enthält 60 Zeilen, von deren jede einen Halbvers umfasst. Auf der oberen Hälfte der Rectoseiten laufen diese schräg von unten rechts

---

a) Aus der Bibliothek des gleichen Fürsten stammen auch die beiden Codices Aya Sofya 3945 (813-4 h) und 3857.(16b). (Vergl. Herbert W. Duda, *Ferhād und Schirin*, Prag 1933, S. 184.) Beide enthalten den *Diwān* des *Ḥāfiẓ* und sind für ihn die ältesten und wichtigsten Textzeugen.

b) *Heft Peiker, Ein romantisches Epos des Niẓāmi Gengeʾi*, herg. von H. Ritter und J. Rypka, Prag 1934. I. S. VII.

Teil folgende Verse nachgetragen: S. 198,7 199,8 260,7 261,5 267,14 und 313,2. Nach Vokalen ist د statt ذ geschrieben. Die Schrift stammt frühestens aus dem Ende des 9. Jahrhunderts h, doch scheint mir das 10.-11. Jahrhundert wahrscheinlicher.

In allen Teilen der Handschrift ist p durch ب, tsch durch ج ausgedrückt; das Relativpronomen ist ك geschrieben.

I—India Office Nr. 2684. H. Ethé, *Catalogue of the Persian manuscripts in the Library of the India Office* Vol. I Spalte 618 Nr. 1034). Sammelhandschrift, darin Fol. 196b — 278a. Abschrift von Muḥammad Ḥaccī b. Bābā Ḥaccī beendet am 20. Ramażān 807 h. Drei Kolumnen; die beiden inneren enthalten je 29, die äussere je 26 Halbverse. In den äusseren Kolumnen sind diese schräg, und zwar auf den Rectoseiten von rechts oben nach links unten, auf den Versoseiten von rechts unten nach links oben geschrieben. Alle Kolumnen sind umrahmt. Die Schrift ist östliches Nasxī. Dāl ist nach Vokalen stets ohne Punkt geschrieben; p wird durch ب, tsch aber durch ج ausgedrückt. Das Relativpronomen erscheint als ك.

Dieser Codex ist ab Fol. 273 von einer falsch gebundenen Vorlage abgeschrieben. Die richtige Reihenfolge der Stücke ist:

Fol.	195b	Mitte	Z. 1 —	230a	Mitte	Z. 2 =	Druck	S. 2,1 —150,7
«	275a	«	Z. 24 —	275b	«	Z. 9 =	«	S. 150,8 —152,10[a]
«	230a	«	Z. 3 —	273a	«	Z. 27 =	«	S. 152,11—354,7
«	276a	«	Z. 5 —	277b	«	Z. 5 =	«	S. 354,8 —362,7
«	275a	«	Z. 2 —		«	Z. 24 =	«	S. 362,8 —363,12
«	275b	«	Z. 10 —	276a	«	Z. 4 =	«	S. 363,13—365,2 [a]
«	274b	«	Z. 9 —	275a	«	Z. 1 =	«	S. 365,3 —366,6
	Es fehlt						«	S. 366,7
«	273b	Rand	Z. 21 —	274b	«	Z. 8 =	«	S. 366,8 —371,10
«	273a	«	Z. 1 —	273b	Rand	Z. 20 =	«	S. 371,11—372,14
«	277b	Mitte	Z. 6 —		Mitte	Z. 28 =	«	S. 372,15—373,19
	Es fehlen						«	S. 374,1 —383,14
«	277b	Mitte	Z. 29 —			Schluss =	«	S. 383,15—Schluss.

a) Im Apparat versehentlich als ausgefallen bezeichnet. Die Lesarten sind S. 439 nachgetragen.

Einführung in die Edition.

Die vorliegende Ausgabe des *Ilāhināme* von Farīdaddīn ʿAṭṭār beruht auf folgenden Handschriften:

F — Fatih 3674. An der Schmalseite gebundener Lederband. 19,3×14,5 cm. 236 Blatt. Der Codex ist falsch gebunden; die richtige Reihenfolge der Blätter ist: 1-10 12-17 11 18-32 39 33-38 40-236; die Nummer 195 ist bei der Numerierung doppelt benutzt.

Der älteste und Hauptteil der Handschrift ist geschrieben von Muḥammad b. Muḥammad b. al-Kamāl, der seine Arbeit am Dienstag, den 4. Cumādā II 729 h beendete. In dem von ihm geschriebenen Teil sind die die Halbverse enthaltenden beiden Kolumnen von doppelten roten Linien umrahmt. Jede Seite enthält 16 Verse. Die Schrift dieser ersten Hand ist ein ziemliches unregelmässiges, nicht kalligraphiertes, östliches Nasxī.

Von zweiter, etwas jüngerer Hand sind geschrieben Blatt 22-24 (=S. 22,2 — 25,17 der Ausgabe). 13 Zeilen kalligraphiertes Nasxī mit der gleichen Umrahmung wie bei der ersten Hand. Da das Dāl in persischen Wörtern nach Vokal, ebenso wie im Hauptteil, als ذ geschrieben ist, dürfte dieser Teil nicht wesentlich nach 825 h geschrieben sein.

Von dritter, noch jüngerer Hand stammen die Blätter 1-21 (=S. 2 — 22,1), 131 (=S. 201,3 — 202,12) und 139 (=S. 214,4 — 215,13). 13 Zeilen unschönes, rundliches Nasxi. Der Schriftspiegel ist nur einmal aussen umrahmt, die Linien zwischen den Halbversen fehlen; die Halbverse sind durch kleine Kreise mit Punkten voneinander getrennt. Die von dieser Hand geschriebenen Blätter 131 und 139 stellen einfach Ersatz für ausgefallene Blatter dar; bei den Blättern am Anfang des Buches liegt die Sache vielleicht etwas komplizierter, wovon noch die Rede sein wird. Die gleiche Hand hat in dem von erster Hand geschriebenen

ILAHI-NAME

DIE GESPRÄCHE DES KÖNIGS MIT SEINEN SECHS SÖHNEN

EINE MYSTISCHE DICHTUNG

VON

FARĪDADDĪN 'AṬṬĀR

HERAUSGEGEBEN VON

HELLMUT RITTER

ISTANBUL · STAATSDRUCKEREI

1940

BIBLIOTHECA ISLAMICA

IM AUFTRAGE DER

DEUTSCHEN MORGENLÄNDISCHEN GESELLSCHAFT

HERAUSGEGEBEN VON

HELLMUT RITTER

BAND 12

KOMMISSIONSVERLAG F. A. BROCKHAUS

LEIPZIG